



رمان: برمودا

pariya.th

ژانر: عاشقانه پلیسی

فکر می کردم زندگی یکنواخت و خسته کندست..

اما ذره ذره توی باتلاقی فرو رفتم

که بیرون اومدن ازش دشوار بود.

فکر میکردم من یه برمودام چون هرکسی که سمت میومد محو میشد
اما گذر زمان بهم فهموند برمودای زندگیم چیزه دیگه ایه و من و خیلی
ها جزوشیم و من به یکی از اون خیلی ها، گره خوردم..

به نگاهش که شعله ی رقصانی درونش حبس بود ، به دست های
سردش..

و..

چه چیزی انتظارم رو میکشه؟؟

.

اوخیش چقدر سردبود!!!

همینطور که شال و پالتوم رو درمیوردم پریدم روتخت.

واا پس شادی کوش؟ بلند دادزدم:

-هوی شادی تو راه مردی؟

شادی: خفه شو بیشعور مهمون دعوت کردی اونوقت مثل دوراز جون گاو سرت رو انداختی زیر رفتی تو. نه تعارفی نه چیزی.

-وایسا ببینم تو الان خودت رو مهمون بشمار آوردی؟!؟! داخه مونگول اونقدری که من تواین خونه مهمون به حساب میام همونقدر تازه بیشتر تو صاحب خونه حساب میشی. فقط یکم دیه مونده بند رو شوت کنی بیرون. والا بوخودا.

صداش اومد که میگفت:

- بروگمشو دیوونه

منم در جوابش گفتم:

- توروخدا همین حالا منو بنواز بیرون تو رو دروایستی نمونده باشی.

داشتم حرف میزدم که خودشو انداخت تو اتاق

وایی قیافشو.. اومدم بزنم زیر خنده که

باعصبانیت گفت:

-پری بخدا آگه بخندی همین الان میکشمت همین جا هم دفنت میکنم

-پروو شدیاا بچه پرو.

شادی: کار تو بود آره؟؟

-چی چی میگگی!!

-خودت رو نزن ب اون راه. من تورو نشناسم باس برم بمیرم. خودت اعتراف کن از مجازاتت کم شه.

در جوابش گفتم:

-برومادر. خدایا آگه جلبک اضافی داشتی به جای مغز نمیزاشتی توی مَخ این معیوب، میدادی ماهی ها بخورن مفیدتر بود.

شادی باعصبانیت فریاد زد:

-پریساا ببند اون دهننت رو. آخه من نمیدونم تو چرا یه جا بند نمیشی؟! آخه تا یه جا آثاری از بیشوعوریت نزاری ول کن نیسی.

مامانت اینا چجوری تحملت میکنن؟؟ نکنه مبیندنت ب تخت؟! هان؟

-شادی کم چرت بگو در عوض بگو چه مرگت شده گلم؟!!

-چرا بند کفش هام رو اونجوری کرده بودی؟ نگو کارتو نبوده ک باور نمیکنم بلکه انگیزم برای سیاه و کبودکردنت بیشتر میشه.

اوه اوه تازه یادم اومد این چرا برزخیه صبح ک بیرون بودیم دست هاش پر بود بندکفشش باز شده بود گفت ببندمش منم خوی شیطانیم گل کرد دور پاش یدونه گره کور زدم. طفلی از بس زور زده قرمزگلی شده.

-اووی پری کجایی؟

-همینجا.

-اره جون ننجونه بزرگوارت.

شمرده شمرده گفتم:

-شادی جان دوست گلم ببینم میتونی یکم اون دهن مبارک رو ببندی یه چرت بزنی.

-بگیر بکپ، امیدوارم عزرائیل توهمون خواب بیاد سراغت ع..

تا اومد فوحش بده گفتم:

- خیلی بی ادبی. این الفاظ چیه؟! شعور خانوادگی کجا میره پس؟!
در جوابم گفت:

-یه جور میگی انگار کسی نمیدونه از خودت یاد گرفتم!

.. [۱۷/۰۹/۲۷:۲۲:۱۲]

-آهه شادی جون عزیزت ببند بزار یه چرت بزوم.

گوشیش رو در آورد و رفت تو گوشی
یکم اینور اونور شدم که گفت:

-پری اینو نیگا .

یه چشمم رو باز کردم که گفت:

- یعنی گوش کن خیلی خوشگله.
نوشته:

بیا باهم آرزو کنیم
باشه - آرزو کردی؟ - آره
چی بود؟

داشت میخوند که پریدم تو حرفش و گفتم:

- به تو چه.

یه چشم غره بهم رفت و گفت:

- یکبار نشد تو ی چیزی گند نرنی جون به جونت کنن نفهمی.

برو بابایی نثارش کردم که بخوندنش ادامه داد من پروتراز این ندیدم

شادی: خدایی خیلی قشنگ بود.

- واسه چیز مغزایی مته تو اره قشنگ بود.

- یعنی من نمیدونم از این مامان و بابا تو چطور ب عمل اومدی؟!!

هیچیت بهشون نرفته. جونه خودت جوبی هسی.

حرفش رو که زد شروع کرد به خندیدن .

-هر هرر. زهرمار.

دوباره کلش رو کرد تو گوشی بعد باذوق گفت:

- پری پری این رو در وصف تو نوشتنااا.

-بنال ببینم چیه خبرت خواب مرگم کردی.

شروع کرد ب خوندن:

"هر وقت کسی ازم خوشش او مدنا خوداگاه یه کار کردم که بدش بیاد
بلاک کنه جم کنه بره کلا ازین شهر"

شادی: خداییش در وصف تو بوداا فقط تفاوتش اینه که کلا کسی از تو
خوشش نمیاد همه ازت فرارین.

دمپایی روفرشیه بغل تخرم رو برداشتم و پرت کردم سمتش صاف خورد
تو سرش معلوم بود دردش اومده چون تو چشم هاش اشک جمع شد
دمپایی رو پرت کرد سمتم که جا خالی دادم.

.. [۱۷/۰۹/۲۷:۲۲:۱۲]

شادی: تا حالا کسی بهت گفته مثله خر هاری؟

-مگه خر میشه؟

-آره تو همین الان ثابتش کردی.

بعد پشتش رو کرد بهم و روی زمین دراز کشید.

منم چشم هام رو روهم گذاشتم و اصلا نفهمیدم چجوری بیهوش شدم.

از خارش کمرم بیدار شدم نگاهم افتاد به پنجره، هوا تاریکه تاریک بود. من کی خوابم برد؟!

نگاه کردم دیدم شادی هم خوابه.

تکونش دادم و گفتم:

- پاشو عین گراز خوابیدی شب شده ها

تو جاش سیخ نشست. سریع رو گوشیش رو دید وبا عجز گفت:

-ووای مامانم ۱۰ بار زنگ زده .

بالین حرفش منم رفتم سراغ گوشیم.

بله به منم هم مامیه شادی زنگ زده

بود، هم مادر خودم. جفتمون سریع ب مامان هامون زنگ زدیم.

.چندتا بوق خورد. یوهو صدای جیغ پیچید توی گوشم. مثله موج گرفته
ها مات موندم. با صدای مامانم که می گفت :

-پس چرا جواب نمیدی؟!!

به خودم او مدم و گفتم :

-مادر جان یکم یواش تر. منم دلم براتون کلی تنگ شده اینکه جیغ نداره.

مامانم نه گذاشت نه برداشت و گفت:

-کی گفت دلش برات تنگ شده؟!!

میگم کدوم گورستونی هستین از صبح هیچکدومتون جواب نمیدین؟؟

-الهی قربون مامان خوشگلم برم. درسته دلش تنگ نشده اما نگران
شده.

زارتی در جوابم گفت:

-کی گفت نگرانته شده؟

وقتی شادی میگه منو توجوب پیدا
کردن ناراحت میشم ،خوب کاملا معلومه دیگه.خطاب به مامانم گفتم:

-حالا مادر من کارتون رو بگین تا بیشتر ازین تخریبم نکردین.

-میخاستم بگم ما امشب نمیام .

با جیغ گفتم :

-مامان..

-یامان.چته؟؟؟

-یعنی چی نمایین؟

-یعنی همین.کاری نداری؟خداحافظ.

صدای بوق رو که شنیدم گفتم:

-خدایا فقط صبر بده.

، [۱۷/۰۹/۲۷ ۲۳:۱۲]

شادی هول اومد تو اتاق، نگران پرسیدم:

-چی شده؟

-هیچی مامانم قاطیه قاطیه من رفتم خدافس.

دوتا ماچم کردو رفت .

منم ب سمت پایین و آشپزخونه رهسپار شدم تا یچیزی بنذارم تو این شیکم.

راستی یادم رفت معرفی کنم داخه مگه اینا حواس میزارن!؟

-بنده پریسا موحد. سال آخری به عبارتی پشت کنکوری، فرزند دوم خانواده ی موحد هستم که یه برادر بزرگتر دارم.

به نام پرهام که کرج پزشکی میخونه ۲۴ سالم هست دوسال دیگه مونده تا عمومیش رو بگیره بچمون میخواد جراح مغزشه.

مامان و بابام همونطور که فهمیدین نیستن رفتن اصفهان خونه داییم چون زنداییم زایمان داشته دکترش هم مادر بنده بوده ایشون ماما هستن پدرم هم مهندس معدنه .

جفتشون بیشتر اوقات خونه نیستن.

قیافم کاملاً معمولیه نه خوشگل نه زشت چشم و ابروی مشکمی مو هامم تا وسط کمرمه و مشکیه مشکیه، به کلاغ معروفم هیکلم متوسطه ریزپیزه نیسم.

رشتم ریاضیه اما عشقم افسریه. بچه شیراز هستم.

اوه یچیزو نگفتم ..

یه ننجون دارم که دست مادر فولاد زره رو از پشت بسته همم گوش به فرمانشن هرچی بگه همونه. سلطانیه واسه خودش همین چند وقت پیش گفت باید بچه هامون باهم وصلت کنن دختر عموو پسر عمم رو بست ب خیک هم اونم زوری.

من و داداشم میخاست آب کنه اما تا وقتی بابا هست در امانیم. میدونه از پسر عموم ادوین خوشم نمیداد کاریم نداره.

اما هی یکارایی میکنن ک نظرم راجب بهش عوض شه که عمرا این اتفاق بیوفته. خدارو شکر میکنم که هم عموم اینا هم ننجونم اصفهان و دیر به دیر میان شیراز.

.. [۱۲:۲۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

حالا بگذریم ازین ها تا نمردم یچیزی بریزم تو این شکم که کشت منو.

رفتم سراغ یخچال یدونه تخم مرغ برداشتم. بیشتر از این از تواناییم خارج میباشه.

زدم بر بدنو راه افتادم ب سمت اتاقم

خونمونم دو طبقه هست. طبقه بالا یک راه روی نسبتاً بزرگه با چهارتا اتاق که یکیش واسه مامان بابامه. یکیش اتاق کار بابامه و یکیش ماله

من یکیشم داشم. البته از وقتی داشم رفته کرج اتاقمو با اتاق اون عوض کردم چون هم بزرگتره هم دسشویی و حموم داره. از پله ها که پایین میای یک سالن گرد و بزرگه و یه پیچ میخوره همیشه آشپزخونه رسیدم اتاقم و پریدم روتختم.

رنگ اتاقم رنگه خاصی نیست. همه جور رنگی توش هست البته رنگ های روشن سرویس تختم هم سفیده.

با صدای گوشیم ب خودم اومدم یکم جابه جا شدم و گوشیم رو برداشتم شادی بود وصلش کردم.

بانیش بازو کشیده گفت:

-سلام

-زهرمار ببند نیشو

-پری از دستم ناراحتی؟

-واا براچی؟

-هول هولی اومدم خونه دیگه.

-آها نبابا اتفاقا خوشحالم شدم زود شرت رو کم کردی.

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-حیف عادت کردم ب این اخلاق گندت اما اگه کسی دیگه ای بودا از هستی نیستت کرده بود.

-هه هه تو خوبی، راسی مامانت چی شد؟

-هیچی الکی شلوغش کرده بود رسیدم خونه هیچی نگفت. فقط گفت اون خروس قندیاتون رو بندازین تو جوب، تو چه خبر؟

-هیچی تنهام، مامانم اینا خونه داییم اصفهان موندن.

-اها باشه خوش بگذره. راستی پری محیا...

پریدم تو حرفش و گفتم:

-محیا چی؟

-هول نشو محیا دنبالت میگشت.

-چرا زنگ نزده پس؟

-لابد زده تو نفهمیدی.

-اها،اره گوشیم تو اتاقم بود الان اومدم، بهش میزنم.

یکم دیگه با شادی حرف زدم و بعد قطع کردن نیگاه کردم روگوشی دیدم بعله محیا ۲بار زنگ زده. بهش زنگ نزدم دیگه اخه از ساعت خوابش گذشته.

،. [۱۲:۲۴ ۲۷/۰۹/۱۷]

لیست پیام هام رو باز کردم. ندا سه تا پیام داده بود.

اولیش؛ سلام نتت خاموشه باز؟

دومیش؛ هووی باتوام باز گوشیتو جایی جا گذاشتی؟

سومیش؛ مردشوره خودت و گوشیت رو باهم بیرن نکبت.

خندم گرفت بهش پیام دادم و از دلش در اوردم.

از همه چیز گفتم براتون الا دوستانم.

ما یه اکیپ هشت تایی هستیم با نام های:

پریسا، شادی، غزل، ندا، آوا، محیا، هیوا و نیلو.

با قدمتی هفت ساله

من و شادی و ندا و غزل رشتمون ریاضیه. آوا و محیا تجربی. هیوا و نیلو هم انسانی. حالا بعدن حسابی باهاشون آشنا میشید فعلا بخوابم و گرنه فردا خواب میمونم.

صبح به سختی از جام بلند شدم و لباس پوشیده، نپوشیده زدم بیرون.

وارد کلاس که شدم ندا نیومده بود. ایشون هر موقع خواب بمونه کلا نمیداد. خیر ندیده.

منم سر کلاس چرم گرفته بود چشم هام باز نمیوند. چنتا فوحش نثار ندا کردم که الان راحت تو جاش خوابه.

بعده بچه ها سپردم که میخوابم اگه خانوم نیگام کرد متوجهم کنن. یه اوکی گفتن منم سرم رو گذاشتم رومیزم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که یهویه چیزی محکم خورد تو پهلوم. چشم هام پرید بیرون داد زدم:

- چته مثله گراز لقد پرت میکنی. جاتو تنگ کردم مگه بخیل؟؟

مگه من جلوتو گرفتم خو تو هم بگیر بخواا...

هنوز حرفم کامل نشده بود که باصدای عصبی دبیرمون به خودم
اوادم.

تازه فهمیدم کجام و چه گندی بالا اوردم.

-اینجا جای خوابه خانوم موحد؟ مگه خون رو ازتون گرفتن؟

خودم رو مظلوم کردم و گفتم:

-از شما پنهون نباشه تا صبح داشتم کار میکردم. اخه ماما نجونم فوت
شده بنده خدا.

از قیافه شادی و غزل مشخص بود خودشون رو به زور کنترل کردن.
محلشون ندادم و تو جلد مظلوم موندم. دبیرمون یکم نرم شد. تسلیت
گفت و به درسش ادامه داد.
روبه شادی گفتم:

-خر بهتر از تو متوجه میکنه.

شادی کنار گوشم گفت :

-خوب حالا عوضی چرا از اون بنده خدا مایه میزاری بیشعور؟!

غزل: از بس دوش داره همش ورد
زبونشه. من میترسم اخر همخونش شه.

اخم هام رو توهم کردم و گفتم :

-ببند دهن تو. لال شی زبونت رو گاز بگیر. من حاضرم با نامادریه
سیندر لا همخونه شم با این نه.

دیگه ساکت شدن و حواسشون رو به درس دادن.
یکم دیگم به همین منوال گذشت تا زنگ خورد.

.. [۱۲:۲۴ ۲۷/۰۹/۱۷]

از کلاس بیرون اومدم محیارو که دیدم رفتم سمتش. بهش که رسیدم
گفت:

-کجایی تو هیچوقت در دسترس نیستی؟؟

+ببخشید تورو خدا اصلا حواسم نبود. گوشیم رو بی صدا بود.

-عیب نداره، راستی پری هفته دیگه ثبت نامه کنکوره ها!!!

-خوب حالا کو تا هفته دیگه فعلا بیا بریم پیش بچها.

از بس من از افسری تعریف کرده بودم اونم باشوق فراوان چن نفر تشویق شده بودن از جمله محیا. میگفت میخواد انتقام باباش رو بگیره اما نمیگفت از کی و چرا.

فقط میدونستم ک باباش فوت شده اما چرا و چجوریش رو نمیدونستم. محیام رغبتی به توضیح دادن نداشت.

رسیدیم ب بقیه بچه‌ها بستنی گرفته بودن باین که هواسرد بود اما میچسبید.

بستنو زدیم ب بدن و

امروزو هم مثله روزهای دیگه باهم به آخرش رسوندیم.

توراه برگشت بودیم با مسخره بازی های همیشگی.

من خودم ب شخصه نمیتونم بگم از پسر اخوشم نمیاد فقط با اونایی که خودشون رو مغرور جلوه بدن مشکل دارم.

اتفاقا بنظرم پسر عموم هم همین جوره.

باینکه از پسر ا بدم نمیاد اما تابه حال رابطه ای نداشتیم.

فقط در حد همین مسخره بازی.

اعتقادم ب این دوستیا اینه که یه جورایی لوس بازیه.

من اصلا کلا ثبات ندارم.

یهو میبینی از یکی انقدر تعریف میکنم

همه فکر میکنند عاشق شدم.
 اما وقتی میاد سمتم لقد پرت میکنم.
 هم میگن یه روز مهربونی یه روز سگ یه روز از خجالت آب میشی
 یروز میری تو شکم...

البته دارم روخودم کار میکنم.

.. [۱۲:۲۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

چند روزی گذشته و نزدیک ثبت نامیم.
 درست و حسابیم که درس نمیخونم،
 نمیدونم با چه رویی میخوام کنکور بدم؟!
 یه حسی میگه یکم کسلم. نمیدونم چرا شایددارم مریض میشم.
 بیحال پاشدم صورتم رو شستم و
 چیزی خوردم.
 طبق معمول هیچکس خونه نیست.
 بابام ک از اصفهان اومد رفت ماموریت.
 مامانم ک بیمارستانه. کم پیش میاد
 بیکار باشه.
 لباس هام رو پوشیدمو زدم بیرون.
 تا رسیدم مدرسه از پشتم صدای شادی رو شنیدم:

-همه مدارک رو آوردی؟

برگشتم سمتش و باسر جوابش رو دادم و باهم رفتیم داخل.

وقت ثبت نام که رسید یکی یکی

ثبت نام کردیم.

من که به علاوه ی رشته ی خودم افسریرم نوشتم. محیام مثله من. هیوا و آوا و ندا هم فقط رشته خودشون.

شادی و نیلو به غیر از رشته خودشون هنرم نوشتن.

غزل به جز ریاضی زبانم شرکت کرد.

کارها که تموم شد غزل او مدکنارم

خودش رو لوس کرد و گفت :

-پری جون!

-هوم.

-حال نداری؟

-نچ، حالاچی میخوای که مهربون شدی؟؟

-خیلی بیشعوری، میخاستم بگم

یه روز جورکن بریم بیرون.

مامانم رو که میشناسی باتو مشکلی

نداره تو بهش بگی نه نمیاره.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

-خر خودتی.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد که گفتم:

-خیله خوب اما این هفته نه.

خوشحال بشکنی زد و گفت:

-باشه عجیج هرچی توبگی.

با قیافه مچاله شده جوابش رو دادم:

-اه اه درس حرف بزن حالم بد شد

برام زبون درآورد و قیافش رو کج و کوله کرد.
 داشتیم توی سروکله هم میزدیم که
 نیلو پیشمون اومد و گفت:

-بچه‌ها...-

نگاهش کردیم که ادامه داد:

-فهمیدم که میخوان یک روز کامل ببرنمون اردو.

، [۱۲:۲۸ ۲۷/۰۹/۱۷]

همه با ذوق ایولی گفتن و خوشحال به خونه هامون برگشتیم.

روز بعد، همه اردو رو ثبت نام کردیم.

از وقتی ثبت نام کردیم تو تلگرام یک

گروه زدن و مثله مرغ و خروس

پرپر زدن که چیکار کنیم؟ چی ببری؟، چی بپوشیم!!

گروه که خلوت شد یوهو ندا گفت :

-بچها دمپاییم بیارین.

جوابش رو دادم:

-دمپایی واسه چی دیگه؟

ندا: سخته هی بخایم کتونی بپوشیم و
در بیاریم خوب.

-یعنی خیلی گشادی.

ندا: خفه، حالام بگیرید بکپید صبح
خواب نمونید. دیر برسید کشمتون. شبتون ندایی.

گوشیم رو روی پاتختی گذاشتم و تخت خوابیدم.

صبح به سختی پاشدم وسایلم رو

برداشتم کارام رو کردم و رفتم دنبال شادی. باهم دور زدیم.

خدایی اوسکلیمما..

اخه کی بااین همه کوله بار میره

دور بزنه!؟!

مدرسه که رسیدیم هیوا هم همزمان با ما رسید.
 بعدش هم به ترتیب نیلو، ندا و آوا آخرم غزل رسید محیام قراره
 بامامانش بیاد اونجا.
 اونایی هم که قرار بود بیان اومدن و
 سوار اتوبوس ها شدیم و راه افتادیم.
 تو اتوبوس نیلو رو شیشه پنجره ضرب گرفته بود. ماهم باریتمش
 میخوندیم تا اینکه رسیدیم.
 باکلی هیزبازی لباس هامون رو عوض کردیم و همگی ریختیم تو
 حیاط.
 هوا خنک و عالی بود.
 همه باهم چه غریبه و چه آشنا وسطی بازی کردیم.
 -هن هوی های هی هووف..

در جواب نفس زدن های شادی گفتم :

-هان چته ؟

شادی: زهرمار سه ساعته دارم میدو عما.

همینجور که غرمیزد یدونه خورد روشنش.

، [۱۷/۰۹/۲۷:۲۸:۱۲]

با بیرون رفتن شادی از بازی، من موندم وسط. تا شیشمین ضربه تحمل کردم ضربه ی آخر رو نیلو اومد مثلا راهنماییم کرد منم یه اوکی گفتم.

به ثانیه نکشید که یه طرف کمرم سوخت.

نفسم رفتو اومد. بلند گفتم:

-الهی خیر نبینین، ایشالا به حق همین توپ، همتون بترشید.

هیوا اومد سمتم و گفت-

-انقدر شلوغش نکن، یه توپ خوردی خمپاره ک نخوردی.

همه تایید کردن. دوره هم نشستیم توحیاط که آوا به حرف اومد:

-بچه ها، من گشتمه.

شادی: منم همینطور.

نیلو: منکه اصلا نمیتونم توصیف کنم.

هیوا پاشد خودش رو تکوند و گفت:

- کارت بخورید. پاشین بریم یکاری بکنیم.

همه به تفاهم رسیدیم که پیتزا بخوریم.

بلند روبه بچها گفتم:

-من میرم به مامانم

یه زنگ بزنم و ایسید تابیم.

رفتم تویکی از اتاق های اردوگاه که تلفن داشت وبه مامانم زنگیدم.

همینطور که بامامانم میحرفیدم یه کاغذاو مد جلو صورتم. غزل وندا کاغذ

رو دادن دستم و در رفتن. نگاه کردم دیدم سفارش هاس.

هنگ بودم که صدای شادی رو شنیدم:

-اخه بهتر ازاین نبود سفارش ها رو بدین بهش؟ اخه این بلده حرف

بزنه؟

زبونم رو برایش در اوردم و

شماره نزدیک ترین جا رو گرفتم.

چنتدا بوق خورد تا برداشت:

-بله بفرمایید

-سلام خسته نباشین سفارش داشتم.

-درخدمتم.

سفارش هارو دادم. داشت چک میکرد
که چنتا دختر اومدن تو. اون هام سفارش داشتن که مدیرمون اشاره
کرد
به من و گفت بدین سفارش شمارو هم بگه.
ورقه رو ازشون گرفتم و دادم:

-آلو، اونجایی هنوز؟

-بله بله چیزی شده؟

فکر کنم آقاهه از دادم ترسید. به روی خودم نیوردم و ادامه دادم:

-یه سفارش دیگم هستش.

.. [۱۲:۵۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

نگاه کردم به کاغذی که سفارش هاشون رو توش نوشته بودن.

-آهه چه بدخته.

یارو گفت:

-چی فرمودین؟

-هیچی باشما نبودم. بگم سفارش هارو؟

-بله

-خوب شیشتا ساندویچ گرده قارچ سوخاری و پنیر.

باتعجب گفت:

-چی؟ ساندویچ قارچ خالی نداریم که. درضمن پنیر جدا میخاین؟

یزره فکر کردم دیدم باعقل جور درنمیاد.

بهش گفتم:

-چند لحظه صبر کنین لطفا.

دختر رو صدا کردم و گفتم :

اینا چیه؟

پسره پشت خط گفت:

-خانوم سفارش شماس از بنده میپرسیین؟

-اقا باشما نبودم لطفا صبر کنین.

دختره گفت :

-برگره

باتعجب گفتم نوشتی برگر؟ به همه چیز شبیه الا برگر.

دوباره پسره گفت :

-بنده چیزی ننوشتم شما نوشتی..

پریدم تو حرفش و باحرص گفتم اقا چندبار بگم باشما نیستم. فارسی دارم حرف میزنم.

پاشدم گوشی رو دادم به دختره و گفتم:

-خودت بگو با اون خط بی سوادیت.

در رو که باز کردم همه پخش زمین بودن و میخندیدن. با پام زدم پشتشون و گفتم:

-هر هر. فقط همین رو بلدین. پاشید بینم.

همه باهم به بیرون رفتیم. هرچی منتظر بودیم سفارش ها نیومد. یهو نیلو رو دیدیم قابلمه به دست اومد و نشست. بعد شروع کرد ب قابلمه زدن. باکلی خنده خوندیم و رقصیدیم تا سفارش هامون اومد. تا اومدیم حمله کنیم ، ندا دادزد:

-وایسید عکس بگیرم.

هیوا: دررد.

همونجور که ندا عکس مینداخت هیوام میخورد بچمون صبور نیست.
 در همین هین یهو نگاهم افتاد به در که محیا اومد تو. ما رو کف حیاط
 ندید. براش سوت زدم که دیدمون و باخنده اومد پیشمون.
 غذارو زدیم بر بدن و ولو شدیم و کلی حرف زدیم
 از گذشته، الان و آینده نامعلوم..

.. [۱۷/۰۹/۲۷:۵۳:۱۲]

یکم دیگم تو حیاط موندم تا اینکه هوا سرد شد. جمع کردیم و رفتیم تو.
 همه خواب بودن جز ما هشتا.

وارد یکی از اتاق ها شدیم و تکیه داده بودیم به دیوار و چرت و پرت
 میگفتیم که اصلا نفهمیدم چجور بیهوش شدم.

فقط وقتی احساس خفگی کردم، چشم هام رو باز کردم.

صحنه رو ک دیدم پوکیدم.

سر ندا روی پام بود و سر نیلوهم رو شکم ، بالشت حسابم کردنا.

سر آوا هم روی شکم نیلو بود و البته سر منم روی شکم هیوا.

شادیم پایین پامون بود و پای آوا روش.

محيام كه بدخوابه، غلت خورده بود كلا رو زمين بود. فقط غزل مثل آدم يك گوشه خوابيده بود.

نگاهم رو دوختم به قيافه هايي كه
توبيداري شر و شورن وتوي خواب معصوم.

محيما و آوا و نيلا بلوندن و موهاي طلايي باچشم هاي آبي دارن شببيه اروپاييان .

غزل موهاش خرمائي روشنه اما چشم هاش سبزآبي.

شادي هم كلا قهوه ايه روشنه ، هم چشم هاش هم موهاش.

هيوا هم چشم هاي عسلي وموهاي قهوه اي داره.

ميمونه ندا ، جش ظريفه و موهاش قهوه اي و کوتاه تا روي شونشه و چشم هاشم سبزه.

باصدای بلندگو به خودم اومدم.

«وقت صبحانست، همه پاشيد بعدشم كه بايد بریم»

بچها حتی تکونم نخوردن.

پای چپم که آزاد بود رو بلند کردم وباهاش سرندا رو هول دادم که
گروپ خورد زمین.

پاشد سیخ نشست و دستش رو گرفت به سرش. بعد غضبناک نگام کرد
.

راه فرار نداشتم چون نیلو هنوز روم بود.
ندا بهم حمله کرد و بلند بلند فوحش میداد.

از شدت خنده شکم تکون میخورد که همین باعث شد نیلو هم بلندشه.
به ترتیب هرکسی که بیدار می شد با مسبیش میجنگید.

یوهو در باز شد و مدیرمون توی چهارچوب در نمایان شد.

از قیافه اش مشخص بود به زور میخواد نخنده. رو بهمون گفت:

-بزارید صبح بشه،چشم هاتون باز شه بعد بجنگید.حالا هم آتش بس
کنید، بیاید صبحانه که دیر شده باید راه بیوفتیم.

بارفتن مدیر ما هم پاشدیم.کوله بارمون رو جمع کردیم. چیزی خوردیم
و راه افتادیم.

من که ،خونه رسیده نرسیده ،لباس عوض کرده نکرده از هوش رفتم.

،. [۱۲:۵۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

دو هفته ای از اردو میگذشت. دیگه نزدیکاً هی عید بود و حمالی.

بالای صندلی بودم و داشتم

روی کدم رو تمیز میکردم که با صدای

گوشیم از خداخواسته پریدم پایین.

اسم غزل رو صفحه خود نمایی میکرد.

تماس رو وصل کردم و گفتم:

- هان، چیه اول صبحی مزاحم شدی؟!

با جیغ همیشگیش جوابم رو داد:

-درد و هان. مزاحم ننجونته.

جنابالی به من قولی نداده بودی؟

باحالت متفکری گفتم:

-اووم یادم نمیاد.

-مگه نگفتی میریم بیرون پس چی شد؟

-آهان. الان یادم اومد.

-آها نو کوفت. توگفتی یک هفته ، الان
درست دو هفته شده. بد قوله خر.

-باشه حالا بستی به رگبارا
فردا ظهر خوبه؟

باخوشحالی گفت:

-عالی دمت گرم. خوشحال شدم صدات رو شنیدم. بوس بوس، بای.

خرش که از پل گذشت تندی قطع کرد.

از اتاقم اومدم بیرون، بوی غذا توی خونه پیچیده بود. با ذوق پریدم پله
هارو دوتا یکی کردم و رسیدم پایین. مامانم داخل آشپز خونه بود.

باصدا بو کشیدم و بلند گفتم:

-اومم چه بویی..

آشپز خونه تعجب کرده ها، عجب به یه سری بهش زدی.

مامان دستش رو زد به کمرش و گفت:

-الان داری تیکه میندازی بچه؟

-نعخیر کی گفته؟؟

-تو که راست میگی، حال هام کم حرف بزن برو میز رو بچین غذا
حاضره.

-چشم مامانی شما امر کن.

داشتیم ناهار میخوردیم که یاد فردا افتادم با دهن پر گفتم:

-راستی مامان..

-دهنت رو خالی کن بعد حرف بزن.

لقمه رو قورت دادم و گفتم:

-مامان فردا با بچه‌ها میریم بیرون.

-چخبره؟؟

خبری نیست فقط میخوایم یه بادی به کلمون بخوره.

تکه نونی کند و گفت:

-باشه عیبی نداره فردا منم نیستم.

فقط زود برگردیا.

دستم رو بغل گوشم گرفتم و گفتم:

-چشم قربان.

خندید که ادامه دادم:

-راستی از برادر گرام چخبره؟؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-طفلك بچم. دلتنگشم درس هاش
سنگینه به احتمال زیاد برای عید میاد خونه.

یه چشمک زدم و گفتم:

- الحق ک پسر ی هسی.

.. [۱۷/۰۹/۲۷:۵۴:۱۲]

توی حیاط نشسته بودم و منتظر بودم بچها امتحانشون رو بدن و بیان.
یکی یکی بیرون اومدن و از سختی و راحتی امتحان صحبت کردن.
قرار گذاشتیم که ساعت چهار بریم کافه. از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم.

تار سیدم خونه دوشی گرفتم و لباسم رو انتخاب کردم و یکم دراز کشیدم
تا وقتش برسه.

یه چشمم رو باز کردم و رو گوشیم نگاه کردم .

ساعت سه ونیم بود !!

سیخ تو جام نشستم و یکم که به خودم اومدم پریدم تو دسشویی.

صورتتم رو آب زدم و تند تند لباسام هام رو پوشیدم.

یه مانتوی جلو باز طوسی تیره با شلوار لی مشکی .شال و کفشم هم مشکی ساده بود.

برق لب و ریلم زدم و بعداز برداشتن

کیفم از اتاق خارج شدم رفتم پایین.

مامانم نبود،باخیال راحت از خونه زدم بیرون.

به غزل زنگ زدم و تا برداشت بلند گفت:

-هان..

-هان و کوفت،کدوم قبرستونی پیام؟

-خونمون.

متعجب گفتم:

-چرا اونجا؟

خیلی ریلکس گفتم:

-بیا اینجا تا باهم بریم دیگه.بدو منتظرتم هانی، بوس.

تپی قطع کرد ، با نثار چندتا فوحش یه در بست گرفتم و رسیدم .

خونه غزل اینا اونور خیابون بود.

همینجوری به ماشین ها نگاه میکردم .

نمیدونستم چجوری رد شم!

زیاد باخیابون میونه ی خوبی نداشتم.

یه بسملا گفتم و پام رو اوردم جلو.

بسملا گویان رد شدم.

به اونور که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت خونه ی غزل اینا
و دست گذاشتم رو زنگ.

ب دو دقیقه نرسیدکه پرید بیرون وگفت:

-هوی چته؟؟

چرا اینجوری زنگ میزنی؟

.. [۱۲:۵۵ ۲۷/۰۹/۱۷]

روم رو ازش گرفتم و گفتم:

-بدو دیره .

بدون هیچ مخالفتی دنبال او مد. تاکسی گرفتیم و راه افتادیم.
ازش پرسید:

-کیا میان؟

در جوابم گفت :

-همه میان جز محیا.

متعجب پرسیدم:

-چرا؟

-بهش گفتم، گفت نمیتونه بیاد.

سرم رو تکون دادم و تامقصد چیزه خاصی نگفتم.
وقتی رسیدیم جلوی کافه ایسادم و به تابلوی بالای درش خیره شدم.
یه تابلوی فانتریه خوشگل داشت که
اسمش رو به شکل عجیب غریب نوشته بودن.

«برمودا»

چ اسم باحالی. یاد مثلث برمودا و اسرارش افتادم.
باصدای غزل ک میگفت چرا خشکت زده، به خودم اومدم و باهش هم
قدم شدم.

تا پامون رو تو گذاشتیم یه جمع پرسرو صدا نظرمون رو جلب کرد.
باکمی دقت دیدیم ارازل خودمونن.

افتاده بودن روی هم و توسر و کله ی هم میزدن.

خودمون رو بهشون رسوندیم.

دست به سینه و حق ب جانب گفتم:

-نچ نچ.

خیرسرتون باس برید خونه ی شوهر..

آوا: برو بابا شوهر چیه؟

ندا روبهش گفت:

-توضیح بدم الان آوا جان؟

شادی پرید تو حرفشون و گفت :

-بزارید من توضیح بدم . ببینید شوهر..

داشت ادامه میداد که باجیغ غزل مواجه شدیم.

.. [۱۲:۵۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

غزل باجیغ گفت :

-بخدا قسم یکم دیگه چرت و پرت بگینا خودم میکشمتون. پای آبروم
وسطه

یکم باکلاس باشید خو..

از حرفاش سردر نیووردم تا اینکه با ورود یک نفر توجه هممون به
سمتش جلب شد.

پسری قد بلند بود با هیکل عالی و ورزش کاری. هرچی نزدیک تر
میشد بهتر میتونستم براندازش کنم.

پوستش یکم سبزه و چشم هاش هم سبز عسلی بود با ته ریشی که
چهرش رو مردونه تر می کرد.

-عه وا اینکه داره میاد سمت ما!!

نکنه فهمیده دارم دید میزنم؟
وا خوب بفهمه، مگه آدم قحطیه؟؟

همینجوری باخودم درگیر بودم، مشتی

به پهلوم خورد که باعث شد به خودم بیام. نگاهم سمت هیوا و دست
مشت شدش کشیده شد. سرم رو به معنی چته تکون دادم که سوالی به
پسره اشاره کرد. شونه ای بالا انداختم و
به بقیه بچه ها نگاه کردم. همه منگ بودن جز غزل که تو بحر یارو
بود.

همینجور که بهم نگا میکردن ندا روسریش رو کشید تو صورتش ،
مثله مدل رو گرفته پیرزنا بعد
بلندگفت:

-سلام علیکم..

یجور باحالی گفت که همه پوکیدیم.
غزل خانوم و اون جناب هم به خودشون اومدن.

غزل تهدید وار لب زد:

-درستون میکنم.

بلند گفتم:

-حالا قبل اینکه درستمون کنی معرفی کن اوسکل که گیر نیورودی. چشم هات رو هم واسه من غورباغه ای نکن

آروم زد تو سرش و به پسره اشاره کرد و گفت:

-ایشون عشقم عرشیا هستش.

بعده ما اشاره کرد و خطاب به یارو گفت :

-عشقم این هام دوستام هستن.

بعد دونه دونه معرفی کرد .

در گوش غزل گفتم:

- ما باید درستت کنیم مخفی کاره

خائن..

چشمکی زد و آروم گفت:

- داستان داره.

بلند بلند خطاب به غزل اما طوری که همه بشنون گفتم :

-خوب میگفتید باعشقتون قرار دارید این همه ترشیده رو با خودم نمی اوردم.

شادی: من گفتم چرا این غزل مهربون شده هااا بگو بخاطر مانبوده.

غزل پرید تو حرف هامون و بدون اینکه توضیحی بده زارتی گفت:

-اگه ور ور هاتون تموم شد، بگید ما بریم دیگه.

همه باهم پرویی نثارش کردیم که
آوا مظلومامه گفت:

-الان ما اینجا به عنوان طعمه حساب میشیم دیگه!؟!

غزل با خنده ی نمکی بازوی عرشیا رو چسبید و رو به ماها که بادهن
باز خیرشون بودیم گفت:

-بیا بریم وگر نه تا صب مثله کلاغ توست نک میزنن.

پیرزنانین واسه خودشون تازه از اون غرغروهاش.

همونطور که حرف میزد ،عرشیا رو کشوند سمت پله ها و ادامه داد:

-خوش بگذرونید طعمه ها..

و رفتن بالا

ماهیم برگشتیم ب جمع سینگلیمون و غیبت اون دوتا قناری رو کردیم.
مخصوصا غزل موزی رو.

نیلو :خداییش بهم میومدن ها.

شادی به شوخی : آره دیگه زشت گر زشت بیند خوشش آید.

آوادرجواب شادی متعجب گفت:

-تو به اینا میگی زشت؟

هیوا : ولش کن شادی رو ،من تو این موندم که غزل چجوری تور پهن
کرده این شاه ماهی رو گرفته !!؟

همه باهم گفتیم :

-همون..

که آوا با حرفش دهن هممون رو بست:

- عوضیا انقدر بدجنس نباشید.

خداییش غزل خوشگله، چی کم داره؟

نیلو: خوشگلی مهم نیست که عرضه مهمه.

الان ما باشیم همین گارسونه رو هم نمیتونیم تور کنیم. باید یه کلاس بریم پیش غزل یاد بگیریم.

البته، همه به جز پری. چون بیاد هم فایده ای نداره، سیم پیچی هاش اتصالی داره، از نوع وخیمش.

اومدم بپریم بهش که ندا هول هولی گفت:

-چه بچه خفه اینجاروو...

.. [۱۲:۵۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

بهش توپیدم :

-چه مرگته؟

ندا : به جای اینکه پاچه ی هم رو بگیرید اونور رو در یابید.

همه برگشتیم سمتی که ندا گفت.

دوتا پسر داشتن میومدن داخل ، دور بودن اما از همون دور هم مشخص بود خوشترین.

شادی : اینا که دوتان کی بخوره کی نگاه کنه؟

ندا و آوا هول گفتن:

- ما میخوریم شما نگاه کنین.

خندم رو قورت دادم و گفتم:

-عه پس نوش جونتون، مطمئنا اون هام استقبال میکنن.

حرفم که تموم شد همه زدیم زیر خنده. هنوز دوزاریشنون نیوفتاده بود.

آخه طفلیا به منظور نگفتن فقط جواب

شادی رو داده بودن ولی مغز ما منحرفه.

آوا و ندابه محض فهمیدن منظورم بیشعوری نثارم کردن و روشن
رو به حالت قهر ازم گرفتن تا اینکه گارسون اومد.
معلوم بود از اون دسته آدم هاییه که پر مدعاست ،به ما چه. خوش
باشه.

سفارش هامون رو دادیم. یکم کشید تا آورد.
اووف پچول تر از این نبود؟ چقدر لفتش میده آخه!!
بستنی هارو که گذاشت نگاهی انداختم و طلبکار گفتم:

- پس مال من کو؟

چیکی نگام کرد که دوباره تکرار کردم :

-نشیدین؟

سینی خالی رو به پهلوش چسبوند و گفت:

-لابد سفارش ندادین.

-آها اونوقت اومدم بشینم خوردن اینارو نگاه کنم؟

-لابد همینطور ه.

از پرویی و خون سردیش حرصم گرفت اومدم یچیز دیگه بگم بهش که دست نیلو روی شوئم نشست و گفت:

-باشه حالا پری، آبرومون رفت. همه دارن قورتمون میدن.

-اخه، پروعه ..

شادی رو کرد ب پسره و موقرانه گفت:

-آقا لطفا یدونه بستنی انبه بیارین.

پسره هم بدون حرف عقب گرد کردو رفت. یه پنج دقیقه ای می شد ازش خبری نبود.

.. [۱۲:۵۷ ۲۷/۰۹/۱۷]

اینام که مثله قحطی زده ها داشتن میخوردن. نه تعارفی نه هیچی. صد رحمت به بز.

حوصلم تموم شدتا اومدم پاشم خوردم به چیزی،

صدای زمین خوردنم همزمان با شکستن چیزی کل فضا رو پر کرد.
فقط تونستم دستم رو پشتم بزارم که بیشتر از این ولو نشم. سوزش بدی
توی دستم پیچید. دستم اوردم جلو دیدم داره خون میاد.
هنوز منگ بودم که چی شده چی نشده! نگاه کردم ببینم چی شکست،
که کاش نمیدیدم.

-این که بستنی انبه ی منه پخشه زمينه!!

خون جلو چشم هام رو گرفت. بلند شدم و با حرص به پسره که دست به
کمر جلو روم ایساده بود توپیدم، با فریاد گفتم:

-نیوردی نیوردی حالام که اوردی انداختیش زمین؟؟

زل زد توی چشم هام و گفتم: شما کور تشریف دارین تقصیره من
چیه؟؟

-بنده کورم؟؟

باشه من کور، جنابالی که سالمی چرا منو ندیدی؟؟هان؟

آوا بازوم رو گرفت و گفت :

-چیزی نشده که. آروم باش همه دارن نگاه میکنن، الان میگن دختره چه غربتییه.

-بگن، مهم نیست. مهم این بچه پروعه.

بعد به پسره نگاه کردم که دیدم داره میره بلند و کشیده گفتم:

-کجا حاجی؟

هیوا با ترس گفت:

-پری اون رو ول کن.

دستت داره خون میاد. نمیفهمی؟

وقتی دیدم هیوایی که همیشه پایه ی حال گرفتن از پسرهای پرو بود داره میگه بسته ، ادامه ندادم. ولی هنوز با یه جرقه آتیش میگرفتم.

هیوا اومد پیشم دستم رو گرفت گفت:

-بریم بشوریم.

باهاش همراه شدم ، تازه دوزاریم افتاد چه کردم . هرکسی که اونجا بود زل زده بود به ما. لبم رو به دندون گرفتم.

من وقتی عصبی میشم زمان و مکان رو به کل فراموش میکنم.

همینطور که راه میرفتیم ، حس کردم یکی از نگاه ها سنگین تره. سمتش برگشتم، یه پسر تنها بود.

از اول که ما اومدیم همونجا نشسته بود. الان یجوری زل زده بود که دلم لرزید.

سرم رو انداختم پایین و حواسم رو به مسیر حرکت دادم.

متوجه شدم تنها کسایی که اصلا

حواسشون به ما نبوده همون دوتا پسرهایین که ندا بهشون اشاره کرده بود.

، [۱۲:۵۸ ۲۷/۰۹/۱۷]

تو بحر حرف زدن بودن.

بازم جای شکرش باقیه دونفرم دونفرن.

هیوا گفت میره ببینه چسب زخم میتونه پیدا کنه یا نه.

من هم دستم رو با اون یکی دست سالمم گرفتمو رفتم تا بشورم.

بهشون که نزدیک تر شدم، صداشون

واضح تر شد.

-مسیحا.. اگه نتونی خیط میشیا!
من میگم بخیال شو، الان عرشیا پیداش میشه دیگه.

-نیومده هنوز که، کو تا بیاد؟
انگاری هنوز ب من ایمان نیوردیا؟؟

-داداش من در قبال شما تعظیم میکنم.
فقط میگم حواست رو جمع کن .

تو بشین و نگاه کن، فقط اگه خواستی
بخندی یواش بخند نفهمن اوسکلن.

-حله داداش.

همینجور ماتشون بودم که هیوا گفت:

-کجایی دختر؟

چون یهوئی بود پریدم بالا، اما سریع خودم رو جمع وجور کردم و گفتم:

-همینجام-

هیوا! دستت رو نشستی که !!

بعد حرفش کشوندم سمت روشویی و دستم رو زیر آب گرفت و چسب زخم رو روی زخم زد و گفت:

- بریم؟

-تو برو من یکم خودم رو صاف و صوف کنم.

باشه ای گفت و رفت .

منم یکم بعد او مدم بیرون. داشتم میرفتم سمت بچها که نگاهم افتاد به میزاون دوتا پسر.

یکیشون نشسته بود. فکر کنم اسمش مسیحا بود. نقشه ی شیطانی زد به سرم . راهم رو به سمتش تغییر دادم. همونجور که نزدیکش میشدم چشمم افتاد به میز کناریش. دوتا دختر اطفاری نشسته بودن. تا دیدن دارم میرم سمت پسره شاخک هاشون فعال شد.

خوبه حالا خاستگاری نمیرم .باشه بابا همش ماله شما..

به پسره که رسیدم آروم گفتم :

-میشه منم بازی؟

دقیق نگام کردو گفت:

- حالت خوبه؟

-آره خوبم ،ناخواسته حرفاتون رو شنیدم فقط..

انگاری دوزاریش افتاد چون اخماش رو کشید توهم و گفت :

- نخیر خانوم بچه بازی نیست که.

منم مثله خودش ابرو هام رو گره زدم و گفتم:

-بی جنبه اصلا به من چه ، هر غلطی میخواید بکنین. مطمئنم ضایع میشید، اونم از نوع خرابش .

راهم رو کشیدم برم که..

.. [۱۷/۰۹/۲۷:۵۹:۱۲]

صداش رو شنیدم:

-خول و چله فوضوله بی ادب..

دو قدم رفتم که تازه کلماتش رو هضم کردم.

این با من بووود؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-وایسا ببینم، اگه مردی بلند بگو تا جوابت رو بدم..

شیطون نگام کرد و بلندتر از پیش گفت:

-روانی...

دیگه گوجه ای شدم. باحرص گفتم :

-خیلی خودشیفته ای ها..

بعدشم رفتم پیش بچها. تا رسیدم ندا گفت:

-پریسا، چته امروز؟؟ همش داری
به این و اون میپیری.

شادی آروم گفت :

-لابد موقشه!!

همینطوری منگ نگاهشون میکردم که منفجر شدن از خنده.
تازه دوزاریم افتاد چی به چیه. خشک گفتم:

-لطفالال شین.

آوا: پری به خدا خیلی قاط زدی مطمئنم
موقشه.

دیدم الانه که بگن بکش پایین تا مطمئن شیم گ. آخه از اینا همچین کاری
بر میاد، واسه همین ادامه ندادم .
یهو هیوا که از اول حواسش جای دیگه ای بود به حرف او مد و گفت:

-وا اینا چرا اینجورین؟

دقت کردم ببینم کی رو می‌گه ،که فهمیدم منظورش همون پسران.

نیلو رو کرد بهم گفت:

-حالا چی می‌گفتی به پسره؟

یادم افتاد همش رو براشون تعریف کردم.

ندا: یعنی کی رو میخوان اوسکل کنن؟

همه شونه انداختیم بالا ،که نیلو گفت:

-الله واعلم.

دوباره هیوا به حرف اومد :

-جونه من نگا کنیدشون..

همه برگشتیم همون سمت.

همون پسره مسیحا، داشت میرفت سمت دختر اطفاریا. هنگ کردم .

آوا زد رو میز وگفت:

-وااا!! چه بد سلیقه.

آخه لامصب شیش تا جوون عضب نشستن به این ژونی اونوقت تو کوری و نمیبینی!؟؟

یهو مخم جرقه زد، بلند گفتم :

-ایول ب خودم.

همه سوالی نگام کردن که گفتم :

-فهمیدم چی به چیه..

،. [۱۳:۰۴ ۲۷/۰۹/۱۷]

شادی باخنده گفت :

-پری گانگستر میشود..

ندا باکنجکاوای شادی رو خفه کرد وگفت:

-چه خبره پری!؟؟

همه با چشم های گرد شده بهم زل زده بودن.

-میخوان اون دوتا دماغی رو ضایع کنن . اما من نمیزارم.درسته
ازشون خوشم نمیداد ، اما الان طرفدار حقوق زنانم.

نیلو : میخوای چیکار کنی؟

اصلا میخوام بدونم چه کاری ازت بر میاد؟

شادی شروع کرد به زدن آهنگ پلنگ صورتی. چپ چپ نگاهش
کردم که ساکت شد

زیر لب گفتم :

- به من میگی بچه ؟ فوضول؟ خوول؟ روانی؟

دارم برات حاج آقا..

ازروی صندلی بلند شدم.که هیوا خطاب بهم گفت :

-کجا؟

چیزی نگفتم و صندلی رو سر جاش قرار دادم.

ندا: دوباره سیم پیچی هاش اتصالی کرد. گند نزنه صلوات .

آوا : به جونه خودم، اندفعه دیگه میندازنمون بیرون.

به حرف هاشون اهمیت ندادم و راه افتادم سمت میز اون ها. همه سرگرم خودشون بودن جز اون پسره که تنها بود. باز زل زده بود تو چشم هام. چشم ازش گرفتم و خودم رو زدم به اون راه پا تند کردم تا به جایی که میخواستم رسیدم.

همونجور که از کنارشون رد میشدم طوری که بشنون، گفتم :

-نچ نچ.... والا خجالت داره.

دختره با ناز و عشوه، گفت :

-مسیحا جون...

فکر کنم بعضیا حسودیشون شده .

انقدر کلمه هاش رو کشیده بیان کرد که حالم بد شد.

پسره مسیحا ، رو به دختره گفت:

-بزار بسوزن عشقم..

حس کردم داره ادای دخترورو درمیاره چون عقمش رو خیلی کشید. خندم رو قورت دادم و گفتم :

-اگه منظورتون از حسود، بندست که باید بگم سخت در اشتباهی پرنسسه بابات اینا. اخه حسودی هم زمان و مکان داره. وقتی یه مردی که زن داره مخت رو بزنه که حسودی نداره. تاسف داره گلم..

گل اخرش رو مثل خودش کشیده به زبون اوردم.

حس کردم دختره یکم شل شد.

اما بازم خودش رو کنترل کرد. ادامه دادم:

-حالا مردی که زن داره رو میشه یه کاریش کرد، اما مردی که داره بچه دار میشه رو اصلا. میدونی چیه؟؟

آهه اون بچه پاکیرت میشه. از من به تو نصحیت رو خرابه های یکی دیگه کاخت رو نساز.

.. [۲۱:۲۵ ۲۷/۰۹/۱۷]

دیگه رسماً دختره و ا رفت، اما پسره پوز خند روی لبش جا خوش کرده بود

خیلی ریلکس رو به دختره گفت:

-معلومه میخواد تلافی کنه، آخه
میخواست بهم نخ بده نگرفتم حالا اومده
مثلا حالم رو بگیره.

بعد رو کرد به من و ادامه داد :

-میتونم بپرسم خانوم خوشبخت من کیه که خبر ندارم؟

یکم جا خوردم اما خودم رو نباختم و
به سمت بچها اشاره کردم که تو حال
خودشون بودن و گفتم :

-اوناهاش..

حالا بحث بچها چی بود شانس من ،
یه لواشک دست آوا بود که ندا هرکاری میکرد نمیتونست بگیرتش. آخر
سر باصدای نسبتا بلندی گفت:

-بیشعور بده دیگه چشم های بچم قیچ شد.

بچه هام با هم گفتن:

- خاله قربونش بره.

آوا: طفلی یه مامان دیوونه داره یه بابای بد عنق. فقط بخاطر فنچول میدم بهت ها..

اونقدر جدی سر این موضوع بحث

میکردن که من هم خندم گرفته بود هم

باورم شده بود ندا حاملس. با صدای دختره ب خودم اومدم و برگشتم سمتشون. دختره با جیغ کیفش رو محکم زد توسینه ی مسیحا جان و بعد با رفیقش از کافه زدن بیرون. باورم نمیشد نقشه ام عملی شه.

ایول ب بچه‌های همیشه حاضر در صحنه.

پسره بی صدا به در نگا میکرد، انگار هنوز تو شک بود. یهو رفیقش اومدو گفت :

-مسیحا، عجبولکم خیت کردی.

از لحنش خندم گرفت، معلوم بود پسر با نمکیه. مسیحا که انگاری تازه ب خودش اومده، سرخ شد. تا دیدم اوضاع خسته گارش رو گرفتم و با دو به طرف میزمون رفتم به محض رسیدن، خودم رو زدم به کوچه کوب خانوم و ریلکس نشستم.

یوهو آوا با صدای لرزون گفت :

- پری چی کار کردی این اینجوری داره میاد سمتمون؟؟

تا او مدم دهنم رو با، کنم، رسید.

روبه میزمون ایستاد و رو به ندا بی مقدمه گفت:

- میتونم بپرسم چند ماهتونه؟ اونوقت بابای بچه نباید بدونه؟ اونوقت من
عنقم؟

ندا کپ کرده بود. طفلیا از همه جا بیخبر بودن. دیدم الانه که ندا رو
درسته بخوره، که نیلو محکم گفت:

- اقا حالتون خوبه؟!!

.. [۲۱:۲۸ ۲۷/۰۹/۱۷]

- بابا مشخصه مشکل عقلی داره..

مسیحا برگشت ستم و گفت :

- تو یکی هیچی نگو.

دوستش اومد جلو و دستش رو گرفت گفت:

-بسته مسیحا، چته نمیبینی ترسیدن؟؟

نیلو رو کرد به رفیق مسیحا و گفت :

-ما ترسیدیم؟ نخیر جناب، اشتباه به عرضتون رسوندن.

نمیدونستم انقدر این پسر بی جنبست و زود هار میشه.

مسیحا انگشتش رو سمت ندا گرفت و گفت: توی فنچ برای چی با من در میوفتی؟؟

دوستش دوباره شونش رو گرفت و گفت:

-مسیحا بسته.

با دستش زد زیر دست دوستش و گفت:

-برو پی کارت بردیا.

دوباره اومد سمت ندا، ندا دیگه کاملا زیره میز بود .
لواشک رو از دست های لرزانش کشید بیرون و گفت:

-برای بچمون خوب نیست.

بعد پوزخندی صدا دار زد. بردیا دوباره دستش رو گرفت و گفت :

-برو بیرون تا بیام.

بازوش رو از دست بردیا بیرون کشیدو
باحرص قدم های بلندی برداشت و از کافه بیرون زد.
یارو گارسونه اومد و بایه ژست خاصی گفت:

-چه خبره؟؟ از اون موقع که اومدین ،
اینجا روی سرتونه.

روبهش گفتم :

-شما هنوز دارین بستنی انبه میارین؟
اگه درختش رو کاشته بودید زودتر بهش
میرسیدیم.

لال شد . حقشه هرچی میکشیم تقصیر این بزغالست .
با صدای مسیحا ب خودمون اومدیم .
با عربده اسم بردیارو صدا کرد .
بردیا ب شکل با مزه ای خودش رو
ترسیده نشون داد و گفت :

-ایشون یکم حسوده و دوست نداره کسی روی دستش بلند شه،
که رفیق شما بد زد تو برجکش

رو به من گفت:

- دمت گرم . خوب دمش رو چیدی .

بعد رو به همه ادامه داد:

-من به جای اون از همتون پوزش میخوام .

در آخر سمت نیلو چرخید و گفت :

-خانوم نترس بدرود .

چشمکی هم تحویلش دادو رفت صندوق و بعداز حساب کردن، از کافه خارج شد.

هیوا : ما پشم بودیم فقط با نیلو خداحافظی کرد؟!!!

ندا : این رو ولش کن، اون یکی رو بچسب به من گفت فنچ؟ بلند میگفت جوابش رو میدادم..

تازه لو اشکم گرفت کوفت خورده ی بی ادب از حلقومش میکشم بیرون..

آوا: تو یکی خفه شو، از ترس لال شده بودیا. الان واسه ما نطق میکنی؟

نیلو : همش رو بیخیال.

بعد زل زد به من و ادامه داد :

-چه غلطی کردی اینجور فلفلی شده بود.

با این حرفش همه طلبکار نگاهم کردن از جمله ندا که هنوز از ترس لب هاش سفید بود.

، [۲۱:۲۹ ۲۷/۰۹/۱۷]

رو بهشون گفتم:

-غزل اینا دیر نکردن؟

این دختر دستم امانته ها..

اصلا چه معنی داره یه دختر و پسر باین همه وقت باهم تنها باشن؟؟
برم ببینم چه خبره.

خواستم ببیچم برم که شادی پشت لباسم رو گرفت. اونقدر بد نگاهم
کردن که داوطلبانه نشستم و همه چیز رو کامل
براشون توضیح دادم.

آوا و شادی ریسه میرفتن.

نیلو با هیوام داشتن تجزیه و تحلیل میکردن.

ندا مظلومانه گفت :

-آخه چی بگم بهت؟! آبروم رو بردی.

-تو اون وسط بچه بچه می کردی، اونوقت من مقصرم!!

خوبه والا، دوره زمونه عوض شده.

داشتیم بحث میکردیم که باصدای غزل
برگشتیم سمتش.

غزل: خوش میگذره؟؟؟

شادی: مثل اینکه به شما بیشتر گذشته.

غزل سرخ شد، عرشیا داشت به موبایلش ور میرفت. یهو به حرف
اومد و گفت :

-پس چرا بچه ها نیومدن؟ گوشیشونم بر نمیدارن. باید خیلی وقت پیش
میرسیدن.

همه باتعجب بهش زل زدیم، که غزل گف :

-منظورش دوست هاشه . آخه قرار بوده اون هام بیان تا همگی دوره
هم باشیم. بعد رو به عرشیا گفت :

-عزیزم شاید کاری پیش اومده براشون.

عرشیا: شاید بردیا نیاد اما مسیحا اگه

قرار باشه بین کار و تفریح یکی رو انتخاب کنه قطعا تفریحه ،هرچقدرم که کارش مهم باشه.

یکم تو ذهنم اسمایی رو که گفت رو تحلیل کردم. یهو مثل برق گرفته ها به بقیه نگاه کردم. همه متوجه گندی که زده بودیم شده بودن.

یعنی اون تا دوست عرشیا بودن؟! و وایی..

واسه اینکه بحث رو عوض کنم گفتم :

- خوب مارو کاشتیدا!!

غزل : به شما هام بد نگذشته.

حالا بریم دیگه ،نگرانمون میشن.

هیوا شیطون گفت:

- کلام شما متین.حالا که کارتون که تموم شد نگران میشن دیگه؟؟

غزل خندید که عرشیا روبهمون گفت :

-بیاید برسو نمتون.

نیلو: غزل رو فقط یا مارو هم ب حساب آوردید؟

همه خندیدیم که شادی گفت:

- همه که جا نمیشیم، همدیگه رو هم که ول نمیکنیم. پس بهتره شما برید، نگران خانومتون نباشید ما حواسمون هست.

عرشیا لبخندی زد و بعد خداحافظی، رفت سمت در. غزل هم به دنبالش. بعد از زدن حرف های آخر، عرشیا رفت.

غزل که برگشت ریختیم روی سرش. یعنی رسماً گند زدیم به حال کافیشاپ. خوش شانسیمون این بود که زیادی شلوغ نبود. رو به بچه ها گفتم:

- اینجا بسته دیگه بیاید بریم بیرون.

همه موافقت کردن و وسایلشون رو برداشتن و رفتن سمت در.

منم کیفم رو برداشتم، چشم چرخوندم

دیدم همه دارن نگاه میکنند، بعضی ها باتاسف بعضی هام با لبخند.
فقط یکی از نگاهها متفاوت بود..

، [۲۱:۳۰ ۲۷/۰۹/۱۷]

نگاهم رو دوختم به نگاهش.

انگاری هیچی توش نیست. بی حس ،
بی خیال، نمیدونم چرا نمیتونم نسبت
بهش بی تفاوت باشم؟! یجوریه.
اصلا بیخیالش.

عرشیا حساب کرده بود. من بدبخت
که چیزی نصیبم نشد. داشتم از پشت صندلیه همون یارو رد میشدم که
حواسم رفت سمت تتوی روی گردنش.

دقیقا زیر گوشش ، انگاری تصویر یه

تاج بود. میخواستم بیشتر دقت ب خرج بدم که بی هوا قلاب کیفم گیر
کرد ب دسته ی صندلیش. هول شدم،

هرچی زور زدم درنمیومد. باتمام

توانم شروع کردم به کشیدن که یهو

از جاش بلند شد، منم با صندلی پرت شدم روی زمین.

با تعجب بهم نگاه کرد، داشت خم میشد سمتم که مثل برق گرفته ها از
جام بلند شدم و باتمام سرعت زدم بیرون.

یا ابولفضل این چجورکیش بود دیگه!!؟

انگاری تو چشم هاش یه چیزی بود.

آب دهنم رو قورت دادم و رفتم سمت دخترا. ریخته بودن روی سر
غزل و فقط میپرسیدن. بهشون رسیدم که هیوا گفت:

-بچهها پریم اومد، بیاید بریم
تو این پارکه.

من هنوز تو تجزیه و تحلیل بودم که

دیدم همشون رفتن اونور خیابون.

این بیشعورا میدونن من از خیابون میترسما بازم مثل چی سرشون رو
انداختن زیر و من رو گذاشتن.

شادی که دید من هنوز این ور گیرم با غرغر اومد سمتم، تا رسید
بازوم و گرفت و گفت:

-از هیکتل خجالت بکش.

در جوابش گفتم:

- لطفا خفه شو عزیزم.

کشون کشون ردم کرد وبه بچها ملحق شدیم. مستقر که شدیم غزل شروع کرد به تعریف اونم با کلی ذوق.

غزل : بچها نمیدونین چی شد که وقتی رفتیم بالا ، عرشیا بی مقدمه گفت دوستم داره. من فقط نگاش میکردم. گفت خیلی وقته من رو میخواد اما نمیدونسته چجوری بگه تا اینکه دلش رو زده به دریا. فقط منتظره جواب منه تا بیان خاستگاری.

نیلو : غزل این پسره یهو از کجا پیداش شد؟؟؟

غزل : یکی از فامیلای دورمونه. این چند وقتی که هی مهمونی دعوت میشدیم اون هام بودن. خوب راستش من ازش خوشم اومده بود. هم خوشتیپ بود هم جنتلمن، اما خدایی یک اپسیلون هم فکر نمیکردم که حتی یه نیم نگاه بهم بندازه، اما برخلاف فرضم اومد و باهام حرف زد. قرار بود یجورایی مشاور تحصیلیم باشه. خیلی کمکم کرد تا این که دو هفته پیش گفت میخواد رو در رو باهام حرف بزنه که منم به پری گفتم.

هیوا : حالا امروز چی شد ؟ چی گفت؟

غزل : گفتم که منتظره جواب منه تا بیان خاستگاری.

شادی : خوب تو چی گفتی خبرت؟؟
جون ب لبمون کردی.

غزل : راستش ازش خوشم میاد
واسه همین مخالفتی نکردم.
گفتم با خانوادم صحبت کنه.

ندا : خوب کردی سفت چسبیدی،
وگرنه هیشکی مثل این پیدا نمیشه
مخش تاب داشته باشه.

غزل : خیلی بیشعوری..

یوهو باصدای آوا که گفت پرپسا کجایی؟ به خودم اومدم.

،. [۲۱:۳۰ ۲۷/۰۹/۱۷]

از فکر در اومدمو گفتم :

- هوم!!

شادی : معلوم نیست این حواس کجاست!! استغفرالله

-خفه شادی ، چی شده مگه؟

غزل: بی ادب من داشتم گل لقد میکردم؟

-جونه خودت یه لحظه حواسم پرت شد.

آوا : غزلی اصلا عروسیت دعوتش نکن.

-خوب میبریت میدوزیتا ، یه دقیقه حواسم پرت شددا حالا به رگبار
نبندینم.

هیوا : والا من بهش حق میدم با اون همه گندی که زده حواسش پرت
نباشه جای تعجب داره.

بچه ها تا یادشون اومد باهم یه آره والا گفتن که غزل با تعجب گفت :

-میشه منم در جریان بزارید؟ دوباره چی کار کرده ؟کیو به کشتن داده؟؟

ندا در جوابش گفت :

- من بی نوا رو..

بعد همچیز رو براش تعریف کردن.

غزل تا فهمید پسرا دوست های عرشیا بودن رنگش پرید و گفت :

- عرشیا نفهمه ها. وگرنه آبرو پر..

اینا تو چه فکری بودن من کجا بودم.

هنوز حواسم پرت اون خالکوبی بود.

اون چشم ها ، اون سکوت پراز حرف.

اون پسریه حسی بهم القا کرد.

حس سرما ، سرماییه که میخاد گرمش کنه. اصلا مثل بقیه پسرا نبود.

اولش که دیدمش فکر کردم از این هاست که قیافه میاد، اما نبود.

ااهه بی خیال، بی خیال. پریسا ، بیخیال.. بهش لطفا فکر نکن...

داشتم باخودم میجنگیدم که

دیدم بچه ها دارن خداحافظی میکنن.

باتعجب گفتم :

- بریم؟

غزل : یک ساعته نشستیمال..

شما مامی و ددی تون هیچ وقت خونه نیستن نه ما بدبختا.

اوه یک ساعته تو فکرم؟

سعی کردم نفهمن که حواسم نبوده.

بعد خدا حافظی اوادم خونه، کیفم رو گذاشتم رو این. مانتو و شالمم انداختم رو دسته صندلی.

ساعتم و در اوردم و خواستم دستبندم رو در بیارم که نبود.

همینطور که کیفم و برای یافتن دستبند خوشگلم میگشتم، متوجه و بیره ی موبایلم شدم.

از کیفم درش اوردم. رو صفحه رو نگاه کردم دیدم اسم داداشم روشه.

دلم بر اش یه نخود شده ..

سریع وصل کردم و بلند گفتم :

-سلام آق داداش. عجب از این وراا گذرتون افتاده!!

صداش خسته بود اما بازم با انرژی

گفت :

-چطوری پر پرک؟؟

-دانش پری بنده که خوب باشه
منم خوبم.

-نگو پری بچه خوشم نمیادد..

-تو نگو پر پرک ، منم میگم پرهام خان. خوبه؟

-خیالیم عالی..

باجیغ و بغض گفتم :

-داداش پرهامم کی میاد خونه پس؟

-فعلا که نمیتونم پیام.

-چرا؟

.. [۲۱:۳۱ ۲۷/۰۹/۱۷]

-پرهام... میدونی چند وقته نیومدی؟

-آبجیه زشتم ، میخوام انتقالی بگیرم
بیام ور دلت. دیگه هر روز میبینیم.

-واا !! مگه نمیگفتی دانشگاهت
از همه لحاظ عالییه؟!!

- چرا می گفتم ، اما الان خسته شدم.
منتظرم لیسانسم رو بگیرم.

راستی پریسا چیزی فرستادم ، هنوز نیومده؟

-نه والا چیزی نیومده ، وایسا برم نگاهی بندازم.

همون جور که با پرهام حرف میزدم
رفتم تو حیاط رو نگاه کردم، چیزی نبود.
روبهش گفتم:

-داداش چیزی تو حیاط نیست.

با شنیدن صدای در خطاب به پرهام گفتم:

-پرهام دودقیقه منتظر باش تا ببینم کیه در میزنه.

در رو که باز کردم، قیافه ی پرهام رو دیدم که گوشی رو با گردن و شونش کنار گوشش نگه داشته بود و تو دست هاش هم شیرینی بود. تا دیدمش جیغ کشیدم و پریدم تو بغلش.

پرهام: یواش تر بچه الان همش میریزه.

خندیدم و کمکش کردم و چیزهایی که دستش بود رو گرفتم. باهم اومدیم تو خونه.

دادشم بادیدن خونه خالی گفت:

-پس مامان اینا کوشن؟

-بابا این هفته رفته بندر عباس، گفته زود میام اما بازم خدا داند.

مامانم که بیمارستانه.

تو بگو چرا بیخبر اومدی بدجنس؟

- سوپرایز بود دیگه..

بعد از کشیدن موهایم، بلند شدم و براش شربت و شیرینی اوردم.

نشستم کنارش و گفتم:

- تو که اومدی، یکم زودتر میومدی کمک.

پرهام : نه که تو خیلی کمک کردی؟

-پس چی؟

-تو که راست میگی ..

داشتیم جنگ رو آغاز میکریم که مامانم اومد.

با دیدن پرهام ، هنگ کرد اما زود به خودش اومد و شروع کرد غش و ضعف رفتن.

چند روزی از اومدن پرهام میگذره، امروزم روز آخره مدرسمونه نا سلامتی عیده ها..

ندا : هوی بچها روزه آخره خیر
سرتون، بیاین خداحافظی کنیم دیگه.

غزل : نه که دیگه هم رو نمیبینیم..

-حالا دلش رو نشکونین ، بیاین بغلم ببینم...

حرفم تموم نشده بود که شادی و ندا و غزل پریدن روم.. با صدای خفه ای گفتم:

-وحشیا خفه شدما..

تازه محیا و هیوا و نیلو و آوا نبودن اما تا زنگ خورد اومدن تو کلاس ما .

وقتی دیدن هم رو بغل کردیم اونام ریختن رو سرمون.
باکلی مسخره بازی از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم.

داشتم به سوی خونه میرفتم که آوا صدام کرد که برگشتم سمتش ، نفس زنون خودش رو بهم رسوند و گفت :

-پری کتاب شیمیم دستته ها.

- ای خرخون. نوچ نوچ.

-بیشعور من باید جون بکنم تا قبول شما.

-چشت دراد نمیرفتی تجربی ، حالا بیا بریم خونمون تا کتابت رو بهت بدم.

با آوا اومدیم خونمون، فرستادمش بالا تو اتاقم.
خودمم اومدم تا یه چیزی واسه خوردن ببرم.
دیدم صدای تلوزیون میاد.

رفتم سمت پذیرایی دیدم پرهام جلوی تلوزیون خوابش رفته. روح
شیطانیم بیدار شد .
لیوان شربتی رو که میخواستم ببرم بالا خالی کردم روی سرش .

سیخ تو جاش نشست .تافهمید چی به چیه .
پرید سمتم که سینیو انداختم و دوییدم.
پله ها رو دوتا یکی رد کردم و
پریدم تو اتاق .
آوا هول کرد از جاش بلند شد.
خواستم در رو ببندم که دیر شده بود
پرهام اومد تو و گردنم رو با بازوش قفل کرد. فکر کنم اصلا آوارو
ندید.

بریده بریده گفتم:

-داا... داداشی جلو مردم آبرو داریم..

باصدایی که به خاطر خوابیدن گرفته و خش دار شده بود گفت:

- اینجا کسی نیست که آبرومون بره.

آوا با تته پته گفت :

- سلام..

پرهام همون جور که سرش پایین بود گفت:

- سلام.

یهو چشماش گرده گرد شد ، سرش رو آورد بالا و دوباره سلام کرد و گفت :

- شما از کی اومدین؟

چیزه ، یعنی خوش اومدین..

، [۲۷/۰۹/۱۷ : ۳۱ : ۲۱]

یعنی قیافه پرهام دیدنی بودا..

چشم هاش که از خواب پف داشت و قرمز بود، موهایش هم به خاطر شربت چسبیده بود بهم، بادیدن آوا هم هول شده بود. خدایی با نمک شده بود.

از خنده تکون میخوردم که پرهام گفت :

-بچه کم وول بخور، دِهه..

بریده بریده گفتم:

-دا..داشی گردنم شکست خوب..

یهو گردنم رو ول کرد و دستش رو کشید رو موهایش، تازه متوجه لوچ بودن موهایش شد.

دوید سمت آینه و تا قیافه خودش رو دید زد رو پیشونیش و با تته پته رو به آوا گفت :

-من این شکلی نیستم. ایشون این بلا رو سرم آورده.

بعد به من اشاره کرد که گفتم:

-داداشی زشتیت رو گردن کسی ننذاز.

بالخم نگام کرد و گفت :

-هیچی نگو که بد چیزی در انتظارته

حرفش که تموم شد با ببخشیدی از اتاق رفت بیرون.

آوا نفسش رو رها کرد و گفت :

-نگفتی داداشت خونست!!

-نخوردت که ، تازه فیضم بردی.

آوا : دیونه..

-ولی ببخشید نباید اینجور یهویی میومد تو.

آوا : اولاً اون بنده خدا بی خبر بود،

دوماً ب قول خودت فیض بردیم.

باهم زدیم زیر خنده، سمت کد رفتم

از توش کتابش رو برداشتم و دادم بهش. داشتیم حرف میزدیم که آوا یه

نگاه روساعتش کرد و گفت :

-باید برم دیگه دیر میشه.

بلند شدم تا دم در بدرقش کنم. تو حیاط بودیم که در باز شدو پرهام اومد تو.

بادیدن آوا ابرو هاش رو بالا داد وگفت:

-دارید تشریف میبرید؟

آوا : بله با اجازتون.

پرهام : خیلخوب پس میرسونمتون چون بیرون خطرناکه.

-داداشی امروز سه شنبست ها

باید بگم که چارشنبه سوزی فرداست.

پرهام : کوکب خانوم بنده الان بیرون بودم و دیدم چه خبره..

داشت حرف میزد که از بیرون صدای

مهیبی اومد.

من هنگ کردم آوا هم از ترس چسبید به بازوی پرهام. پرهام که چشماتش برق میزد گفت :

-دیدید گفتم، حالام بیاید بریم.

آوا به خودش اومد سریع بازوی پرهام رو ول کرد، طفلی از خجالت سرخ شده بود.

دستش رو گرفتم و گفتم :

-بیا بریم خجالتیه من.

پرهام رفت بیرون و ماهم دنبالش رفتیم.

آوارو رسوندیم و برگشتیم. مامان هنوز نیومده بود.

کارش وقت و بی وقت نداره که

گشنگی که بهمون فشار آورد با پرهام تصمیم گرفتیم ماکارونی درست کنیم.

داشتم در قابلمه رو میزاشتم که

همونجور که سالاد درس میکرد

گفت:

-دوستات بعضه خودتتا!

-اولا فوضولیش به جنابالی نیومده
دوما دیگه نبینم هیزبازی کنیا..

-من هیزم؟ دختر ندیده نیستم که.

-بله بله ، به خدمتتون برسونم که
من هول نشده بودما..

برگشت سمت و گفت :

-بسه. بچه و چه به این حرف ها برو میز رو بچین ببینم.

-خان داداش شما اینجوری پیش بری کاسه خالی میزاری رومیز..

با این حرفم طلبکار پرسید:

-برای چی!؟

-واسه این که یدونه میزاری تو کاسه شیشتا میزاری تو دهننت.

چاقو رو ب نشونه تهدید آورد بالا
منم دست هام رو گرفتم بالا و فرار کردم.

.. [۲۱:۳۲ ۲۷/۰۹/۱۷]

امروز روزه عید و از صبح بلند شدم تا کار هارو بکنم.

-مامان..

-ای کوفت نگیری بچه ، دیگه چی میخوای؟

-مامانه خوشگلم اون پارچه جیگریه کوشش؟

-من از کجا بدونم دختر بگرد یکم.

-مامان..

پس چرا بابا نمیاد؟

-باید برسه دیگه..

همون لحظه زنگ در رو زدن دوییدم سمت آیفون تصویر بابا رو که دیدم کلی خوشحال شدم. در رو باز کردم و گفتم:

-باباست..

مامانم از آشپز خونه بیرون اومد و گفت:

-دیدى گفتم..

با اومدن بابا بغلش کردم و اونم گونم رو بوسید.

یکم دیگه دنبال اون پارچه ای که میخواستم گشتم اما نبود که نبود.

باصدای تق تق پاشنه ی کفش که از پله ها میومد، توجهم جلب شد.

کلم رو چرخوندم که نگاهم افتاد به پرهام.. چشم هام هفتا شد.

این چه وضعیهه اخه!؟!

اون پارچه ای که دنبالش بودم رو مثل روسری سرش کرده بود و دمپایی های مامانم پوشیده بود و باناز از پله پایین میومد.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

باصدای خیلی بلند گفتم :

-مامان دیگه وقته شوهرشه ها.. دیر بجنبی تنگ دلت میمونه.

مامانم از آشپز خونه اومد بیرون و گفت :

-چی میگی تو باز؟؟

که بادیدن پرهام تو اون وضعیت حرف تو دهنش موند.

زد تو صورتش و گفت :

خاک عالم ، دوتا زاییدم دوتاشونم خول.

نگاه کن تورو خدا.

چرخیدم سمت مامان و گفتم:

-من و چرا جمع میبندی اخه؟؟

پرهام یهو زبون وا کرد و روبه مامانم گفت:

-مادر من خول چیه؟! میخواستم ببینم زندگی از دید پریسا چگونه است، همین.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم :

-من کی از این کفشا پوشیدم؟
برو ادای دوست دخترات رو دربیار بچه پر رو..

پرهام : عه دختر یکم حیا داشته باش.
در ضمن به دوست خودت توهین نکن.

با جیغ گفتم:

-ب دوسته خودم؟!!!

بمیرنم جسدشون رو روی دوش تو نمیزارم، حالا هم اون پارچه رو بده
سال تحویل شد و این سفره چیده نشد. تازشم من این همه جز زدم این
پارچه کجاست ، نباید بگی دست توعه؟

بلند شدم و پارچه رو از سرش کشیدم و انداختم جای مورد نظر و همه
چیز رو هم چیدم روش.

آینه رو صاف کردم و باجیغ مامان اینا رو صدا کردم که پرهام
خوشتیپ کرده اومد و گفت :

-چرا منو صدا نزدی؟!-

+آخه جنابالی واجب نبودى..

وجودت توى تحویل سال باعث بدبیاریه.

داشتیم میجنگیدیم که مامان و بابا

خوشتیپ کرده اومدن و تا ما رو دیدن دوبیدن سمتمون که جدامون
کنن.

با شنیدن سال نو مبارک..

همه به هم زل زدیم ،وضعیتمون دیدنی بود، بابام من رو گرفته بود و
من موهای پرهام رو.

پرهام گوشای من رو گرفته بود و مامانم پرهام رو از من جدا میکرد.

همه باهم زدیم زیر خنده..

،، [۲۱:۳۲ ۲۷/۰۹/۱۷]

بعد از کلی خنده و غرغرای مامان که میگفت تا آخره سال درجنگ
میمونیم.

بابا عیدی هارو داد.

جیب آقا پرهامم توسط بنده خالی شد.

یکم که گذشت بابا گفت حاضر شین که باید بریم عید دیدنی.

باید میرفتیم خونه ننجون سلطان دیگه.

با بی میلی رفتم تو اتاقم تا آماده شم.

من از طرف مادری ن مامان بزرگ دارم ن بابا بزرگ، فقط از طرف
پدری بدون سلطان دارم که جای همشون رو پر کرده.

حالا شاید باهش آشنا شدید..

داشتم فکر میکردم چی بیوشم که در اتاق باز شد و پرهام نمایان.

ببخشیدا در رو گذاشتن واسه زدن..

پرهام بیخیال اومد تو و گفت:

-باید یاد آوری کنم که یک زمانی اینجا قلمرو من بوده ها..

موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:

-برو خدا روزیت رو اون ور حواله کرده.

اما اون همینجور بر و بر من رو نگاه میکرد که دوباره گفتم

-پرهام برو اون طرف، ببینم چی بیوشم الان بابا صداش درمیادد به قرآن.

پرهام : هنوزم با انتخاب کردن مشکل داری؟

-خوب چی کار کنم بین چنتا چیز که قرار میگیرم قاطی میکنم!!

دستش رو به کمر زد و خوشحال گفت:

-پس بزار من انتخاب کنم.

پشت به من رو به کمد لباس هام ایساد همونجور دست به کمر با ژست خاصی لباس ها رو برانداز میکرد.

یه مانتو جیگری گرفت رو به روم و
یه نگاه به صورتم میکرد و یه نگاه به مانتو.

بعد سرش رو به نشونه ی نه تکون داد و انداختش اون ور.

بعد از امتحان کردن چند دست لباس،
دست آخر یه مانتوی زغالی که روی شونه ی سمت چپش چرم مشکی
بود و

بایه شلوار مشکی ساده نود سانتی رو انتخاب کرد.

یدونه شال که طرح های مشکیش زمینه کرمش رو پوشونده بود رو هم
برداشت.

همه رو داد دستم و گفت :

-اون کتونی کرم رنگت رو بپوشیا..

دستم رو روی شقیقه ام گذاشتم و گفتم :

-چشم قربان..

سلیقه پرهام عالی‌ه یعنی همه سرش قسم می‌خورن ها ،خوش بحال زنش

..

پرهام ک از اتاق بیرون رفت ، شروع کردم به پوشیدن .
بعد از برداشتن کتونی های کرم رنگم ، یه دو دست لباس هم برداشتم
که اگه اصفهان موندگار شدیم راحت باشم.

لباس هارو هم انداختم توی کیف کرم رنگم که ست کتونی هام بود و یه
ذرم به خودم رسیدم و زدم بیرون .

از اصفهان که برگشتیم چن روزمون به
عید دیدنی و مهمون داری و سرو کله زدن با بچها گذشت.

یه اخبار کوتاه از رفقا بگم براتون:

غزل و عرشیا یک هفته بعد از کافیشاپ رفتنمون، عقد کردن و یه
مهمونیه خانوادگی و کوچیک داشتن.

قراره بعد کنکور عروسی مفصل بگیرن.

میدونم زوده اما کار عرشیا جوریه که باید بره کیش ، از هم دیگه ام که نمیتونن دور بمونن، واسه همین قراره باهم برن.

از محیا هم چند وقتیه خبری نیست.
گفت با مامانش میرن شهرشون کل عید رو بقیه افراد هم مثل من بیکارن و مزاحم این و اونن.

،، [۲۱:۳۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

همزمان باسیب خوردنم با بچها چت میکردم که آوا پیشنهاد داد فردا سیزده رو باهم به در کنیم.

هیوا در جوابش نوشت :

-خیلی خوبه ، اما من میگم با خانواده ها سخته.

صبح تا ظهر رو با اونا باشیم غروب رو بیچونیم تا باهم باشیم ، عوضش راحتیم.

با کلی بحث و ایده های متفاوت آخر قرار شد همونی که هیوا گفت بشه باتفاوت اینکه من و آوا و شادی صبح با خانواده هامون هم باهمیم ، غروبم باهم میریم پیش بقیه فقط نمیدونستیم کجا بریم که غزل نوشت:

-عرشیا میگه همه بیاین باغ ما ، آدرس رو هم براتون میفرستم.

همه با کمال میل قبول کردیم.

از صبح پا شدم و وقتم رو با زیرو رو کردن کمد گذروندم.

نمیخواستم دوباره پرهام سر اینکه نمیتونم انتخاب کنم مسخرم کنه.
واسه همین زود پاشدم تا کلی وقت داشته باشم.

یدونه شلوار پیشبندی با جنس جین که مدلش هم لش بود و تو تن شل
می افتاد و پاچه هاش نیمه گشاد بود و روی قسمت مچ پا کش داشت
انتخاب کردم و

برای زیرش هم یه بلوز حریر مانند سرمه ای که یقه اسکی بود و
آستین هاش حالت اسپانیایی داشت انتخاب کردم.

روسریم رو هم پشت گردنم بستم تا به تریپ اسپورتم بیاد.

کتونی های آل استارم رو هم پوشیدم.

عالی شد، تکمیل تکمیل یه پا آرتیست شدم واسه خودم.

فقط برای احتیاط یه کت که تا روی رون پام بود رو هم برداشتم.
ممکنه یهو جایی بریم ، حداقل پوششم رو کامل میکنه.

کولم رو با یک سری وسایل برداشتم و رفتم پایین.

تو آشپزخونه داشتی دنبال یه چیزی میگشتم که ته دلم رو بگیره که
باصدای پرهام پریدم هوا.

پرهام با قیافه ای خوابالوش بهم خندید و گفت :

-آوو ،پ ری خانوم سحرخیز شدن..

-بعلهه خان داداش ،تو هم بدو خوشگل کن میخایم بریم پیش دختر.

دستی به موهای بهم ریختش کشید و گفت:

-آخ آخ پس اسرار نکن که من نمیام

گناه دارن طفلیا ، آخه میدونی که

بنده هر جا برم کشته می‌دم.

از چشمک شیطونی که تحویلم داد حرصم گرفت.

دستم رو زدم به کمر و گفتم :

-هر جور میلته داداشم.

یک لحظه فکری سراسر شیطانی اومد تو مغزم.

زدم رو پیشونیم و بلند جوری که پرهام بشنوه گفتم:

-اگه اینجوریه باید به آوا زنگ بزnm.

تلفنم رو از جیبم در اوردم و الکی

وانمود کردم دارم شماره میگیرم.

پرهام همونطور که برای خودش آب میوه میریخت با شنیدن اسم آوا شاخک هاش فعال شد و زیر چشمی من رو نگا میکرد.

بهش اهمیت ندادم و به فیلم بازی کردنم ادامه دادم.

گوشی رو گذاشتم کنار گوشم و شروع کردم ب حرف زدن :

-سلام آوا جوونم.. زنگ زدم بگم متاسفانه داداشم کاری براش پیش اومده و نمیتونه بیاد تا عصر بیرتمون باغ عرشیا اینا. میگما!! یه کاری کن..

.. [۲۱:۳۵ ۲۷/۰۹/۱۷]

-به اون پسر خاله خوش تیپت بگو باهات بیاد . آرهه .. همون که تعریفش رو میکردی و میگفتی از تو خوشش میاد.

با این حرفم آب میوه پرید تو گلوی پرهام و شروع به سرفه کرد.

خندم گرفته بود، میدونستم این پرهام خان از آوا خوشش اومده.

رو بهش شیطون گفتم :

-چیزی شد داداشیی؟!!!

باسر گفت نه . منم یکم دیگه به فیلم بازی کردنم ادامه دادم و بعد از خدافطی ساختگی، گوشی رو گذاشتم توی جیبم.

شادمان از بازیگریه خوبم به سمت پرهام نگاه کردم که با جای خالیش مواجه شدم. رسماً مثل شیر برنج وا رفتم..

وا یعنی این همه کرم ریختنم بی فایده بود؟

نفسم رو کلافه بیرون دادم.

برای اینکه نقشم نگرفت خورد تو پرم ،

بی رمق رفتم سمت پله ها و مامان اینا رو صدا زدم :

-مامان خانوم شب شدااا...

اگه دلتون میخواد بیاین دیگه.

مامانم از بالا داد کشید:

-بچه صدات رو نبر پس کلت(کنایه از بالا بردن صدا)

تا اون وسایل کنار آشپز خونه رو ببری بیرون ما هم اومدیم.

نفس عمیقی کشیدم و کولم رو روی دوشم انداختم ،کتم رو هم انداختم

روی یکی از دست هام.

چنتدا از وسایلی که مامان گفت رو هم برداشتم .

جلوی صورتم رو گرفت ، نمیتونستم جلوی پام رو ببینم اما بنده تمام راه های خونه رو حفظم و نیاز به چشم ندارم. جلو رفتم و به سختی در رو باز کردم.

لنگون رفتم توی حیاط، رسماً داشتم چپ میکردم اما تعادلم رو حفظ کردم.

به در حیاط که رسیدم بادهست چپم در رو لمس کردم تا بتونم دست گیرش رو پیدا کنم.

اوومم... آها..

اینم از این در رو باز کردم ، خواستم برم بیرون که با یه چیز محکمی برخورد کردم و از پشت افتادم توی حیاط .

وا خدایا ! مگه در رو باز نکردم ؟ پس چرا به جای بیرون به سمت داخل شوت شدم؟؟

سرم رو اوردم بالا تا دنبال جوابم بگردم
که با ..

ای .. این اینجا چیکار میکنه؟؟؟

ناخودآگاه بلند گفتم :

- اینجا چیکار داری؟

در جوابم گفت :

- فکر نمیکنم عموی من به دخترش ادب یاد نداده باشه !! متعجبم؟؟

رو بهش تیز گفتم :

- حالا یا داده یا نداده

بندم در تعجبم ، مگه ممکن عموی بنده بت پسرش در زدن یاد نداده باشه

پاشدم لباسام رو تکوندم

تا اومدم بابت وسایلی که وسط حیاط پر پر شدن بهش بتویم صدای بابا مانع شد.

بابا با روی باز رو به ادوین گفت :

- به به خوش اومدی !!! عجب به ما سر زدی !!

بابا رسید ب ادوین و باهم دست دادن

بعدم دستش رو گذاشت پشت ادوین
وبه سمت داخل راهنمایش کرد..

،. [۲۱:۳۵ ۲۷/۰۹/۱۷]

همینجور که بابا به داخل راهنمایش میکرد، ادوین جوابش رو داد :

- ببخشید عموجون نتونستم با بابا اینا خدمتون برسم، دیروز واسه
کاری اومدم شیراز گفتم تا نرفتم سری به شما هم بزنم.

بی هوا گفتم :

-آخه ۱۳ به در ، کی میره عید دیدنی!؟

با چشم غره ی بابا که مواجه شدم
سرم رو انداختم پایین و با نوک پا روی زمین ضرب گرفتم.

ادوین: دختر عمو درست می‌گن
شما هم همین رو از بنده ی حقیر بپذیرید.
انگار داشتید جایی میرفتید !! مزاحمتون نمیشم.

بابا از همون لبخند های همیشگیش زد و رو به ادوین گفت:

-مشکلی نیست که ، باهم میریم.خیلیم خوش میگذره.

دوباره تعارفش کرد تو که ادوین گفت :

-پس دیگه داخل نیام دیر میشه.

بابا :

- هر جور مایلی ، من میرم یه سری وسایل رو بردارم و بقیه رو هم صدا کنم تا راه بیوفتیم.

ادوین : پیام کمک عمو جان؟

-نه پسرم ، پرهام هست.

با رفتن بابا پام رو کوبیدم زمین که ادوین گفت :

-خانوم کوچولو ناراحت شدن؟

-اولا خانوم کوچولو عمته

دوما نه خیر.

دستی به صورت سه تیغش کشید و گفت :

-اولا عمه ی بنده عمه ی جنابالی هم میشه. دوما به جای غرغر بیا اینارو جمع کنیم.

خم شد و مشغول جمع کردن وسایل پرپر شده بود و منم به اون زل زده بودم.

موهای جعد داری داشت که به سمت بالا حالتشون داده بود، چشم و ابروش هم قهوه ای و معمولی بود.

هیکلش هم ورزشکاری بود اما نه از اون گنده ها.

سرش رو آورد بالا و گفت :

-خوبه از اوندم ناراحت شدی و اینطوری نگاهم میکنی!!

خودم رو جنج و جور کردم و گفتم :

-برو بابا خودشیفته..

کمکش وسایل رو جمع کردم و رفتیم سمت ماشین.
داشتم میزاشتمشون تو ماشین که

با احوال پرسیدم ادوین فهمیدم مامان اینا بالاخره دل کندن و اومدن.

چشمم که به پرهام افتاد شصتم خبردار شد که فیلم جواب داده.

یه خنده شیطانی زدم و رفتم سمتشون
که بابا رو بهم گفت :

-تو و پرهام با ادوین بیاین ، جوونین دیگه.

-وا من برم چیکار!!?

دو تا پسرا باهم بیان دیگه ، اصلا خوبیت نداره یه دختر بره تو جمع
پسرا.

بابا چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

-برو سر عمت رو شیره بمال.

نشستم روی زانو و همونطور که بند باز شده کتونیم رو میبستم گفتم:

- عمه ی من خواهر شماست ها !!

بابا : میگم برو ، دیوونم کردی بیا برو ببینم..

باخنده رفتم سمت ماشین ادوین

که تا من رو نمک پاشید :

- خوشحالی قراره با من بیای؟؟

لبم رو کج کردم و گفتم:

-آره خیلی..

مگه میشه آدم یه همسفر با نمک و ملوس نخواد؟؟!!

چشم هام رو پرپرک کردم و سوار شدم.

.. [۲۱:۳۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

پرهامم جلو نشست و بعد از پشت فرمون قرار گرفتن ادوین حرکت کردیم.

ماشینش یه مزدای آلبالویی بود.

البته هر دفعه یه چیزی زیر پاشه.

هدفونم رو روی گوشم گذاشتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. چشم هام رو هم بستم و گوش و حواسم رو به آهنگ پلی شده دادم.

با خوردن باد کولر به صورتم چشم هام و باز کردم.

از بچگیم به کولر ماشین حساسیت داشتم ، باعث می شد حالت تهوع بگیرم.

گقوم رو با صدا صاف کردم از توی آینه که نگاهم کرد، گفتم :

-میشه کولر رو خاموش کنین یا حداقل بادش رو به یه سمت دیگه تنظیم کنین؟!

لجوجانه ابروهاش رو به معنی نه بالا داد.

به جهنمی گفتم و خودم رو کشیدم سمت در و از قصد شیشه رو کشیدم پایین ، که از جلو داد بال.

سعی کردم دوباره بدمش پایین که نشد. فهمیدم قفلش کرده.

عقده ای عقده ایبی..

سنگینیه نگاهش رو حس می کردم.

نگاهی به داداش خوش غیرتم انداختم که متوجه شدم حاج آقا هفت پادشاه رو هم خواب دیده.

یه پوف کشیدم و لب زدم:

-جدا از هیض بازیتون به کشتنمون ندی حالا..

یه پوزخند معنی دار تحویلیم داد و نگاهش رو ازم گرفت.

هووف پسره ی بی نمک.

همه بخاطر ادب و نمک ریختن به موقع و هزار تا چیزه دیگه تحسینش میکنن.

اما یه حسی میگه پشت این چهره با ادب و با اخلاق یه چیزه دیگست شایدم من کلا منحرفم.

به آینه نگاه کردم که دیدم باز دوباره خیره ی منه.

با سرتقی بهش زل زدم تا از رو رفت و نگاهش رو گرفت.

یه لبخند پیروز مندانه زدم ، روم رو که برگردوندم با اخم پرهام مواجه شدم.

زیر لب گفت جوری که بشنوم گفت:

-به حسابت میرسم چشم سفید.

واای خیت کردم ، جناب اون موقع که باید بیدار می بود نبوداا..
شانسه منه بدبخته اومدم حریف رو ناکار کنم ، خودم ناکار شدم.

یکم گذشت تا رسیدیم ، پیاده شدم و بدون توجه به پرهام و ادوین گوشیم رو در اوردم و به صفحش زل زدم.

شادی پیام داده بود:

«ما ده دقیقه دیگه میرسیم شما چی؟»

نوشتم :

«مارسیدیم جوجو»

پیام رو که سند کردم گوشیم رو دوباره توی جیبم سُر دادم .

داشتم خودم رو صاف و صوف میکردم
که آوا اینا رسیدن.

با دو خودم رو بهش رسوندم و پریدم بغلش.

بعد از کلی احوال پرسی ، همراه آوا از خانواده ها دور شدیم.

یهو زد تو پهلوم و به ادوین اشاره کرد و گفت:

-اون کیه؟؟!

-پسر عمو جانم هستن ایشون..

آهانی گفت و مشغول حرف زدن شدیم.

همونجور که حرف میزدیم شادی اینا هم رسیدن.

شادی ادوین رو یک بار دیده بود ، واسه همین تا اینجا دیدش شناختش و با نیش باز اومد سمتون، به محض رسیدن جلوم ایستاد و رو بهم گفت:

-عشقتونم که تشریف دارن.

بعدشم خندید که زهر مار غلیظی نثارش کردم. خندش رو جمع کرد و گفت:

-ولی بی شوخی یه چیزی..

.. [۲۱:۳۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

منو آوا باهم در جوابش گفتیم :

-هومم؟؟!!

شادی : هیوا پیام داده که با پسرخالش میاد.

بعد آه پر حسرتی کشید و ادامه داد:

-چی میشد کوچیک تر نبود؟؟

تو فکر که رفت بهش گفتم : خاک تو گوشت.. الحق که پسر ندیده ای

آوا : حالا مگه چند سال کوچیکتره؟

شادی : دو سال.

بشگنی زدم و گفتم:

-عیب نداره که ایشون تمام و کمال مال شما.

بعد از حرفم به ادوین اشاره کردم.

شادی لباس رو جمع کرد و گفت :

-قربونت من همینجوریش هم ازش یه نمه میترسم. حاتم بخشی نکن به تو بیشتر میاد.

آوا : اتفاقن دلتونم بخواد پسر به این خوشتیپی.

اومدم یچی بهش بگم که مامانم صدام زد گفت :

-بیاید کمک واسه ناهار.

از جامون بلند شدیم و رفتیم پیششون.

پسرا و پدرا جوجه درست میکردن ،
البته پرهام خان فقط ناخونک میزد.

همینجوری که به کار هاش نگاه می کردم دیدم یه پره جوجه دستشه.

به خاطر داغ بودنش هی این دست اون دست می انداختش و فوتش
میکرد.

بلند داد زدم :

-همش مال تو عزیزم انقدر هول نزن.

خودش رو بهمون رسوند و برام ابرو داد بالا و گفت :

-واسه خودم نیست که..

بعد رو کرد به آوا ادامه داد:

بفرمایید برای شما اوردم.

آوا یکم سرخ شد تشکری زیر لب کرد و جوجه رو از پرهام گرفت.
به آسمون نگاه کردم و سوزناک گفتم:

- هی.. خدا بده شانس.

آوا: بیا تو بخور خوب.

-نه دیگه برای شما آوردن ویژه هستش.

ویژه رو کشیده و همراه با رقص گردن بیان کردم که آوا ریز خندید.

به کمک دخترا سفر رو انداختیم و ظرف هارو چیدیم.

آخرای ناهار بود که گفتم:

-بچها بریم دیگه دیر میشه.

شادی تپی رو کرد ب ادوین و گفت:

- شما هم میاید دیگه!؟

پرهام نگذاشت ادوین حرفی بزنه و به جاش گفت :

- آره که میاد، حالام پاشید جمع کنید که بریم.

بعد خداحافظی با مامان و باباها سمت ماشین ادوین راه افتادیم.

از شادیه دهن لق و پرهام فوضول حرصم گرفته بود.

به پرهام نگاهی کردم و زیر لب جوری که کسی نشنوه گفتم :

-خودت هم اضافی بودی خان داداش.

،. [۲۳:۰۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

فکر کنم ادوین صدام رو شنید، چون برگشت و به اندازه چند ثانیه زل زد تو چشم هام منم خودم رو زدم به اون راه.

به ماشین که رسیدیم با دخترا صندلی عقب رو اشغال کردیم.

تو راه ادوین اصلا حرف نمیزدمثل چوب قورت داده ها شده بود به جوک ها مسخره بازی هامونم در حد کج شدن لبش میخندید.

صدای ضبط رو کم کرد و خیلی خشک پرسید:

- کجا باید برم؟؟

آوا در جوابش آدرسی که غزل مسیج کرده بود رو برایش خواند.

با شنیدنش سری تکون داد و دوباره صدای آهنگ رو بالا برد.

فکر کنم ناراحت شده، البته قیافه اش بیشتر به عصبانیا می خوره تا ناراحت!
ناراحت!

اخه اصلا بهش نمیاد بی جنبه باشه و زرتی بهش بر بخوره..

یکم عذاب وجدان گرفتم و طوری فکرم مشغول شد که هرچی بچه ها میگفتن یا میپرسیدن در حد یک کلمه جوابشون رو میدادم.

وقتی رسیدیم همه با تشکر پیاده شدن.

آوا رفت سمت باغ، شادی هم همینجور که به بقیه زنگ میزد تا پیرسه
کجا هستن دنبال آوا راه افتاد.

من هنوز تو جام نشسته بودم که
پرهام سرش رو از شیشه کرد تو ماشین و روبه ادوین گفت :

-داداش پس چرا نمیای؟!

ادوین کاملا سرد با یک جمله کوتاه جوابش رو داد:

-باید برم جایی.

پرهام با تعجب گفت :

-خیر باشه. چی شد یهوایی؟

اجازه جواب به ادوین ندادم و رو به پرهام گفتم:

-داداش من چیزی از خونه نمیخوام

پسر عمو لطف کرد گفت میبرتم.

پر هام او مد چیزی بگه که دوباره گفتم :
-داداشی برو دخترا تنهان ما هم زودی بر می گردیم.

یکم دیگه نگاهم کرد بعد خودش رو از ماشین بیرون کشید و رفت
سمت باغ.

سریع از وسط صندلی ها خودم رو به سختی به جلو رسوندم و روی
صندلی نشستم.

ادوین که از حالت تعجب خارج شد، تکون خورد و به در تکیه داد و
رو بهم نشست و گفت :

-بنده وقت اضافی ندارم که به شما قرض بدم ها..

جا خوردم ، اما خودم رو جمع و جور کردم و گفتم :

-نترس بدم کاری به وقت شما ندارم

فقط خواستم بگم خیلی بی جنبه ای.

-باشه من بی جنبه ، حالا برو پایین کار دارم.

با تعجب پرسیدم:

-روز سیزده به در، کارداری؟!!!

طلبکار دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-مشکلیه؟

-نه ، به کارتون برسید.

او مدم پیاده شم که مچ دستم رو گرفت.

دستم رو با شتاب از دستش کشیدم بیرون و پیاده شدم و در و محکم به هم کوبیدم.

با صدای بلند گفت :

-مگه مال باباته؟

برگشتم و نگاهش کردم بعد دستی به کمر زدم و گفتم :

-مشکلیه؟

خواست جوابم رو بده که باصدای هیوا لب هاش رو روی هم گذاشت و سکوت اختیار کرد.

هیوا باذوق او مد سمتم و بغلم کرد و گفت:

- پس بقیه کوشن ؟

- آوا و شادی و داداشم داخلن.

نگاهی به اوین بعد همبه من کرد و گفت:

- پس چرا شماها بیرونید ؟

- منم داشتم میرفتم تو دیگه

برای پسر عموم هم کار پیش داره میره.

.. [۲۳:۰۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

جمله آخرم باعث شد هیوا متعجب سمت ادوین برگرده و بگه:

- کار!!؟ اونم امروز!!؟ بی خیال..

میخوایم خوش بگذرونیم.

منم با پسر خالم او مدم ، فقط خجالتیه میگه نمیام، اگه میشه شما بیاریتش
اوناهاش اونجاست.

این رو گفت و به سر کوچه اشاره کرد.

بعدش ادامه داد :

-اگرم نمیخواید بیاید عیب نداره ، از جیب شما ها میره ما که حالشو
میبریم.

روش رو از ادوین گرفت و سمت او مدم تو یک حرکت دستم رو کشید و
بردم سمت در باغ و باهم واردش شدیم.

از این همه بی پرواییش دهنم باز مونده بود.

همینجوری اون دوتا رو ول کرد به امون خدا خیر سرشون مهمون
هامونن. دست خودش نیست با پسر جماعت نمیسازه ، رو نمیده بهشون
که.

رسیدیم به بچها ، پرهام داشت برایشون از خاطرات دانشگاهش میگفت.

پریدم وسط و گفتم : کم خالی بندی کن داداشی.

همشون روشن رو سمت ما کردن.

تا غزل رو دیدم رفتم سمتش و به احوال پرسیدم.

آوا و شادی هم تا هیوا رو دیدن دوویدن سمتش و چلوندنش.

ادا اصول هامون که تموم شد پرهام اومد کنارم و بدون نیشگون محکم از کمرم گرفت و گفت :

-کارت به جایی رسیده که من رو ضایع میکنی؟ اونم کی؟؟ پرهام موحد رو!!

بعد انگار یهو یاد یه چیزی افتاد دست از سر من برداشت و سریع روبه آوا گفت :

-راستی !! مگه قرار نبود پسر خالتون بیان؟ پس کوشن؟

آوا با تعجب گفت :من که پسر خاله ندارم !! هیوا قرار بود با پسرخالش بیاد.

دوزاریه پرهام افتاد و فهمید صبح خالی بندی کردم تا غیرتش رو به بازی بگیرم.

یهو با صدای در همه توجهمون به سمتش جلب شد .

هیوا : اینم از پسر خاله جانم ، اوناها دارن میان..

پرهام تا فرصت پیدا کرد ، آروم کنار گوشم گفت :

این سومیش، دیگه خودت رو مرده فرض کن.

متعجب پرسیدم:

-دومیش چی بود؟

-دومیش !!؟

دومیش پیچوندن من بود.

شما قرار بود بری خونه چیزی بیاری مگه نه؟

با حرفش هول کردم و با تته پته گفتم :

- دی..دیدم خیلی واجب نیست ، گفتم الکی مزاحمش نشم. واسه همین بیخیالش شدم.

پرهام چپ چپ نگاه کرد ، نگاهش معنی خر خودتی رو می داد.

ازم جدا شد و رفت سمت ادوین که داشت با پسرخاله هیوا میومد.

روکردم و به غزل گفتم :

-پس آقاتون کوش؟

غزل : گف میره یسری خرتو پرت بگیره باید بیاد دیگه ..

-محیا کجاست پس؟

یک ساعت پیش زنگ زد گفت نمیتونه بیاد. انگاری با خانواده پدریش بیرونن.

نفسم رو کلافه بیرون دادم و رفتم تا با پسرخاله هیوا احوال پرسى کنم.

بعداز آشنایی با پسرخاله هیوا که اسمش رایان بود و پسر مودب بانمکی بود

دور هم نشستیم و حرف زدیم تا ندا و نیلو هم تشریفشون رو آوردن.

فقط مونده بود عرشیا که اونم ده دقیقه بعد ندا اینا رسید .

از در که دور شد دیدیم تنها نیست و دونفر دیگه هم همراهشون.

.. [۲۳:۰۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

یکم که نزدیک شدن چهرشون واضح تر شد.

ندا با دیدنشون دست پاچه شد و بقیه ام رنگشون پرید.

آروم طوری که فقط دخترا بشنون لب زدم:

-اینجا چیکار دارن اخه؟!!!

صدای عرشیا اجازه نداد بچه ها چیزی بگن.

بعد از برخورد گرمو دلنشینی که باهامون داشت ، برگشت و به پسر

ها اشاره کرد و گفت :

-اینجا رفقای بنده ، مسیحا و بردیا هستن. حالا خودتون با هم آشنا شید
دیگه تا من برم سراغ خرت و پرتا..

مسیحا بایه پوزخند اومد جلو و گفت :

-آشنا بشیم؟؟!!

مگه نیستیم؟؟

ندا آب دهنشو قورت داد

و بزور گفت :

-آ.. آرره دیگه، دوستای عرشیا خان دوستای ما هم هستن دیگه.
آشنایی نمیخواه که..

دیدم الانه که یه گندی بزنه.خودم رو به بی خیالی زدم و بلند شدم و
گفتم :

-بنده از آشناییتون خوشوقتم و بسیار بسیار خرسند..

خرسند رو با طعنه بیان کردم.

بقیه ام به تبعیت از من بلند شدن و خوش آمد گفتن.

مسیحام با یه لحن خاصی روبه همه گفت :

-بندم خیلی زیاد خوشحالم که با شما تازه آشنا شدم. عجب تصادفاتی پیش میادا..

دستم رو به چوونم کشیدم و گفتم:

-تصادف؟؟

-آره دیگه ، آخه شما به طور تصادفی شبیه به کسیایی هستید برام.

هیوا: کی اونوقت؟؟

-کسایی که دوست دارم استخون هاشون رو بشکونم.

اوه اوه چه قاطیبه خدا رحم کنه.

بردیا واسه اینکه قضیه کش نیاد دستشو گذاشت روی شونه ی مسیحا و گفت :

-داداشم اهل شوخیه منظورش از استخون قلنجه.

بعد رو به مسیحا ادامه داد:

داداش بیا بریم ببینیم پسرا چیکار میکنن دخترها هم یکم راحت باشن.

تا دید مسیحا همچنان ایستاده و تکون نمیخوره ، بازوش رو گرفت و کشیدش

همونجور که خیره ی ندا بود همراه بردیا رفت پیش پسرا.

به محض دور شدنش افتادم روی زمین و نفسی تازه کردم.

نیلو : به این میگن اوج خوش شانسی.

آوا : حالا چی کار کنیم؟؟

شادی : باید حدس میزدیم که میان

بالاخره رفیقای صمیمیه عرشیان دیگه.

ندا : حالا به جای این چرت و پرتا بگید چه گلی به سرمون بگیریم؟

هیوا : بهترین راه اینه که به روی خودمون نیاریم و پا روی دمش هم نزاریم.

شادی پرید تو حرفش و گفت :

-فقط پری رو ازش دور کنید کافیه.

پری برای مسیحا حکم پارچه قرمز برای گاومیش رو داره.

ندا: یعنی شادی تو روحت با این مثال هات. پس همه کوچه ی علی چپ دیگه!؟

سرامون رو به نشونه تایید تکون دادیم.

یه لحظه سرم رو کج کردم سمت پسرا که با نگاه خیره ی ادوین مواجه شدم.

دست و پام رو گم کردم و زود نگاهم رو ازش گرفتم.

چه روزی شد امروز!.. اول ادوین

حالام مسیحا.

بعد از نیم ساعت پسرا با خوراکی ها اومدن پیشمون.

نشستیم دور هم و مشغول شدیم
البته مشغول که چه عرض کنم..

همش منتظر این بودیم که مسیحا جلوی همه آبرومون رو ببره و حالم
رو بگیره.

تیکه می انداخت ها! اما به طور مستقیم چیزی نمیگفت.

یهو نیلو از جاش بلند شد و گفت :

یه جمع پسر و دختر جوون به این کسل آوری ندیده بودم.

بردیا : منم موافقم..

نیلو : پاشید یه کاری بکنیم خوب..

بردیا : منم موافقم واقعا..

از کارهای بردیا خندم گرفته بود، هرچی نیلو میگفت اونم تایید میکرد.

ما دختر ها که لال شده بودیم ، فقط داداش خوش ذوقم پرید بالا گفت :

-قائم باشک چگونه؟

همه زدیم زیر خنده که نیلو در جوابش گفت:

- مسخره میکنی؟

پرهام سرش رو تکون داد و با لحن لوس گفت:

-نوچ عجیجم..

.. [۲۳:۰۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

ندا سرش رو خاروند و گفت :

-وسطی چگونه؟

در جوابش همه باهم گفتیم:

- عالیہ.

مسیحا : نه خوب نیست..

شادی : میتونم بپرسم چرا ؟

مسیحا به ندا نگاه کرد و بدون اینکه بقیه بفهمن لب زد :

- چون که برای بچم بده..

ندا سرخ شد و لب هاشم به سفیدی میزد.

این چه کینه ایه ها..

نیلو شالش رو مرتب کرد و گفت:

-عیب نداره یه بازیه دیگه سراغ دارم که همه هم باید بازی کنن. لوس بازی نداریم.

همه موافقت کردن ، فقط ادوین ساکت بود و بی صدا ما ها رو نگاه میکرد.

نیلو شروع کرد به توضیح دادن بازی.

اینجور که فهمیدم یه بازیه گروهی بود که دو به دو انجام میشد.

باید دوطرف پاهاشون رو بهم ببندن بعدم بدوعن.

هرکسی که بدون اینکه بخوره زمین به خط پایان برسه برنده ی بازیه.

قرار گذاشتیم یار هارو با قرعه معلوم کنیم.

اسم هارو نوشتیم و قرعه کشیدیم.

اولین اسامی، اسم های آوا و بردیا بود.

یهو پرهام با هول پرید وسط و گفت:

-دوتا اسم در نیارید..

یدونه بکشین اسم هرکی بود یار مقابلش رو انتخاب کنه.

موافقت کردیم

کاغذ ها رو برگردوندیم سرجاش و دوباره انتخاب کردیم.

این بار اسم عرشیا بود.

ضایست کیو انتخاب میکنه دیگه ..

عرشیا : غزل واسه من

دیدي گفتم ضایست انتخابش کیه؟

قرعه بعدی هیوا بود که من رو انتخاب کرد.

بعديم ادوين بود گه شادی رو به عنوان یار برداشت. شادی که خندم رو دید گفت:

-به حسابت میرسم بز خانوم.

اسم بعدی پرهام خان بود که آوا رو انتخاب کرد.

رایان ،ندا و مسیحا و بردیا و نیلو هنوز مونده بودن.

قرعه ی بعدی بردیا بود که با نیلو یار شد.

رایان و ندا و مسیحا موندن که قرار شد اسم هرکی اضافی موند داور شه.

یهو شادی قبل این که قرعه بکشن گفت نمیتونه بازی کنه و پشت بندش هیوا گفت که میخواد داور بشه.

من و ادوین تک موندیم که مجبور شدیم یار هم شیم.

شادی شروع کرد به شکلک در آوردن
دختره ی بیشعور تلافی کرد ، دارمبرات شادی خانوم..

قرعه ی بعدی که دراومد اسم مسیحا بود که رو به ندا با خنده گفت :

-افتخار میدین ؟

ندا طفلیم چون چاره ای نداشت قبول کرد.

بد شانسیه من واگیر داره و دوستام دچارش شدن.

میخواستیم شروع کنیم که شادی گفت :

-اینجوری نمیشه که رایان جون تنها بمونه ، هیوا داور باشه منم با رایان یار میشم.

یعنی من حال این رو نگیرم پری نیستم.

شاغاله بی فرهنگ...

، [۲۳:۰۶ ۲۷/۰۹/۱۷]

هیوا جفت جفت پاها رو بست.

با دراومدن صدایی شبیه به صدای تفنگ توسط هیوا ، بازی شروع شد.

هنوز از دست ادی جون عصبانی بودم

چرا الان تلافی نکنم؟!

همونجور که بازوم و گرفته بود ، خودم رو بهش نزدیک تر کردم.

جاخورد واسه ی همین سرعتمون کم شد. از فرصت استفاده کردم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم.

کاملا مشخص بود حواسش پرت شده.

من رو نشناخته هنوز ، بچه پررو..

تا دستش از دور بازو شل شد ، شروع کردم به قلقلک دادنش

تو قعش رو نداشت واسه همین تعادلش رو از دست داد و با این که هرچی سعی کرد نیوفته بی فایده بود و افتاد.

چون بهم بسته شده بودم بودیم با افتادن اون منم افتادم، سریع نشستم و خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-دیگه نبینم باهام بد خلقی کنی ها !!

هنوز روی زمین ولو بودم. مردونه خندید و دستش رو به لبش کشید و گفت:

-پس تلافی کردی دختر؟! !!

-شما اینجوری فکر کن .

شروع کردم به باز کردن طناب پاهامون. ادوین تو جاش نشست و گفت:

-بزار من باز کنم.

با سرتقی گفتم:

-لازم نکرده ،چلاق که نیسم.

باقرار گرفتن دست داغش روی دستم
ناخودآگاه دستم رو عقب کشیدم.

یکم نگاهم کرد، بعد مشغول باز کردن گره طناب شد.

با باز شدن طناب سریع بلند شدم و خودم رو تکوندم.

به بقیه نگاه کردم ببینم مسابقه چطور پیش رفته که غزل و عرشیا رو
دیدم یه گوشه نشستن.

فهمیدم این دوتا قناریم خوردن زمین.

به بقیه زوج ها نگاه کردم ، خندم گرفت فرض کن اینا همه باهم
ازدواج کنن. چه شود..

مخصوصا ندا و مسیحا که کاملا خوشبخت میشن .

با جیغ جیغ نیلو از فکر در اومدم.

این هام از بازی حذف شده بودن واسه همین داشت سر بردیا غر میزد.

بردیا فقط نگاهش میکرد ، این پسر عجیب به دل میشینه.
مثل عرشیا ، آقا و مهر بونه.

اگه نیلو بتونه تورش کنه که باید کلاش رو بندازه هفت آسمون.

البته بردیا باید از خداهش باشه هااا.
دوست خوشگلموو

اصلا دختر بهش نمیدیم ، والا انگار رفیقم رو از تو جوب پیدا کردم.

با خودم درگیر بودم که شادی پرید جلوم و گفت :

-پخخ..

-زهر خر ، شما ها کی خوردین زمین؟!!

-دو دقیقه پیش ، ماشالا عمیقا تو فکر هستید متوجه هیچی نمیشید.

-تو یکی دهننت رو ببند که بد برات دارم..

میخواستم همین الان به حساب شادی برسم که صدای جیغ آوا اجازه نداد.

.. [۲۳:۱۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

هول شدم و سریع رفتم سمتشون
پرهام سریع پاهاشون رو باز کرد.

یه دستش رو انداخت زیر زانوی آوا
اون یکی رو هم زیر گردنش و با یک حرکت بلندش کرد و بردش یه گوشه.

هیوا با تته پته گفت :

-ج..چی شد ???

پرهام یه دست به موهاش کشیدو گفت :

-تو خورده.

بعد دستمال گردنش رو باز کرد و دور مچ پای آوا بست و گفت:

- میرم تا یکم یخ بیارم.

همه یکم هول شده بودن، خبری از ندا و مسیحا نبود.

سرچرخوندم که نگاهم به دست حلقه شده ی مسیحا دور کمر ندا افتاد.

اینا کی باهم خوب شدن؟!!!

یه لحظه ترسیدم که نکنه مسیحا واسه تلافی کردن به ندا نزدیک شه.
باید حواسم بهش باشه و ندا رو هم هوشیار کنم.

ندا که متوجه نگاه خیرم به دستای حلقه شده ی مسیحا شد.

هول کرد و خودش رو محکم کشید کنار
حواسش نبود که یک پاش بستس ، واسه همین از پشت افتاد و مسیحام
روش.

پیش خودم گفتم ندا له شد ، اما مسیحا دستاش رو ستون کرده بود و
وزنش رو روی دست هاش انداخته بود.

ندا از ترسش دست هاش روی چشم هاش بود.

ژونم چه صحنه ی رمانتیکی..

با یک حرکت از شون عکس گرفتم.

واسه اذیت کردن ندا خوب بود.

بعدم تو حال خودشون گذاشتمشون و
برگشتم پیش آوا، پرهام روی پاش یخ گذاشته بود و ماساژش می داد.
آوا هم میگفت بهتره.

بعد از چند دقیقه ، ندا و مسیحا خان هم بهمون ملحق شدن.

کنارش ایستادم و گفتم :

-خوش گذشت چشم سفید؟

چشم هاش رو پرپرک کرد و شیطون گفت:

-جای شما خالی..

-خاک تو سرت گاو.

به پا حالت رو نگیره و تلافی نکنه.

-نبابا حواسم هست ،بعدم من کاری نکردم که اون یهو من رو بوسید.

زدم رو دستم و لبم رو به دندون گرفتم و گفتم:

-بی حیا !! خجالت بکش..

-جون تو ، پسره یه تختش کمه

خودش منو بوس کرده من که زورش نکردم ، اما لبش که روی لبم نشست قاطی کرد و مثل وحشیا پاش رو باز کرد و ازم دور شد.

ابروهام رو بالا پایین کردم و گفتم:

-دیوونش کردی بااون چشای شهلاپیت.

-زهرمار مسخره نکنا..

-برو گمشو مسخره چیه!؟

منم دست به قالب کردنم خوبه ها !!

اول آوا ، بعدم نیلو ،حالا هم که جنابالی.

یهو ندا بلند گفت :

-آوای؟؟؟

یه نیشگون ازش گرفتم گفتم:

- آروم.. نفهمه بیشعور..

جای نیشگونم رو با دستش مالید و گفت:

-خوب وحشی جان ، حالا به کی قالبش کردی؟ بچمون حیف نشه یه وقت؟

.. [۲۳:۱۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

بند لباسم رو درست کردم و گفتم:

-نترس بابا یه نگاه بنداز خودت میفهمی چی به چیه.

ندا برگشت سمت آوا

چنبدار پلک زد بعد برگشت سمتم و تعجب وار گفت:

-داری خواهر شوهر میشی!؟

بیچاره آوا..

یدونه زدم تو سرش و رفتم پیش بقیه.

تا شب پیش هم بودیم و در آخر خداحافظی کردیم و با ادوین برگشتیم.

آوا و نیلورو رسوندیم.

جلوی خونه که رسیدیم با اسرار پرهام قرار شد ادوین شب خونمون
بمونه و

فردا که سر حال شد برگرده اصفهان.

با پسرا رفتیم تو ، مامان اینا خواب بودن.

منم اونقدر خسته بودم که بدون هیچ حرفی رفتم اتاقم و افتادم رو تخت
و نفهمیدم چجور بیهوش شدم.

با یه حسی از خواب پاشدم ، هنوز آفتاب نزده بود ، خواستم بازم بخوابم
که دیدم همیشه کنترلش کرد.

به سختی از پتو و بالشتم دل کندم و بلند شدم. هنوز لباس های صبح تنم
بود.

سریع جاش رو بایه دست لباس عروسکی که لیمویی رنگ بود عوض کردم و

خواستم برم دسشویی که یادم افتاد هنوز دسشویی اتاقم رو درست نکردن.

یه پووف کلافه کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

دوبیدم پایین و پریدم تو دسشویی

نزدیک بود کار دست خودم و حیثیتم بدم ها..

کارم که تموم شد یه آب به صورتم زدم و موهام رو که هنوز بافته بود باز کردم.

در رو باز کردم برم بیرون که با یه سایه مواجه شدم تا خواستم جیغ بکشم دستی جلوی دهان نیمه بازم قرار گرفت.

-هیش !! ادیونیم..

با دیدن ادوین خیالم راحت شد.

دستش رو که برداشت نفسم رو بیرون دادم که با نگاه خیرش مواجه شدم.

-به چی نگا میکنی؟

چشمکی زد و گفت:

-با نمک شدی..

-بنده با نمک خدایی هستم.

-الان نمکت زیادی شده ، کار دست خودت ندی !!

-شما نگران خودت باش سازده.

ابرو هاش رو بالا داد و گفت:

-خوب نگران خودمم دیگه

چرا اینجوری میکنی ؟هوم؟! !!

چشمام رو گرد کردم که خم شد روی صورتم ، سریع به خودم اومدم و

هولش دادم عقب و از بغلش رد شدم که صداش رو شنیدم.

-بلوزت خیلی بهت میاد ..

یه لبخند نشست رو لب هام

سریع دوویدم سمت پله ها و رفتم تو اتاقم.

به در تکیه دادم روی روزمین نشستم.

من زیادی جنبه ندارم که یه پسر باهام مهربون باشه و ازم تعریف کنه.

اخه مامان و بابام هیچ وقت ،فرصت تعریف کردن از من رو نداشتن.

اونا سعی کردن من رو جوری بار بیارن که بتونم از پس خودم بر بیام
و محتاج کسی نشم اما...

اصلت بیخیال.

فکر کردن بهش اذیتم میکنه ، مهم اینه که خانواده خوبی دارم

چندتا نفس عمیق کشیدم و رفتم تو تختم.

، [۲۳:۱۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

.

.

با هجوم نور به اتاقم چشم هام رو باز کردم و یکم غلت زدم که یادم افتاد پرهام امروز برمیگرده کرج.

سریع بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

دوویدم پایین ، صداشون رو از آشپز خونه شنیدم.

دویدم سمتشون و بادیدن داداشم بغلش کردم.

با رفتنش باز تنها میشدم ..

از خودش جدام کرد و باخنده گفت:

- این چه وضعیه دختر؟

به لباسم نگاه کردم خودمم خندم گرفت اما با پرویی گفتم:

-خوشتیپ ندیده ای دیگه.

رفتیم سالن غذا خوری و همگی دور میز نشستیم .

ادوین هنوز ریز میخندید که با پام زدم به زانوش.

به سرفه افتاد لبخندی زدم و به خوردن ادامه دادم.

پرهام که سرش تو گوشیش بود.

معلوم نیست با کی میچته که کل حواسش پیششه.

با صدای گوشی ادوین بهش نگاه کردم.

جواب داد ، از حرف هاش متوجه شدم که باید چند روزی شیراز بمونه.

یکم ذوق کردم که چند وقتی رو تنها نمیومم اما با آوردن اسم هتل
ذوقم کور شد.

تا اونجایی که میدونم پسر عموم هوش مصنوعی میخونه و کارش در
ارتباط با کامپیوتر و برنامه نویسی و ایناست.

با صبح بخیر بابا سرم رو بلند کردم و بالبخند جوابش رو دادم.

قوری روی میز رو برداشتم و برایش چایی ریختم و نشستتم مواجه شد
با تموم شدن صحبت ادوین .

بابا رو بهش گفت :

-پس چند روز موندگاری؟

ادوین : بله عمو جان ، برام هتل رزرو کردن.

بابا : خجالت داره ، الان این کارت رو فوحش حساب کنم؟

-نه عموجون، این چ حرفیه؟!!!

اما..

بابا جازه اما و اگر بهش نداد و گفت:

-پس تا هرکی که شیراز هستی اینجا میمونی.

منم فردا باید برم کرمان ، پرهامم که داره برمیگرده کرج ، تو لااقل
باعث میشی پریسا تنها نباشه.

یکم برای کنکورش هم کمکش کن.

-اخه عموجون

بابا اخم هاش رو تو هم کشید و گفت:

-اخه و اما و اگر نداریم همین که گفتم.

با این حرف بابا خوشحال شدم.

صبحانه رو که خوردیم، پرهام رو بدرقه کردیم

ادوینم رفت تا به کار هاش برسه.

مامانم که رفت بیمارستان، بابام

که یا ماموریته یا تو اتاق کارش.

رفتم سراغ گوشیم که دیدم شادی پیام داده بر اش نوشتم:

- تنهام میای بریم بیرون؟

قبول کرد به بقیه گفتیم که جز هیوا هیشکی جوابمون رو نداد.

،. [۲۳:۱۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

با هیوا و شادی قرار گذاشتیم و رفتیم پاساژ.

مغازه ها رو دید میزدیم و از لباس ها عیب در میوردیم و میخندیدیم.

شادی : بقیه معلوم نیست کدوم قبرستونی سرشون گرمه.

-همه رل زدن دیه ، به نظرت کجا سرشون گرمه؟! -

هیوا : خوش باشن.

با بچها تا غروب گشتیم و ناهارو هم بیرون خوردیم و رفتیم خونه.

در و که باز کردم بابا پشت در بود با تعجب گفتم :

از جام بلند شدم رفتم سمتش ، شونم رو گرفت و روی صندلی مقابل
میز آرایش نشوندم.

از توی کمدم اتو مو رو برداشت و سمتم اومد.

به پیریز زدش و گذاشت تا داغ بشه ، موهام رو شونه کرد و تیکه تیکه
اتو کشید.

خیلی طول کشید تا تموم موهام یک دست شد. هم رو پشتم ریخت و گفت:

-موهات عالی شد، حالا نوبت صورتته.

-خودم آرایشم رو میکنم.

خواستم بلند شم که شوونم رو گرفت و نشوندم و گفت:

-مامانت سفارش کرده کلی بهت برسم.

متعجب نشستم و گذاشتم کارش رو بکنه.

دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

-فقط یه چیزه دیگه مونده.

نگاهش کردم که چیزی توی دستش دیدم و گفتم:

-این چیه؟!!

-لنزه دیگه، میخوام کلی تغییر کنی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-این رو دیگه نیستم.

آوام لب هاش رو جمع کرد و گفت:

-دلم رو نشکون دیگه..

-نکن لبات رو اونجوری ، خیلخوب بیا اونم بزار ببینم ولم میکنی؟!!!

خوشحال ستم اومد و با هزار جور سختی توی چشمم گذاشتشون.

کشوندم جلوی آینه و گفتم:

-دیرینگ.. پریه جدید وارد میشود.

متعجب به خودم نگاه کردم، یعنی یدونه لنز انقدر آدم رو از این رو به
اون رو میکنه؟؟!!

صدای آوا رو شنیدم :

-اولین بارته لنز میزاریا..
مگه قبلا میزاشتی بزاریم برات؟!!!
یه جیغ و ویغای راه مینداختی که نگو..

خندیدم و گفتم:

-آخرین بارمم هست ، این رو برای دل تو گذاشتم وگرنه زیاد خوشم
نمیاد..

اومد چیزی بگه که در باز شد و چند نفر ریختن تو اتاق..

متعجب به چهره ی خوشگل شده ی دخترا نگاه کردیم و گفتیم:

-چتونه وحشیا؟!!!

در رو بستن و ندا گفت :

-با یه دردسری این دوتا بچه رو پیچوندیم و گذاشتیم خونه ی
مامانمون..

غزل: از من به شما نسیحت هیچ وقت بچه نیارید که پیر میشید..

همه خندیدیم که شادی او مد سمتم و گفت:

-اولا لا... چه تغییری پری خانووم..

دستش رو پس زدم و گفتم:

-زهر مار، همتون خوشگل کردین ها..

آوای طفلک فقط به من رسید خودش هنوز مونده.

غزل پرید تو حرفم و گفت:

-اون با من.

بعد رفت سمت آوا و نشست به آرایش کردنش.

وسایل هاشون رو گوشه اتاق گذاشتم و گفتم:

-لباس هامون رو بپوشیم؟؟

شادی همونجور که شال و پالتوش رو در میوورد گفت:

-آره بابا ، یه سری از مهمون هاتون اومدن.

کار آوا هم که تموم شد همگی لباس هامون رو عوض کردیم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم. ندا کنارم ایستاد و گفت:

-این کفش هات بیشتر به لباست میاد.

کفش هارو ازش گرفتم و روی صندلی نشستم و پوشیدم.

همگی حاضر و آماده بودیم به تک تکشون نگاه کردم.

ندا با اون لباس رنگی و چین دار با نمک تر شده بود و

اون لباس کوتاه مشکی رنگ پاهای سفید و خوش تراش آوا رو به نمایش گذاشته بود.

شادی رو نگاه کردم لباس ساده و کم چینش جدی تر نشونش می داد.

و غزل تو اون لباس قرمز رنگ جذاب تر و دل بر تر شده بود.

-بابا؟؟؟

پشت در کمین کردی؟!!

بابا : دخترم ماموریتم به امروز موکول شده باید برم. منتظر شدم تا بیای بهت سفارش هام رو بکنم و بعد برم.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم :

-سر و پا گوشم بابا جون.

بابا : دخترم ادوین هنوز نیومده
مامانت هم نیومده ، من به ادوین کاملا اطمینان دارم اما میدونی که اون پسره.
وقتی باهات تنهایی حواست باشه..

-بله بابایی حواسم هست شمام داره دیرتون میشه ها..

بعد بوسیدن بابا و خداحافظی رفتم
تو و روی مبل لم دادم که تلفن زنگ خورد.

-الوو

-سلام قربونت برم، من امشب شیفتم دخترم گفتم بهت خبر بدم

مراقب خودت باش.

-چشم مامان جون ، شما هم همینطور .

بعد از قطع کردن .تلفن رو انداختم رو مبل و رفتم آشپز خونه.

یه لیوان آب ریختم و یه نفس سر کشیدم.با صدای آیفون سمتش رفتم

ادوین بود در رو زدم و منتظر ایستادم تا بیاد.

وقتی اومد تو سلام کردم اون هم جوابم رو داد و پرسید :

-پس بقیه کوشن؟

- بابا ماموریت ، مامان شیفت

مثله همیشه

اومد چیزی بگه که اجازه ندادم و گفتم :

-من میرم اتاقم شمام راحت باش.

داشتم میرفتم بالا که وقتی اسمم رو صدا زد برگشتم سمتش.

-میخوای برای کنکور کمکت کنم؟

با ذوق گفتم:

-زحمت نیست؟

- نبابا چه زحمتی!!؟

حالا میخوای چی قبول شی؟

-افسری.

-افسری؟ چرا افسری؟

-دوسش دارم.

چند ثانیه توفکر رفت و بعد گفت :

-اره فکره خوبیه ، حالا برو کتابات رو بیار ببینم چی به چیه.

بازوق رقتم و هرچی ریاضی داشتتم اوردم.

نگاهی انداخت و گفت :

فردا که اومدم شروع میکنیم.

.. [۲۳:۱۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

صبح که بیدار شدم با یادآوری اینکه قراره ادوین باهام درس کار کنه بلند شدم و یکم به خودم رسیدم.

مامانم از بیمارستان اومده بود و خواب بود.

پایین رقتم و خونه رو مرتب کردم.

چیزی خوردم و منتظر ادوین شدم.

با اومدنش ذوق کردم.

یکم که استراحت کرد ، اسمم رو صدا زد.

از ریاضیات پایه با کلی خنده و شوخی شروع کرد.

زل زده بودم به کاغذ که با چیزی که به بینیم خورد پریدم هوا..

ادوین : حواست کجاست حاج خانوم؟

-به کاغذ دیگه !! انکه فکر کردی به انگشت جنابالی نظر دارم؟؟

ادوین : اخه نکه بنده همه چیزم پرفکته
مردم به انگشتمم رحم نمیکنن.

-برو بابا خودشیفته
ولی جدی یه چیزی بگم؟

ادوین : بوگو خوشگلم..

-مثل آدم بحرف خوب.

بعدشم این چه خطیه تو داری؟ مگه داری کتیه مینویسی؟

ادوین : بنده خاصم دیگه..

بعدش با دستش موهام رو به هم ریخت

کهی جیغی سرش کشیدم و موهام رو درست کردم.

دوباره گفتم محیا دوستم یجورایی مثل تو مینویسه.

ادوین : بیخیال خط بابا ،اگه تا الان حواست رو به درس می دادی فول شده بودی.

باورم نمیشد این همون ادوینیه که زیاد ازش خوشم نمیومد.البته الان هم نمیدونم نمیدونم بهش چه حسی دارم.. اما هرچی هست خوبه .

روزها میگذشت و ادوین صبح ها سر کار بود و ظهرها درحال یاد دادن به من.

خداییش این پسر یه نابغه ی کشف نشده به حساب میاد.

ریاضی رو تو یه مدت کم کامل یادم داد
اما حیف ، چون امروز باید برگرده اصفهان.

واسه ی تشکر بهش پیشنهاد دادم که ببرمش بیرون.

هنوز نیومده بود.

یه مانتوی ساده و تا روی زانویحنایی پوشیدم با یه شلوار پارچه ایه
برمودا که خط اتوش مشخص بود و رنگش هم کرم تیره بود.

یه شال هم‌رنگ شلوارم انداختم روی سرم و بعد یکم رسیدگی رفتم پایین.

داشتم کفشای کرم رنگم روو میپوشیدم که صدای بوق ماشینشو شنیدم.

با دو حیاط رو طی کردم و رسیدم به در.

رفتم بیرون و تا دیدمش براش دست تکون دادم.

از ماشین پیاده شد و به طرز بامزه ای

برام خم شد و در جلو رو برام باز کرد.

سوار شدم در رو بست و خودش هم سوار شد.

ماشین رو روشن کردو گفت :

-کجا برم بانو!؟-

آدرس یه رستوران شیک و با صفا رو دادم.

آهنگی گذاشت و حرکت کرد.

حواسم رو دادم به آهنگ و سرم رو به صندلی تکیه دادم.

.....خواستم ببخشی منو

بهم بزنی زنگ شبا

اگه دلت یه وقتی تنگ شد برام

...جای اینکه رو برگشتن من ببندی

شرط

اون منم که برمیگردم

حالا میتونی برای خودت بزنی دست

.....بهترینم بدون اینجا یه قلبی هست

که گاهی میتونی تو بشکنیشم

آهنگش یجوری بود..

بارسیدن به رستوران بیخیال آهنگ شدم و بعداز پارک کردن ماشین رفتیم داخل.

کلی حرف زدیم و خندیدیم . بعد خوردن

ناهار سوار ماشین شدیم یه دور زدیم و رسوندم خونه.

خواستم پیاده بشم که دستم رو گرفت.

اینوبار عصبانی نشدم و رم نکردم .

خودش رو کشید سمتم که دستم رو گذاشتم روی سینه اش.

، [۲۳:۲۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

صورتش مماس با صورتم بود انگشتم رو گذاشتم روی لبش و با صدای لرزون گفتم :

-تا وقتی از جسمون مطمئن نشدید بهتره بهم نزدیک نشیم.

چشم هاش رو بهم فشرد و زیر لب گفت:

-ببخشید ، زیاده روی کردم.

در رو باز کردم که پیاده بشم اما دوباره برگشتم سمتش ، تو فکر بود.

خودم رو بهش نزدیک کردم و بغلش کردم گ. شوکه شد اما وقتی به خودش اومد لبخندی زد و محکم به خودش فشردم.

پیاده که شدم سرش رو برام تکون داد و گزش رو گرفت و رفت.

دوست ندارم رابطه ای داشته باشم که ندونم طرفم رو میخوام یا نه ،

حالا چه ادوین چه هرکس دیگه ای.

درسته نسبت به ادوین حس خوبی دارم.

اما نمیدونم این حسم چه معنی میده..

البته این چند روزی که اینجا بود باعث

شد خوشحالم بی خودی نباشه و الکی نخندم.

—

چند روزی میشه که ادوین برگشته اصفهان و بالاخره روز رهایی داره
میاد

واسه همین این چند روز آخر رو

رو درسام و دادن کنکور تمرکز کردم.

ساعت رو کوک کردم که فردا خواب نمونم .

فردا روز خلاصیمه..

چشم هام رو روی هم گذاشتم و با کلی فکر و خیال خوابم برد.

-آوو.....

تو خواب و بیداری گفتم :

-درد..

-اهای پری کپک پاشو.

-آه کی تو رو راه داده توو؟

-اونش به تو ربطی نداره

فقط بگم ساعت یک ربع به هفته هال..

-اومدی اینجا ساعت اعلام کنی؟

برو بمیر تا پا نشدم خودم بمیرونمت.

-باشه پس من رفتم ، فقط اگه بلند شدی و مغز نخودیت فعال شد و یادت اومد کنکور داشتی و ندادی ، به جاش کپی‌دی نیای پاچه ی من رو بگیریا..

یهو صدای شادی تو مغزم اکو شد.

تو جام سیخ نشستم و با اون صدای گرفته گفتم:

- ایول بالاخره تموم میشه این سال نحس..

-البته اگه پا شدی زود حاضر شدی.

وگرنه سال بعدهم همین آش و همین کاسست.

بالشت رو سمتش پرت کردم و پریدم تو دسشویی. خدارو شکر که درستش کردن.

صورتتم رو شستم و زدم بیرون هرچی به دستم اومد رو پوشیدم .

شادی هم کارت و وسایل مورد نیازم رو ریخت تو کیفم و گفتم:

- بدو دیر شد..

سریع راه افتادیم چون حوضه بهمون نزدیک بود زود رسیدیم.

به محض رسیدن هول هولی رفتیم داخل ، خداروشکر قبل بسته شدن در ها رسیدیم.

.. [۲۳:۲۳ ۲۷/۰۹/۱۷]

باد که به صورتم خورد نفس عمیقی کشیدم و با چشم دنبال بچه ها گشتم.

ندا و شادی رو دیدم ، انگار حوضه هممون یکی بوده..

تا رسیدم بهشون گفتم :

-به چخبرال.

نداا : دهنتم رو ببندا...

-وا برای چی انقدر بیشعوری، جنبه نداری سراغت رو میگیرن رم میکنی.

ندا : خوب فکر کردم راجب گُنی پرسیدی.

-نخیرم ، پس غزل کوش؟ نمیبینمش؟

شادی : تا او مد بیرون ، رفت .

-آها ، پس بیاید ما هم بریم که خیلی خستم.

ما امروز خلاص شدیم البته هیوا و نیلو هم کنکور شون با ما بود اما حوضشون جای دیگه.

آوا و محیا هم فردا خلاص میشن و به جمع بیکارها می پیوندند.

البته بعضی از بچها کنکور هنر و زبان هم دارن، خلاصه تا پس فردا همه خلاصیم.

الانم درگیر عروسیه غزلیم.

غزل که حسابی درگیره ماهایی که بیکار بودیم کمک کردیم و از آوا اینا هم بعد کنکور شون حسابی کار کشیدیم.

گوشیم رو برداشتم تو تلگرام چرخی زدم.

تو گروه بحث لباس برای عروسیه غزل داغ بود، همون جمله معروف همه ی دخترها...

«چی بپوشیم؟ ز؟»

شادی : بچها چی بخریم ؟ چه رنگی باشه؟ دیر میشه هااا..

در جوابش نوشتم:

به نظر من لباس زورو خیلی بهت میاد.

شادی : کی با تو بود که میپیری وسط؟

-حالا با هرکی که بودی

اصلا هرکی جوابش رو بده گاوه..

نیلو و ندا و محیا ، آیکون خنده گذاشتن و شادی هم آیکون عصبانی.

یکم خندیدم و بعد نوشتم :

-خیل خوب آتش بس..

ولی این همه لباس داریم یکیش رو میپوشیم دیگه.

ندا : دِ آخه بیشعور میخوایم باهم ست باشیم..

هیوا هم آنلاین شد

نوشتم:

-باشه ،یه روز رو تعیین کنید بریم خرید.

همه گفتن :

-همین غروب .

قبول کردم و گوشه‌ی رو گذاشتم و رفتم سراغ بابا.

مامانم که هنوز سرکاره ، این روز ها حسابی سرش شلوغه..

بابا تو اتاق کارش بود. کلم رو از لایه در کردم تو.

عینکش رو چشم هاش بود و سرگرم کار هاش.

بلند سلام کردم که سرش رو بلند کرد

عینکش زو برداشت و در جوابم گفت :

- و علیکم حاج خانوم ، عجبه این ورا !!

یاده ما فقیر فقرا کردین !

- بابا ! تیکه میندازین؟

بعدشم شما از هفت روز هفته ، هشت روزش رو نیستین و وقت دیدن ما رو نداریدا.

- الان تو نیم وجبی به من تیکه انداختی؟

-بابا جونم حرف حق تلخه.

-حالا چی میخوای که گذرت به این ورا افتاده؟

.. [۲۷/۰۹/۱۷ : ۲۴:۲۳]

تخس نگاهش کردم و گفتم:

-ماشین خوشگل تو.

بابا : قربونت ، تو هنوز مثل آدم نمیرونی ماشین رو میفرستی سینه ی قبرستون.

-بابا !! شما فقط به فکر ماشینتونی ؟

-آره، تو که بادم جون بمی هیچ بلایی سرت نمیداد.

بدون اینکه پلک بزدم زل زدم بهش
که عینکشو گذاشت رو میز و گفت:

-خیله خوب اینجوری اینجا و اینستا

یهو یکی این قیافت رو میبینه ،میمونی رودستم.

چشم هام گرد تر شد و پام رو کوبیدم زمین روم رو کج کردم برم
بیرون که صدای بابام رو شنیدم:

-سوییچ رو اُپنه ، فقط اگه یه خط بهش بیوفته من میدونم و تو!!

نیشم باز شد دویدم اتاقم و یه دست لباس خنک پوشیدم ،یه برق لبم زدم و کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون.

خواستم برم پایین که برگشتم سمت اتاق بابا و کلم رو کردم تو گفتم :

- بابا !!

برگشت سمتم و گفت :

-دیگه چیزی بهت نمیدم.

-چیزی نمیخوام ، فقط یه سوال داشتم.

-پرس.

-شما گفتین اگه یه خط بیوفته

خواستم بگم دو تا به بالا بیوفته حله؟!!

بابا که دید تیکه انداختم بلند شد بیاد سمتم که د برو که رفتی، پا به فرار گذاشتم که بابا بلند گفت :

-دارم برات دختره ی چشم سفید..

با لبخندی درشت از پله ها پایین اومدم. از روی این سوییچ رو برداشتم و زدم بیرون.

دنبال بچها رفتم، همه رو برداشته بودم جز محیا که ندا از عقب گفت :

-محیا رو کجا جا بدیم؟

از توی آینه نگاهش کردم و گفتم:

-جنابالی پیاده گز میکنی اون جا میشه.

یه زبون برام در آورد و گفت:

-من سیریشی بیش نیستم ، نمیتونی از روی صندلی جدام کنی.

رسیدیم خونه محیا اینا ، کل ماشین رو نگاه کردم ببینم چی ب چیه.

هیوا و آوا و ندا و نیلو عقب جا خوش کرده بودن و شادی هم جلو.

محیا که اومد با دیدنمون زد زیر خنده و گفت :

-مگه وانته همه ریختین رو هم !!؟

همه زدیم زیر خنده که شادی همونجور که میخندید خودش رو کشید
سمت من و رو به محیاگفت :

-بپر بالا کم حرف بزن وقت تنگه
دیرپیاده شیم همه بر اثر خفگی میمیریم.

محیام پرید جلو کنار شادی خودش رو جا داد.

اهنگ پارسال بهار دسته جمعی رو گذاشتیم و بلند بلند خوندیم تا
رسیدیم.

هرکی میدیدمون شاخ در میوورد.

بچه‌ها پیاده شدن ، منم درگیر پیدا کردن جا پارک بودم.

یه جا یافتم ، ایولی گفتم، خواستم برم سراغش که یکی دیگم داشت
میرفت سراغ همون جا پارک.

بدبختی تا صدمتریه اینجا یدونه جا پارکم نبود. ناچار بودیم همین رو
بگیریم حالا هرچور شده.

یگبه بچه ها نگاهی کردم و به ماشینه اشاره کردم. دوزاریشنون افتاد.

برای اون طفلکی که داشت پارک میکرد تو دلم فاتحه خوندم چون اتفاقات شومی در انتظارش بود.

، [۲۳:۲۴ ۲۷/۰۹/۱۷]

با انگشت هام روی فرمون ضرب گرفتم و زل زدم به بچها.

محیا و ندا داشتن میرفتن سمت همون جا پارک در حال اشغال شدن.

یارو هنوز نتونسته بود پارک کنه.

خم شدم از داشبورد یدونه آدامس برداشتم.

مشغول باز کردنش بودم که باصدای جیغی از دستم افتاد.

ترسیده زل زدم به بچها که دیدم محیا پشت ماشینه روی زمین نشسته و جیغ میکشه و ندا هم هی میگه :

-کشتیش.. نامرد کشتیش.

وا مُرده که جیغ نمیکشه پس ندا چی میگه!؟

یهو دوزاریم افتاد که نقششون چیه .

بقیه بچه هام ریختن دورشون و شلوغ کاری کردن.

از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفشون
آوا رو به راننده گفتم :

-چی کار کردی ؟

آدم به این گنده ای رو ندیدی؟

نیلو یکم پیازش رو اضافه کرد و گفتم :

-فکر کنم شکسته..

شادی دستی به چوونش کشید و متفکر گفتم:

-اونجوری که به نظر میاد ، فکر کنم باید قطع شه.

ندا با جیغ به یارو گفتم :

-میدونی دیه اش چنده؟ میدونی پا چنده؟
تازه این طفلک رو وقتی پا داشت کسی نمیگرفتش چه برسه به الان که
همون پا رو هم نداره . واویلا

محیا به سرفه افتاد و یه چشم غره به ندا رفت.

به راننده نگاه کردم طفلی هنگ کرده بود، غربتی بازیه بچه هام باعث
شده بود یکم بترسه.

رفتم سمت بچه ها و گفتم:

-بنده پزشک هستم ، لطفا دور مسدوم رو خالی کنید تا وضعیت رو
چک کنم.

همه که دور شدن ، کنار محیا زانو زدم و الکی به پاش نگاه کردم.

انگشتم رو روش گذاشتم که جیغ جون داری کشید. سری تگون دادم و
از جام بلند شدم.

کنار راننده رفتم و گفتم :

-بهتره بری

حسابی داغونش کردی ،اگه بمونی کار دستت میدن.

مظلومانه بهم نگاه کرد که ادامه دادم:

-از غیافه همشون مشخصه ول کنت نیسن تا حواسشون پرته برو.

هنوز داشت نگام میکرد که عصبی گفتم:

-به چی نگا میکنی مرد حسابی!؟

اینجا وایسی قاتلت میکنا، حالا خود دانی. تو برو من قول میدم خوب خوبش کنم. خیالت تخت.

با جیغ محیا یارو پرید تو ماشین و
گازش رو گرفت و رفت.

با رفتنش محیا از روی زمین بلند شد و خودش رو تکوند.

مردم با چشم های در اومده و فکای افتاده نگاهش کردن.

برگشت سمتشون و گفت :

-فکر کنم ضرب دیده بود ،اولش درد داشت الان جای نگرانی نیست.

بعد با نیش باز رو به من گفت:

-مگه نه خانوم دکتر؟؟

سرم ر به نشونه آره تگون دادم.

یعنی این چه مارمولکیه، باید ازش ترسیدا..

دلم به حال اقاهاه سوخت اما ما مجبور

بودیم، خدا درک میکنه.

بچه ها خودشون رو زدن به اون راه و

رفتن سمت پاساژ.

منم سریع ماشین رو پارک کردم و بهشون ملحق شدم.

چون تعدادمون بالا بود تصمیم براین شد که تقسیم شیم.

خیلی خسته که هفت نفر دنبال هم برن این مغازه اون مغازه.

هیوا و نیلو باهم رفتن یه سمت و
ندا و من و شادی هم باهم و محیا و آوا هم باهم .

برای اینکه راحت بتونیم لباس بخریم و ست هم باشیم رنگ مشکی رو
انتخاب کردیم اما هرمدلی که دوست داریم.

، [۲۷/۰۹/۱۷ : ۲۳:۲۵]

همینجور که از کنار مغازه ها رد میشدیم شادی گفت:

-بچها اینو نیگاه..

من و ندا اونجایی رو که گفته بود رو نگاه کردیم.

ندا : وای خیلی خوبه فکر کنم بهت بیاد.

بعد دست شادی رو گرفت و بردش سمت مغازه و گفت :

-یه تن بزن ، ضرر نداره.

منم دنبالشون رفتم داخل

شادی رفت برای پرو لباس و بعد از چند دقیقه صدامون کرد.
رفتیم سمتس که باذوق چرخی زد و گفت :

-خوشگله مگه نه؟

نگاهی انداختم و گفتم :

-قبل از پوشیدن این لباسه شرک بودی بعد پرو لباس شدی خر شرک.

قیافه شادی جمع شد که ندا دستش رو گذاشت رو شونه شادی و گفت :

-این و ولش کن ، کارش کنف کردن مردمه میدونی که؟

شادی با خوشحالی تند تند سرش رو به نشونه تایید جمله ندا تکون داد.

-اصلا ب من چه !!؟

ندا : دقیقا ، به تو ربطی نداره.

شادی :پس همین و میخرم.

بعد از عوض کردنش رفتن تا حساب کنن. خدایش لباسه قشنگ بود.

حالت عروسکی داشت و کوتاه تا روی رون بود ، یکم چین داشت و یقه اش هفتی و خیلی باز بود. یه نگین تیرم بین سینه ها روی قسمت پایین یقه کار شده بود.

درعین سادگی دلفریب بود.

میخواستیم از مغازه بریم بیرون که ندا رو به فروشنده گفت :

-خانوم میتونم اون لباس رو بینم؟

خانومه با ژست بدی گفت :

-تک سایزه.

ندا هم لج کرد گفت :

-عیبی نداره من میخوام یه لباس بخرم که اندازم نباشه. حالا میشه بیارینش؟

زنه هم با چشم و ابرو رفت تا لباس رو بیاره.

حدودا تا زیر زانو بود با زمینه مشکی که توش گل های ریز قرمز داشت.

تا خانومه آوردش ندا گرفت و رفت برای پرو بعد چند دقیقه صداش اومد.

رفتیم ببینیم بهش خورده یا نه

که دیدم کاملا فیت تنشه، یه چشمک زدم و رو به خانومه گفتم :

-ایبابا چه بد شداا، خیلی خوشگله.

زنه با نیش باز اومد سمتمون و گفت :

گفتم که اندازتون همیشه ، چشم های بنده متره نیم سانت هم خطا نمیکنه.

تا بهمون رسید با دیدن ندا که لباس عالی به تنش نشسته بود.

صورتش جمع شدو رو بهم با تشر گفت:

-اینکه کاملا اندازس ، پیش بده اونوقت؟

با نیش باز رو بهش گفتم :

-خانوم جون ، بنده گفتم بد شد گفتم اندازه نشد؟؟

منظورم از بد این بود که

این لباس تو تنش خیلی خوشگله خوشگلشم کرده ، خوشگلیم در دسر داره. البته شما راحتین درک نمیکنین.

با اتمام حرفم کل مغازه رفت رو هوا

همه میخندیدن که با چشم غره خانومه

خودشون رو جمع کردن.

اما از تکون خوردن شونه هاشون مشخص بود هنوز دارن میخندن .

این یکی رو هم حساب کردیم. داشتیم میرفتیم بیرون که برگشتم سمت خانومه و گفتم :

-بد شد!!!!

،. [۲۳:۳۹ ۲۷/۰۹/۱۷]

جوری از عصبانیت چرخید طرفم که صدای مهره های گردنش رو شنیدم.

با صدایی که از حرص میلرزید و سعی داشت کنترلش کنه اما موفق
نبودگفت :

-دیگه چی بد شد؟؟

-شما به این جوونی.

نیشش که شل شد ادامه دادم:

-متر چشم هاتون درصد خطاش بالاست.

بد خورد تو برجکش ، البته تقصیر خود خود شیفتش بود.

قبل از منفجر شدنش زدیم بیرون روبه شادی گفتم :

-بزنگ ببین بچها تو چه وضعین.

اوکیی گفت و شروع کرد به شماره گرفتن ، بعد چند دقیقه گفت :

-نیلو که برنمیداره..

ندا : خوب دوباره بگیرش ، شاید نشنیده.

همین کار رو کرد. دفعه دوم انگاری برداشت اما نمیدونم به شادی چی گفت که فقط سمت پله ها دوید.

هرچی صداش کردیم جوابمون رو نداد انگار کر شده بود.

من و ندا هم پشت سرش راه افتادیم.

طبقه چهارم که رسیدیم به نفس نفس افتاده بودیم .

دستم رو گذاشتم رو زانو هام یکم نفس گرفتم بعد سرم رو بلند کردم که با

یه مغازه ای که شیشه هاش اومده بود پایین و بردیا که تمام صورت و لباسش پر خون بود مواجه شدم .

متعجب چشم چرخوندم که نیلو رو دیدم اشک کل صورتش و پوشونده.

ترس کل وجودم رو پر کرد خودم رو بهش رسوندم و هول هولی گفتم :

-چی..چی شده؟ بردیا اینجا چیکار میکنه؟

همین سوال کافی بود تا به حق حق بیوفته.

دستم رو پشتش گذاشتم و نوازشش کردم تا آرام شه . یکم که آرام تر شد

زبون باز کرد:

-رفتم تو مغازه ، میخواستم لباس پرو کنم هیوا هم رفته بود یه مغازه ی دیگه.

-خوب؟!!!

بینیش رو بالا کشید و ادامه داد:

-در اتاق باز شد ، با فروشنده که روبه رو شدم فهمیدم می خواد اذیتم کنه راه فراری نداشتم.

دوباره شروع به حق حق کرد

همونجور که صداس بخاطر گریه خش دار شده بود گفت :

-بردیای نجاتم داد ، نمیدونم چجور پیداش شد اما مدیونشم..

سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به بردیایی که صورتش خونی بود و نفس نفس میزد.

محیا اینام به محض فهمیدن خودشون رو بهمون رسوندن.

محیا متعجب رو به نیلو پرسید :

-چرا غرق خونه؟

نیلو اشکهایش رو پس زد و گفت :

-با اون مرتیکه دعواش شد.

دعواکه بالا گرفت، یارو هولش داد سمت شیشه.

.

.

یکم دیگه موندیم تا پلیس ها اومدن و حراصت، یارو رو تحویلشون داد.

، [۲۳:۳۹ ۲۷/۰۹/۱۷]

با رفتن اون کثافت ما هم رفتیم سمت بردیا.

حالش زیاد خوب نمیزد اما باز هم رو به نیلو باهمون لحن خاصش گفت :

-حالت خوبه؟ چیزیت که نشد؟

نیلو به تکون دادن سرش اکتفا کرد چون بغض داشت و نمیتونست لب از لب باز کنه.

نیلو رو زانوهایش رو به بردیا نشست و باگوشه شالش خون های گوشه لبش رو پاک کرد.

نزدیکشون شدم و گفتم :

-بلندشید باید بریم بیمارستان.

بعدم رفتم سمت دخترا و گفتم :

-بچه ا تا شما ها یکم بگردید من بردیا رو میبرم بیمارستان.

نیلو و ندا هر کدوم یه بازوی بردیا رو انداخته بودن رو شونشون و کمکش میکردن تا بتونه راه بره.

سریع آسانسور رو زدم و به محض باز شدنش رفتیم داخل.

بیمارستان که رسیدیم، بردیا گوشیش رو سمتون گرفت و گفت :

-مسیحا رو خبر کنین.

ندا گوشی رو گرفت و رفت تا زنگ بزنه.

داشتن زخماش رو پانسمان میکردن که مسیحام رسید. معلوم بود کاملا عصبیه.

گنگ پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟!!

ندا جوابش رو داد :

-دعواش شده..

مسیحا : اخه از بردیا دعوا بعیده، عمرا همچین کاری کنه .

نیلو سرش رو پایین انداخت.

با او مدن دکتر مسیحا و نیلو سمتش رفتن.

دکتر رو بهمون گفت :

-خدا بهتون رحم کرده ، سرش ضرب جزئی دیده
زخم هاش هم سطحین و خورده شیشه واردشون نشده بود.
بدنش هم ضرب دیده و تا چند روز آینده حالش خوب میشه.

بعد اتمام حرفش برگشت سمت نیلو و گفت :

-شما باید نامزدش باشید درسته ؟

خیلی دوست داره ها..

یهو از دهن نیلو پرید :

-خوب منم دوستش دارم.

تا فهمید چی گفته با دوتا دستش جلو دهنش رو گرفت.

دکتر لبخندی زد و گفت :

-خجالت نداره دخترم، برو میخواد ببینتت. کشت خودش رو.

نگاه نیلو رو منو مسیحا و ندا در گردش بود که با ابرو اشاره کردم بره اونم از خجالت سرش رو زیر انداخت و رفت سمت اتاق.

مسیحا اومد سمتم و گفت :

-خیلی زحمت کشیدی میتونی بری.

-میمونم تا دخترا رو هم ببرم.

در جوابم گفت:

-نیلو و ندا خانوم رو بنده میرسونم،

خیالتون راحت.

نگاهی به ندا کردم و دیدم دوست داره بمونه منم دیگه اسراری نکردم
و

با یه خداحافظی راهم رو سمت درب خروجی کج کردم.

توماشین که نشستم سریع شماره شادی رو گرفتم و تا برداشت بدون سلام کردن گفتم:

-هرکاری کردید برای امروز بسته بیاین جلوی در الان میرسم.

وقتی رسیدم دخترا با خرید هاشون منتظرم ایساده بودن.

به محض اینکه سوار شدن گازش رو گرفتم و حرکت کردیم.

.. [۲۳:۳۹ ۲۷/۰۹/۱۷]

پشت چراق قرمز که توقف کردیم، شروع کردن به غر زدن

که چرا جواب تلفن ندادی؟

چیشد؟ ندا اینا کوشن؟ و.....

دهناشون رو بستم و همچیز رو برانشون باز گو کردم.

بعدش از توی آینه لباس محیا و هیوا رو برانداز کردم.

مال محیا تا روی زانو بود و جذب با یه کمر بند چرم و

برای هیوام کوتاه بود و زمینش شیری بود اما چون طرح های مشکیه زیادی داشت به چشم نمیومد.

مثل اینکه همه خریداشون رو کردن جز من و آوا و نیلو.

بچه ها رو رسوندم و خسته روندم تاخونه.

خونه که رسیدم سریع شماره نیلو رو گرفتم و همونجور که دکمه های مانتوم رو باز میکردم گوشی رو با شونم و گردنم قفل کرده بودم تا نیوفته.

صدای نیلو رو که شنیدم ، تلفن رو بادهست چسبیدم و شروع کردم به پرسیدن:

-بردیا چگونه؟ چخبر؟ کی رسیدید؟

نگفت اونجا چیکار میکردی؟ اصلا چجوری...

نیلو بین حرفم پرید و با جیغ گفت :

-پریسا! یواش ترر ، نفس بگیر نیوفتی روی دستمون.

اولا که اونجا اومده بوده با رفیقش کار داشته که اون نبوده ، داشته
میرفته که صدا رو میشنوه چون هیشکی نبوده شک میکنه میاد ببینه
چه خبره که تا من و میبینه غیرتی میشه و بزن بزن ..

-الان حالش چطوره ؟

-خوبه خدارو شکر مسیحا رسوندمون و اونم برد خونه خودشون تا
مامانش این وضعی نبینتش.

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-خیالم راحت شد ، فرشته نجات شد.

-او هوم میدونم ، مدیونشم.

تازه قرار شد باهم بریم خرید.

-عه خدا بده بال.

ریز خندیدو گفت :

-پری مامانم داره صدام میکنه.

-برو عزیزم سلام مژگان جونم برسون.

تلفن رو که قطع کردم لباس هام رو عوض کردم و روی تخت ولو شدم.

صدای گوشیم اومد ، بدون اینکه رو صفحش و نگاه کنم جواب دادم.
-هوم..

-سلامم که بلد نیسی.

صداش که تو گوشی پیچید سیخ تو جام نشستم.

این شماره من و از کجا اوردهه!!??!

صدام رو صاف کردم و گفتم :

-علیک سلام استاد گران قدر.

مردونه خندیدو گفت :

-کنکور رو چه کردی شاگرد جان.

-ادوین ، زنگ زدی این و بررسی؟

-نه راستش..

-پس چی؟

-دلم برات تنگ شده بود.

با این جملش قلبم چند ثانیه هنگ کرد

خطاب بهش گفتم :

-این چیزا بهت نمیاد..

-دیگه باید بیاد.

بااین حرفش گیج شدم ، ازش پرسیدم:

-نکنه خبریه؟

-حالا بماند.

قلبم چن لحظه درد گرفت ، فکر کنم حسودیم شد.

به روی خودم نیوردم روبهش گفتم:

-غزل و عرشیا گفتن بهت بگم برای عروسیشون دعوتی ، کارت دعوتتم دادن دست منه.

میای؟

-اگه تو ازم بخوای معلومه که آره.

.. [۲۳:۳۹ ۲۷/۰۹/۱۷]

-الان یعنی من بگم بیا ، میای؟

-آره ، پیام؟

-نوچ..

-خیله خوب پس هفته دیگه میام خدمتتون.

با لحن تعجبی گفتم:

-من نگفتم بیای ها! حواست هست؟

رسماً خودش رو به اون راه زد و گفت:

-عزیزم از صحبت باهات لذت بردم
میبینمت 'ماچ'!

صدای بوق رو که شنیدم فهمیدم قطع کرده.

خدا شفا بده، اینم یه تخته و نصفیش کمه ها! نزاشت حرف بزنم .

گوشیم و گذاشتم رو پاتختی و رو پهلو خوابیدم.

یه چند روزی از قضیه بردیا میگذره.

وقتی بهتر شد با نیلو رفتن خریدشون رو کردن .

یه ماکسی ساده و حلقه آستین با یقه سه سانتی که خیلی شیک بود.

فقط من و آوا موندیم و چیزی هم به عروسی نمونه.

صفحه گوشیم که روشن و خاموش شد فهمیدم پیام دارم.

بازش کردم ، آوا بود .

«پری بدو بیا بیرون»

خدا رحم کنه دوباره چه خبره ، سریع هرچی دم دستم بود و پوشیدم و زدم بیرون.

ندا رو دیدم که داره دست تکون میده.

رفتم جلو که دیدم تنها نیست و با آوا و مسیحااست.

پس ندا خانوم کار خودش و کرده..

همینجور مثل بز زده بودم بهشون که ندا گفت :

-پری جونى برات توضیح میدم هنگ نکن.

بعدش هولم داد سمت ماشین. با آوا عقب نشستیم و ندا هم جلو.

بچه پرو...!!

قرار شد بریم پاساژى جایی لاقل ما هم خریدمون رو بکنیم.

همینجور که تو پاساژ میچرخیدیم

ندا به مسیحا گفت :

-عشقم اندفعه دیگه خودشه ، مطمئنم خیلی بهت میاد بیا بریم فروش کن.

مسیحا : عشقه من ، انقدر این دکمه ها رو باز و بسته کردم طفلیا به اه و ناله افتادن . یه تنفسی بده بهشون.

منو آوا با لبخند نگاهشون میکردیم که مسیحا اومد پشت ما و گفت :

-تو رو خدا نجاتم بدین ، اگه به فکر من نیستین به فکر این بلوز بی نوا باشین.

همینجور که حرف میزد ندا بی هوا یقه کتش رو گرفت و دنبال خودش کشوند و بردش همون مغازه ای که میخواست.

دیگه غروب شده بود و من و آوا که هیچی پیدا نکردیم.

نسل لباس مجلسی مثل دایناسورا یهو منقرض شد.

خدارو شکر ندا اینا اونی رو که میخواستن رو پیدا کردن و خریدن.

من و آوا هم قرار گذاشتیم برای فردا.

خونه که رسیدم مامانم داشت میرفت

تا منو دید گفت :

- خوب شد اومدی من امشب شیفتم البته تنها نیستی پرهامم داره میاد.

این رو گفت و هول هولی رفت.

هنوز به جای خالیش خیره بودم.

بابامم که همدانه ،اصلا چه خانواده ای هستیم ها همش کنار همیم.

از وقتی چشم وا کردم همین آتش بوده
عیب نداره بازم شکر.

یکم خونه رو جمع و جور کردم و نشستم پای تلوزیون که اصلا
نفهمیدم چه جور خوابم برد.

با احساس عطسه یکم جابه جا شدم
اندفعه گوشم خارش یافت.

گوشم رو گرفتم که هرچی بود رفت پی کارش.

دوباره خوابم رفت که کف پام شروع به خاریدن کرد.

پام رو با حرص کشیدم عقب که تاپی افتادم ، از صدای افتادنم با
چشمای بسته نشستم، هنوز دلم نمیومد از خوابم بگذرم.

با صدای قهقهه ای که اومد همونجور چشم بسته گفتم :

-یا علی ، خونمون جن نداشت که !!

-شایدم داشته باشه هوو هوو هوو ..

صدای پرهام رو که شنیدم چشم هام تا ته باز شد.

با باز شدن چشم هام قیافه خندونش جلوم نقش بست و باخنده گفت :

-پری بدجوری خوردی زمین چیزیت نشد خواهرم؟

.. [۲۳:۳۹ ۲۷/۰۹/۱۷]

با حرص رو بهش گفتم:

-خواهرم !!؟ آره؟؟

یه خواهری نشونت بدم .

د آخه دکتر مملکت نباید قد یه عدس شعور داشته باشه؟

به قول باباجون خدا بیامرزد درس خریت میخونی؟

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت:

-خب خب خب ، دوباره این ور ورکش راه افتاد.

دست هام و کنار گوش هام گذاشتم و براش شکلک در اوردم.

همونجور که میرفت سمت آشپز خونه گفت :

-تا الان شک داشتم ،اما از همین لحظه مطمئن شدم میمونی رو دست مامان.

..و روره جادو..

-برو بابا جنابالی خیلی بلدی برای خودت آستین بزن بالا که یه وقت نمونی رو دستشون.

-اگه نطقتم تموم شد برو حاضر شو بریم یچیزی بخوریم.
تو که دستپخت نداری ، مریدیم از گشنگی.

از خوشحالی پریدم بالا
اخه از بس این چند روز تخم مرغ به شکمم بستم نزدیک قدقد کردنمه.

از رستوران که اومدیم خونه ، شکمم کاملا پره پر بود و فقط یه خواب مفصل محتاجم.

با این فکر پریدم تو تختم و راحت خوابیدم.

باسر و صدای پرهام تکونی خوردم و بالشت رو از زیر سرم برداشتم
و روی صورتم گذاشتم اما فایده ای نداشت.

داشت با روانم خاله بازی میکرد از جام
بلند شدم و داد زدم:

-چرا خروست کبک میخونه؟ چه خبره آواز سر دادی؟

سرش رو کرد تو اتاقم و گفت:

-بده خوشحالم؟ بخیل، حسود..

-برو بابا من به صدای داغون تو حسودیم شه یا شیرین عقابیت؟

دوباره شروع به خوندن کرد که گفتم:

-دااداش، لااقل یه استراحت به فکت و گوش بی نوای من بده..

از بیرون داد زد:

- راسی پری ظهره ها !!

همونطور که موهای ژولیدم رو سر و سامون میدادم پرسیدم:

-ساعت چنده مگه؟

-ده می باشد.

-تو به ده ، میگی ظهر؟

-برای شما که قرار دارید دیرم شده.

بالین حرفش چشم هام شیش تا شد.

از روتخت پریدم پایین و دویدم سمت دسشویی.

کارم رو تموم نکرده زدم بیرون.

مانتوم و بدون اینکه دکمه هاش رو ببندم تنم کردم ، کیفم رو هم با زیپ باز برداشتم و

بالون یکی دستم یه جفت جوراب برداشتم و از اتاق بیرون اومدم.

پرهام با دیدن سر و وضعم با چشم های درشت شده گفت :

- جن زده شدی؟

این چه وضعیه؟

همونجور که سمت پله ها می دویدم گفتم :

-آوا آوا!!

میکشتم دیرم شد ، اندفعه سالم نمیومم.

پرهام ریلکس شد و گفت:

-نترس اندفعم خدا طرفت بوده.

-چرا؟؟

-چون آوا خانوم زنگ زد گفت پری کجاست ،گفتم هنوز مثل خرس خوابه

که گفت حدس میزدم ساعت یازده و نیم بیاید همون جا که قرار داریم.

هرچی دستم بود رو روی زمین رها کردم و یه نفس راحت کشیدم و
رو به پرهام گفتم :

-لال نمیری ..

میمردی زود تر بگی؟

-یعنی ادبتم قورت دادیا..

د آخه اصلا پرسیدی؟

اصلا امون دادی؟ دیوونه ای به خدا..

باخیال راحت رفتم اتاقم و لباس هام و درست پوشیدم.

دویدم پایین ، همونجور که در رو باز میکردم بلند گفتم:

-من رفتم خداحافظ.

روم رو که سمت حیاط کردم پرهام رو ژینگول کرده دیدم.

.. [۲۳:۵۹ ۲۷/۰۹/۱۷]

بادیدنش هینی کشیدم و گفتم :

-تو بیرون چیکار میکنی؟ تیپ زدی حیاط بشوری؟

-کم حرف بزن ،تادیرت نشده پیر بریم.

-جنابالی کجا؟!!!

دست به سینه شد و گفت:

-میای یا خودم برم ؟

بالاخره بندم دعوتم ها ،کلی خرید دارم.

پوفی کشیدم و به دنبال پرهام رفتم تو کوچه ، سوار ماشین شد منم در رو بستم و سوار شدم.

تاخوده مقصد سکوت کردم ، من میدونم این مارمولک البته تمساح بیشتر بهش میاد .

من میدونم این تمساح واسه چی راه افتاده ،روزه روزش از خرید فرار میکنه حالا خودش داوطلبانه حاضر شده بیاد خرید؟! امکان نداره.

تارسیدیم پریدم پایین،گوشیم و دراوردم و به آوا زنگیدم تا برداشت بلند گفت:

-سلام بر خرس قطبی..

-زهرمار، کجایی؟

-دقیقا جنوب شریقیه شما.

-مثل آدم بحرف خوب.

با اصابت چیزی پشت کمرم سریع برگشتم با دیدن صورت خندون آوا
گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوارم مشغول صحبت شدیم تا پرهام
اومد.

پرهام : بزنیید بریم.

آوا : بریم..

دست به سینه شدم و گفتم :

-قسمت مردونه اونوره ها !!

پرهام یه ابروش رو داد بالا و گفت :

- یعنی میگی بنده دوتا دختر رو تنها بزارم؟ حالا درسته کسی به تو کاری نداره اما آوا خانوم امانتن.

هنگ کردم ، بچه پرو به من میگه کسی بهت کار نداره.. بلند گفتم:

-آوا خانوم امانته دیگه؟ باشه.. بفرمایید.

بعد با دوتا دست هام اشاره به پاساژ رو به روم کردم.

پرهام : حسودا رو میگیرن.

از گوش هام دود زد بیرون.

بد جو گیر شده ها. حالا گذرش به من میوفته بگه آجی جون ، اونوقت میگم آجی جون و درد.

باصدای آوا به خودم اومدم:

-پری بیا دیگه..

دنبالشون راه افتادم.

همینجور مغازه ها رو دید میزدیم.

این دوتا که اصلا من و به حساب نمیوردن رسماً نخود حساب میشم.

هرجا عشقشون بکشه میرن ، برای هم دیگه هم هی دوغ باز میکنند.

خدایا ازین شانساً قسمت ما هم بکن
با خودم درگیر بودم که آوا گفت :

- پرری بیا این و ببین.

بهش نگاه کردم وبایه لبخند گنده گفتم :

-پرهام جون پسند کردن که از من میپرسی؟

آوا سرخ و سفید شد اما پرهام با پرویی تمام گفت :

-من که خیلی خوشم اومده بریم ببینیم تو تن چطوره.

من این روی داداشم و ندیده بودما.

به اجبار رفتم تو ، پرهام به فروشنده گفت و اون هم سائز آوا رو آورد

آوا رفت اتاق پرو و وقتی صدام کرد رفتم پیشش.

لباسش مثل بقیه لباس ها مشکی بود. حالت ماکسی داشت و دامنش هم از روی رون تا مچ پا حریر کامل بود.

پاهای سفیدش با حریر مشکی تضاد خوشگلی ایجاد کرده بود
یه سوت براش زدم و گفتم :

-طفلی داداشم فاتحش خوندست..

آوا ریز خندید ، کلم رو از اتاق اوردم بیرون که دیدم پرهام داره میاد
این سمت تا رسید گفتم :

-بیینم.

.. [۰۰:۰۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

-خان داداش پرو شدیا !!

حیا هم خوب چیزیه..

-عه پری لوس نشو دیگه برو اونور..

دست هام رو گذاشتم روشونه هاش و به عقب هولش دادم و گفتم :

نه خیر شما همچین اجازه ای رو نداری حالام برو.

بالخم روش رو ازم گرفت و رفت سمت پیشخون.

آوا لباسش رو عوض کرد و اومد.

بعد حساب کردن لباس گفتم :

-بیاید بریم قسمت مردونه .

آوا : پری توهم بخر بعد ،دیر میشه ها.

-دیگه حالام داره بد میشه بریم یه تنوع شه دوباره میایم.

با موافقتشون رفتیم قسمت مردونه پرهام که بد حالش گرفته بود.

همونجور که به پرهام نگاه میکردم و پرهامم به زمین نگاه میکرد ،

آوا باذوق گفت :

-چه خوشگله فکر کنم خیلی بهتون بیاد.

برق رو تو چشم های پرهام دیدم ، رو به آوا گفت :

-پس واجب شد حتما امتحانش کنم.

کت و شلوار خوش دوختی بود به رنگ طوسی تیره پرهام که پوشیدش جذابیتش چند برابر شد.

زدم به در کمد و بلند گفتم :

-قربون داداشم برم که گونی هم بیپوشه بهش میاد.

پرهام : الان این و تعریف ب حساب بیارم؟

-اره عجقولکم.

آوا باخنده گفت :

-از گونی بکشید بیرون و یه بلوز پیدا کنید.

پیراهنی هم رنگ کت و شلوارش فقط یکم روشن تر برداشت و روبه روی پرهام گرفت و گفت :

-این عالیہ.

با خریدن یدونه کروات مشکی ساده
خرید پرهام اتمام یافت.

آوا بازوم و نیشگون گرفت که جیغم رفت هوا.

-چته چرا ئک میزنی؟؟

آوا : نمیخای لباست و بخری خیرت؟

-چرا میخرم ولی تنهایی راحت تر به نتیجه میرسم.

با اومدن پرهام روبهش گفتم :

-آوا رو برسون منم یه گشت میزنم.

میخواستن مخالفت کنن که دستشون و گرفتم و سمت در هولشون دادم.

بعدم دستی براشون تکون دادم و بلند گفتم :

-بای بای ..

بارفتنشون بی حوصله به مغازه ها و لباس هاش زل زدم.

دیدم دیدم زدن فایده نداره، یکم نشستم تا مخم باد بخوره.

مردمو دیدم می زدم که نگاهم به ویتترین یه مغازه ی نسبتا کوچیک افتاد.

رفتم سمتش و بادیدن لباس راحتی ها ذوق کردم و رفتم داخل.

یه چند دست لباس گشاد و خنک گرفتم میخواسم حساب کنم که لباسی هندونه ای مانند نظرم رو جلب کرد.

رو به فروشنده گفتم :

-میشه اون رو ببینم!؟

برام آوردش . خیلی با نمک بود .

یه بلوز قرمز داشت با دونه های هندونه و شلوارش هم مچ دار بود و پوست هندونه به حساب میومد چون سبز بود راه راه های سبز تیره ترم داشت.

عاشقش شدم ،برش داشتم و بعد حساب کردن خرید هام زدم بیرون.

همینجور که بی هدف میچرخیدم با مغازه ای کاملاً بهم ریخته مواجه شدم.

نزدیک تر که شدم تونستم ببینم یه خانوم و آقای مسن در تلاشن برای سر و سامون دادن به اون وضع.

میشد خستگی و کلافگی رو توی رفتار هاشون دید.

خودم رو به مغازه رسوندم سرم و کردم داخل و با انرژی گفتم :

.. [۰۰:۰۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

-سلام کمک نمیخواین؟

بعدش تندی گفتم:

- ببخشید یهویی اومدم ها..

نیتم فقط کمکه چون به دیزاینم علاقه دارم گفتم شاید کاری ازم بر بیاد.

خانومه اومد سمتم و گفت :

-عزیزم ما شما رو میشناسیم؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم .

میدونستم نمیتونن به یک آدم غریبه اعتماد کنن اما روبهش با لحنی قاطع گفتم :

-درکتون میکنم. بنده اومدم خرید

به خریدهام اشاره کردم و ادامه دادم:

-که مغازتون نظرم و جلب کرد گفتم شاید بتونم کاری بکنم.

آقاهه رو بهم گفت :

-دخترم ممنونم که به فکر هستی اما ما پول کار گر نداریم.

یکم بهم برخورد اما بازم با لبخند رو بهشون گفتم :

-بنده نگفتم کارگرم یا پول میخوام فقط دلم خواست کمک کنم ،شرمنده که وقتتون رو گرفتم.

اومدم برم که خانومه گفت :

-اگه اینجوریه بیا تو ببینم خانوم خونه هستی یا نه.

بلند گفتم:

-ایول

و پریدم ماچش کردم .

وسایل هام رو گذاشتم یه گوشه و دست به کار شدم.

با کلی شوخی و خنده مغازه رو خلوت تر از قبل کردیم.

کمی دراز کشیدیم که استراحت کنیم.

خانومه که دیگه فهمیدم اسمش ثریاست شروع به خاطره تعریف کردن کرد.

ثریا : میدونی دخترم ما با چه سختیایی بهم رسیدیم؟
از اول جوونیمون خانواده هامون راضی نبودن و بعد از ۴ سال قهرو
دعوا راضیون کردیم.
خدا عشقمون رو با ندادن بچه امتحان کرد که شکست نخوردیم .

متعجب گفتم :

-شما فرزند ندارید؟

سرش رو تکون دادو گفت :

-اگه ما هرکدوم با کسی دیگه ازدواج میکردیم میتونستیم بچه دارشیم
اما بین بچه و عشق ، عشق بود که پیروز شد.
درسته ما خیلی چیز ها رو از دست دادیم اما مهم اینکه همدیگه رو
داریم.

با تعجب گفتم:

-مگه دیگه چی از دست دادید؟

عباس اقا بحث و ادامه داد :

-دار و ندارمون رو کشیدن بالا فقط این مغازه مونده واسمون ،ماهه
تصمیم گرفتیم دوباره باهم شروع کنیم .

اشک تو چشم هام جمع شد ،از این همه عشق و علاقه از این همه
شور و نشاط.

واقعا افرین دارن دوست داشتم جاشون میبودم.

ساعتم رو که نگاه کردم ۶بعد از ظهر رو نشون میداد.

بلند شدم و گفتم:

- من باید برم دیگه اما فردا صبح زود میام پیشتون.

ثریا خانوم محکم بغلم کرد و بوسیدم
و گفت :

-تو مثل نوه های نداشتمی
آدمی مثل تو کمه.

لبخند زدم گفتم :

- شما هم مثل مامانی و باباییه خدایامرزم هستین.

، [۰۰:۰۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

این رو که گفتم محکم بغلم کرد و بوسیدم.

باجفتشون خداحافظی کردم و راه خونه رو درپیش گرفتم.

پام رو که گذاشتم تو خونه پرهام پرید جلوم.

- بترکی دختر ، این همه وقت واسه یه لباس؟ حالا ببینم چی خریدی.

کیسه های خریدم و گرفتم روبه روش.

کله اش رو کرد تو پاکت ها و بعد باتعجب بهم زد و گفت :

- فقط همیناست؟

سرم و به معنی آره تکون دادم که گفت:

- شوخیت گرفته؟ میدونی چند ساعته بیرونی؟

گفتم الانه که پس بیوفته واسه همین همه چیز رو برایش تعریف کردم.

بعداز خوردن املت پرهام خان سمت اتاقم رفتم و دراز کشیدم.

به گوشیم نگاه کردم

اووه چقدر پیام!!

همه پیام داده بودن که عکس لباست رو بفرست ببینیم.

خندم گرفت، برای بچه تام همه چیز رو گفتم.

یعنی من اگه بخوام یه روز بپیچونم باید به چند نفر اصول دین پس
بدم.

تا بهشون گفتم فردا هم قراره برم، همه با ذوق گفتن ماهم میایم.

اینا مثل بند شلوار به من وصلن هیچ جور نمیشه جداشون کرد.

صبح راحت پاشدم و به کارهام رسیدم.

بعداز حاضر شدن ازخونه زدم بیرون.

به پاساژ که رسیدیم همه ی بچه ها اوامده بودن .

باهم رفتیم مغازه ثریا جون اینا .

بعد از اینکه باهم آشنا شدن همگی مشغول به کار شدیم.

کارهای داخل که تموم شد من و محیا رفتیم شیشه مغازه رو از بیرون تمیز کردیم

-اینم از این..

آخرین لک هم بر طرف شد ، از دور به مغازه زل زدم عالی شده بود رفتیم داخل با جیغ هم رو بغل کردیم.

میشد خوشحالی رو توی چشم های این پیرمرد و پیرزن دید تواین مدت کم بهشون علاقه مند شده بودم.

شاید بخاطر نداشته هامه ، واسم شده بودن خانواده دوم.

همینجور که با بچه ها کف زمین ولو شده بودیم نیلو گفت :

-پری خانوم لباس نمیخوای بخری!؟!

شادی : خاک تو اون مخت سه روز دیگه عروسیه اونوقت جنابالی باید
گونی بیوشی.

ثریا جون بادقت به حرفامون گوش میداد که ندا روبهش گفت :

-میبینید چقدر بیخیاله ،نمیدونید چی میکشیم از این سه روز دیگه
عروسیه و هممون لباس گرفتیم جز این خانوم.

ثریا : حالا لباس هاتون چه رنگیه؟ چه شکلیه؟

بچه ها باذوق عکس ها رو نشونش دادن از جام بلندشدم و گفتم :

- بسته بسته . پاشید ببینم وقت ننجونه منو نگیرید.

بریم که همگی استراحت کنیم واسه افتتاح فردا.

،. [۰۰:۰۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

بعد خداحافظی ،داشتیم میرفتیم که ثریا جون خطاب بهمون گفت :

-راستی دخترا !!

همه برگشتیم سمتش که ادامه داد :

- فردا یکم کار دارم ساعت ۴ بعداز ظهر بیاین.

با سر تاییدش کردیم و برایشون دست تکون دادیم.

هیچ روزی مثل امروز بیدار نشده بودم.

از صبح با یه ذوق عجیبی چشم باز کردم.

دوشم رو گرفتم و ایسادم به لباس انتخاب کردن برای ظهر.

یه مانتوی نسبتا بلند کالباسی با شلوار و شال جیگری انتخاب کردم.

بعداز یکم ور رفتن و ناهار خوردن ساعت ۳/۳۰ شد گ.

لباسوهام رو پوشیدم و زدم بیرون.

من که رسیدم هنوز هیچکس نیومده بود. یواش یواش یکی یکی رسیدن

و

رفتیم داخل و سمت مغازه اما بسته بود.

نیلو متعجب نگاهی به در بسته کرد و بعد برگشت سمت ما و گفت:

-پس چرا خودشون نیومدن هنوز؟

ندا: شادی هم هنوز نیومده تا اون بیاد این هام او مدن.

نگاه کردم به بچه ها دیدم ندا راست میگه شادی نیومده هنوز.

ای خدا من بااین چه کنم!؟!

داشتم تو دلم بر اش خط و نشون میکشیدم که دیدم بدو بدو داره میاد سمتون.

تا رسید همونجور که نفس نفس میزد گفت:

-ببخشید دیر شد.

او دم بهش بتویم که تندی گفت:

تو رو خدا اون دهن و وا نکن ، به موقع رسیدم دیگه هنوز ثریا جون ایناهم نیومدن.

هیوا : بچها خیلی دیر کردنا !!

آوا : میگما سرکار نباشیم یه وقت؟؟

یدونه زدم تو سرش و گفتم :

-سرکار نیستیم خنگ ، نگرانم نکنه اتفاقی افتاده باشه..

یه یک ساعتی گذشت تا اومدن.

ثریا جون که بهمون رسید هممون رو بوسید و گفت :

-بخدا شرمندم فکر نمیکردم انقدر طول بکشه !!

حالا بیاین تو میگم براتون چرا دیر کردم.

با اسپند و قرآن مغازه رو باز کردیم و رفتیم داخل.

داشتیم شیرینی تعارف میکردیم که محیا همونجور که میخورد گفت :

ثریا جون نگفتید چرا دیر کردیدا !!

ثریا جون بلند شد و از تو کیفش یه بسته ی کادو شده در آورد.

همه زل زده بودیم ببینیم چیه که یهو دیدم بسته رو رو به روم گرفت
وگفت :

-ماله تو عه دخترم.

عباس اقا گفت :

-از دیروز که رفتیم خونه تا همین الان چشم روم نگذاشته واسه
خاطر شما.

بچها گفتن باز کن ببینیم چیه مردیم از فوضولی.

کاغذکادو رو که باز کردم با یه لباس شیک روبه رو شدم ، باذوق تاش
رو باز کردم و بلند گفتم :

-عالیهه ، خیلی خوشگله..

ندا باتعجب گفت :

-یعنی این و الان شما دوختین؟

ثریا : آره دخترم ، بد شده؟

تندی گفتم :

-عالی شده ، یکم تعجب داره تو مدت زمان به این کمی همچین چیزی رو در بیارید.

از فکر اینکه انقدر برایش ارزش داشتم که یک شب تاصبح واسم بیدار بمونه و لباس بدوزه اشک تو چشم هام جمع شد.

بچه ها گفتن بپوشم ببینیم اندازست یا نه.

لباس رو برداشتم و رفتم پرورش کنم .

باورم نمیشد فیته تنم بود فقط یکم کمرش تنگ بود اما نه زیاد ، خداییش کارش درسته.

یه لباس تمام مشکی بود یکم توضیحش در این حد بدونید که ساده بود و سمت چپ دامن بلند تر از سمت راستش بود.

اومدم بیرون همه بادیدنم سوت کشیدن.
ثریا جون رو بغلش کردم و بوسیدم.

لباس رو که عوض کردم ، اولین مشتری وارد شد.

کلی ذوق کردیم و واسه خاطر اینکه خلوت شه آروم خداحافظی کردیم
و زدیم بیرون.

، [۰۰:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

این دو روزم مثل باد گذشت و امروز روز عروسیه..

-هوی ندا خانوم بسته خوشگل شدی. شما همینجوریش هم دل مسیحا
رو بردی نیازی به بزک و دوزک نبود که !

ندا همونجورکه داشت جلو آینه خودش و برانداز میکرد گفت :

- دو دقیقه اون دهن و ببند ، الان میاد دنبالم حاضر نیسم.

نگاهی به ۶تا خول وچل رو به روم انداختم.

یکی داشت لباس میپوشید ، یکی لاک میزد و یکی هنوز زیر دست
آرایشگر بود.

ندا و محیا با او مدن مسیحا رفتن و
هیوا و نیلو هم با بردیا.

من و شادی و آوا هم قرار بود با پرهام بریم.

اون دوتا حاضر شدن فقط من بی نوا مونده بودم
رو به آرایشگر گفتم:

-لطفا موهام رو فقط یه سشوار بکشید.

چشمی گفتم و شروع به کار کرد.

حدوداً ۴ بود که منم حاضر شدم

یه چشم چرخوندم و دیدم بچه ها نیستن. خانومه رو بهم گفتم:

-گفتمن پایین منتظرتونن.

با نق نق یه مانت و پوشیدم و شالم رو انداختم روی سرم و دوییدم
پایین، با این کفش ها اصلاً نمیتونم راه برم که.

دم در که رسیدم هیشکی نبود .

همینجور که کوچه رو دید میزدم یکی گفت :

-سلام بر بانوی زشت ..

چون یهویی بود ترسیدم برگشتم سمت صدا که ادوین رو دیدم.

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-جای سلام و احوال پرسیتونه؟

من که گفتم میام.

همینجوری بهش زل زده بودم که رفت سمت ماشینش.

دوباره ماشین عوض کرده اندفعه یه تویوتای مشکی زیر پاش بود.

نگاهم کرد و گفت:

-راه رفتن بلدی که؟

از فکر دراومدم و چپکی نگاهش کردم و گفتم:

-نه فقط تو بلدی.

به سختی خودم رو به ماشین رسوندم و سوار شدم.

سکوتی سنگین حکم فرما بود که شکوندش و زیرلب گفت :

-خوشگل شدی..

با پرویی تمام گفتم:

-خودم میدونم ، از این لوس بازی هام خوشم نمیاد.

-اوو خوب بابا پرپر مون کردی .

به باغ که رسیدیم ، پیاده شدم و منتظر ادوین ایسام. اومد کنارم و گفت :

-اگه نمیزنی ، دستم و بگیر.

ابرو هام رو دادم بال او گفتم:

- نوچ ..

ورودی باغ با سنگ ریزه پوشیده شده بود و راه رفتن ر برام سخت می کرد.

یک آن پام لغزید و داشتم میوفتادم که سریع بازوی ادوین رو چنگ زدم و گرفتمش.

خندید و زیر لب گفت :

- آدم از دست دخترا امنیت نداره که.

میخاستم دستم و بکشم که اجازه نداد.

رسیدیم به قسمت اصلی ، یه آهنگ ملایم در حال پخش بود.

پچه ها جفت جفت کنار هم ایستاده بودن و حرف میزدن.

چقدر بهم میومدن. با لبخند رفتیم سمتشون که شادی کنار گوشم گفت :

-چقدر بهم میاینا..

جلوی خودم و گرفتم تا شل و پلش نکنم.

همینجور که گرم صحبت بودیم عروس و داماد هم او مدن .

چند روزی میشد غزل رو ندیده بودم دلم بر اش متلاشی شده بود.

رفتیم سمت ماشینشون و کل کشیدیم تا پیاده شن.

عرشیا خیلی شیک و متین پیاده شدو درب سمت غزل رو باز کرد و کمکش کرد پیاده شه.

شنل روی سر غزل رو که برداشت سوتی کشیدم و گفتم :

.. [۰۰:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

-ژان ژان چه تیکه ای شدی واسه خودت ، جگره..

عرشیا اخم با نمکی کرد و رو بهم گفت:

-چشات و درویش کن ، صاحب داره ها..

دستم رو به حالت تسلیم بالا گرفتم و گفتم :

-بله بله تمام و کمال امیدوارم تا شب..

داشتم ادامه میدادم که شادی زد تو کمرم و گفت :

-دو دقیقه جلو اون زبونت و بگیر.

چشمو ابرویی برایش اومدم و رفتم پشت سر عروس و داماد.

جلوی ما شروع به حرکت کردن و ماهم به دنبالشون.

غزل شده بود فرشته ، هرچی بگم کم گفتم طفلی عرشیا چجور طاقت بیاره.

بعداز دستورهای فیلم بردار

غزل و عرشیا با یه آهنگ آروم شروع به رقص کردن.

روبه بچها گفتم :

-فکر کنم غزل کارش تمومه ها..

محیا :خاک تو اون مخ منحرفت ،چیکار به این طفلیا داری آخه!؟

هیوا پرید تو حرفش و گفت :

-ولش کن این کلا مغزش مشکل داره.

شادی با دو او مد سمتون و گفت :

-بچها دیگه وقتشه.

بعد برای دی جی دستی تکون داد تا آهنگمون رو پلی کنه.

چند هفته برای سوپرایزمون تمرین کردیم.

همه کنار هم ایستادیم از چپ به راست:

ندا و محیا و هیوا . کنار هیوا هم که وسط میشد ، من و کنار مم آوا و بعد شادی و آخرین نفرم نیلو بود.

آهنگ درخواستی که آهنگ Bailando از انریکه بود پخش شد.

با توجه به تمرین هامون شروع کردیم.

همه بهمون زل زده بودن ،ماهم همونجور که میرقصیدیم جاهامون رو باهم عوض میکردیم.

اونقدر جابه جا شدیم تا هیوا وسط قرار گرفت .

دوباره با رقصمون شروع به جابه جایی کردیم و به حالت خط پشت هم قرار گرفتیم و کمرهای هم و گرفتیم و با قر سمت عروس و داماد رفتیم.

من که سر خط قرار گرفته بودم، دست غزل و گرفتم و اوردمش تو خط.

جلوی من قرار گرفت منم کمرش و گرفتم.

حالا ترتیمون شده بود:

غزل ، من ، ندا ، محیا ، آوا ، شادی ، نیلو و هیوا.

همونجور درحال رقص از آخر بردیا دست نیلو رو گرفت و از خط کشیدش بیرون بعدش پرهام آوا رو کشید و بعدم مسیحا ندا رو کشید.

من و هیوا یه طرف غزل و شادی و محیاهم طرف دیگش قرار گرفتیم
و به سمت عرشیا هدایتش کردیم.

عرشیا غزل و کشید تو بغلش و ماهم اومدیم عقب.

همگی دورشون حلقه زدیم و دست های هم و گرفتیم و دورشون
چرخیدیم.

لامپ ها خاموش و رقص نورها روشن شد و یه آهنگ سالسا پخش
شد.

زوج ها شروع به رقص کردن ماهم که تک بودیم کشیدیم کنار.

داشتم با ذوق به دوستانم نگاه میکردم که با حلقه شدن دستی دور کمرم
هول شدم ..

برگشتم سمتش که با ادوین مواجه شدم یه چشمک زدو گفت:

-ترکوندیا !!

-ماییم دیگه ، کارمون درسته.

-بعله بعله بر منکرش لعنت ، حالا یه افتخارم به ما بدید بانو.

-اولا که درخواستتون و رد میکنم

دوما رد نکنم رقص دونفره بلد نیسم.

رو به روم قرار گرفت و دستام و گذاشت رو شونه هاش ، خودشم کمرم و گرفت.

، [۰۰:۰۴ ۲۸/۰۹/۱۷]

یکم گردنش رو خم کرد و کنار گوشم گفت :

-بلدی نمیخاد ، همینجور آروم تکون بخور.

سرم رو گذاشتم رو سینهش و هماهنگ باهاش آروم تکون میخوردم.

فکر کنم ادوین و دوست دارم اما نمیخوام بخاطر فشار تنهایی بهش پناه بیارم.

میخوام مطمئن شم علاقم بهش واقعیه یا نه اما چجوریش رو نمیدونم.

تو فکر و خیال بودم که با صدای خنده ادوین بخودم اومدم.

خنده اش رو کمی جمع کرد و گفت :

-نه به اون موقع که پیشنهادم و رد میکنی نه به الان که آهنگ تموم شده جنابالی هنوز به بنده چسبیدی.

اوه اصلا متوجه نشدم ، یه نیشگون از پشت گردنش گرفتم که آخش رفت هوا

کمرم و ول کردو دستش رو گذاشت پشت گردنش و ماساژ داد و گفت:

-خیلی وحشی هستیا..

یه برو بابا نثارش کردم و رفتم کنار بچه ها.

بعد خوردن شام آماده شدیم برای عروس برون که بلند گفتم :

-یعنی من عاشق این قسمت عروسیم.

محیا : پری جون از اول شب هر اتفاقی افتاده گفتمی من فقط عاشق این قسمتم

میتونم بپرسم از چی خوشتون نمیداد؟

-نه نمیتونی بررسی بی ادب.

داشتم میرفتم سمت ماشین پرهام که دستم کشیده شد بعدم صدای ادوین بود که گفت :

-جنابالی بنده رو کشوندی عروسی ،تا آخرشم باید کنارم باشی.
متعجب گفتم:

-من گفتم بیای؟ تو بیخود کردی.

-باعث بانیه اومدم شمایی
حالا بحث نکن بیا بریم.

توی راه اونقدر جییغ کشیدم که صدام دیگه در نمیومد.

این طفلیا خونشون کیشه واسه همین امشب و هتل میموندن تا راحت باشن فردا هم بلیط داشتن واسه کیش.

رسیدیم دم هتل همه پیاده شدیم تا بدرقه آخر رو انجام بدیم.

غزل و محکم بغل کردم آروم گفتم :

-خیالم راحت‌تر که از پس خودت بر می‌آی.

غزل خودش رو از بغلم کشید بیرون و زد تو سرم و گفت :

-الحق که شعور نداری ، بجای اینکه بگی مراقب خودت باش اینو میگویی؟!

باخنده رو به عرشیا گفتم :

-خیلی مراقب خودت باش.

همه زدن زیر خنده که غزل بهم حمله کرد و من هم پریدم پشت عرشیا و گفتم :

-نگاه کن تازه مثلا خستم هست و این زورشه.

غزل بلند گفت :

-پری خانوم لال میشی؟

خیر سرت خواهر منی آدم فروشه نکبت.

پرهام گوشم و گرفت و کشوندم سمت ماشین و گفت :

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

-میبرم زبونش و میچینم شما راحت باشید.

همینجور که میکشوندم ، بقیه هم بغل مغل هاشون رو کردن و اومدن پیش ما.

از دور برای بار آخر براشون دست تکون دادیم و بلند داد زدیم :

-روز اولی خاله نشمااا!! طاقنش و ندارم.

ادوین پهلوم رو نیشگون گرفت و بعدش از همه خداحافظی کرد.

رو بهش گفتم:

-برمیگردی اصفهان؟

سرش و تکون داد و گفت :

-دلت تنگ میشه نرم !

پرهام او مد سمتمون و گفت :

-بچه کم اذیت کن ، بزار بره کار داره.

دستش و گذاشت رو شونه ادوین و
باهاش گرم خداحافظی کرد.

ادوین برای بقیه هم دست تکون داد.

همه رفتن تو ماشین هاشون ، برگشتم رو به ادوین و گفتم :

-خداحافظ دوستم.

کشیدم تو بغلش و گفت :

-به امید دیدار سرتق.

خندیدم و گفتم :

-کم بهم بچسب.

بعدم ازش جدا شدم و رفتم سمت ماشین پرهام.

، [۰۰:۰۴ ۲۸/۰۹/۱۷]

تو ماشین که نشستم آوا زد زیر گریه.

بهش توپیدم و گفتم:

-چته تو؟

دلم بر اش تنگ میشه خو..

-نمیره بمیره که.

-بی احساس راهش کلی دوره

خوب دیگه زیاد نمیبینمش.

-تو رو هم میفرسیم ور دلش، کاری نداره که.

بینیش رو محکم کشید بالا و گفت:

-اه، همیشه باهات دو کلام حرف زد.

شادی پرید تو حرفمون و گفت :

-دلم برای کتک هاش تنگ میشه هعیی.

تا وقتی که رسوندیمشون حرف زدن و فقط محیا مثل گوره خر خواب بود.

وقتی همشون رو رسوندیم ، رفتیم خونه.

من که از بس خسته بودم فقط تونستم کفش هام رو در بیارم و بپرم تو تخت.

دو سه هفته ای از عروسیه غزل میگذره.

صبح بعد عروسی با برو بچ رفتیم فرودگاه بدرقه غزل اینا.

با کلی گریه زاری ازشون دل کنسیم

البته قول دادن زود زود بیان و بهمون سر بزندن.

بعد از جواب کنکور یکم سرمون شلوغ شد.

غزل که گفت همون کیش زبان میخونه.
شادی روان شناسی تهران قبول شد و
هیوا هم وکالت شهر خودمون.

آوا پزشکی کرج و نداهم کامپیوتر کرج.

من و محیا هم برای افسری مصاحبه کردیم ،هنوز هیچی معلوم نیست.

من که اگه قبول نشم همینجا طراحی میخونم.

فقط نیلو هنوز نگفته چی قبول شده

امروز دعوتمون کرده بریم کافه ی همیشگی همون برمودای معروف.

گفته برامون سوپرایز داره و منم در حال حاضر شدیم.

.

.

به ورودی که رسیدم تمام خاطرات برام زنده شد.

از نبود غزل بغضم گرفت اما فرو فرستادمش و رفتم داخل.

بچه ها او مده بودن و جای همیشگی نشسته بودن ، منم بهشون ملحق شدم
تا رسیدم ندا گفت :

-اینم از پری ، نیلو بنال دیگه از فوضولی مریدیم .

نشستم و یکی زدم تو سر ندا و گفتم :

-علیک سلام نفهم.

همگی سلام کردن و نیلو شروع کرد به حرف زدن اما هی میپیچوند و این دست اون دست میکرد.

نیلو : بچه ها قراره یه مدت به خاطر کار بابام بریم جای دیگه ای.

آوا : کجا ؟ نزدیکه؟

نیلو : چیزه میدونید.. اومم!!

بی حوصله پریدم بهش و گفتم:

- اهه نیلو صبرمو هنم حدی داره ها.

پشت بند حرف من صدای بقیه هم در اومد که بدون مقدمه گفت :

- ما هفته دیگه میریم سوئد.

چند لحظه هیچی نشنیدیم ، همه تو شوک بودیم که هیوا گفت :

- بردیا میدونه؟

نیلو سرش رو به نشونه آره تکون داد که دوباره هیوا پرسید:

- چیزی نگفته اونوقت؟

با این سوال نیلو زد زیر گریه و گفت :

- باورتون نمیشهه ، وقتی گفتم مجبورم هیچی نگفت حتی اسرارم نکرد که بمونم.

این هم شوک دوم ، مگه میشه بردیا بی تفاوت باشه؟

نیلو رو آروم کردیم بعد از کلی دل داری دادن و تعریف کردن از سوئد
از هم خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه هامون.

کل روز رو درگیر بودم ، واقعا فکر کردن به اینکه نیلو میخواد بره
هم حال رو بد می کرد.

، [۰۰:۰۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

چهار روزی میشه که از حرف های نیلو گذشته .

از اون روز هر روز کنارشیم.

هر موقع میبینمش یاد دوریش میوفتم گریم میگیره .

امروز رو هم میخواستیم بریم بیرون که

نیلو گفت مهمون دارن اما نگفت کیا هستن حتی خودش هم نمیدونست!!

یه چند ساعتی هم هست که آنلاین نشده.

رفتم تو آشپزخونه و مشغول پیدا کردن خوراکی شدم. سرم تو کابینت
بود که گوشیم صداش دراومد.

چون یهوپی بود هول شدم سرم خورد به در کابینت ، دستم رو گرفتم
به سرم و نفرین گویان رفتم سراغ گوشیم.

گذاشتمش کنار گوشم که با جیغ نیلو گوشیم پرت شد کف زمین خم شدم
و برش داشتم.

-چتهه؟؟! افسارت و ول کردن این جوری جیغ میکشی؟

-پری پرییی باورت نمیشه چی شد!!

-زهرمار و پری صدا تو بیار پایین ببینم چه مرگته.

سعی کرد ولوم صداش رو پایین بیاره اما با ذوقی که داشت غیر ممکن
بود.

-پری قربونت برم ، وای الان قر توکمرمه..

-حالا بگو چه خبر شده کشتی من رو.

بعد از مکثی کوتاه گفت:

-بردیا اومد خونمون..

متعجب پرسیدم:

-تنها؟ او مد چیکار؟ چشم مامانت روشن. چه غلطاً...!

-عه منحرف ، با مامانش اینا او مدن.

گوشی رو جا به جا کردم و گفتم:

-قشنگ همه چیز رو توضیح بده ببینم.

صداش رو صاف کرد و گفت:

-اگه یادت باشه گفتم امروز مهمون داریم ..مامانم گفت خاستگاره

هرچی گفتم نه ، گفت اونا خیلی اسرار کردن، بیان که ضرری نداره و این حرف ها...

وقتی او مدن بردیا رو که دیدم وا رفتم.

میدونستی چرا بهم هیچی نگفته ؟

چون رفته ویزای کاناداش رو درست کرده.

با مامانم اینا حرف زدن اونا حرفی ندارن گذاشتن به عهده ی خودم.

سرم رو خاروندم و گفتم:

-پس سوئد چی؟

-سوئد رفتنمون بخاطر ماموریت کاریه بابامه ، حالا میگن اگه تحقیق کردیم پسر موجهی بود میتونی زنش شی ماهم بعد کار به جای ایران میایم کانادا.

-اوو پس همه چیز جوره براتون خانوم..

-پری به نظرت چه کنم؟

خندیدم و گفتم:

-خودت بریدی و دوختی ،داری میمیری واسه پسره از من میپرسی؟
ایشالا خوشبخت شی.

-من فدای همگیتون بشم که همیشه پشتمین.

-اولا خدا نکنه ،دوما سعی کن فراموشمون نکنی.

-عه دیوونه مگه میشهه!!؟

بعداز تموم شدن صحبتتم با نیلو گوشی و قطع کردم و نشستم زمین.

قلبم سنگینی میکرد

خودم و دلدارای دادم که اگرم بره باز برمیگرده.

تازه بقیه بچه هام هستن اما فقط خودم رو گول میزدم.

ازوقتی بزرگ شدم تنها بودم این چندساله دوست هام جوری باهام بودن که شدن نیمی ازخودم.

بیشتر از خودشون بهشون وابستم شاید ندونن اما من فقط ظاهرا محکم.

امیدوارم هر جا میرن شاد باشن

تا ابد که نمیتونن برای من بمونن!!

.. [۰۰:۰۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

تو همین فکرها بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد.

بی میل تماس رو وصل کردم :

-همراه خانوم موحد؟

-سلام خودم هستم ، امرتون؟؟

چیزی که شنیدم رو باورم نمیشد.

بال در اوردم ،گوشی رو که قطع کردم شروع به جیغ کشیدن کردم.

عجبه یه خبر خوب بهمون رسید !!

همینجور که جیغ میکشیدم و میرقصیدم

بابام با ترس از پله ها دوید پایین.

-چته دختر؟؟! نصفه عمرم کردی.

-بابایی قبول شدمم... بالاخره قبولم کردن که افسر بشمم..

خوشحالی رو توی صورت بابا ندیدم.

چون می دونستم راضی نبود و نیست و نخواهد بود.

با لبخندی زورکی گفت :

-مبارک باشه.

دوباره رفت بالا ، نگاهم رو از بابا گرفتم و گوشیم رو برداشتم.

شماره محیارو گرفتم که تا برداشت تو گوشم جیغ کشید.

فهمیدم اون هم قبول شده.

البته اون بیشتر از من ذوق داشت انگار.

فقط میگفت پری باورم نمیشه..

بعد از خداحافظی با محیا قطع کردم و

سریع ادوین رو گرفتم.

بلاخره خیلی کمک کرده بودو امید بهم میداد.

همش می گفت باید پلیس شی و بخاطر همین دوست دارم شادیم رو باهاش قسمت کنم.

صداش که توی گوشی پیچید از فکر در اومدم.

نمیدونم چرا هر موقع اسم ادوین میاد دل شوره میگیرم.

لابد واسه خواستتمه یا...

یا هیچی.

خبرم رو که شنید خیلی خوشحال شد. حتی بیشتر از من، بهم گفت تا تهش کنارمه و بهش اطمینان داشتم که روی حرفش میمونه.

موقع شام، مامانمم دیگه در جریان قرار گرفته بود، رو کرد به بابام و بدون منظور گفت:

-دیگه داریم تنها میشیم ها.

با این حرفش خندم گرفت، ببین کی از تنهایی حرف میزنه، خودش باعث همه تنهاییای منه ها!!

با پوز خند گفتم:

-نگران نباشید، من برم پرهام میاد.

-نه نمیاد، امروز که باهش حرف میزدم گفت همون جا ادامه میده تا انشالله جراح شه.

متعجب رو به مامان پرسیدم:

-وا مامان خودش گفت خسته شده ها...

مامان بدون اینکه جوابم رو بده رو به بابا گفت :

-بهرام جان میخوای منم انتقالی بگیرم با پری برم تهران؟

بابا کلافه گفت :

-نه لازمنیست، پری هم تنها نمیمونه.

ادوین بهم گفت خیالم راحت باشه ، با تهران درگذشه ، میره و میاد حواسش به پریسام هست.

اسم ادوین که اومد باز هم تو دلم غوغا شد ، هم استرس هم ذوق فراوون.

بعد جمع کردن میز رفتم اتاقم با کلی خیال پردازی خوابیدم.

.. [۱۷/۰۹/۲۸ :۰۶:۰۰]

.

.

صبح که بیدار شدم ، خیلی ناگهانی تصمیم گرفتم برم پیش ثریا جون اینا.

برای صبحانه چیز مختصری خوردم و بعد از پوشیدن لباس هام برای بابا نوشته ای گذاشتم و سویچش رو برداشتم.

اول رفتم شیرینی فروشی بعد یک راست راندم تا پاساژ.

از دور ثریاجون رو دیدم که تو مغازه مشغوله با ذوق دوبیدم سمتش و پریدم تو بغلش.

گونه ی چروک و نرمش رو محکم بوسیدم و گفتم:

-سلام بر ننجون..

-تو دوباره گفتی ننجون؟

-بعله، تازه خبر خوش دارم در حد بنز.

..بلاخره پلیس شدم ..

یکم ناراحت شد اون هم بخاطر دور شدنم اما وقتی مطمئنش کردم که زود به زود روی سرشون خراب میشم کلی خوشحال شد.

ثریاجون لپم رو محکم کشید و رو بهم گفت :

-فکر کردی فقط خودت خبر خوش داری؟

با دستم لپم رو مالیدم و با کنجکاوی بهش زل زدم که ادامه داد:

-دار و ندارمون رو بر گردوندن..

نگاه کنجکاوم جاش رو به حالت علامت سوال داد ، ثریا جون با دیدن گیج شدنم گفت :

-اونی که هرچی داشتیم و کشیده بود بالا رو پادته؟! همه رو برگردوند.

-اخه چجوری؟؟

-گفت بعده اون کارش خیلی مصیبت سرش اومده ، از کارش پشیمون شده.

چشم هام برق زد و با خوش حالی گفتم:

-پس دیگه لازم نیست اینجا ای همه زحمت بکشید.

با چشم های اشکی مغازه رو برانداز کرد و گفت:

-اینجا بخاطر شماها سرپا میمونه.

چون یادگاریه چندتا دختر مهربونه.

ذوق کردم ، یکم دیگه هم پیشش موندم و به سختی دل کندم.

وقتی داشتم میومدم بیرون برگشتم سمتش و گفتم :

-نجون هر هفته میام سر وقتت ها..

هر جمعه آبگوشتت رو بار بزار ، تنبلی نکنی ها!!

خندید و بغلم کرد و گفت:

-باشه وروجک.

امروز اصلا حالم خوش نیست ، چون دارم میرم بدرقه دوستم تا دیگه نبینمش ، تازه غزل اینام اومدن.

قرار شد منو آوا و محیا با ماشین بابای شادی بریم .

تو راه بودیم که پرهام زنگ زد.

داشتم باهاش میحرفیدم که آوا گفت :

-پری از برادرت بپرس دانگاهش چطوره؟

از پرهام که پرسیدم با خنده گفت :

-عالی..

برگشتم تا به آوا بگم عالیه که دوزاریم افتاد چخبره.

رو به آوا گفتم :

-چی کار به دانشگاه پرهام داری تو؟

، [۰۰:۰۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

یکم سرخ شد و با سری زیر انداخته شده گفت :

-از الان به بعد اونجا دانشگاه من هم حساب میشه.

با شیطنت خاص خودم خطاب به پرهام گفتم:

-پس بگو چرا دنبال انتقالیت رو نگرفتی..

واقعا دانشگاهت حیف بودا اصلا هم واسه خاطر آوا نبود، منم خر..

پرهام درحالی که سعی داشت خندش رو کنترل کنه گفت :

-بچه آروم تر آبرومون رو نبر.

-دارم برات خان داداشه آدم فروش.

تلفن رو که قطع کردم تقریبا رسیده بودیم.

ما که پیاده شدیم، ندا و مسیحا و غزل و عرشیا هم رسیدن.

تو که رفتیم بردیا و نیلو و هیوا توی سالن انتظار روی صندلی های
فلزی نشسته بودن.

خودمون رو بهشون رسوندیم تا اومدیم بزنیم زیر گریه بردیا شروع
کرد به تعریف کردن اولین دیدار هامون، مخصوصا مسیحا و ندا.

همه قش کردن از خنده .

یهو مسیحا گردنم رو محکم گرفت و با یه اخم مصلحتی گفت :

-دیگه نبینم خانومم رو ادیت کنی ها..

با تخسی گفتم:

-حقش بود ، تا اون باشه سر شکم دعوا نکنه.

فشاری به گردنم داد که آخم رفت هوا.

خواستیم به خط و نشون کشیده ادامه بدیم که پرواز نیلو اینا رو پیچ
کردن.

هول شدیم ،مسیحا ولم کرد، دوییدم و نیلو رو محکم بغل کردم و بقیه
هم بهمون ملحق شدن.

بعدم دونه دونه با بردیا دست دادیم که
روبهش گفتم :

-از زیر عروسی خوب در رفتی ها!!

با خنده گفتم :

-اون مهمونی چی بود پس؟

ای بی چشم و رو. امیدوارم عکس هاتون بسوزه..

زبونم رو در اوردم که هم زمان شد با بار دوم که پروازشون رو پیچ
کردن.

برای آخرین بار نیلو رو بغل کردم که

یهو زد زیر گریه و پشت سرش هم دونه دونه بچها زار زدن.

بردیا کمر نیلو رو گرفت و به خودش چسبوندش و کمکش کرد که راه
بره.

اونقدر نگاهشون کردم تا کاملاً از توی دیدم محو شدن.

به زور بچه ها رو کشوندم بیرون و چون شادی حالش خوب نبود من نشستم پشت فرمون .

تا خوده خونه همه ساکت بودن و فقط صدای فین فین بود که میومد.

بلند گفتم :

-بسته دیگه حالم بد شد..

بعدشم نبردنش بردگی که ، رفت خارج خوش گذرونی آقاشونم مراقبشه .
باید خوشحالم باشید .

الان دردتون چیه؟

جوابی نگرفتم . دونه دونه رسوندمشون خونه هاشون و بعد شادی جاش رو باهام عوض کرد و من و رسوند.

سرم رو از پنجره کردم تو و گفتم :

-نمیای تو؟

سرش رو به علامت نفی تکون داد من هم اصرار نکردم چون زیاد حالم خوب نبود.

باهاش خداحافظی کردم و رفتم تو خونه.

.

.

یه چند ماهی از رفتن نیلو گذشته.

تو این چند وقت کارهای دانشگاه رو کردم.

با غزل و نیلو هم در تماس بودم

حالشون خوبه خدارو شکر.

حالا نوبت بقیمونه که راهمون رو شروع کنیم و ببینیم قراره چه بلایی
سرمون بیاید.

البته شرط بستیم که هیوا با این اخلاقش یا میترشه یا دیرتر میپره.

، [۰۰:۰۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

.

.

امروز قراره با جمعی از باقی ماندگان بریم تهران البته تهران که
رسیدیم پرهام، آوا و ندا رو میپره کرج.

-اوووی پری همه چیز رو برداشتی؟

دیگه برگشتی در کار نیست ها!!

نگاهی به شادیه در حال غرغر کردن انداختم و گفتم:

-آره خاله پیرزنه غرغرو..

چشم هام رو چرخوندم و به بچه ها نگاه کردم. با چه زوری نداشتیم خانواده هامون بیان فرودگاه.

آخه اونجوری جدایی سخت تر میشد.

ندا که خودش و تو بغل مسیحا جا داده بودو بیرون بیا نبود.

من میدونم این یک ماه نشده بر میگرده

شایدیم مسیحا بیاد و اونجا بمونه خلاصه این دوتا رو همیشه از هم جدا کرد.

همینجور که به ندا اینا زل زده بودم

ادوین بی هوا گفت :

-کنه توهم دلت میخواد؟

تا اوادم هضم کنم چی میگه ، تو آغوشش قرار گرفتم.
اشک تو چشمام جمع شد.

-گریه نمیکنی که؟

باصدای گرفته گفتم:

- کی؟ من؟ من و گریه؟

به خودش فشردم و زمزمه کرد:

-قول میدم زود به زود پیام تهران ، تنهات نمیزارم.

با صدای هیوا که با جیغ اسم من و ندا رو صدا میزد و می گفت
:دیرتون میشه ها.

از آغوش ادوین دل کردم.

رو پنجه پاهام ایستادم و گونش رو بوسیدم.

بعدم تندی روم رو ازش گرفتم دوبیدم سمت بچه ها.

ندا با آرنج تو پهلوم زد و گفت:

- نه به اون موقع که بدت میومد نه به الان که ماچش هم میکنی!!

تابی به مژه هام دادم و گفتم:

- شما نمیخواد اون موقع ها رو یاد من بیاری ، به فکر رژ خودت باش.

مسیحا جون چشیده؟؟

ندا با لحن کش داری در جوابم گفت:

-خیلی نکبتی ..

با خنده روم رو ازش گرفتم و هیوا رو محکم بغل کردم.

طفلی تنها میموند . بعدازاینکه بوسیدمش با شادی ، ندا ، آوا و محیا رفتیم سمت پله ها.

.. [۰۰:۰۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

روی سندلیم که نشستم ، شادی نیشگون محکمی ازم گرفت و گفت:

-خوب با ادوین خان جور شدی؟؟؟

خودم رو زدم به اون راه و گفتم:

-اون مهمانداره رو...چه رومخه

نگاه کن چقدر با پسرا مهربونه!!

شادی:نه بابا کلا دختر مهربونی میزنه.

-والا از قیافه پسره معلومه از هم صحبتی باهش راضی نیس اینم همش
داره ور ور میکنه.

برگشتم سمت دختره و صداش کردم:

-خانوم، خانومه مهماندار... خانوم خوشگله.

توجهی نکرد که بلندتر گفتم:

- آهای حاج خانووم..

برگشت سمتم و با صدای نسبتا بلند و اخمی که روی ابروهاش جا خوش کرده بود گفت:

- خانوم نمیبینید دستم بنده؟؟

دستم رو زیر چونم زدم و گفتم:

- جنابعالی زبونتون بنده نع دستتون.

- به تو که نباید جواب پس بدم .

دوباره برگشت سمت اون پسر بیچاره که منم گفتم:

- پس فقط به پسرای جوون سرویس میدین؟! اما هم که پشم..

دیگه بدجوری جوش آورد اومد سمتم که باخونسردی نگاهش کردم .

دستش رو گذاشت پشت صندلی محیا و سمتم خم شدو با خشمی که در کنترل کردنش ناتوان بود گفت :

-خیلی دوس داری پرتت کنم بیرون؟!؟!؟

با همون خون سردی شمرده شمرده گفتم:

-شما مهمانداری اما نمیدونی که اگه بخوای من و پرت کنی بیرون باید در رو باز کنی و اگر هم در باز بشه همه به سوی حق تعالی رهسپار میشیم.

با تموم شدن حرفم چند نفر منفجر شدن.

شادی خم شد و کنار گوشم گفت:

-بی خیال، ولش کن نمیبینی چه عجوبه ایه؟!؟!؟

شونه هام رو بالا دادم و گفتم:

-به من چه؟!؟!؟

زد رو شونم و گفتم:

-ولی پری خدایی دمت گرم، پسره حیفه نگاه کن چه تیکه ایه!!

-شادی ببند لطفا..

به ندا و آوا نگاه کردم که دیدم نداوداره ادای مهمانداره رو درمیاره و
آواهم غش کرده.

مچیا هم کخ هدفون رو گوشش بود و تخت خوابیده بود.

من هم چشم هام رو گذاشتم روی هم تایکم بخوابم.

تازه چشم هام گرم خواب شده بود که با صدایی وحشتناک از جام پریدم
و بلند بلند گفتم:

یا همه امام ها سقوط کردیم. به خدا من هنوز جوونم و کلی آرزو دار..

شادی دستش رو رو دهنم گذاشت و اجازه نداد ادامه بدم.

نصف بیشتر مسافرها داشتن از خنده بیهوش میشدن.

با چشم های گرد شده به شادی نگاه کردم که با ابرو به کنارم اشاره
کرد.

منگ برگشتم همون سمت.

، [۰۱:۳۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

چون محیا کنارم بود باید خم میشدم تا ببینم چی به چیه.

با خم شدنم نگاهم افتاد به مهمانداره که بدجوری پخش زمین بود.

سریع خودش رو جمع و جور کرد و از کف زمین بلندشد.

قیافش از عصبانیت شده بود عین لبو ، سرخه سرخ.
یهو بافریاد روبهم گفت:

-اگه من شما رو تحویل حراست ندم مینو نیستم.

ابرو هام رو دادم بالا با لحنی متعجب گفتم:

-واا. به من چه!!؟!

خشم پشه که میگن اینه ها.

هنوز نفهمیده بودم چرا خورده زمین ، سوالی به ندا و آوا که خودشون رو به زورنگه داشته بودن تانخندن نگاه کردم.

ند ابه پای محیا اشاره کرد و لب زد:

-گیر کرد به این غوله خوابالو..

تازه فهمیدم چیشده...

این محیای گراز بد خوابه ، پاش افتاده بود بیرون و اون زبون بسته ی پرو هم به این گیر کرده.

ماشالله هنوزم خوابه.. یعنی دنیا رو آب بیره ها این دختر رو فقط خواب میبره.

دوباره به مینو جون نگاه کردم و گفتم:

-الان به من چه که این بنده خدا بدخوابه ز ن

دستش رو به کمرش زد و طلبکار گفت:

-میدونم که این بنده خدام تو دسته ی شماست.

-اوووی درست صحبت کن. اصلا این بنده خدا با ما نیست... اصلا من نمیشناسمش.

تابی به گردنش داد و گفت:

-آره جونه خودت، حالا بعدامشخص میشه.

بانیش کج پشت کرد بهم و داشت میرفت که طلبکارانه گفتم:

-دفعه بعدی چشم هاتون رو بازکنین تا دیگه از این صداها تولیدنشه ،
گوشت به تنم نمود به خدا.

تاموقعی که به مقصد رسیدیم و هواپیما نشست دیگه مینو جون
روندیدم.

آخی طفلی بدجور جلو پسرا کنف شد.

داشتیم وسایل هامون رو جمع میکردیم که شادی یکی زد تو پهلوی
محیا و گفت:

-پاشو دیگه، اصلا زنده ای؟؟؟ فکر کردیم مردی جونه تو.

محیا چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

-نمیتونستی همین رو ملایم تربگی؟؟

داشتم باخنده قیافه جمع شده از دردمحیا رو نگاه میکردم که نگاهم افتاد به پشتش.

مهمانداره با یدونه از عوامل فرودگاه دست به سینه ایستاده بود و داشت ما رو نگاه میکرد.

وقتی دید دارم نگاهش میکنم به سمتون اومد ، نزدیکتر که شد روبه محیا گفتم:

-برو کنار خانوم ، کل راه رو خروپوف کردین ها. اه اه.

محیا جاخورد و گفت:

-چته پری؟؟؟ضربه خورده تو مخت؟

-وااا خانوم چه زود صمیمی میشید، اصالت خوشم نمیاد ها.

روم رو ازش گرفتم و اون هم برگشت سمت بچه ها و سوالی نگاهشون کرد.

بچه هام برایش چشم و ابرو میومد که بدتر منگ شده بود.

همونجور با تعجب راهش رو سمت در خروجی کج کرد و بقیه ام به دنبالش.

منم که کلا آخرین نفر بودم داشتم میرفتم بیرون که به سمت عقب کشیده شدم.

، [۰۱:۳۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

جا خوردم و متعجب پشت سرم رو نگاه کردم که اون آقا گنده هه رو دیدم روبهش گفتم:

-بخشید دستتون گیر کرد به بنده!!

یه لبخند زشت زد که دندون های زردش نمایان شد دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

-نبینم دیگه تکرار بشه ها.

عه عه نگاه این چه پرروئه ها..

شیطون نگاهش کردم و پرسیدم:

-و اگه بشه؟؟؟؟

استخون انگشت هاش رو شکوند و گفت:

-بهتره نشه.

همینطور بهش زل زده بودم که بچه ها از بیرون صدام زدن.

خواستم برم سمتشون که دوباره یارو مانعم شد.
اندفعه کلافه گفتم:

-آقامثل این که مشکل دارین ها!!

اخم هاش رو در هم کشید و گفت:

-هرموقع از این خانوم معذرت خواهی کردی اون وقت میتونی بری بیرون.

-چی؟؟؟

باید به عرضتون برسونم ، بنده خطایی نکردم که بابتش معذرت بخوام
حالا اگه یک بار دیگه مانعم بشی کارت با اسفل السافلینه..

همون دختره مینو اومد جلو و شروع کرد به نطق کردن.

دیگه اعصابم و خورد کرده بودن
دستم رو زدم رو سینش و هولش دادم عقب که افتاد تو بغل آقاهه و
فریادش رفت هوا.

روبهش گفتم: نگو که جات و دوست نداشتی؟؟

بالین حرفم آتیشیش کردم چون یه طرف صورتم سوخت.

این الان چیکار کرد؟؟؟

زد تو صورت من؟؟

خواستم کارش رو تلافی کنم که دستم و از پشت کشیدن. چرخیدم که
بامحیا مواجه شدم.

-پری بیخیال، ولش کن نزار برای شغلمون مشکلی پیش بیاد.

دستم و از دست محیا کشیدم بیرون و دوباره برگشتم سمت دختره
و گفتم:

حیف ، حیف که بچه زدن نداره..

پام رو روی زمین کوبیدم حرصم رو خالی کردم.

از هواپیما زدم بیرون و پله هاش رو با دو طی کردم که ندا با خنده گفت:

-پری خدایی کتک خورت ملسه ها..

ابرو هام رو گره زدم و گفتم:

-فعلا شما اون دهننت و ببند.

شادی: یک بار نشد با تو بی دردسر جایی بریم.

به در ورودی که رسیدیم پرهام رو دیدم که داشت بالا و پایین میپرید .

چمدون ها رو که تحویل گرفتیم رفتیم پیشش ، بلند و کشیده رو بهش گفتم:

-خوشحالیایا!!!

-پس چی که خوشحالم ، الانم بجنبین که میخوام ببرمتون دَ در.

داشتم از کنارش رد می شدم که ادامه داد:

-وایسا ببینم !!

کی انتقام من و ازت گرفته؟؟

به سرخی روی گونم اشاره کرد که گفتم:

-دیواره این کار و کرد. حالا میشه بریم؟؟

آوا بی هواگفت:

-آخه همه که جامون نمیشه !!

پرهام مثل قاشق نشسته پرید وسط و گفت:

-خب پری رو نمیریم.

با این حرفش همشون هرهر زدن زیر خنده. پشتم رو کردم بهشون و گفتم:

-باشه خوش باشید.

پرهام دستم و گرفت که باحرص خودم رو عقب کشیدم و به راهم ادامه دادم.

هرچیم صدام میزدن بی فایده بود .

داشتم به در میرسیدم که دیدم پاهام رو هواست و دارم حرکت میکنم.

، [۰۱:۳۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

یکم که به خودم اومدم فهمیدم پرهام انداختم روی چرخ چمدون بری و هولم میده.

همین جور جیغ میزدم و به پرهام بد و بی راه میگفتم اما پرهام بی توجه به جیغ جیغ های من هولم داد تا کنار ماشین بعدش هم در و باز کرد و تقریبا شوتم کرد داخل.

چشم هاش رو تنگ کرد و انگشتش روو به نشونه تهدید تکون داد و با لحن با مزه ای گفت:

-قهر ممنوعه، تفهیم شدد؟؟

اداش رو دراوردم .

پشتش رو بهم کرد تا بره کمک دخترا تا دید دارم اداش رو درمیارم یه لحظه خشکش زد ، بعدش دست هاش رو برد بالا و گفت:

-خدایا شفا نده ، همچنین خل و چل هایی برای خنده ملت لازمه.

باشوخی و خنده بچه ها هم سوار شدن و راه افتادی.

بعد از این که توسط آقا پرهام مهمون شدیم ، رفتیم شادی رو رسوندیم
دانشگاهش و منتظر موندیم تا یک سری کارهای ثبتنامش که هنوز
مونده بود تموم بشه.

بعد از اتمام کار شادی و مستقر شدنش نوبت من و محیاشد.
ماهم که به کارها مون سر و سامون دادیم پرهام و دخترا به سمت کرج
رهسپار شدن.

توی چندسالی که گذشته میتونم بگم یکی تو سر خودم زدم و یکی تو
سر کتاب هام.

از بقیه بچه ها هم در حد بند انگشت خبر دارم.

از بعد عروسیه ندا و مسیحا، ندا انتقالی گرفت و برگشت شیراز ور
دل اقاشون بعدش هم فهمیدم غزل بار داره و قراره خاله بشم دیگه هیچ
خبر جدیدی ندارم. میتونم بگم همه سرشون به زندگی هاشون گرمه.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

تو این چندسال فقط ادوین یارم بوده و محیا کنارم.

امروزم که دیگه بنده درجه ستوانیم رو گرفتم و قراره تو کلانتری شهر خودمون مشغول به کار بشم .

آخرین فرم ها رو که امضا کردم
وسایلم رو برداشتم و بیرون منتظر شدم تا ادی بیاد.

با صدای بوق ماشینش بدون معطلی پریدم بالا و با صدای نسبتا بلندی
گفتم:

-سلاالم..

-با اینکه الان ۲۴ سالته هنوز هم همون بچه ای هستی که بودی.

کیفم رو عقب انداختم و در جوابش گفتم:

-تو نشستی سن من رو شمارش میکنی؟

اصلا همینه که هست..

دست هاش رو گرفت بالا و گفت :

-تسلیم اقا تسلیم.

با رسیدن به فرودگاه ، من رفتم داخل و ادوین هم رفت تا ماشین رو تحویل بده و بیاد.

خیلی خسته شدم حالا خوبه یک سری کارها رو هم گذاشتم رو دوش محیا که انجام بده و فردا بیاد.

نشستم روی نزدیک ترین صندلی و متظر ادوین شدم که اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد.

-حاج خانوم !!

من نمی دونم تو که به یه فوت بندی چطوری پلیس شدی؟؟
د پاشو دیگه الان جا میمونیم ها!!
ایبابا!

چشم هام رو به زور باز کردم.

هنوز تو هیروت بودم که دست هاش رو جلوم تکون داد و گفت:

-یالا دخترر.

بعدش دستم رو گرفت و کشید.
به اجبار از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

، [۰۱:۳۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

توی هواپیما سر جامون که نشستیم ، دوباره یاد زمانی افتادم که داشتیم
با بچه ها میومدیم تهران.

اصلا اسم هواپیما میاد خاطرات اون روز جلوم رژه میره ، دست
خودمم نیست.

با این افکار دلم هوشون رو کرد ، برای دیدنشون ثانیه شماری
میکردم.

تو حال و هوای خودم بودم و داشتم فکر میکردم که دیدم ادوین داره
دستش رو جلو صورتم تکون میده.

به خودم اومدم و گفتم:

-هوم؟؟

-کجا سیر میکنی؟؟

اصلا تو این دنیا نیستیال.

-بگوچیکار داری؟؟

به شونه اش اشاره کرد و گفت:

-خواستم بگم اگه خوابت میاد سرت رو بذار این جا و راحت بخواب تا خود مقصد.

منم از خداخواسته به حرفش گوش کردم و به سه شماره نرسیده بیهوش شدم.

از ضعف چشم هام رو بازکردم و

خواستم تکون بخورم و درست بشینم که فهمیدم ادی سرش رو گذاشته روی سرم و دستم رو توی دستش چفت کرده و اون یکی دستش رو هم انداخته دور شونم و خوابیده.

دلم نیومد بیدارش کنم ،اصلا دروغ چرا

این وضعیت رو دوست داشتم.

یکم که گذشت ، تو جام موندم اما دیگه حوصلم سررفت و شروع کردم بانگشت هاش بازی کردن.

یکم تکون خورد اما چشم هاش رو باز نکرد.

این دفعه سرم رو محکم از زیر سرش کشیدم که سرش و بلند کرد و چشم هاش گردش.

بادیدن قیافش خندم گرفت اما خندم رو قورت دادم و بهش گفتم:
-پاشو دیگه..

سرش رو تکیه داد به پشت صندلیش و بدون توجه به من دوباره خوابید.

دیگه داشتم جوش می اوردم که یه چیزی خورد به پهلو.

سیخ توجام نشستم و به ادوین نگاه کردم.

این که خوابه !!

دوباره خواستم تکیه بدم که بازم یه چیزی روحس کردم.

برگشتم ببینم چیه که متوجه صندلی پشت سرم شدم.

یه پسر ژینگول بود که بهش نمیخورد سنش زیاد باشه.

بهش زل زده بودم که باچشم هاش به کنارم اشاره کرد.

همون سمت رو نگاه کردم ، یه تیکه کاغذ بود که آورده بود کنارم و همون بود که به پهلو میخورد.

بی توجه به اون کاغذ خواستم درست بشینم که حس فوضولیم غلبه کرد.

یه نگاه به ادی کردم و دستم رو جلوی صورتش تگون دادم وقتی عکس العملی نشون نداد ، مطمئن شدم خوابه و حواسش نیست.

کاغذ رو از پسره گرفتم و بازش کردم.

با خط ریزی مواجه شدم ، چشم هام رو ریز کردم تا بتونم بخونمش.

یکم که دقت کردم دیدم یه شماره موبایله با چندتا شکلک قلب و بوس و یه متن کوچولو زیرش.

بی ادب و نگاه ، بوس فرستاده چندش.

داشتم نوشتش رو میخوندم که کاغذ از دستم کشیده شد.

، [۰۱:۳۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

همراه با کشیده شدن دستم سرم رو بالا اوردم و به ابروهای گره خورده ادوین برخورد کردم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و خواستم حرفی بزنم که انگشتش رو به نشونه سکوت روی لبم قرار داد.

تا وقتی که رسیدیم شیراز باهام حرف نزد و اخم کرده بود.

حالا انگار چی شده !!

یه شماره بود دیگه ، حالا یه بار یکی به ما شماره دادا بخیل..

ولی خداییش جرات حرف زدن نداشتم
ساک ها رو تحویل گرفت و به سمت ماشینش رفت.

منم پشت سرش راه افتادم به ماشین که رسید چمدون ها رو گذاشت
عقب و

بدون این که به من بگه سوار ماشین شدو در و محکم بست.

از صدا و تکون ماشین تو جام پریدم.

به خودم که اومدم دست به سینه شدم و به ماشین تکیه زدم.

این به چه حقی داره با من اینجور رفتاری میکنه??

واسه چی محاکمه نکرده قصاص میکنه؟؟

با عصبانیت تکیه ام رواز ماشین گرفتم و با پا کوبیدم به لاستیک ماشینش.

از دردش مغز استخونم تیرکشید ، پام رو گرفتم و بلند گفتم:
-آآخ پام..

همون موقع همون چندشه رو دیدم که داشت بیرون میومد.

با دو رفتم سمتش ، بهش که رسیدم قیافش رو چندش ترکرد و با یه لبخند بزغاله ای گفت:

-فکر نمیکردم به این زودی دلتنگم بشی عشقم !!

از عشقم گفتنش عق بهم نشست

بادست هام یقه اش رو گرفتم و گفتم:

عشقم و کوفت ، زهرمار نکبته بی ریخت.

حداقل قیافت رو صافکاری کن بعدوبرو سراغ این و اون.

اصلا صافکاری چیه تو دوباره باید برگردی کارخونه و از اول درست بشی.

پسره بهت زده فقط نگاهم میکرد
نگاه خیره اش رو که دیدم دوباره گفتم:

-اینجوری نگاه نکن تا چشم هات رو درنیاوردم ها!

یقیش رو ول کردم و به عقب هولش دادم.

برگشتم سمت ماشین و سوار شدم و محکم در و کوبیدم و زیر لب گفتم:

-شاغاله کوهی به من شماره میده، این یکی هم برای من قیافه میگیره.

هرچی منتظر شدم دیدم ماشین حرکت نمیکنه.

برگشتم سمت ادوین دیدم زل زده به من و داره نگاهم میکنه.

طلبکارانه گفتم:

-میخوای راه بیوفتی یا با تاکسی برم!?!?

اصلا همون شاغاله چطوره؟!!!

سرش رو خاروند و ماشین رو روشن کرد و بدون هیچ حرفی راه افتاد.

.. [۰۱:۵۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

کل راه ، هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد اما هر چند دقیقه یک بار برمی گشت و نگاهم میکرد و وقتی من هم بهش نگاه میکردم نگاهش رو ازم میگرفت و به روبه روش زل میزد.

به خونه که رسیدیم بدون تشکر و خداحافظی خواستم پیاده بشم که قلاب کمر بند گیر کرد و باز نشد.

الان خیلی اعصاب دارم اینم شد قوز بالا قوز.

بعد از این که یکم باهاش کلنجار رفتم و دیدم باز همیشه با عصبانیت دستم رو به قلاب گرفتم و باشتاب کشیدم که دستبندم گیر کرد به شاستی کمر بند و پاره شد.

اینم دومین دستبندم که به فنا رفت. بارزش ترین دستبندم چندسال پیش توکافه نمیدونم چه بلایی سرش اومد.

پوف کلافه ای کشیدم و بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم.

چمدونم رو برداشتم و خواستم دعوتش کنم تا بیاد داخل که پشیمون شدم.

در ماشین رو بستم و بدون هیچ اعتنایی به ادوین راهم رو سمت درخونه کج کردم.

بین اون همه وسیله داشتم دنبال کلید میگشتم.

حالا مگه پیدا میشد!

همیشه بچه ها بهم میگفتن کیفیت صندوقچه اسراره ها ، من باور نمیکردم.

اصلا امروز همه چیز دست به دست هم داده که حال من رو سوراخ سوراخ کنه.

بلاخره بعد از چند دقیقه گشتن پیداش کردم و به در انداختم و بازش کردم.

ادوین هنوز منتظر مونده بود تا برم داخل.

رفتم داخل و در رو آرام بستم.

چندثانیه پشت در ایستادم و وقتی صدای دور شدن ماشینش رو شنیدم باخیال راحت چمدونم رو به دست گرفتم و بی صدا راهیه ساختمون شدم.

آروم گوشه در رو باز کردم و دیدم بچه ها توسالن منتظر من هستن خیرسرشون..

بعداز یکم مکث در رو باز کردم و پریدم داخل وجیغ کشیدم.

با جیغ من اون ها هم ترسیدن و شروع کردن به جیغ کشیدن.

بعد از این که جیغ جیغ هامون تموم شد متوجه اوضاع شدن و پریدن رو سر و کولم و ماچ و بوسه بارونم کردن.

برای اولین بار مادر بنده خونه تشریف داشتن ، اومد بغلم کرد و گفت:

-خونه توی نبودت یه نفس راحت کشید.

چشم هام گردش ، بلند و کشیده گفتم:

-ماماان!؟

مامان خندید و گفت:

-شوخی کردم دخترم جات خیلی خالی بود. جای خالیت رو خیلی حس کردم.

بوسش کردم و رفتم نشستم کنار بچه ها
مامان بعد از این که یکم پیشمون نشست از خونه زد بیرون و رفت
سراغ کارهاش.

ما کلا خانوادگی به غریبه ها بیشتر توجه میکنیم.

از جام بلند شدم و بچه ها رو راهی اتاقم کردم و بعد از این که تا شب
تو سر و کله هم کوبیدیم رفتن و منم با محیا تماس گرفتم و ساعت
برگشتش رو پرسیدم.

اوه اوه فردا صبح هم باید برم اداره.

سریع وسایل هام رو مرتب کردم و بعد از گرفتن دوشی کوتاه خوابیدم.

.. [۰۱:۵۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

-این فرم رو تکمیل کنید بعدش هم این جا رو امضا کنید.

کارهایی رو که گفتن رو انجام دادم و گفتم:

-این هم از این ، بفرمایید.

سرباز کوتاه قد نگاهی بهم انداخت و گفت:

-شماره تلفن ، کپی شناسنامه و ..

پریدم تو حرفش و گفتم آقا همه چیز کامله ، چند بار یک حرف رو تکرار میکنین؟!

کلاهحنایی رنگش رو جابه جا کرد و سر تراشیده شدش رو خاروند و گفت:

-پس تشریف ببرید باهاتون تماس میگیریم.

با این حرفش گر گرفتم با عصبانیت سمتش خیز گرفتم و گفتم:

-آقا یعنی چی تماس میگیرین؟؟

اینجا صاحب نداره؟؟؟

بنده یک هفته از اومدنم میگذره و هنوز الافم، مگه بیکارم هی این ور و اون ور میکنین؟!

اگه نیرو لازم ندارین چرا آدم رو اذیت میکنین ، بگید برم جای دیگه ای.

-خانوم انقدر شلوغ نکن ، بفرمایید بیرون اینجا جای داد و هوار نیست.

پام رو با حرص کوبیدم زمین و گفتم:

-تا صاحب اینجا رو نبینم از جام تکون نمیخورم.

سرباز خیکی به خودش زحمت داد و از جاش بلند شد تا بیاد سمتم که گفتم:

-نزدیکم بیایی جیغ میکشمال..

سر جاش ایستاد و باصدای نسبتا بلندی گفت:

-بیابرو بیرون ، اصلا نیرو لازم نداریم.

-مگه دست توئه؟

اصلا صاحب اینجا کوش؟؟؟

همینجور که داد میزدم با صدایی که گفت:

- اینجا چه خبره؟؟

ساکت شدم، گر خیده بودم اما به روی خودم نیاوردم و خیلی ریلکس برگشتم سمت صدا تا ببینم کیه.

برگشتم و با یک مرد تقریباً میان سال که موهای جوگندمی داشت رو به رو شدم.

چشم های گیراش اولین چیزی بود که توی صورتش خود نمایی میکرد.

چهره مهربونی داشت اما الان کاملاً قاطیه قاطی بود.

سربازه احترام گذاشت و سراسیمه گفت:

-جناب سر هنگ به خدا ایشون الم شنگه به پا کردن وگرنه ما کاریشو..

نذاشتم حرفش رو کامل کنه و رو به آقاهه که سرهنگ بود گفتم:

-عذر میخوام.

باچشم هام برای سربازه خط و نشون کشیدمو رو به سرهنگه گفتم:

-رئیس اینجا شمابین؟؟

دستش رو توی جیب شلوار اتو کشیده اش برد و کاملا محکم گفت:

-با اجازتون.

-اجازه ما هم دست شماست فقط می تونم چند دقیقه وقتتون رو قرض بگیرم؟؟

سربازه پرید وسط و گفت:

-نه خیر ، سرهنگ صدر وقتشون پره و وقت و حوصله مادر فولاد زره هایی مثل جنابالی رو ندارن.

سرهنگ با لحنی خشک که انعطافی توش موج نمی زد رو بهش گفت:

-راهنمایش کن اتاقم.

از ذوقم دستام و بهم کوبیدم و یه زبون برای سربازه دراوردم.

وارد اتاق که شدم تعارفم کرد بشینم و خودش نشست.

منم به تبعیت ازش نشستم.

دستاش و روی میز مقابلش قرارداد و بهم قلاب کرد.

صداش رو صاف کرد و گفت:

-خوب اون بیرون معرکه راه انداخته بودی.

مقنعه ام رو صاف کردم و گفتم:

-باید جلوی زورگویی ایستاد.

این کار من نوعی جهاد حساب میشه و منم به دستور دین که میگه جهاد کنید عمل کردم.

دستی به ته ریش تقریبا سفیدش کشیدو گفت:

-اینجوریشو نشنیده بودم، خوبه که به دوستت هم جهاد رو یاد بدی آخه مثل موش پشت دیوار پناه گرفته بود.

خب حالا از این ها بگذریم بگو ببینم چی شده که من ازش بی خبرم؟؟

با یاد آوریه فرار محیا موقع داد و بیدادم نیشم باز شد که سریع جمعش کردم و مدارک روی پام رو مرتب کردم و شروع کردم به توضیح دادن .

، [۰۱:۵۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

-ببخشید مزاحم شدم ها ، اما کلانتریون یکم هر دم بیله.

هرکسی واسه خودش رئیسه

.هی آدم رو میفرستن دنبال نخودسیاه.همچین اداره ای ازهمچین

سرهنگی بعیده به خدا !

همین جور که بهم زل زده بود و باخودکارش روی میز ضرب گرفته بود

ادامه دادم:

-الان من و همون دوستم که بیرونه یکی دو هفتست که از تهران اومدیم.

اینجا هم مصاحبه کردیم ، حالا هر دفعه می پیچوننمون.

اگه نیرو نمیخواستین چرا اذیت میکنین

چند جای دیگه بود که نیرو میخواستن اما با این کارتون ما از اینجا مونده از اونجا رونده شدیم.

حرف هام که تموم شد سرهنگ خودکا رو گذاشت روی میز و مردونه و سنگین خندید.

باچشم های گردشده نگاهش کردم که اشک حاصل از خندش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت:

-چه عجب!!

بلاخره یک نفر پیدا شد که پاچه خواری نکنه و بدون ترس و وا همه عیب هام رو بزنه تو صورتم.

پریدم توی حرفش و گفتم:

-دور از جونتون، من هرگز روی بزرگترم دست بلند نمیکنم.

-این زبون و جسارت رو از کجا آوردی؟؟

حالا بده مدارکت رو ببینم.

از جام بلند شدم و مدارک رو گذاشتم روی میز.

بعد از اینکه دقیق مطالعه کرد گفت:

-ستوان از این به بعد سعی کن شر درست نکنی.
و اگه دوستت هم مثل خودت همه مدارک هاش جوره ستوان خطابش کن.

از خوشحالی دست هام رو بهم کوبیدم که گفت:

-فکر نکن همینجوری الکی الکی شدی کارمندم ، حسابی زیر ذره بینی.

سر تکون دادم که ادامه داد:

از این به بعد توی یکی از مهمترین کلانتری های شهر کار میکنی پس حواست رو جمع کن چون به این راحتی ها کسی استخدام نمیشه.

احترام نظامی نصفه ونیمه ای گذاشتم و بلند گفتم:

-چشم قربان..

خندید و گفت:

-بهتره احترام گذاشتن رو هم یاد بگیری.

-باز هم چشم.

دستش رو به سمت در دراز کرد و گفت:

-حالا میتونی بری ، فقط فردا صبح دیر نکنید.

-چشم فراوان.

یه احترام نظامی دیگه گذاشتم و رفتم سمت در.

موقع خارج شدن صداش رو شنیدم که می گفت:

-انگار طنینم روبه روم ایستاده بود.

یکم مکث کردم اما به روی خودم نیاوردم که شنیدم.

رفتم بیرون و آرام در رو بستم.

، [۰۱:۵۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

همون جور که تو راه روی تقریبا شلوغ راه می رفتم ، توی فکر کسی بودم که باهش مقایسه شدم.

”طنین“

بادیدن محیا فکرم رو آزاد کردم و رفتم پیشش تا بهش رسیدم گفتم :

-نچ نچ نگاه کن انگار شکست عشقی خورده این جور زانوی غم بغل گرفته .

سریع سرش رو آورد بالا و ملتسانه گفت:

-نگو که نشد..

با تخیسی و خبائت گفتم :

-نوچ نشد.

با بیخیالی دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم پاشو که کلی کار داریم.

آروم از جاش بلند شد ،کیفش رو برداشت و پشت سرم راه افتاد.

داشتیم میرفتیم سمت در که سربازه متوجهمون شد.

با ژست داغونی اومد سمتون و دستش رو به کمر زد ، یه تایی
ابروش رو داد بالا و گفت :

-دیگه نبینم شر درست کنیا ، وگرنه باز داشتی.

یه لبخند کشدار زدم و گفتم :

-چشم..

راهم رو گرفتم برم اما مثل آدم هایی که یهو یاد چیزی افتادن ایستادم و
با یک چرخش رو به روش قرار گرفتم و انگشتم اشارم رو گذاشتم
پایین لبم و گفتم:

-عالا راستی !!

از این به بعد سعی کن یاد بگیری با مافوق چطور رفتار کنی
وگرنه حالا حالاها باید آش ثق بزنی.

پسره مات موند ، برگشتم سمت محیا که دیدم اون هم ماتش برده .

بازوش رو گرفتم و کشوندمش بیرون.

پامون رو که بیرون گذاشتیم، محیا خانوم انگار که تازه از خواب
بیدار شده باشه

دوزاریش افتاد و با کیفش کوبید تو سرم و گفت :

-بیشعور استخدام شدیم و اذیتم میکنی؟

یه احترام الکی گذاشتم و گفتم :

-خانوم ستوان ، مبارکه.

محیا با ذوق پله ها رو طی کرد خواستم منم دنبالش برم که شونم با
کسی برخورد کرد ، سرم رو چرخوندم که عذرخواهی کنم اما بادیدن
چشم تاش حرف تو دهنم موند.

”هیچی توش نبود ،یه حسی القا کرد مثل زمستونی که اسرار به بهار
شدن داره ،یک نوع التماس“

همینطور مثل بز بهش زل زده بودم

خواستم نگاهم رو از چشم هاش بگیرم که گیر کرد به گردنش.

عه این تتو چقدر برام آشناست!!

میتونم شرط ببندم قبلا جایی دیدمش.

یعنی این جا چی کار داره؟؟
از سر و وضعش مشخصه که پلیس نیست ، مرموز و مشکوک و...

.. [۰۱:۵۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

باصدای نحس محیا چشم از اون تاج خوشگل گرفتم و نگاه درگیرم رو به محیا دوختم.

محیا: اوووی پری کجایی!!

انگار که صدای محیا رو نشنیده باشم
روم رو ازش گرفتم برگشتم سمت پسره.

واا این کجا رفت؟!

همین الان اینجا بودا !!

دودقیقه هم نشد گردنم رو چرخوندم.

با چشم اون اطرف رو کنکاش کردم اما
نبود که نبود، انگار اصلا همچین کسی از اول اینجا نبوده.

-هی پری چه مرگته!!

سریع برگشتم سمت محیا و گفتم :

-تو ندیدیش؟

-کی رو؟

-همونی رو که باهش برخورد کردم.

دستش رو تکون داد و گفت:

-حالت خوبه؟

من پشت بهت بودم متوجه چیزی نشدم

فقط وقتی دیدم همراه نمایای برگشتم سمتت که مثل سوسک پیف پاف خورده خشکت زده بود.

چندتا پله ای رو که بینمون فاصله انداخته بود رو طی کردم و به محض رسیدن بهش بازوش رو چسبیدم و گفتم:

بیخیال کم و راجی کن بیا بریم که

کلی کار داریم.

پشت در که رسیدم ، چادرم رو روی سرم مرتب کردم و بعد از زدن چندتا ضربه به در بلند گفتم :

-سرهنگ صدر اجازه هست پیام داخل؟
اگه نیستید میخواید برم فردا پیام تعارف نداریم باهم که.

با صدایی که زور میزد معلوم نشه داره میخنده گفت :

-بفرمایید داخل خانوم موحد .

پرونده های توی دستم رو به خودم چسبوندم و چادرم رو جمع کردم.

در و باز کردم و رفتم داخل بعد به زور با پا در رو بستم.

تا اوادم احترام بزارم هرچی داشتم و نداشتم روی زمین پر پر شد.

سرهنگ دیگه نتونست خودش رو کنترل کنه ، بلند زد زیر خنده و گفت :

-هنوز تو این چند ماه به احترام نصفه نیمه رو هم یاد نگرفتی؟

الهی من قربون این سرهنگ خوش خنده و با نمکم برم.

سرم رو اوردم بالا و چشم هام رو حسابی گرد کردم و گفتم :

-عه سرهنگ این چه حرفیه ؟

چندبار بگم بلام ، فقط تا چشمم به همچین ابهتی میوفته ها هول میشم.

-برو خدا رو شکر کن این همه زبون بهت داده ، حالا هم جمع کن اونارو بیار ببینم برام چی آوردی جز دردسر.

رو به زانوم نشستم و همه کاغذها رو مرتب دسته کردم و آروم رفتم کنار میز سرهنگ.

تا رسیدم صندلیش رو چرخوند و رو به روم قرار گرفت.

دستش رو سمتم دراز کردو گفت :

- بده ببینم .

یه سریش رو گرفتم سمتش که ازم گرفتشون و مشغولشون شد.

همونطور که نگاهش رو کاغذها در گردش بود گفت :

-گزارش بده ببینم چه خبره!؟

،. [۰۲:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

صاف ایستادم و گلوم رو صاف کردم.

با صدای نسبتاً رسایی شروع به توضیح دادن کردم:

”جناب سرهنگ باید بگم که تعداد پرونده های دخترهای گم شده طی دوازده روز گذشته به نه عدد رسیده.

که متأسفانه با توجه به زمانش خیلی زیاده ،ما به ر بوده شدنشون مشکوک شده بودیم اما وقتی متوجه شدیم که بعضی از دختران نامه ای باخط خودشون برای خانواده هاشون ارسال کردن ،فرضیمون دچار اختلال شد.

نامه هام حدوداً شبیه به هم هستن

بالین مضمون که میخوان رو پاهای خودشون بایستن و دیگه نیازی به کسی ندارن و غیره ”

با این حرفم تعداد نامه هایی که دستم بود رو روی میز کنار پرونده ها قرار دادم.

سرهنگ عمیقاً تو فکر بود ، همیشه وقتی به مسائل مهم فکر میکنه دستش رو به ریشش میکشه.

دست از کارش کشید و رو بهم گفت :

-کاملاً مشخصه این پرونده ها بهم مربوط هستن و خیلیم مشکوکه چون چند روز یک بار به تعدادشون افزوده میشه.
امکان نداره همه ی دخترها باهم و تو یک برچه ی زمانی به این نتیجه برسین که میخوان مستقل بشن و بدون پیش زمینه و اطلاع قبلی ناپدید بشن.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و گفتم :

-کلام شما کاملاً درسته ،اما متأسفانه هیچ مدرکی که بهمون کمک کنه در دست نداریم.

به گفته ی بچه ها یه سری از خانواده ها حال و روحیه مناسبی ندارن و یک سریشون هم به خاطر آبروشون واسه اینکه کسی متوجه نشه حاضر به همکاری نیستن.

تو همین حین سرهنگ جفت دستاش رو کردلابه لای موهای جو گندمیش و به پشت سرش که رسید از حرکت ایستاد و چشم هاش رو روی هم گذاشت.

انگار که یاد چیزی افتاده باشه ،اتفاقی که براش زیاد خوش آیند نیست.

خم شدم سمتش و آروم لب زدم :

-حالتون خوبه؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد.

سکوت کردم چون حس کردم بهش احتیاج داره. داشتم به پوست لبم ور میرفتم که سرهنگ بی هوا همون طور که تو حال خودش بود زمزمه کرد:

-هر بیشرفی تو این داستان باشه رو میگیرم.
نمیزارم قضیه طنین برای دیگران هم اتفاق بیوفته.

با آوردن اسم طنین از زبون سرهنگ بی هوا پوست لبم رو کندم که بدجوری سوخت اهمیت ندادم و به چیزی که سرهنگ برای خودش یادآوری کرد فکر کردم.

این اسم رو برای بار دومه که ازش میشنوم..

.. [۰۲:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

خیلی فکرم مشغول شد اما نمی خواستم با پرسیدن سرهنگ رو بیشتر برنجونم.

پیش خودم گفتم یکم تو حال خودش باشه براش بهتره.
واسه همین آروم و بی صدا بدون این که متوجه بشه از اتاق بیرون
اومدم.

داشتم میرفتم سمت اتاق اما پشیمون شدم و راهم رو به سمت اتاق
محیا تغییر دادم.

تارسیدم بدون این که در بزنم رفتم تو. در رو هم پشت سرم محکم
بستم.

سرش رو میز بود اما با صدای برخورد در تو جاش سیخ نشست.

از پف چشم هاش معلوم بود خانوم خواب جا میکرده تو این بل بشو.

خواب که از سرش پرید با دیدن من گفت :

-د اخه اون در واسه چیه؟؟

تویلم بخوان برن در میزنن.

ابرو هام رو بالا پایین کردم و گفتم :

-د نه د برای تویله در نمیزنن که

بعدم پریدم و روی یکی از مبل ها ولو شدم.

مقنعه کج و کولش رو صاف کرد و گفت :

-الان این حرفت یعنی این جا رو تو یله به حساب آوردی؟
خیلی بیشعوری.

پام رو روی پام انداختم و همون طور که پایین پاچه شلوارم که خاکی شده بود رو می تکوندم گفتم:

-د آخه گاوی دیگه ، الان یک عالمه بدبختی روی سرمون ریخته اون وقتت جنابالی میگیری تخت میکی؟

الان بگو ببینم تونستید کسی که عامل نرسیدنمون به جوابه رو پیدا کنین؟

کدوم بیشرفی تو این اداره راپورت میده؟ هوم؟

قیافه محیا مجاله شد و با لحن آرومی گفت :

-نتونستیم.

سرم رو با دست هام گرفتم و گفتم :

- هرچی هست بد جوری سد راهمون شده. اگه بخوایم معما ها حل شه باید اون رو گیر بندازیم.

تا محیا اومد جوابم رو بده در اتاق باز شد. جفتمون سریع به همون سمت خیره شدیم.

سروان احمدی رو که دیدم فکر کردم اومده محیا رو ببینه چون این دو تا یکم باهم جور شدن تا حدودی اما با حرفی که زد هول کردم نگاهی به محیا انداخت و گفتم:

- تو با من بیا که ماموریت داریم.

بعدش من رو نگاه کرد و گفتم:

- تو هم سریع برو اتاق سرهنگ گه تو بد مخمسه ای افتادیم .

با رفتنش محیا از جاش بلند شد و چادرش رو سر کرد و بعد خداحافظی سر سری با من از اتاق خارج شد.

منم بعد کشیدن چندتا نفس عمیق از جام بلند شدم تا برم ببینم باز دوباره چه خاکی به سرمون شده.

یعنی بدبختی پشت بد بختی میاد

یه مرخصی نمیده به خودش.

از اتاق که بیرون اومدم کل اداره رو در تلاتم دیدم.

چه خبره که همه مثل مرغ پر کنده این ور و اون ور میدون؟!!

همینطور که با تعجب حرکات بچه ها رو از نظر میگذروندم به اتاق سرهنگ رسیدم چشم از بقیه گرفتم و با یک بسمل در زدم.

اجازه ورود رو که شنیدم رفتم داخل.

مشغول صحبت با تلفن بود ، صحبت که چه عرض کنم بگم بحث بهتره چون با فریاد حرف میزد و طول و عرض اتاق و متر میکرد.

فهمیدم هر بد بختی هست از بقیه بدبختیا یه سر و گردن بالاتره.

با فریاد سرهنگ ترسیدم و یک قدم عقب رفتم.

، [۰۲:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

همون جور که صحبت می کرد یهو داد کشید:

-د آخه یعنی چی؟

شما که مهندس اینجایید می‌گید نمیتونید دیگه بقیه چي بگن هااان؟؟!
این چه حرفیه میزنی آخه؟

الان شما میگی من به کی اعتماد کنم تو این موقعیت؟
میفهمم، شما میگی در توانت نیست اما باید یه کاری بکنی.
اصلا نمیتونم بفهمم چطوری تونستن سیستم خودمون رو به روی
خودمون ببندن!!
برو آقا جان سمت رو نزار مهندس برو بزار بی سواد.

تلفن رو با حرص قطع کرد و انداخت رو میز.

کلافه نشست روی صندلیش و خم شدو جفت دستاش رو گذاشت روی
میز و سرش رو گذاشت روی دست هاش.

فکر کنم اصلا متوجه ی حضور من نشده.

خم شدم لیوان آبی ریختم و رفتم سمتش و آروم لب زدم:

-سرهنگ؟!

تازه فهمید من هم این جا حضور دارم. آروم سرش رو بلند کرد و
نگاه از عصبانیت سرخ شدش رو به چشم های متعجبم دوخت و رو
بهم گفت:

-ببخشید اصلا متوجه نشدم این جایی. حواس برای آدم نمیزارن که.

روی میز خم شدم و آرام گفتم:

-چی شده مگه؟

-بدجوری هکمون کردن ، به گفته ی مهندسمون هیچ کاری هم ازمون بر نمیاد.

چندتا پلک پشت سر هم زدم و گفتم:

-خب درسته هک شدیم اما نمیتونن که به اطلاعاتمون نفوذ کنن که!

-درسته! فقط زمانی میتونن به اطلاعات برسن که از سیستم اصلی وارد بشن. واسه همینم الان نمیتونیم ریسک کنیم تا هرکسی رو بیاریم واسه حل کردن موضوع.

مطمئنا اون ها با ما این کار رو کردن تا راحت بتونن بهمون دسترسی پیدا کنن و ضربه ی نهایی رو بزنن.

سرم رو تگون دادم و رفتم تو فکر یهویی توی ذهنم جرقه خورد.

رو کردم سمت سرهنگ و دستام رو بهم کوبیدم و با ذوق گفتم:

-فکر کنم بتونم کمکی بکنم!

دونفر قابل اعتماد رو دارم که تواناییش رو دارن.

چشم های سرهنگ از خوشحالی برق زد از اول هم چیزی که تو صورتش آدم رو جذب میکرد همین دو گوی بود.

خیره تو چشم هاش ادامه دادم:

-یکی از دوست هام و پسر عموم میتونن کمک کنن خودمم میتونم کنارشون باشم تا حواسم بهشون باشه.

چطوره!؟

دقیق نگاهم کرد و گفت :

-این تنها راه حلمونه، امیدوارم جواب بده.

دستم رو مشت کردم و گفتم:

- حتما جواب میده ، حالا برم تا دیر نشده خبرشون کنم.

با اجازه سرهنگ از اتاق بیرون اومدم و رفتم سمت اتاقم، داخل که شدم پشت میزم نشستم و سریع موبایلم رو در آوردم و شماره ادوین رو گرفتم تا اومدم اتصال رو بزخم یادم افتاد باهش سردم واسه همین پشیمون شدم و با ندا تماس گرفتم.

خیلی طول کشید تا جواب بده تا تماس رو وصل کرد شروع کرد به حرف زدن:

-به به خانم پلیسه!

از این ورا؟ باید جرم مرتکب شیم تا بیای سر وقتمون؟

کلافه گفتم:

-ندا چند لحظه زبون به دهن بگیر، باهات کار واجبی دارم میتونی بیای اینجا؟

-باشه بابا الان میام.

تا رسیدن ندا خودم رو مشغول یک سری از کارهام کردم.

با افتادن شماره ندا رو گوشیم فهمیدم رسیده.

از اداره زدم بیرون و چشم چرخوندم و تا دیدمش بر اش دست تکون دادم بهم که رسید هول هولی گفت :

-سلام چیشده؟

دستم رو گذاشتم رو کمرش و به جلو هدایتش کردم و گفتم:

-فعلا بیا بریم تو برات توضیح میدم.

داشتیم میرفتیم داخل که یکی اسمم رو صدا زد.
تو جام ایسادم و چرخیدم سمت صدا با دیدن کسی که صدام کرده بود یکم جا خوردم. با لحنی متعجب رو بهش گفتم :

.. [۰۲:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

-به به !! پسر عمو!؟

از این ورا؟؟؟

اطلاع میدادی گاوی ، گوسفندی شتری، خروسی...

چندتا سرفه مصلحتی کرد تا متوقفم کنه بعد دست کرد تو موهایش و گفت:

-اومدم بریم بیرون که کدورت ها برطرف شه دیگه .

اگر به تو رو بدم تا قیامت قهر میمونی.

-اولا قهر واسه بچه هاست، دوما شرمنده اول باید اطلاع میدادی بعد برای خودت برنامه میچیدی بنده نمیتونم همراهیتون کنم.

نفسش رو از حرص داد بیرون و تا اومد لب باز کنه صدای سربازی که صدام میزد مانعش شد.

سه تایی به سرباز ریزه پیزه که با دو طرفم میومد نگاه کردیم، بهمون که رسید نفسی تازه کرد و گفت:

-ستوان ، جناب سرهنگ کارتون دارن.

سمت ادوین چرخیدم و گفتم:

ملاحظه فرمودید؟

حالا هم ببخشید باید برم.

بدون این که منتظر جوابش باشم رو پاشنه ی پام خریدم و با ندا رفتم داخل.

سرهنگ دستاش رو کرده بود تو جیبش و وسط سالن ایستاده بود.

خودمون رو بهش رسوندیم و ندا رو که معرفی کردم ، سرهنگ قضیه رو برایش توضیح داد.

ندا سرش رو از روی شال لیمویی رنگش خاروند و گفت:

-یه چیزایی میدونم اما برای انجام کار به این سختی اطلاعاتم کافی نیست.

"شاید من بتونم کمکی کنم"

همه برگشتیم سمت صدا تا سرهنگ خواست حرفی بزنه زود گفتم:

- پسر عموم ادوین هستن.

سرهنگ سری تگون داد و رفت سمت ادوین و باهش گرم برخورد کرد.

بعد از صحبت دستش رو گذاشت پشت کمر ادوین و هدایتش کرد.

به ما که رسیدن ادی خان چشمکی بهم زد و منم برایش یه چشم و ابرو اومدم.

با بچه ها به رایانه ها رسیدیم و ادوین رفت جلو و کتش رو درآورد و بعد گفتن با اجازه ، پشت یکی از کامپوترها قرار گرفت.

ندا هم کیفش رو داد دستم و رفت کنار ادوین و سمت مانیتور خم شد.

منم کنارشون ایستادم با نگاهم همراهیشون می کردم آخه زیاد از کارهاشون سر در نمیآوردم.

چند دقیقه ای که گذشت رفتم بیرون تا چیزی بیارم بخورن، طفلیا ضعف کردن.

پام رو که بیرون گذاشتم به همکارهام نگاه کردم که همه نگران بودن ، سرهنگ از همه بدتر بود با قدم های بلند راه رو رو طی می کرد.

چشم ازش گرفتم و بعد از برداشتن چند تا بیسکویت از آبدار خونه برگشتم تو اتاق.

جوری حواسشون رو داده بودن به کارشون که متوجه رفت و آمد من نشدن.

اونقدری کارشون طول کشید که همه ناامید شده بودیم بعد چندلحظه ادوین عینکش رو داد بالا و گفت:

- همه چیز حله جز یه چیز!!

گیج نگاهش کردم که گفت:

-هنوز نتونستم اون یه چیز رو حل کنم پشتش قرار گرفتم و دست هام رو روی تکیه گاه صندلیش هائل کردم و خم شدم سمت کامپیوتر.

نیم رخ صورتم کنار نیم رخ صورتش قرار گرفته بود بوی ادکلن تلخش بدجوری گیج کرده بود ، بدون این که گردنم رو بچرخونم چشم هام رو سمت ادوین چرخوندم و گفتم:

-اینجور زول نزن بهما.

نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به مانیتور.

منم همون جور زل زده بودم، به جون شما اگر یه کلمه می فهمیدم!!
همین طور نگاه میکردم که یهو گفتم:

-عههه !!

این کلمه چه با حاله بر عکسش میشه این دکمه هه.

میخواستم دکمه کیبورد و نشون ندا و ادوین بدم که انگشتم خورد
روش و صفحه کاملا سیاه شد.

تو جام سیخ ایستادم ، حسابی گرخیدم.

، [۰۲:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

با روشن شدن صفحه صلواتی فرستادم که یه سری جمله به انگلیسی
نمایان شد.

ادوین صندلیش رو کشید جلوتر و عینکش رو برگردوند به چشم هاش
و شروع کرد به کار کردن.

ندا هم جمله هارو معنی میکرد و یه سری کد گزاره ها رو انجام
میداد.

ندا یک سری کد برای ادوین خوند و بعد آخرین رقم ادوین انگشتش رو
زد رو یکی از کلیدها ، سیستم شروع به خوندن کرد.

سرش رو عقب آورد و عینکش رو برداشت و دستش رو مشت کرد و
گفت:

-ایول همینه.

ندا هم با ذوق پرید بالا از خوشحالیشون فهمیدم تونستن.

پریدم تو بغل ندا و محکم فشردمش و بعد رو به ادوین کردم و گفتم:

-ممنون پسرشجاع.

از روی صندلی بلند شد و دستش رو گذاشت رو شونم و کشیدم تو بغلش محکم فشارم داد و گفت:

-دیگه آشتی خانوم مهندس??

اگه تو و این مغز فندقیت نبود که ماهم به جایی نمیرسیدیم.

خندیدم و گفتم:

-آشتی..

با خوشحالی رفتیم بیرون، همه با ترس و لرز بهمون زل زده بودن که با نیش گشاد رو به روشون بلند گفتم:

- تبریک!

با همین یک کلمه همه ریختن رو سر و کله ی هم دیگه.

سر هنگ خیلی با وقار اومد جلو و دستش رو گذاشت رو شونه ادوین و پدرانہ کشیدش تو بغلش.

بعد از کلی خوشحالی سر هنگ رو به ندا و ادوین گفت:

-خوشحال میشم اینجا بمونید نظرتون چیه؟! -

برگشتم و طلبکار گفتم:

-ببخشیداا اگه من نبودم این هام هیچ کاری نمیتونستن بکنن ها !! -

ندا: حسود خانوم و نگاه کنال.

سر هنگ دوباره سوالش رو تکرار کرد که ندا در جوابش گفت:

-من که یه مدت نیسم به خاطر کارهای همسرم باید بریم جای دیگه.

سر هنگ نگاهش رو به ادوین دوخت که ادوین آروم و متین گفت:

-برای من مشکلی نیست، باعث افتخارم هست.

وقتی به این فکر کردم که ادوین می خواد بیاد اینجا و همکارم بشه و این که میتونم بیشتر اوقات ببینمش دلم قنچ رفت.

کیلو کیلو تو دلم شکر حل میکردن اما به روی مبارک نیوردم تا پرو نشه.

بعد کلی صحبت و آشنایی ادوین باهمه برو بچه ها ، سرهنگ هممون رو شام مهمون کرد.

محیا اینا هم رسیدن ، فقط ندا نمود و برگشت خونشون.

از بعد قهرمان بازیه ندا و ادوین ،

ادوین اومد شیراز پیش من تو اداره مشغول به کار شد.

از اون موقع خدا رو شکر مشکلی پیش نیومده فقط به لطف جاسوس خوشگل و مهربونمون که معلوم نیست کدوم گوسفندیه !!

هنوز نتونستیم پرونده ی دخترهای گم شده رو به جایی برسونیم.

،. [۱۷/۰۹/۲۸ ۲۷:۱۰]

امروز خسته تر از هر روز لباس هام رو عوض کردم و رفتم سر وقت محیا سرش تو کارش بود صدایش که زدم نگاهم کرد و گفت :

-دو دقیقه صبر کنی اومدم.

سرم رو برایش تکون دادم و از اداره خارج شدم. در ماشین و که باز کردم گوشیم زنگ خورد.

از توی جیبم درش اوردم ، اسم هیوا روش خودنمایی می کرد. به محض این که وصل کردم شروع به حرف زدن کرد:

-بی معرفت کجایی؟؟

یه سراغ خشک و خالی هم نگیری ها!!

با لحنی که سعی داشتم خستگیش رو پنهان کنم اما موفق نبودم ، گفتم :

-هیوا اذیت نکن که الان وقتش نیست. وضعیتم رو میدونی که.

-آره عزیزم میدونم ، فقط میخوام ببینمت وقت داری؟

-آره که دارم ، برای تو وقت نداشته باشم ، واسه کی داشته باشم ؟

شمالب تر کن کی و کجا بنده جلدی خودم رو میرسونم.

-همین الان ،پشت سرت چطوره؟

با منگی سرم رو چرخوندم که هیوا رو پشتم دیدم.

یه جیغ کشیدم و خودم رو انداختم تو بغلش.

همون لحظه هم محیا داشت از در میومد بیرون که تا ما رو دید با ذوق دووید سمتمون و هیوا رو تو بغلش چلوند.

روبهشون گفتم :

-بپرید بالا بریم یه دور بزنیم و یه چیزی بریزیم تو این شیکم که صداش در اومده.

حرفم رو گوش کردن و سوار شدن.

تو راه بودیم که هیوا توجاش جا به جا شد و گفت :

-قصدم از مزاحمت اینه که میخوام مشغول به کار شم.

همون طور که حواسم به رانندگی بود باذوق گفتم:

- چه خوب..

هیوا ادامه داد :

-پیش خودم گفتم شما بیشتر کسای رو سراغ دارید که وکیل لازم باشن می خوام برام آستین بالا بزنید.

محیا جعبه دستمال رو از رو داشبورت برداشت پرت کرد عقب سمت هیوا و روبهش گفت :

-پس بگو آفتاب از کجا غروب کرده حاج خانوم سری به ما زده!!
باید حدس میزدم کارش پیشمون گیره
وگرنه این بو قلمون عمرا بیاد دید و بازدید واسه رفع دل تنگی.

پشت چراغ قرمز منتظر بودیم که هیوا از پشت با کف دست کله محیا رو هول داد و گفت :

-کم ور ور کن بیشعور.

خواستم بپریم بهشون و از دعوا جلو گیری کنم که صدای گوشیم بلند شد و اجازه نداد.

به صفحه نگاه کردم اندفعه شادی بود.
سریع اتصال رو زدم و بدون این که فرصت سلام کردن بهش بدم گفتم
:

-امروز چه خبره رفیقامون یادی از ما کردن؟
نکنه بهتون الهام شده دارم میمیرم که دونه دونه داره سر و کلتون پیدا
میشه؟

صدای شادی که توی گوشم پیچید رنگم پرید، با صدای بوق ماشین ها
به خودم اومدم و دیدم چراغ سبز شده و اصلا متوجه نشدم.

کلافه و سردرگم چراغ رو رد کردم و اولین جایی رو که گیر اوردم
ماشین رو متوقف کردم.

، [۱۰:۲۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

دوباره موبایل رو گذاشتم کنار گوشم و با صدای لرزون گفتم:

-شادی چیشده؟؟

شادی با صدای گرفته ای که خبر از گریه کردنش میداد، گفت:

-پریسا میشه بیایی خونمون؟؟

-الان هیوا و محیا کنار من ، برسونمشون میام.

شادی هول هولی بین حرفم پرید و گفت:

-مشکلی نداره باهم بیاین ، فقط تو رو خدا زود خودتون رو برسونید.

تماس رو که قطع کردم ، گوشیم رو گذاشتم روی کیلومتر و خواستم
راه بیفتم که محیا نگران گفت:

-پری چیشده؟؟

برای شادی اتفاقی افتاده؟

چرخیدم و به محیا و بعد از توی آینه به هیوا که باچشم هایی که
از تعجب گردشده بود داشت به من نگاه میکرد، نگاه کردم.

سعی کردم نگرانیم رو مخفی کنم ، آب دهانم رو قورت دادم و آرام
گفتم:

-خودم هم نمیدونم چه خبره!

فقط به جای کافیشاپ میریم خونه شادی اینا مفصل میحرفیم.

موافقت کردن و راه افتادیم.

تا خوده مقصد فضا غرق سکوت بود و همگی تو فکر.

وقتی رسیدیم دیدم پیاده نمیشن.

تو آینه هیوا رو دید زدم ، داشت پوست ل هباش رو می کند و
حواسش یه جای دیگه بود.

ازش دل کندم و زیر چشمی محیا رو نگاه کردم که اون هم سرش رو
به شیشه تکیه داده بود همون جور که تو فکر بود با انگشتش رو پاش
میزد

نگاهم رو ازش گرفتم و کلافه گفتم :

-دلتون می خواد پیاده شید یا جاتون خوبه؟

با صدای بلندم تو جاشون تکون خوردن و از فکر دراومدن و پشت
بندش هول هولی پیاده شدن.

سریع ماشین رو یکم پایین تر جا دادم و پریدم پایین ، به بچها که
رسیدم در باز بود.

پس زنگ رو زدن و منتظرن تا با هم بریم داخل.

دست هام رو گذاشتم پشتشون و هولشون دادم تو.

یکم استرس داشتم چون صدای شادی افتضاح گرفته بود ، واقعا جای نگرانی داشت.

پشت درشون که رسیدیم در زدیم و منتظر باز شدنش موندیم.

سرم پایین بود و چشم هام رو دوخته بودم به نوک پاهام ، صدای باز شدن در رو که شنیدم سرم و بلند کردم و با دیدن شادی محکم زدم تو صورتم و گفتم :

-یا علی ، کی مرده تو این جوری شدی؟

شادی زد زیر گریه و با هق هق گفت :

-هنوز هیچکی ، ولی دیر بجنبیم میکشش..

هیوا کوبید تو کمرم و رفت تو و شادی و بغل کرد و گفت :

-خدا نکنه مگه ما مردیم؟

همینجور که باهش می حرفید بردش داخل.

من و محیا هم بهم نگاه کردیم و بعد از در آوردن کفش هامون رفتیم تو.

روی مبل ها جا گرفتیم که یهو شادی گفت :

-چی میخورید بیارم؟

محیا : اونقدر گریه کردی که رو به کوری هستی نمیخواه بری خراب کاری کنی .

هیوا دستش رو کشید به کمر شادی و گفت :

-چی شده؟!

جون به لبمون کردی.

شادی بینیش رو کشید بالا و گفت :

-یه اتفاقی افتاده ، اتفاق بد خیلی بد.
نمیدونم شما میتونید کمک کنید یا نه.
اگه نتونید ..

با گفتن این جمله دوباره زد زیره گریه که با صدای بلند که یکم
عصبانیت قاطیش بود گفتم :

-گریه بسته ، زود باش بگو ببینم چی شده ، انقدر لوس نبودی که!!

شادی اشک هاش رو پاک کرد و گفت :

-اگه شمام باور نکنیدو ...

پریدم تو حرفش و گفتم :

-انقدر دوست هات رو شناختی؟

شادی سرش رو انداخت پایین و انگشت هاش رو تو هم گره کرد و لب
از لب باز کرد:

.. [۱۰:۲۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

-یکی از دوست هام رو که یه جورایی استادم حساب میشه رو گرفتن.

این رو که گفت باز هم اشک هاش جوشید و از گونه هاش چکید روی
زانو هاش.

هیوا که کنارش نشسته بود اشک روی گونه شادی رو پاک کرد و
آروم گفت :

-کی رو؟!

به چه جرمی ??

شادی که صدایش از بغض می لرزید از روی میز دستمالی برداشت و
گفت:

-اسمش امینه ، امین راد.

از حالاتش معلوم بود نسبت به طرف بی حس نیست..

محیا : چی کار کرده ؟هوم؟

شادی تو چشم هاش زل زد با یکم مکث گفت :

-میگن تجاوز و حکمش اعدامه.

هیوا : خوب آگه مطمئنی نکرده این کار رو دختره رو بیار شهادت
بده.

شادی دوباره سرش رو زیر انداخت و به سختی لب زد:

-نمیتونه..

من فقط نظاره گر بودم که محیا دوباره پرسید :

-چرا نمیتونه؟

شادی با صدای نسبتاً آرومی که به زور شنیده می شد گفت :

-چون مرده .

با این کلمه همه شوکه شدن که من یهو زبون باز کردم و پرسیدم:

- یعنی چی؟ چجوری؟

شادی : پزشکی قانونی گفته قلبش ضعیف بوده و توان فشاری که بهش اومده رو نداشته.

-اینجوری همیشه ، باید با پسره صحبت کنم.

بلند شدم و پایین پای شادی زانو زدم و
دستم رو گذاشتم زیر چوونش و سرش رو اوردم بالا.

با اشک بهم زل زده بود ، با یه لحنی که آرومش کنه گفتم :

-خواهر جونم مطمئن باش اگه بی گناه باشه آزاد میشه تو فقط بگو کدوم
کلانتریه باید تا دیر نشده ببینمش.

به محض این که شادی آدرس رو گفت
برای این که تو وقت صرفه جویی کنم از جام بلند شدم و رو به بچه ها
گفتم :

- خودتون باید برید خونه من یکم کار دارم.

خم شدم و شادی رو بوسیدم و بعد خداحافظیه سرسری از خونه زدم
بیرون.

اونقدر تو فکر بودم که عجیبه بدون تصادف رسیدم.

وقتی رفتم داخل ، خواستم امین رو ببینم اما اجازه ندادن .

دیگه مجبور شدم دست به یونیفرم(همون دست به دامن خودمونه)
سر هنگ بشم.

چون گوشیم رو ازم گرفته بودن باید میرفتم بیرون تا بتونم زنگ بزنم.

گوشیم رو که تحویل گرفتم سریع شماره سرهنگ و گرفتم و تماس رو وصل کردم.

از صداش کاملا خستگی میباید

فقط بهش گفتم برام یه کاری کنه که بتونم پسره رو ببینم، وقتی گفتم جریان و براش توضیح میدم با کلی غر زدن قبول کرد دوباره گوشی رو تحویل نگهبانی دادم و رفتم داخل.

یه یک ربعی گذشت تا این که اجازه صادر شد. با راهنماییشون رفتم اتاق مورد نظر.

باید منتظر می‌موندم تا بیارنش.

یکی از صندلی‌ها رو کشیدم و روش نشستم.

اونقدر سر درد بهم فشار آورد که تسلیمش شدم و سرم رو گذاشتم روی میز.

نمیدونم چقدر گذشت تا صدای باز شدن در رو شنیدم. به زور سرم رو گرفتم بالا تا بتونم ببینمش.

، [۱۷/۰۹/۲۸ ۲۹:۱۰]

سرش پایین بود ، هدایتش کردن داخل. با قدم های آروم اومد تو.

به سربازه اشاره کردم بره بیرون و
اون هم رفت و در رو بست.

یکم به پسری که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم.

پسری خوش هیكل با قد متوسط بود و چون سرش خم بود نمیتونستم
صورتش رو ببینم.

هرچی منتظر شدم دیدم انگار نه انگار مثل چوب خشک ایستاده و
تکون هم نمیخوره.

گقوم رو صاف کردم و گفتم : گ

-نمیخواين افتخار بدین و بشینین رو به روی بنده؟؟؟

سرش رو آورد بالا که نگاهم زوم نگاه سرخش شد.

با قدم های کوتاه فاصلش رو باصندلی پر کرد و یکم کشیدش عقب و
روش جا گرفت .

دست های دستبند زدش رو گذاشت رو میز و شروع کرد به بازی با انگشت هاش.

حرصم گرفت واسه همین خیلی سرد گفتم:

-بنده نیومدم اینجا جنابالی رو برانداز کنم ها!!

نگاهش رو از دست هاش گرفت و زل زد تو چشم هام ، منم زل زدم تو چشم های رنگیش.

هاله ی قرمز دور چشم هاش اجازه نمیداد رنگ چشم هاش رو بفهمم. بیخیال چسم و چالش شدم و گفتم :

-میشنوم آقا.

باصدای خش داری گفت :

-چرا اومدی اینجا؟ هوم؟

-میخوام حقیقت رو بشنوم ، فقط از خودت.

پوز خنده صدا داری زد که نگاهم سمت چال لپش کشیده شد ، مشخص بود پسز خوش فیسیه.

یکم خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

- نمیخوای بگی؟

انقدر ضعیفی که از حقت دفاع نمیکنی؟ لااقل از اونی که دوست داره دفاع کن.

چشماش یخورده برق زد اما دوباره تو جلد خشکش فرو رفت و گفت :

-وقتی همه چیز علیه منه از چی دفاع کنم؟

میخوای خودم رو یه دروغ گوی احمق جلوه بدم؟

من چیزی برای گفتن ندارم ، الانم پاشو برو خودت رو خسته نکن.

دستم رو روی میز کوچیک فلزی بینمون کوبیدم و گفتم:

-زجر کشیدنش رو دوست داری؟

وقتی بخاطرت هق هق میکنه خوشت میاد؟

وقتی این در و اون در میزنه ، لذت میبری؟

اگه تو همچین آدمی هستی باید بگم یه احمقی..

من نمیزارم یه احمق دوستم رو اذیت کنه.

اون بیشعور انقدر دوستت داره که اگه واقعا هم این کار کرده باشی منکرش میشه.

با عصبانیت بلند شدم که صدای از پشت افتاد و صدای بدی ایجاد کرد.

خواستم برم بیرون که صداش رو شنیدم:

-چند روز پیش از طرف یکی از دوست هام به یه مهمونی دعوت شدم که تو خونه شخصی به اسم نیما بود.

هرچی گفتم خوشم نیامد با کلی حرف و گفتن این که مهمونی کاملا مردونه و دوستانه قانعم کرد.

ته دلم دوست نداشتم مهمونیه کسی برم که نمیشناسمش اما با یاد آوریه این که رادین و یک سری از دوست هام هم هستن دل گرم شدم و پیش خودم گفتم یه مهمونیه سادست و یکم حالمون رو عوض میکنه..

چند روز گذشت تا به اون روز نحس رسید...

دیگه نتونست توضیح بده ، آروم رفتم کنارش و یه لیوان آب ریختم و جلوش گذاشتم.

با چشم های نم دارش نگاهم کرد و یک نفس لیوان آب رو سر کشید.

لیوان رو که روی میز قرار داد ادامه داد:

.. [۱۰:۲۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

- "اون روز با بچه ها رفتیم به اون خونه.

رادین راست میگفت ،مهمونیه ساده ای بود البته نه کل شب!!
 یه چند ساعت بعد چندتا دختر نسبتا کم سن و سال به جمع اضافه شد.
 باتعجب زل زدم به رادین ،میخواستم ببینم خبر داشته یا نه.
 وقتی با قیافه غرق تعجب رادین مواجه شدم فهمیدم اونم بیخبر بوده.
 اما باز هم زیر لب طوری که فقط من بفهمم گفتم : شاید فامیلی ،آشنایی
 چیزین ..

به حرفش سر تکون دادم و چند ساعت دیگه ای رو هم گذروندیم که به
 رادین گفتم بهتره بریم دیگه ، اون هم موافقت کرد.
 خواستم برم بالا کتم رو بیارم که
 رادین گفت برای اون رو هم بیارم.

پله ها رو طی کردم و به اتاقی که کتم رو گذاشته بودم رسیدم.

واسه ی خودم بود اما واسه ی رادین نه!!

یکم گشتم که دیدم کلا تو این اتاق نیست از اتاق زدم بیرون و به پله ها
 که رسیدم دستم رو به نرده گرفتم و تا خواستم قدم اول رو بردارم
 صدایی مانع شد.

خواستم اهمیت ندم اما هر ثانیه که اونجا بودم ناله ها بیشتر میشد.
 عقب گرد کردم و به دنبال صدا راه افتادم تا به یکی از اتاق ها رسیدم،
 درش نیمه باز بود اما چیزی مشخص نبود با انگشت هام یکم در رو
 هول دادم و یک قدم گذاشتم تو که.."

به اینجا که رسید ابروهاش توهم گره خورد و دست هاش مشت شد
چشم هاش رو بست و ادامه داد:

- "پام رو که گذاشتم داخل، با صحنه ی خیلی بدی مواجه شدم، بهم شوک
وارد شد و تو جام ثابت موندم که با صدای دختره به خودم اومدم و
نگاهم رو از دختر بچه سالی که برهنه و غرق خون روی تخت افتاده
بود گرفتم."

پشتم رو بهش کردم برم بیرون که دلم نیومد، به سختی رفتم کنار تخت
نگاهم رو از بدنش گرفتم و محلقه رو روش کشیدم.

به خدا قسم اون دختر زنده بود و نفس میکشید من نمیدونم چطور میگن
مرده!!

اون زمان که من کنارش بودم به سختی نفس میکشید.."

سکوتم رو شکستم و آروم گفتم :

-خوب چی شد که همه چیز گردن تو افتاد؟

دستش رو کشید به گلوش و زمزمه مانند گفت :

- "وقتی داشتم دختره رو می پوشوندم

یه چیزایی می گفت که متوجه نمیشدم
یکم خم شدم تا بهتر بشنوم که چند نفر ریختن تو اتاق و شروع کردن
به جیغ کشیدن و بد و بیراه گفتن.

شوکه بودم زبونم بند اومده بود و فقط نگاهشون میکردم یک عان
چهره رادین رو دیدم که بهم زل زده بود.

همه چیز علیهم بود ، علیه من.

میفهمی؟؟؟

رفیقم باورش شده ، حتی نیومده تا من رو ببینه و حرف هام رو
بشنوه."

، [۱۰:۳۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

پلکی زد که قطر اشکی از بین مژه های پر پشتش روی میز چکید ،
نگاهش رو بهم دوخت و ادامه داد:

-البته حق میدم باور نکنید ، شاید منم بودم همین فک رو میکردم، اما
این رو بدون اونقدر عوضی نیستم که به یه دختر اون هم بدون اجازه
دست بزنم

حتی اگر هم بخوام نمیتونم چون..

سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین.

سمتش خم شدم و لب زدم :

-چون چی؟

تو همون حالت گفت :

-چون عاشق یکی دیگه ام.

حالش اصلا خوب نبود نمیخواستم بیشتر از این اذیتش کنم.
فقط تونستم آدرس اون خراب شده رو ازش بگیرم و این فضای خفه
کننده رو ترک کنم.

به در که رسیدم چرخیدم طرفش ، سرش رو با دست های دستبند زدش
گرفته بود و روی میز خم شده بود.
رو بهش گفتم :

-اگه اونی که عاشقتی شادیه ، میتونم بهت یقین بدم که اون هم عاشقته
حتی بیشتر از خودت.

صبر نکردم تا واکنشش رو ببینم ، سریع از اتاق خارج شدم.

با مغزی درگیر خودم رو به ماشین رسوندم ، رو صندلی که جا گرفتم
سرم رو تکیه دادم بهش و نفس عمیقی کشیدم.

چند دقیقه گذشت تا عزم رفتن کردم
اومدم استارت بزنم که صدای گوشیم بلند شد.

بسملا ، خدایا نوکرم دیگه خبرای بد واسه امروز بسته..

صفحه ی گوشی رو که دیدم ، اسم سرهنگ روش خود نمایی میکرد.

تماس رو وصل کردم و بعد سلام و احوال پرسی ، سرهنگ ازم
خواست برم و براش همچیز رو توضیح بدم.

هرچی گفتم بزاره یه وقت دیگه قبول نکردو بهم دستور داد و من هم
ناچار گوش به فرمان شدم.

با تنی کوفته و سر درد شدید خودم رو به کافه ای که سرهنگ گفته بود
رسوندم.

ماشین رو پارک کردم ، باید از خیابون رد میشدم..

هوووف خدا ، شیش/هفت سال گذشته و هنوز نمیتونم از خیابون رد
شم.

همون لحظه یه اقای داشت رد میشد
خودم رو بهش رسوندم و هم قدمش شدمگ

بدون این که بفهمه بهم کمک کرد ، دمش گرم. آروم رفتم سمت کافه
،پاهام دیگه جون نداشت.

داخل که شدم سر چرخوندم هنوز سرهنگ نیومده بود.

یه میز توی دید رو انتخاب کردم و روی صندلیش نشستم ، یکم منتظر
شدم تا سرهنگ هم رسید.

به محض دیدن من ، سمتم اومد .

با این که دیگه تو بدنم جونی نبود باز هم سریع جلوی پاش بلند شدم و
با اندک نشاطی باقی مونده ام گفتم:

-به به ، جناب سرهنگ....

سریع پرید تو حرفم و گفت :

-سلام دخترم

بعد با چشم و ابرو اشاره کرد ساکت باشم.

با تعجب نشستم ، که آروم گفت :

-دیگه جایی جز اداره بهم نمیگی سرهنگ.

بعد یه چشم بلند بالا رو بهش گفتم:

-چی میل دارید قربان ؟

با اخمی با مزه گفت :

-نمیتونی بیچونی و خودت رو بزنی کوچه علی چپ، یالا بگو چه خبره؟؟

این یه دستوره مفهوم شد؟

اگه باز بخوای چرب زبونی کنی به جرم فریب مامور دولت باز داشتی.

.. [۱۷/۰۹/۲۸ :۳۱:۱۰]

با جمله آخرش جفتمون زدیم زیر خنده.

یدونه دستمال کاغذی برداشتم و دست هام رو گرفتم بالا و دستمال رو تو هوا تکون دادم و گفتم :

-تسلیم ..

منتظر نگاهم کرد من هم کاملاً آرام و شمرده شمرده همه چیز رو
براش تعریف کردم.

وقتی فهمید ، طبق معمول دستش رو به ریشش کشید و گفت :

-از کجا معلوم راست میگه؟

-این که کاری نداره ، یجوری مطمئن میشیم.

با چشم های ریز شده نگاهم کرد و گفت:

-اونوقت میتونم بپرسم چه طوری؟

با سوالش سرم رو انداختم پایین و رفتم تو فکر که ادامه داد :

-دختر جون احساسی فکر و عمل نکن ، بزار قانون کارش رو بکنه.

حرصم در اومد یکم صدام رفت بالا و گفتم :

-صبر کنم تا یکی بی گناه سرش بره بالای دار؟

اینجوری خوبه؟ راحت میشین؟

سر هنگ بدتر از من گفت :

-از کجا مطمئنی؟؟ هووم!!

دستم رو کشیدم به شالم و گفتم :

-حتی اگه یک درصد هم معلوم بشه بی گناه بوده ماها مقصریم و من ،
هم خودم رو و هم شماها رو هیچ وقت نمیخشم.

در ضمن بنده تمام توانم رو میزارم تا ته و توی این ماجرا رو در
بیارم.

سر هنگ نسبتا با فریاد گفت :

-شما هیچ کاری نمیکنی اونم بدون اجازه.. تفهیمه؟

دیگه همه زل زده بودن به ما ، نگاهم رو از شون گرفتم و با حرص
رو به سر هنگ گفتم :

-بله چشم حق کاملا با شماست، تفهیمه. الانم باید برم دیگه، با
اجازتون.

خیز گرفتم تا بلند شم که اندفعه یکم آروم تر گفتم :

-خانومه پریسا خانوم ، فقط اگه در دسر درست کنی.. میفهمی سرپیچی چه عواقبی داره.

داشتم هونطور نگاهش میکردم که ادامه داد :

-حالا هم مرخصی.

کیف رمو برداشتم و خداحافظی ای زوری کردم و زدم بیرون.

باد که خورد تو صورتم حالم جا اومد .

دیگه داشت هوا تاریک میشد ، نشستم تو ماشین و خودم رو رسوندم خونه.

کلید انداختم به در و سریع رفتم داخل.

طبق معمول هیچکسی خونه نیست.

سرسری یچیزی خوردم که پس نیفتم

بعدش رفتم تو اتاقم و پریدم تو حمام.

همون طور که حوله رو روی سرم مرتب میکردم ، آدرسی که امین داده بود رو برای محیا فرستادم و بهش مسیج زدم و گفتم ته توش رو در بیاره ، وگرنه با من طرفه که در جوابم گفت :

”چشم قربان“

بعدش شماره هیوا رو گرفتم و تا برداشت گفتم :

-به خانوم خوش شانس ، میبینم که پروندتون جور شده..

بازوق در جوابم گفت :

-جدی میگی؟

-بله که راست میگم ، باید پرونده ی امین رو بگیری.

،، [۱۰:۳۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

جمله ام که تموم شد هیوا سکوت کرد و بعداز چند دقیقه با صدای لرزونی گفت :

-پری میفهمی چی ازم میخوای؟

برای تجربه ی اولم همچین چیز سنگینی رو میندازی تو دامنم؟

من نمیتونم این رو قبول کنم..

-هیوا خانوم سبک و سنگینه یعنی چی؟

خیر سرت وکیل مملکتی ها!!

هیوا: اما آخه حرفش راحتته اما در عمل..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-اما و آخه و فلان و بهمان نداره، من میدونم میتونی، خودت رو باور داشته باش. یه نفس عمیق کشید و گفت:

-باشه قبوله، سعیم رو می کنم.

-پس تا قردا تمام کارهای وکالت رو بکن و هر موقع وکیل قانونیش شدی من رو خبر کن تا باهم بریم پیشش.

بعد یکم دیگه حرف زدن تلفن رو قطع کردم رو روتخت ولو شدم و اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد..

حس مور مور شدن بهم دست داد

یکم تو جام تکون خوردم که بدتر شد

با چشم های بسته دستم رو بردم زیر پهلویی که روش خوابیده بودم و عامل مور مور شدنم رو یافتم ، گوشیم بود که ویبره می رفت ب زور چشم هام رو باز کردم و یه نگاه رو صفحه انداختم.

اسم هیوا بود که هی خاموش و روشن میشد.

تماس رو وصل کردم و گذاشتم کنار گوشم و همون طور خواب آلود گفتم :

-هان؟؟

هیوا : هان و کوفت نکبت خانوم ، خیرسرت قرار بود با هم بریم امین رو ببینیم ها ، بنده صبح ازش امضا گرفتم برای وکالتش گفتم توی گاو میش رو هم خبر کنم.

چشم هام رو مالوندم و گفتم :

-الان بازم باهات کاری داری؟

-آره ، یه صحبت های کوتاهی مونده تا کارم رو رسماً شروع کنم.

روی تخت نشستم و موهای ژولیدم رو پس زدم و گفتم:

-باشه ،تو الان با ماشینی ؟

-آره تا حاضر بشی رسیدم دم در خونتون.

تلفن رو قطع کردم و یکم دست و پام رو کشیدم و از جام بلند شدم.

دست و صورتم رو شستم و ساده ترین لباسی که به دستم رسید رو پوشیدم.

با دو ازپله ها پایین اومدم و رفتم تو آشپزخونه و یه لقمه نون و پنیر گرفتم.

داشتم میخوردم که زنگ خونه رو زدن
رفتم سمت آیفون که دیدم هیوا پشت دره.

تمام لقم هر و کردم تو دهنم و کیف و کفشم رو زدم زیر بغل پریدم
بیرون

همون جور که کفش هام رو تو پام میکردم لنگ لنگون رفتم سمت در،
 درو که باز کردم با هیوا روبه رو شدم که تا من رو دید زد زیر خنده
 و گفت :

-این چه وضعیه دختر ، مگه دنبالت کردن؟

چون دهنم پر بود نتونستم جوابش رو بدم.

در رو بستم و با هیوا سمت ماشینش رفتم به محض سوار شدن هیوا
 روند تا اون کلانتری که امین تا موقع دادگاهش توش بازداشت بود.

وقتی وارد شدیم تمام وسایلی رو که باید تحویل میدادیم ، دادیم و تا
 خواستیم امین رو ببینیم گفتن ملاقاتی داره.

.. [۱۰:۳۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

با تعجب پرسیدم:

-میتونم بپرسم کی اومده ملاقاتیشون؟

سربازه کلاش رو روی سرش گذاشت و گفت :

-زیاد مطمئن نیستم اما فکر کنم وکیلشونه.

من و هیوا اونقدر متعجب شدیم که ه مزمان با صدای بلند گفتیم :

-چی؟!!

یهو سربازه به ما توجه نکرد و بدون این که جواب ما رو بده به پشت سرمون نگاه کرد و گفت:

-کارتون تموم شد آقای زند؟

برگشتم همون سمتی که نگاه میکرد و با پسری قد بلند و درشت که چشم و ابروی کاملا مشکی داشت رو به رو شدم، فکر کنم حدودا ۲۷/۲۸ساله بود.

همونجور که بهش زل زده بودم

نگاهش رو از من و هیوا گرفت و جوری که سعی داشت عصبانیتش رو بروز نده گفت :

-نخواست ببینتم.

بدون حرف دیگه ای روش رو ازمون گرفت و به سمت در خروجی راه افتاد.

رو به سربازه گفتم :

-این کی بود دیگه؟

-رادین زند ،بهترین وکیل دادگستری
فکر کنم میخواد وکالت این زندانی جدید رو بگیره.
اومم اسمش فکر کنم ..امین راد بود.

با آوردن اسم امین برگشتم سمت پسره که هنوز به در نرسیده بود.

وقت رو از دست ندادم و دویدم سمتش تا بهش رسیدم جلوش ایستادم.

داشتم نفس نفس میزدم که پسره ابروهایش رو داد بالا و گفت : ک

-فکر کنم حالتون خوش نیست!!

بدون توجه به تیکه اش با حرص گفتم :

-فکر کردی کی هستی هووم؟

بعدشم باید بگم که این پرونده یدونه وکیل داره و نیاز به دومیش نیست.

با این حرفم اخماش رو کشید توهم و گفت :

-منظور؟

-منظورم واضحه ، امین وکیل داره.

انگشتش رو گرفت سمت و گفت :

-این دخالت ها به جنابالی نیومده.

”اما به به بنده میاد حاج آقا“

هر دو به سمت هیوا برگشتیم.

آروم و دست به سینه تو جاش ایساده بود.

پسره دستش رو تو هوا تکون داد و گفت :

-تو دیگه کی هستی ؟

دارید نمایش اجرا میکنید ؟

باید بگم وقت اضافی برای تماشاش ندارم اما تحسینتون میکنم.

پشتش رو به هیوا کرد و راه خروج رو پیش گرفت که هیوا بلندتر از قبل گفت:

-شرمنده اما باید به خدمتتون برسونم بنده وکیل آقای راد هستم ، امین راد..

با آوردن اسم امین پسره تو جاش ثابت موند ، راه رفته اش رو برگشت و رو به هیوا با غیض گفت :

-تو وکیلی؟؟!

د آخه جوجه مطمئنی دبیرستانت رو تموم کردی؟

با این حرفش به جثه ی نسبتا ریز هیوا تیکه انداخت.

نگاهی ب هیوا انداختم ،خون خورش و میخورد..

یهو با حرص لب از لب باز کرد و گفت :

-ببین آقا پسر ، منه جوجه اجازه دخالت امثال تو رو تو کارهام نمیدم ، افتاد؟

پسره بلند خندید ، کاملا معلوم بود داره حرص میخوره .

با دو گام بلند رو به روی هیوا قرار گرفت و با انگشت زد روبینیش و گفت :

-ببین خانوم کوچولو ، بهتره خودت رو بکشی کنار این بلبل زبونی ها به نفعت نیست اصلا..

گفتم الانه که فک پسره توسط هیوا بیاد کف زمین اما بر خلاف فرضم هیوا رو پنجه پاهاش ایستاد تا یکم قدش بلند تر بشه.

پسره مات مونده بودو و نگاهش بین چشم هاو لب های هیوا در گردش بود.

هیوا صورتش رو جلو آورد،

.. [۱۰:۳۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

آقای وکیل مثلا کار بلد ، مسخ لب های هیوا شده بود.

بچه پروورو نگاهها منتظره هیوا ببوستش ..

یا خوده خدا واقعا بوسش نکنه این وسط.

بالین فکرم ماتشون شدم که هیوا تو همون حالت گفت :

-فکر کردی بنده از تو ترسیدم؟؟

به همین خیال باش آقا پسر .

حرفش رو که زد، دست هاش رو گذاشت رو شونه پسره و یکم هولش داد عقب .

چون یارو تو حال خودش بود یکم تکون خورد ، هیوا اومد سمتم و گفت :

-بریم دیگه..

تا خواستیم بریم مچ دست هیوا کشیده شد. گردنم رو چرخوندم ببینم به چی گیر کرد که دیدم اون نره غول گرفتتش .

پسره با دندان های کلید شده رو به هیوا گفت :

-ببین دختر کوچولو پات رو از گلیمت دراز تر نکن..

درضمن رفیق بنده بی کس و کار نیست .

تا گفت رفیقم دوزاریم افتاد جناب آقا کی هستن!!

برگشتم و با حرص رو بهش گفتم :

-پس جنابالی همونی تشریف دارید که بردیتش مهمونی ، حالا فهمیدم چرا داری سنگش رو به سینه میزنی چون خودت گند زدی حالا میخوای جمعش کنی. آرهه؟
خیلی جالبه..

باحرف هام جا خورد و با فریاد گفت :

-توالان چی گفتی؟!!

دست هیوا رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم :

-هیچی ، تا شما تو خماریتون گشت و گذار کنید ما به کارهامون میرسیم.

داشتم حرف میزدم که گوشیم صداس دراومد اهمیت ندادم اما دیدم مثل این که ول کن نیست از کیفم درش اوردم. محیا بود وصل کردم و گفتم :

-هان؟ مرغ بی محل.

-پری ، کاره واجب دارم بدو بیا خونمون.

بالین حرفش سریع تلفن رو قطع کردم و سمت در راه افتادم که متوجه شدم هیوا همراهم نیومده.

برگشتم سمتش که دیدم هنوز پیش پسره ایستاده، صداش زدم : گ

-هووی هیوا!!!

نمیخوای راه بیوفتی؟

آروم لب زد :

تو برو من تکلیفم رو معلوم کنم.

سرم رو برایش تکون دادم و از کلانتری خارج شدم.

به خونه محیا این ها که رسیدم زنگ زدم و تا در و باز کرد بلافاصله رفتم تو

که دیدم شادی هم اومده.

مجهول بهشون نگاه کردم و گفتم :

-چی شده؟؟؟

محیا که داشت می رفت توی آشپز خونه گفت :

-بزار از راه برسی ،یه چیزی بیارم کوفت کنی بعد سوال و جواب..

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-محیا جون عزیزت بیا بشین بنال ببینم چی شده !!

سینی شربت رو آورد و گذاشت رو میز بعد رو به روم نشست و گفت :

-صبح رفتم اون آدرسی که مسیج کرده بودی.

خم شدم و یه لیوان از اون شربت خوش رنگ برداشتم و همونطور که نگاهش میکردم به محیا گفتم :

-خوو؟؟

بعد شربت رو یه نفس سر کشیدم که محیا خندید و گفت :

-خوبه نمی خواستی و یه نفس دادی بالا!!

-به تو چه ؟

تو حرفت رو بزن.

خندش رو قورت داد و ادامه ی حرفش رو پیش کشید:

-همه جا رو دید زدم خبری نبود، میخواستم برگردم

.. [۱۰:۳۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

-که در خونه باز شد و دو نفر بیرون اومدن. مشغول حرف زدن بودن
ومن هم خودم و زدم به اون راه و گوش هام رو تیز کردم.

بحثشون مهمونی های باحال یه نفر بود. فکر کنم اسمش نیما بود.

میخواستم بهتر بشنوم واسه همین رفتم سمتشون و الکی خوردم به
یکیشون تا تمام وسایل کیفم پخش زمین شه

بعدش به طور نمایشی نشستم به جمع کردن.

اون دوتام نشستن تا کمکم کنن البته بیشتر ور ور میکردن..

لیوان خالی شربت رو گذاشتم رو میز و با کنجکاوی پرسیدم :

-چی می گفتن ؟

محیا گلوش رو صاف کرد و ادامه داد :

-هیچی ، برای هفته دیگه دعوتم کردن

من هم با کلی ناز و عشوه قبول کردم.
با این حرف محیا من و شادی با صدای بلند همزمان گفتیم :

-مهمونی؟؟؟

محیا : چقدر خنکید شماها ، آره دیگه نیما میخواد دوباره مهمونی بده.

شادی سرش رو خاروند و گفت :

- چه خبره؟

آخه تازگی ها مهمونی داشتن که..

یکم فکر کردم و گفتم :

-صد در صد می خواد کارش و یک سره کنه!!

محیا و شادی باهم پرسیدن:

-یعنی چی؟

-یعنی اینکه اون هم هنوز یکی از مجرم ها به حساب میاد و حتما زیر نظره.

می خواد یه مهمونی بی دردسر بگیره و نشون بده اون اتفاق تقصیر خودش نبوده..

محیا و شادی رفتن تو فکر که ادامه دادم:

-ما باید پتش و بریزیم رو آب و دستش رو رو کنیم.

شادی : چطوری آخه ؟

-باید بریم مهمونی ، دعوتم که داریم شاید بتونیم مدرکی چیزی جور کنیم.

شادی با ترس گفت :

-جون من نرید ، خطرناکه بلایی سرتون میاد.

محیا بیخیال رو به شادی گفت :

-نترس ، بادمجون بم آفت نداره.

رو به محیا گفتم :

- منم میام..

خواستم جوابم رو بده که زنگ در به صدا در اومد.
از جاش بلند شد و رفت سمت آیفون.

شادی : منتظره کسی دیگه ای هم بودیم؟

-شاید هیوا کارش تموم شده اومده.

محیا نگاهی به صفحه آیفون کرد و در جواب من و شادی گفت:

- آره خودش ، فقط اون پسره کیه کنارش!؟

با کنجکاوی بلند شدم و رفتم سمتش .

تا طرف رو دیدم متعجب گفتم :

-واا !! این اینجا چی کار میکنه؟؟

محیا زد تو سرم و گفت :

-کیه خو؟

در رو باز کردم و گفتم :

-دوست امینه ، فکر کنم اسمش رادینه.

شادی هول از جاش بلند شد و گفت :

- رادین زند؟؟؟

همونن و کیله؟؟؟ اوه اوه

اونقدری بد اخلاقه و تا زمانی هم که به چیزی که می خواد نرسه دست بردار نیست.

واسه همین تو کارش بهترینه.

سمتش چرخیدم و دست به کمر گفتم:

-حالا که پرونده امین به طور قانونی دست ما افتاده و هیچکاری نمیتونه بکنه.

شادی : مطمئنم دست بردار نیست.

صدای در ورودی که او مد رو بهشون گفتم :

-فقط حواستون باشه راجب مهمونی و رفتن ما چیزی نگیدها ..
سر هنگ بفهمه سرمون به باد رفته.

سرشون رو بالا پایین کردن و گفتن :

-نترس حواسمون جمعه.

محیا سمت در رفت و بازش کرد.

.. [۱۰:۳۴ ۲۸/۰۹/۱۷]

هیوا اینا که او مدن داخل بعد احوال پرسى و خوش آمد گویی با چشم و
ابرو به هیوا فهموندم که این پسره اینجا چیکار میکنه!!

تو همون حالت بودم که رادین زد زیر خنده و گفت :

-الان چشم هات چپ میشه ، راحت باش.

بلند رو به هیوا گفتم :

-یعنی خاک تو اون مخت که اونى که نباید می فهمید ، فهمید من چی
گفتم که توی بز نفهمیدی.

با این حرفم همه زدن زیر خنده
که رادین خندش رو به زور قورت داد و گفت :

- من میگم چه خبره ..
از اونجایی که این خانوم ..

دستش رو گرفت سمت هیوا و ادامه داد:

-غد تر از بنده تشریف دارن و بنده هم غد تر از ایشونم یجورایی باهم
به تفاهم رسیدیم تا شاید این تصمیم رضایت بخش واقع شه.

هیوا ادامه داد :

-آره قرارمون اینه که ایشون به بنده کمک کنن تا پرونده ی اولم با
موفقیت پیش بره و با این کارشون با یه تیر دو نشون میزنن.
هم به من کمک کردن هم به خواستش که ثابت کردن بی گناهی رفیقشه
میرسه.

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم که شادی اومد سمت رادین و با اشک روبهش گفت :

-شما نیما رو می شناسید؟؟

این مهمونیش دعوتید؟؟

بالین حرف شادی گر گرفتم..

تو دهن آدم دهن لق صلوات.

سریع پریدم تو حرفش و گفتم :

منظورش اون مهمونی ایه که با امین رفتی.

میتونی یه خلاصه از اون موقع بگی؟

رادین یه دست تو موهاش کشید و گفت:

-آهان ، اجازه هست که بشینم؟

تازه یادمون افتاد هنوز به داخل دعوتشون نکردیم، محیا با خجالت رو

بهشون گفت :

-البته ، بفرمایید.

شرمنده یکم هول شدم یادم رفت راهنماییتون کنم.

همگی نشستیم و رادین شروع کرد:

-من نمیدونم نیما کی هستش..

شادی با حرص پرید تو حرفش و گفت :

-پس چرا رفتید اونجا؟

چرا امین رو بردید؟

دستم رو روی پای شادی گذاشتم و گفتم:

-اجازه بده حرفش رو بزنه.

شادی که سرش رو تکون داد رادین ادامه داد :

- " ما توسط یکی از دوستان دوره دانشگاهمون دعوت شدیم ، با کلی اسرار از جانب اون ها

گفتیم یکم از کار فاصله بگیریم و بریم تو جمع.

وقتی فهمیدم بعد اون جریان به پلیس ها دروغ گفتن شکم دو برابر شد.

گفته بودن که این مهمونی ، یه مهمونیه خانوادگی بوده و امین اون دختره رو نامزدش معرفی کرده.

توفکر بودم که با صدای محیا به خودم اومدم:

-با این کارشون خودشون رو کشیدن کنار و امین رو انداختن وسط میدون کثافت کاریشون.

طلبکارانه رو به رادین گفتم :

-چرا از اول پشت رفیقت در نیومدی؟ چرا الان سنگش رو به سینه میزنی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت :

-میخواستم مطمئن شم ، میخواستم بین اون ها بمونم تا بتونم از کارهاشون سر دربیارم.

..بعداز کلی صحبت ، هیوا و رادین باهم رفتن تا کارشون رو شروع کنن و من و شادی هم رفتیم خونه هامون تا برای مهمونی نقشه ی حسابی بکشیم.

، [۱۰:۳۴ ۲۸/۰۹/۱۷]

•
•

چند روزی گذشته و درگیره کارها بودیم.

دقیقا فردا مهمونیه و همه چیز هم به ما بستگی داره چون تا الان پرونده امین بدتر شده که بهتر نشده..

آخرین دادگاهشم دقیقا روز بعد مهمونیه و حکم آخر رو میدن.

هیوا و رادین به معنای واقعی دارن جون میکنن دیگه از اون لج بازیشون تم خبری نیست.

امشبم باهم بیرون بودیم و سه تایی

تحقیق کردیم، با خانواده ی دختره هم صحبت کردیم اما اون ها فقط میگن قصاص و اصلا گوش نمیدن.

یه ته نوری تو دلم روشنه، امیدوارم یه اتفاق خوب بیوفته.

از صبح فقط دارم دنبال این میگردم که چی بپوشم.

با بچها قرار گذاشتیم که به محض ورود به مهمونی محیا فیلم بگیره چون تو این کار تبحر داره و جوری فیلم میگیره که هیچکسی متوجه نمیشه.

شادی هم بیرون باشه که اگه یه وقت اتفاقی افتاد سریع با پلیس تماس بگیره ، با بدبختی هیوا اینارو پیچوندیم .

لباس هام رو پوشیدم و همون کیفی که دیشب دستم بود رو برداشتم و تو کوچه منتظر موندم تا شادی بیاد دنبالم.

با بوقی که زد متوجهش شدم و پریدم بالا محیا رو زودتر سوار کرده بود

نقشمون رو یه بار دیگه مرور کردیم تا این که رسیدیم به مقصد .

ماشین رو یه جای خوب قایم کردیم.

محیا و شادی پیاده شدن تا یه جای عالی واسه شادی پیدا کنن.

تا اومدم پیاده شم یه فکری زد به سرم

سریع گوشیم رو در اوردم و گذاشتم روی حالت پرواز تا زنگ نخوره بعدش عم ضبط صداش رو روشن کردم و جوری گذاشتمش تو جیب شلوارم که صداش بم نشه.

این هم از جا سازی !!

سریع کیفم رو برداشتم و از ماشین دل کندم .
اگه بگم دلهره ندارم دروغ شاخ داری گفتم ، اما فقط به همین کار امید
دارم
شاید بشه مچشون رو وا کرد.

با محیا هم قدم شدم، در حیات باز بود. آروم رفتیم داخل ، حیات رو از
نظر گذروندم و نگاهم روی خونه ی دوطبقه ای ثابت موند.

صدای خاصی نمیومد ، با کشیده شدن دستم نگاهم رو از خونه گرفتم و
به محیا دوختم که لب زد :

- تا صبحم اینجا بایستی حلوا برات نیارن گ.

به در ورودی که رسیدیم به محیا نگاه کردم و آب دهنم رو به سختی
قورت دادم.

دل شوره ی عجیبی داشتم ، انگار قراره چیزی بشه.

سرم رو تکون دادم تا افکارم بهم بخوره، آروم درشیشه ای رو هول
دادم و با محیا وارد خونه شدیم.

هیچکس حواسش به ما نبود تعدادشون هم زیاد نبود دو تا دخت رو شیش تا پسر بود که سر جمع میشدن هشت تا.

محیا زد به پهلوم که به خودم اومدم و راه افتادم. خونه رو دید زدم ، نسبتا بزرگ بود.

یه آشپز خونه بزرگ داشت که مقابل جزیره اش چندتا صندلی بود که من و محیا هم همون سمت رفتیم.

داشتم کیفم رو میزاشتم رو صندلی که

، [۱۰:۳۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

متوجه احوال پرسى محیا با کسی شدم، سریع برگشتم سمتش که دیدم با یه پسره نسبتا درشته صحبت می کنه.

حدس زدم همونی باشه که دعوتش کرده . بعد از معرفی کردن من ، پسره دست محیا رو گرفت و گفت :

-باجازه رفیقتون رو قرض بدید برای یه دور رقص.

با رفتنشون نشستم روی یکی از صندلی ها.

هرچی چشم چرخوندم نتونستم بفهمم کدوم یکی از پسرها نیماست.

بیخیال نیما شدم و حواسم رو دادم به محیا که یهو تلفنم زنگ خورد ،
تو کیفم رو نگاه کردم.

وا این که گوشه من نیست!!

گوشه رو برداشتم و اسم رادین رو روش دیدم که یادم افتاد دیشب که
بیرون بودیم هیوا کیف نداشت و گوشیش رو داد به من تا براش نگاه
دارم بعدش یادش رفت ازم پیش بگیره.

بیخیال صداس رو قطع کردم و دوباره انداختمش ته کیفم.

سرم و که اوردم بالا محیا رو ندیدم
از ترس تو جام سیخ شدم و مثل برق گرفته ها این ور و اون ور و
نگاه کردم اما نبود .

یه نفس عمیق کشیدم و رفتم سمت پله ها ، خواستم برم بالا که یکی از
پشت سرم گفت :

- چیزی لازم دارین خانوم؟

ترسیده نگاهش کردم و با تنه پته گفتم:

-خیر میخو... میخواستم لباس هام رو عوض کنم اگه امکانش هست!

چرت تر از این جمله نبود من بگم

آخه!! چند ساعته مثل عصا قورت داده ها نشستم اون هم با مانتو و شال

حالا الان که آخرای مهمونیه یادم افتاده لباس عوض کنم؟

خداروشکر دروغ شاخ دارم جواب داد و یارو بیخیالم شد، منم از خدا خواسته

سریع پله ها رو دوتا یکی رفتم بالا.

به راه رو که رسیدم ۶ تا اتاق داشت.

اوف چخبرهه؟!!!

سه تاش سمت راستم بود و سه تاش هم مقابل اون یکی ها و سمت چپم.

وسط راه رو ایستادم و داشتم ده بیست سی چهل میکردم که یه صدای نسبتا ضعیفی نظرم رو جلب کرد.

گوشم رو تیز کردم تا ببینم از کدوم اتاق هاست!!

رفتم سمتش ، در اتاق نسبتا بسته بود فقط یکم بینش باز بود.

نمی تونستم ببینم واسه همین یکم در رو هول دادم که با چیزی که دیدم
فکم افتاد..

یاا پیغمبر این داره چی کار میکنه؟؟!!.....

چند لحظه هنگ موندم و تو جام خشک شدم انگار کف پاهام رو چسب
ریختن

تا به زمین بچسبم و تکون نخورم اما یهو به خودم اومدم و خون جلوی
چشم هام رو گرفت.

در اتاق رو هول دادم و رفتم تو که

اصلا متوجه من نشدن چون حسابی غرق بوسیدن هم بودن.

من فقط نمیدونم چرا محیا مخالفت نمیکرد!!

دست پسره که رفت سمت لباس محیا فریادم رفت هوا:

-هوی یابو!!

معلومه چه غلطی میکنی؟

، [۱۰:۳۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

با این که داد زدم اما باز هم حالیشون نشد.

با قدم های بلند خودم رو بهشون رسوندم و شونه ی پسره رو گرفتم و کشیدمش عقب.

یکم طول کشید تا هضم کرد اما بعدش از عصبانیت رگ پیشونیش مشخص شده بود.

چشم هاش سرخ بود و با فریاد گفت :

- چه غلطی کردی توی نوله؟

بنال ببینم..

من هم بلند تر از خودش گفتم :

-خود بیشعورت چه غلطی میکردی ههان؟

نگاهم رو به محیا دوختم ، چه عجب خانوم یادش افتاد بترسه با عصبانیت گام برداشتم و دست محیا رو گرفتم و سمت در کشیدمش و گفتم :

-بریم ، اینجا جای مانیست ..

پسره یقه ی بلیزش رو درست کرد و گفت :

-نیما خان بفهمه مهمون هاش بدون پذیرایی رفتن بد جوری عصبانی میشه .

-می خواد خوشش بیاد میخواد خوشش نیاد .

چرخیدم سمت در که خوردم به یه چیزه سفت و از پشت پرت شدم رو زمین .

سرم رو اوردم بالا که یه مرد تو چهارچوب بود ، زیر لب گفتم :

-مرتیکه گنده جلو چشمت رو نگاه کن .

از جام بلند شدم که صداش رو شنیدم:

-پس چه خوشم بیاد چه نیاد؟ آرره؟

تا این حرف رو زد دوزاریم افتاد که این یارو نیمای نامرده ، نزدیکش شدم و گفتم :

-آره ، الانم بکش کنار تا رد شیم .

-کی جلوت رو گرفته؟

بفرما رد شو ..

اومدم دوباره از کنارش رد بشم که شوئم رو گرفت و جوری فشار داد که آخم رفت هوال ..

با صورت جمع شده به سختی گفتم:

-هوی وحشیی ولم کن ..

-اگه نکنم؟

چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

-د آخه نفله اگه ما دیر بریم بیرون پلیس میریزه این جا ، حالام خود دانی.

شوئم رو محکم تر فشار داد که نفسم رسما رفت .

صورتش رو آورد کناره گوشم ، نفس هاش رو روی پوستم حس میکردم .

لب هاش رو با زبونش خیس کرد و گفت:

نکنه مزاحم کار اون خانوم کوچولوی فوضول شدیم؟

به اون سمتی که اشاره کرد نگاه کردم و با چیزی که دیدم وا رفتم.

اینا شادی رو چجوری پیدا کردن؟؟

نگاهم رو دوختم به چهره رنگ پریدش.

دهنش رو بسته بودن و اونقدر گریه کرده بود که چشم هاش باز نمیشد.

مرتیکه غول بیابونی جوری گرفتتش که گفتم الانه که صدای استوخون هاش رو بشنویم.

دوباره صدای نحس نیما تو اتاق پیچید :

- د آخه شما نیم وجبی ها چی پیش خودتون فکر کردین؟ هان؟

یعنی من انقدر احمق و نفهمم؟!

آروم لب زدم :

-احمق نیستی اما نفهم هستی.

فکر کنم شنید چون شونم رو کشید و پرتم کرد تو اتاق.

باکمر خوردم زمین ، رسماً داغون شدم
دستم رو گذاشتم رو کمرم که ادامه داد:

-نفهم شماها بیید که پاشدید اومدید اینجا ، فکر کردی اصلاً نفهمیدم چی
کاره اید؟ دختر بچه های ابله.

انقدر خره که به دخترهای بیست و چهار ساله می‌گه بچه صد رحمت به
گوسفند که فهمش بیشتره.

یهو فریاد کشید :

،. [۱۱:۴۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

با فریادش دست هام رو روی گوش هام گذاشتم.

-تمام وسایلشون رو بگیرد ، زود باشید.

پسرها او مدن سمتمون یکیشون کیفم رو گرفت و روی زمین خالیش کرد.

گوشیم رو از توی وسایل ها برداشت و همراه گوشی محیا و شادی داد دست نیما.

نیما به محض گرفتنشون انداختشون زمین و با پا کوبید روشون.

دلم کباب شد ، گوشی گرفت گوشت کوبیده تحویل داد. گراز وحشی ..

کارش که تموم شد رو کرد به همون گردن کلفت و گفت :

-لاشه هاشون رو بسوزون نمیخوام هیچی از دستم در بره .

با شنیدن چشم گفتن یارو ، نیما روش رو سمتمون کرد گفت :

-حالا میرسیم به شماها..

رفت سمت محیا و یه تره از موهایش رو دوره انگشتش پیچید و گفت :

-هه ، همچین خانیم نیستید!!!

ولی واسه یه شب ، دوشب خوبه.

به زور از جام بلند شدم و تا خواستم به سمتش هجوم ببرم آرام گفتم :

-خواست هست؟؟

با این حرفش به شادی اشاره کرد.

سرم رو انداختم پایین و یه عقده ای نثارش کردم.

قهقهه ی بلندی سرداد و خودش رو بیشتر چسبوند به محیا.

با تپتپه گفتم :

-صب.. صبر کن..

کلافه نگاهش رو بهم دوخت و گفتم :

-چه مرگته ؟

-کاری به دوست هام نداشته باش ، هرچی بگی من گوش میدم.

با این حرفم از محیا دل کند و او مد طرفم ، چرخى دورم زد و پشتم ایستاد و گفتم :

-هر کاری؟

نیم رخ شدم تا ببینمش ، آروم لب زدم :

-آره هر کاری !!

بالین حرفم محیا داد زد :

-خفه شو پریسا !!

کف دستم رو مقابلش گرفتم که یعنی هیچی نگو.

نیما: بنده قول نمیدم به اینا کاری نداشته باشما..

فقط میتونن یکم استراحت کنن.

راه افتاد و جلوم ایستاد و ادامه داد :

-تاببینیم تو چی هستی..

انگشتش رو کشید روی گونه ام که حالم بد شد ، چشم هام رو روهم فشار دادم و به این فکر کردم که شاید با این کارم یکم زمان بخرم تا کسی پیدامون کنه و دست کثیف این مرتیکه ی روانی به دوست هام نخوره.

همینطور که تو فکر بودم یهو دستش دوره کمرم حلقه شد و سمت در هولم داد.

جیغ های شادی پشت اون دستمال دور دهنش خفه میشد.
محیا هم فقط میتونست با نگاهش دنبالمون کنه.

نگاهم رو ازشون گرفتم و همراه نیما از خارج شدم.

با بیرون اومدنمون ، کمرم رو ول کرد و مچم رو چسبید و وحشیانه کشیدم سمت ته راه رو.

رو به روی یکی از اتاق ها که درش اشرافی تراز بقیه بود ایستاد و کلید رو چرخوند و در رو باز کرد .

با باز شدن در ، جوری به داخل هولم داد که با زانو خوردم زمین.

چه خر هاری قسمت ما شده ها!!!

خودش هم که اومد داخل در رو بست.

فقط صدای چرخیدن کلید رو شنیدم و این یعنی قفل شدن در و حبس شدن من با این روانی.

.. [۱۱:۴۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

چشم هام رو روی هم فشردم ، نمیگم نترسیدم اما بیشتر از ترس عصبانی بودم اون هم از خودم چون به خاطر بیشعوری من اون دوتا طفلک الان تو این وضعیتن.

اگه بلایی سرشون بیاد خودم رو میکشم..

غرق افکارم بودم که یقه لباسم از پشت کشیده شد ، به زور روی پاهام ایستادم.

همونطور که دستش پشت گردنم بود کشیدش تا روی شونه ام و یکم به شونم فشار آورد.

فقط نگاهش میکردم ، دستش رو برداشت و اشاره به بلوزش کرد.

بدون این که پلک بزخم نگاهش کردم که به حرف اومد:

-منتظر چی هستی؟ دست به کار شو دیگه!!

دست هام رو مشت کردم که ادامه داد:

-نکنه یادت رفته؟

من ازت نخواستم این جا باشی، خودت بنا به دلایلی خواستی و منم بهت لطف کردم.

با یاد آوری محیا و شادی گره انگشت هام شل شد.
به زور دست هام رو اوردم بالا و روی شونه هاش گذاشتم.

انگار بهم وزنه صد کیلویی وصل کرده بودن، باز هم چشم هام رو بستم که دست هام رو از روی شونش برداشتم و گذاشتم روی یقه لباسش و با لحن عصبی گفتم :

- یا لا..

انگشت هام لمس شده بود با ناخون هام اولین دکمه اش رو باز کردم و به ترتیب تا رسیدم به آخرین دکمه.

چشم هام هنوز بسته بود دیگه مجبوری بازشون کردم که نگاهم افتاد به هیکلش.

بابا ایولا!!

مگه خلاف کارم خوش هیکل میشه؟؟ ژان ژان ، بر خلاف قیافه
بوزینه اش هیکلش بدک نیست.

یهو به خودم تشر زدم

'خاک بر اون سرت پری !!

الانه که خاک تو سر بشی اون وقت داری هیز بازی میکنی؟؟

ولی خداییش اگه قراره اینجوری بمیرم
خوشحالم که گیر یه آدم خپل و بد تیپ نیوفتادم بازم جای شکرش باقیه.

البته جون به جونم کنن بنده ندید بدیدم
زارت ایستادم و از این نکبت تعریف میکنم..

تو افکار منحرفانه ام غوطه ور بودم که صدای نکرش دراومد:

-بردار اون شال رو از سرت ، از اول مهمونی رو مخمه.

وقتی دید کاری نمیکنم عصبی شالم رو کشید، جوری کشیدش که پشت
گردنم سوخت.

دستم رو گذاشتم رو گردنم که بی هوا کیلیسم رو باز کرد و موهای سیاهم دورم رو پوشوند و حلقه حلقه روی شونه هام افتاد.

بادیدنشون چشم هاش برق زد، بهم نزدیک تر شد و گفت :

از موی مشکمی خوشم میاد..

نمیدونم الان باید از تعریفش ذوق کنم یا بیشتر بترسم؟

کمرم رو گرفت و کشیدم سمت خودش.

چه زوری داره ها!!

بعداز این که تو موهام نفس کشید ولم کرد و رفت عقب و به مانتوم نگاه کرد و گفت :

-درش بیار.

باز هم بی حرکت نگاهش کردم که گفت:

-بیخیال نمیخواد زحمت بکشی.

خوشحال شدم اما وقتی گفت خودم انجامش میدم ، عرق سرد روی کمرم نشست.

، [۱۱:۴۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

بعد اتمام حرفش با گامی بلند دوباره روبه روم قرار گرفت ، اونقدر نزدیک بود که نفس هاش به صورتم میخورد.

خودم رو کشیدم عقب که با دست هاش دوطرف یقه مانتوم رو گرفت و تا اومد جرش بده بلند گفتم:

-وایسا وایسا!!

با تردید بهم نگاه کرد و گفت :

-هان!!؟

مظلومانه نگاهش کردم و لب زدم :

-تازه خریدمش خو ، خودم مثل آدم درش میارم نیازی به جنگولکی بازی نیست، مگه فیلم هندیه ؟

تو دلم در جواب خودم گفتم از فیلم هندی یه چیز اونور تره فقط کاش داستانه منم مثل فیلم ها یه قهرمان پیدا کنه اونم یوهویی..

صدای کلفتش توی گوشم پیچید:

-پس منتظر چی هستی؟؟

از رویاهام دست برداشتم و دونه دونه دکمه هام رو باز کردم البته خیلی ور رفتم که دستش رو لای موهاش کرد و گفت:

-اگه ادا اصول دیگه ای نمونده درش بیار.

خواستم ناچارا درش بیارم که نگاهم کشیده شد سمت جیب شلوارم.

ذوق کردم، سریع به نیما نگاه کردم تا دیدم حواسش نیست دوباره به گوشیه توی جیبم نگاه کردم.

گیجیه هیوا بلاخره یه جا به دردم خورد و باعث شد گوشیه اون رو اشتباهی به جای مال من بسوزونم.

گوشی خودم هنوز رو ضبط صدا بود.

نباید دیگه خرابکاری کنم همین یه فرصت مونده.

یهو عربدش رفت هوا به خودم لرزیدم و نگاهش کردم که گفت:

-دیگه داری حوصلم و سر میبری انگاری حالیت نشده کی اینجا ریسه؟

از جاش تکون خورد و پشتش رو بهم کرد و داشت می رفت سمت در که دستم رو گذاشتم روی شونش و آروم کشیدم عقب.

صورتش رو نمیتونستم ببینم اما از نفس های نامنظمش فهمیدم حالش خرابه.

یعنی خاک بر سرت که یه دست بهت گذاشتم وا دادی ،من چه بدبختیم .

خیلی سخت بود اما دستم رو نرم از روی شونش تا بازوش حرکت دادم از فرصت استفاده کردم و با اون یکی دستم گوشیم رو در اوردم که یهو برگشت سمتم بلافاصله دستم رو گرفتم پشتم و یه قدم رفتم عقب که اون هم بهم نزدیک شد.

چشم هاش سرخ شده بود ، از این که نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد وحشت داشتم اما هرچی که بشه نباید این مدرک از بین بره حتی اگه پای جونم درمیون باشه.

همین جور عقب عقب رفتم و اون هم پا به پام اومد تا این که کمرم دیوار رو لمس کرد.

جلوم ایستاد و دستش رو کشید رو بازوم و قصد کرد دستم و از پشتم در بیاره ، چشم هام رو بستم و زیر لب گفتم :

-یا خوده خداا به دادم برس..

با صدای به موقع در کلافه ازم جدا شد و سمتش رفت.

.. [۱۱:۴۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

برای اولین بار به صدا در اومدن در باعث خوشحالیم شد.

با نگاهم نیما رو دنبال کردم و وقتی دیدم حواسش کاملا پرته دور و برم رو نگاه کردم و زوم شدم رو کمد کنارم.

فقط یکم ازم فاصله داشت..

دوباره نگاهم سمت نیما رفت و همون طور که نگاهش میکردم و اون حواسش یه جای دیگه بود گوشی رو کنار پام روی زمین گذاشتم و با یه حرکت هولش دادم سمت کمد.

اه لعنتی نرفت زیر کمد ..

با لرز یکم تکون خوردم که کارش تموم شد و اومد سمتم تا رسید بهم نذاشتم چشم هاش جای دیگه بره و دست هام رو دور گردنش قلاب کردم و رو پنجه ایستادم و

..بوسیدمش..

از خدا خواسته چشم هاش رو بست و هولم داد عقب که خوردم به کمد.

پام رو یکم چرخوندم تا ببینم گوشیم کجاست!!

وقتی حسش کردم با پاشنه ی پام هولش دادم زیر کمد.

دیگه نفس کم اوردم رسماً داشت خفم میکرد. دستم رو بین موهاش بردم و کشیدمشون اما اصلاً حالیش نبود.

حالت تهوع بهم دست داده بود

دیگه دست خودم نبود با زانوم بدجور زدم زیر دلش که معلوم بود بد دردش گرفته چون گاز محکمی ازم گرفت که گرمی خون رو توی دهنم حس کردم.

به محض این که ازم جدا شد افتادم رو زانو و شروع به نفس نفس زدن کردم.

مرتیکه احمق!!

شونه ام که کشیده شد فهمیدم چه غلطی کردم و کارم تمومه..

اونقدر محکم بلندم کرد و کوبیدم به دیوار که صدای آخ تمام استخون هام رو شنیدم.

دست هاش رو دو طرفم رو دیوار گذاشت و عصبی غرید :

-چه غلطی کردی؟

فقط تونستم تو چشم هاش زل بزنم.

همون طور که داشت سرش رو سمتم خم میکرد لب زد :

-فقط دوست دارم یه بار دیگه رم کنی.

چشم هام رو بستم اما وقتی بینیش به بینیم خورد نتونستم دوباره تحمل کنم و از بین دو تا دستش سر خوردم و از زیر دستش اومدم بیرون.

بر نگشت سمتم تو همون حالت دستش رو که از عصبانیت شدید مشت شده بود رو به دیوار دیوار کوبید.

فکر کنم دیوار سوراخ شد ،سرش رو سمتم چرخوند و با فریاد گفت :

-من رو دست انداختی؟؟ میدونی چه عواقبی داره؟

انگاری نباید باهات مثل آدم برخورد کرد میدونم با امثال تو چیکار کنم.

امثال من؟ مگه این با چندتا دختر این کارو کرده؟؟

.. [۱۱:۴۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

اینطوری همیشه باید ازش زیر پا بکشم تا بگه باعث مرگ اون دختر کی بوده

اونوقت میتونیم از این مدرک برای بی گناهی امین استفاده کنیم البته اگه زنده بمونیم.

از فکر خارج شدم و فریاد زدم:

-اون دختر بچه چه گناهی داشت؟؟ هان؟

اصلا اون به کنار چی کار به اون جوون داشتی؟؟؟

تو یه حیوونی، حیوون..

دست هاش رو از رو دیوار برداشت و قهقهه ای عصبی زد و گفت:

-تو الان به فکر خودت باش نه اون دختری که زیر یه خروار خاکه و اون پسری که چند روز دیگه میره زیره خروارها خاک.

جیغ بلندی کشیدم و گفتم:

-همش تقصیر توی بی صفته

چراا؟؟ نمیفهممت!!

-اولا که قلب کسی که ضعیفه به من مربوط نیست، دوما اگه دختر درستی بود پاش رو همچین جایی نمیگذاشت.

-چرا امین رو قربانی کردی؟

-خیلی داری زر زر میکنی..

نکنه توقع داشتی برم بگم من به دختره تجاوز کردم و کشتمش؟؟

حالا که اون مرده و راحت شده ، تو سنگ خودت رو به سینه بزن که شب سختی داری.

برنامه های قشنگ تر از اون دختره دارم برات.

سمتم قدم برداشت و وقتی بهم رسید با دستش چونم رو محکم گرفت و نگاهش رو به لب هام دوخت و گفت :

-میخوام دوباره بچشمشون..

سرم رو تکون دادم که چونم رو بیشتر فشار داد.

فقط تونستم با آرنجم بزخم تو صورتش
البته چون قدم نسبت به اون کوتاه بود خورد تو فکش.

چون ناگهانی بود چونم رو ول کرد و دستش رو گذاشت رو قسمتی که
ضربه خورده و رو بهم با تشر گفت :

-بازی رو شروع کردی..

تا اوادم هضمش کنم یه طرف صورتم سوخت ، دومی رو که زد
اونقدر محکم بود که کوبیده شدم به دیوار.

گرمی خون رو روی پیشونیم حس کردم زخم لبم دوباره باز شده بود و
طعم خون رو میچشیدم.

سر خوردم و نشستم روی زمین
که جلوم ایستاد و کمر بندش رو باز کرد.

چشم هام رو بستم اما وقتی کتف و بازوم آتیش گرفت تا ته ته بازشون
کردم که دیدم ضربه ی بعدی رو میخواد بزنه

فقط تونستم با دست هام صورتم رو بپوشونم.

داغیه کمر رو روی انگشت هام حس کردم، انگار دست هام رو قطع کرد.

نگاهم روی خونی که از روی دستم جاری بود ثابت موند ، تازه داشتم میفهمیدم دیوونگی یعنی چی!!

با چه جون کندن روی پاهام ایستادم که ایستادم همزمان شد با فرود اومدن ضربه ی بعدیش روی قفسه سینم.

نفسم بند اومد و چشم هام سیاهی رفت ، زحمات ایستادم به باد رفت چون دوباره افتادم رو زانو هام و تا بخوام نفس بگیرم کمرم مورد لطفش واقع شد.

صدام در نمیومد و این باعث دیوونگیش بود ، منتظر ضربه ی بعدیش بودم که

، [۱۱:۴۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

به جای ضربه ی کمر بند دست هاش بود که دور گردنم حلقه شد و وادارم کرد بایستم.

به محض ایستادن تو چشم هام نگاه کرد و با نیشخند گفت :

-بستت بود؟ سیرشده یا نه؟

دستم رو به زور مشت کردم و زدم تو صورتش چون بی هوا بود
صورتش به سمت دیگه کج شد.

چشم هاش رو از عصبانیت بست و گردنم رو ول کرد.

با شصتت خون روی صورتش رو پاک کرد و بعد به انگشتش زل زد.

البته ضربه ی من اونقدر جون نداشت که خون این گوریل رو در بیاره
این خون ، حاصل از زخم های خودم بود.

شونه هام رو محکم گرفت ، بلندم کرد و کوبیدم به دیوار.

دیگه استخون هام صدا نمیداد چون قشنگ خمیر شده بود.
از یقه بلوزم گرفت و پرتم کرد روی زمین.

دیگه رسماً رد داده بود

نشست روی شکم ، زانوهایش رو زمین بود و بیشتر وزنش هم روی
زانوهایش قرار داشت.

با دوتا دستش گردنم رو گرفت و با تمام توانش فشار میداد.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

اشک از چشم هام جاری شد دیگه داشتم تار میدیدم.

هرچی خورده نیرو مونده بود برام رو جمع کردم و با توجه به آموزش هایی که دیده بودم از دستش خلاص شدم و انداختمش کنارم.

دست هام رو گذاشتم زمین و چهار دست و پا شدم تا بلند شم اما با ضربه ای که با پاش زد کلا افتادم .

دیگه کاملاً بدنم لمس شده بود ، فاتح رو خوندم.

فقط امیدوارم بعد از مرگم اون موبایل رو پیدا کنن، از پشت گردنم رو گرفت و بلندم کرد و چسبوندم به دیوار.

همونطور که نفس نفس میزد گفت :

-دختر به سرتقیه تو ندیدم فکر نکن راحت میمیری ، هنوزم باهات کار دارم.

بعد اتمام حرفش شونم ر گرفت و هولم داد سمت تخت، جلوی تخت افتادم رو زانو هام.

اومد طرفم و باز بلندم کرد و انداختم رو تخت.

خورد و خمیر بودم ، نمیدونم چندجام شکسته درد افتضاحی داشتم و حتی نمیتونم درست ببینم.

فقط سایه اش رو میدیدم که بهم نزدیک میشد وقتی کاملاً بهم رسید از پاهام گرفت و کشیدم سمت خودش.

از این که هیچ کاری نمیتونستم بکنم عصبی بودم و نفس هام نامنظم شده بود.

فقط و فقط به رفقام فکر میکردم نه این که قراره چه بلایی سرم بیاد.

دست هاش که سمت لباسم رفت نفسم حبس شد و چشم هام رو کاملاً فشردم.

دست هام رو مشت کردم ، صورتش که اومد سمتم با صدای مهبیی مواجه شدیم.

چشم هام رو باز کردم ، نیما متعجب بود. نگاهش رو دنبال کردم و دیدم در کاملاً شکسته و چندتا سایه سیاه اومده بودن تو.

یا من نمیتونستم ببینم یا اون ها همه جاشون رو پوشونده بودن.

.. [۱۱:۴۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

هر چی دقت کردم چیزی نصیبم نشد

فقط وقتی سنگینه نیما از روم برداشته شد فهمیدم زندگیم برگشته.

دوتاشون افتادن به جون نیما و یکیشون اومد سمتم ، از پشت اون نقابم نگاهش گیرا بود.

دستش رو برد پشت کمرم و کمکم کرد بلندشم.

به محض ایستادن حالت تهوع بهم دست داد و افتادم رو زانو هام و خون بالا اوردم.

دستش دور کمرم حلقه شد و بلندم کرد کاملا تو بغلش بودم ، برای این که نیوفتم به گردنش چنگ زدم که یکم از نقابش کنار رفت و یه تیکه از تتوی روی گردنش معلوم شد.

مسخ اون یه تیکه تاج شدم ، خوب میدونستم این همونیه که چندبار دیدمش اما نمیدونستم کیه و ازم چی میخواد!!

تو تفکراتم غرق بودم اما با دردی که تو تمام سلول های بدنم پیچید فقط تونستم یه آخ ضعیف بگم و بعدش سیاهی مطلق..

با حس سوزش دستم چشم هام رو باز کردم که نگاهم رو سه پایه سرُم ثابت موند و بعدش نوبت پرستاری بود که سرُم و چک میکرد.

متوجه شدم بیمارستانم ، صحنه های گنگ دیشب از جلوی چشم هام رد شد

به دست هام نگاه کردم که جفتشون با باند سفید پوشیده شده بودن ، رو کردم سمت پرستار رو گفتم :

-امروز چند شنبست؟

وقتی گفت سه شنبه یاد دادگاه آخر امین افتادم و دوباره پرسیدم:

-کی من رو آورده اینجا؟

سکوت کرد که بلند تر پرسیدم :

دوست هام کوشن؟!!

باز هم جوابم رو با سکوت داد گذاشتم به جیغ که پرستاره دست از لال نمایی برداشت و با فریاد گفت :

- چه خبرته روانی؟

انقدر تکون نخور چندجا از کتفت شکسته که قابل کچ گرفتن نیست باید
مراعات کنی تا یکم جوش بخوره ، دختره ی احمق..

داشتیم دوتایی سر هم هوار میکشیدیم که در اتاق باز شد.
نگاهم رو دوختم سمت در که سرهنگ تمام قد تو چارچوب قرار
گرفت.

با دیدن حالتش به خودم لرزیدم اما بدون اهمیت گفتم :

-دختر ا کوشن؟؟ موبایلم کوش؟ اون پسره کیه؟

سرهنگ با سر به پرستاره فهموند که این جا رو ترک کنه.
با رفتن پرستار ، سرهنگ یه گام داخل اومد و در رو پشت سرش
بست و با صدای بلند رو بهم گفت :

-اوو اووو دختر خانوم یواش تر ، کرایه نداده میخوای پیاده شی؟

دوباره با بغض پرسیدم:

-دوست هام کوشن؟

-به لطف سرپیچیه جنابالی بازداشتگاهن البته شما هم به خاطر
احوالانت اینجایی بعدش تو بازداشتگاه ازتون پذیرایی میشه.

.. [۱۱:۴۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

هنگ کردم با جیغ گفتم:

-بازداشتگاه؟؟

بازداشتگاه واسه چی؟؟

-یواش ، فقط مونده حنجرتم داغون کنی ، چیزه سالمی تو بدنت داری؟

منظورش چیه بیخیال دوباره پرسیدم

-برای چی بازداشتیم؟

-به جرم ورود بدون اجازه..

دیگه از تعجب چشم هام داشت میوفتاد بیرون با همون لحن گفتم:

-هان؟

بدون اجازه چیه ما دعوت داشتیم اونجا!!

-اما شواهد این رو نشون نمیده.

-پس گوشیم ، گوشیم کوش؟؟

سر هنگ با همون لحن سردش گفت:

-کدوم گوشیه؟؟

چیزی همراهت نبوده.

رفتم تو فکر ، اگه پیداش نکرده باشن هنوز تو خونست.

سرم رو بلند کردم و گفتم:

-پس کی من رو آورد اینجا؟

-هیچ کس ، اهالیه خونه با پلیس تماس گرفتن و گفتن چند نفر به زور وارد خونشون شدن.

هنگ کردم ، یعنی چی مگه اون یارو کمک نکرد؟ چه خبره؟

بلند گفتم :

-من باید خودم رو به دادگاه برسونم اونجا باید شهادت بدم..

-جنابالی هیچ کجا نمیری.

تو جام تکون خوردم و سرم رو از دستم کشیدم که خون از ساق دستم
راه افتاد و خودش رو به باند سفید مچم رسوند.

بدون توجه از تخت آویزون شدم و
تا خواستم پایین بیام درد رو تو تموم وجودم حس کردم.

دستم رو لبه ی تخت گذاشتم و گفتم :

-امین به من احتیاج داره اون بی گناهه.

عصبانی اومد سمتم و کتفم رو گرفت که دلم ضعف رفت و جیغ کشیدم.

یکم هول شد بعد آروم هولم داد رو تخت و بهم توپید :

-اون جا به شهادت مجرم توجهی نمیکنن ، پس نه میتونی شهادت بدی،
نه بری بیرون.

حالا هگ همین جا میمونی تا ببینم چه گلی میتونم به گند کاری هات بگیرم.

داشت میرفت سمت در که مکث کرد و برگشت سمتم و انگشتش رو سمت گرفت و تهدید وار گفت :

-تازه اگه از این اتهام خلاص شی بعدش با من طرفی ، یه حالی ازت میگیرم که دیگه حوس نکنی رو حرف مافوقت حرف بیاری.

یه پوف کلافه کشید و از اتاق زد بیرون در رو هم محکم بهم کوبید.

دستم رو گذاشتم رو پیشونیم که متوجه شدم اون هم باند پیچیه.
دوباره به سختی بلند شدم و لنگون خودم رو به در رسوندم.

در رو باز کردم و خواستم برم بیرون که یکی جلوم ظاهر شد.

به سرباز لاغر رو به روم نگاه کردم اون هم مات صورتم شده بود ،
نمیدونم چی دیده بود.

یهویی به حرف اومد و گفت :

- کجا دختر خانوم؟؟

در جوابش گفتم :

-باید الان جواب بدم؟

برو اونور بینم.

-خانوم شرمنده اما شما نمیتونید از اتاق خارج شدید تحت مراقبتید و اجازه خروج ندارید.

نفسم رو بیرون دادم و خواستم برگردم که پشیمون شدم و دوباره پرسیدم :

-دشویی هم نمیتونم برم؟

-اتاقتون به همه چیز مجهزه.

بدون این که فکر کنم گفتم :

-میدونم مجهزه ، اما از این فرنگی هاست، منم بلد نیستم.

الانم دارم کار دست خودم میدم

دیگه نمیتونم تحمل کنم.. آخ آخ ..

سربازه هول شد و گفت :

-باشه فقط دستشویی ها ، منم باهاتون میام.

حرفش تموم نشده بود که پریدم بیرون و به سمت دستشویی راه افتادیم.

،، [۱۱:۴۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

از درد جون کندم تا رسیدیم به دستشویی ها ، نگاه کردم و دیدم سربازه داره دنبالم میاد تو.

بچه پرو رو نیگاها..

تو جام ایستادم که با تعجب بهم زل زد. چشم هام رو گرد کردم و گفتم :

-اگه زنونه نبود در خدمت بودیم.

طفلی سرخ شد و سرش رو انداخت زیر و بعد با انگشتش صندلی های مقابل رو نشون داد و گفت :

-پس اون جا منتظرم ، فقط زود بیاید که در دسر نشه.

یه باشه ی سرسری گفتم و پریدم تو-

جلوی آینه ایستادم و سرم رو اوردم بالا که

..یا امام حسین ، این کیه؟
 منم؟! پس چرا تغییر رنگ دادم ???
 الهی اون دستات چلاق شه..
 الهی خودم موهات رو دونه دونه بکنم.
 نگاه چی به روزم آورده!!

..پیشونیم که باند پیچی شده بود و کاملاً سرم پوشیده شده بود امیدوارم
 موهام رو نتراشیده باشن که دق میکنم
 گوشه ی لبم متورم بود و کبود ، زیر چشم سیاه سیاه.

پس بگو چرا هرکی منو میبینه هنگ میکنه ، شبیه زامبیا شدم..

دوتا دست هامم که از مچ تا انگشت هام باندپیچی بود.
 یکم از لباسم رو دادم بالا که از شکم تا پهلو هام کاملاً سیاه بود.

کتف چپم رو که نمیتونم تکون بدم ، یعنی میتونم ها فقط از دردش
 میمیرم و زنده میشم.

نگاه تورو خدا منی که برم زیر تریلی اندازه نخود هم کبود نمیشم ببین
 چی کارم کرده که کل بدنم چادر مشکی شده!!
 یعنی خوب میشم؟

این شکلی نمونم؟

همینطور که خودم رو برانداز میکردم
در باز شد و یه خانوم میانسال اومد داخل.

تو حال خودش بود ، سرش رو که بلند کرد با دیدن قیافم هول کرد و
محکم زد تو صورتش و گفت :

-یا ابولفرض ، تصادف کردی؟؟
سرم رو به علامت نفی تکون دادم و گفتم :

-از یه روانی کتک خوردم.

-خاک عالم ، برو شکایت کن مهتر رو بزار اجرا پدرش رو در بیار.

خواستم بگم کار شوهرم نبوده اما با فکری که کردم یه لبخند خبیث زدم
و سریع قیافم رو مظلوم کردم و رو بهش گفتم :

-نمیدونید چی به روزم آورده که

منه بدبخت هم هیچ کسی رو ندارم که از دستش خلاصم کنه..

به زور چندتا قطره اشک رو گونم سر دادم و ادامه دادم :

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

-تازه این یه چشمشه نمیدونید چه بلاهایی که سرم نیورده..

خانومه با هر کلمه ای که میگفتم دستش رو روی پاش میزد ر سرش
رو به نشونه ی تاسف تکون میداد.

حرف هام رو که زدم گفت :

-چرا جدا نمیشی؟

-گفتم که نمیتونم یعنی نمیزاره پام رو از در بیرون بزارم ،الانم تا دم
در دسشویی اومده یه وقت فرار نکنم.

-مگه من مردم؟منم انگار مادرت.

تو دلم گفتم ایولا داری پری

بعد رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم
:

-میشه کمکم کنین؟

فقط اگه چادرتون رو بدین کافیه میتونم فرار کنم.

.. [۱۱:۴۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

در کمال ناباوری در جوابم گفت :

-وا مادر ، واسه چی فرار؟

اونی که این بل ارو سرت آورده باید فرار کنه..

داشت می کشوندم سمت در، دردم شدید شده بود.

چه شانسی داریم ها!!

یذره تکون خوردم و هول هولی گفتم :

-نه نه اینجوری نمیشه به روز سیاه میشونتم شما اگه چادرتون رو بدین کافیه، مطمئن باشین یدونه نوش رو براتون میخرم.

-وا دخترم موضوع چادر نیست که

موضوع قانونه ، مگه هرکی هرکیه ؟

از گندی که بالا اومد یه پوف کشیدم

اون خانوم نامردی نکرد و کشیدم بیرون بعد بلند بلند گفت :

-کوشش ؟ اون نامرد کوشش؟؟

سربازه با ترس از جاش بلند شد و او مد سمتمون.

چی فکر میکریم چی شد ، حالا این یکی رو چیکارش کنم؟؟
جرم میاد رو جرممون آخرم حبس ابد بهم میدن.

سرم رو انداختم زیر و با پام رو زمین خط های فرضی کشیدم.
با صدای سرباز جوون به خودم اوادم.

-خانوم محترم چی شده؟؟

اتفاقی افتاده؟؟

خانومه نه گذاشت و نه برداشت

زرتی گفت :

-پس شماها کجاییں؟

نمیبینین چه بلایی سرش آورده؟؟

همینطور که حرف میزد دستم رو کشید که آخم هوا رفت ، بدون توجه
به دردم گفت :

-اون نکبت کوش؟نترس مادر بگو.

ااخ حالا نگاه چقدر شلوغش کرده ها!!

نمیدونستم چی بگم اگه خبر داشتم ماشالا انقد پی گیرن لال میشدم و نقشه فرار نمیچیدم.

سربازه هنوز گنگ و مبهوت بود و با دهن باز نگاهمون می کرد و منم پوست لبم رو میکندم.

بعد از چند لحظه به خودش اومد رو به خانومه گفت :

-میشه دقیقا بگید چی شده؟

اینجوری بهتر میتونم رسیدگی کنم.

-نمیبینی شوهر نره غولش چه بلایی سرش آورده؟ اونقدر شماها کمکش نکردید که میخواد دست به فرار بزنه

بعد رو به من ادامه داد:

-اخه فرار راه درستیه؟ آخرش که چی

میری تو خیابون و دست آدم های نادرست تر میوفتی.

ایباباا ببین این داره تا کجا ها میره..

یکی نیست بگه خانوم جون ، ملکه شهر اوز،مادر فولاد زره..

بسته ،بسته ما غلط کردیم از تو یکی کمک خواستیم قشنگ زدی تو کاسه کوزمون.

سربازه که اسم فرار رو شنید جوش آورد و زد اون کانال و تقریبا با فریاد گفت :

-میخواستی فرار کنی آررره؟؟؟

هیچی به ذهنم نمیومد دقیقه ی نود گل خوردم ، سربازه نزدیکتر شد و دستم رو از دست خانومه جدا کرد و کشیدم دنبال خودش.

وحشیاا یذره مراعاتم رو نمیکنن..

به خانومه نگاه کردم ، تو فکر بود.

یهو به خودش اومد و با چشم های گرد از تعجب چندتا چیزه آب دار نثارم کرد و سروش رو به نشونه تاسف تکون داد.

با این کاری که این جناب کرد ، هرکی اینجاست فکر میکنه من قاتلم و از جسد کتک خوردم و حقمه.

.. [۱۱:۵۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

بلند رو به سربازه که همین جور محکم من رو میکشید گفتم:

-دستم و کندی !!

یواش ترر.

جوری نگاهم کرد که لال شدم .

به اتاق که رسیدیم در رو باز کرد و هولم داد داخل و انگشتش رو سمت گرفت و گفت :

-یه بار دیگه از این کارا بکنی خودت میدونی!

روش رو ازم گرفت و رفت ،در رو هم بست .

صدای قفل شدن در رو که شنیدم نا امید رو زمین ولو شدم.

اووف زنه رو بگو ها!!!

هنگ کرد بدبخت.

..یکم گذشت..

د آخه این طوری همیشه که ، با دست راست دست چپم رو گرفتم و از جام بلند شدم.

یکم راه رفتم تا اینکه نگاهم رو پایه سرم ثابت موند، یه لبخند خبیثانه زدم.

خدایا کرمت رو شکر، ببین به چه روزی افتادیم که واسه خلاصی به در و دیوار چنگ میزنیم.

امیدوارم این یکی نقشه بگیره.

رفتم سمت سه پایه و با یه بسمل پرتش کردم رو زمین.

صدای خیلی بدی داد.

سریع کنارش رو زمین دراز کشیدم و خودم رو زدم به بیهوشی.

به ثانیه نکشید صدای قفل اومد و

سربازه پرید تو اتاق و با تته پته گفت :

-د آخه دختره ی عتیقه ، نمیتونی یه لحظه آروم بگیری؟

انگاری تازه متوجه رو زمین ولو بودم شد ، اومد سمتم و نشست
بالای سرم و آروم گفت :

- آخر تو باعث اضافه خدمتم میشی.

تا خواست از جاش بلند شه بره سراغ پرستارها پاش رو گرفتم که
خورد زمین.

با یه حرکت نشستم رو کمرش و رگ پشت گردنش رو گرفتم که
قشنگ به خواب رفت .

یه ذره استراحتم خوبه برات.

از جام بلند شدم و رفتم سراغ در که یه کوچولو باز بود ، کاملاً بستمش
و برگشتم سراغ پسره.

حالا چه کنم؟؟

کتفم داشت از درد شدید ذوق ذوق میکرد ، البته دیگه داشت عادی میشد
چون از درد شدید لمس شده بود.

از پاهاش گرفتمش و کشیدمش سمت تخت ، دستم رو انداختم زیر
بغلش و به زور بلندش کردم و بالا تنش رو انداختم رو تخت.

بعدش هم پاهاش رو کشیدم رو تخت و یه نفس گرفتم و رفتم سراغ اور
کتش و از تنش در اوردم.

به بلوزش احتیاجی نیست اما شلوارش رو میخوام .

استغفر الله .. چه کاری مونده که نکرده باشم !؟

کمر بندش رو باز کردم و رفتم پایین پاش و بعد از در آوردن پوتین
هاش، از پاچه هاش گرفتم و کشیدم.

چشم هام رو بستم و پاچه شلوارش رو کشیدم تا در بیاد اما در نیومد.

به اجبار چشم هام رو باز کردم و دیدم

یه پاش تو کمر بندش گیر کرده.

از بند درش اوردم و شروع کردم به پوشیدن یونیفرم روی لباس های
بیمارستانم.

یکم گشاد بود اما نه زیاد که ضایع باشه کمر بندش رو تا ته کشیدم و
اور کتش رو هم پوشیدم.

کلاهش رو از روی زمین برداشتم و گذاشتم روی سر باند پیچی شدم.

بندهای پوتین هاش روهم محکم بستم تا شل نیوفته روی پام.

بعدش واسه این که باند پیچی های سرم معلوم نشه کلاه اور کت روهم کشیدم رو کلاه.

باحتیاط از اتاق بیرون رفتم و دست هام روهم کردم تو جیبم.

داشتم میرفتم سمت در خروجی که یه نفر گفت :

-آقا !!

اهمیت ندادم و راه خروجی رو پیش گرفتم که دوباره گفت :

-آقا ، آقا !!

باشما هستم ها!!

از ترس معدم مچاله شد اندفعه گیر بیوفتم سرهنگ با دست های خودش دارم میزنه ، اعدام که خوبه کبابم میکنه..

تو جام ایستادم و برگشتم سمتش..

.. [۱۱:۵۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

یکم سرم رو بالا اوردم و تا خواستم لب از لب باز کنم یه آقایی با دو خودش رو به پرستاره رسوند و هول هولی گفت:

-شرمنده دیر شد ، بفرمایید این هم داروها.

از این که با من نبود یه نفس راحت کشیدم و با سریع ترین حالت ممکن از بیمارستان خارج شدم.

به خیابون رسیدم ، دیگه الان وقت ترسیدن نبود هر جور شد رد شدم و میخواستم تاکسی بگیرم اما پولی نداشتم.

دست هام رو تو جیب اور کت چرخوندم تا شاید چیزی توش باشه.

ناامید دستم و در اوردم و کردم تو جیب شلوارش ، وقتی سر انگشت دستم کاغذی رو لمس کرد خوشحال شدم و درش اوردم که یه ده هزار تومنی و یه پنج تومنی بود.

همین هم غنیمته ..

یه دربست گرفتم و آدرس اون خونه ی نحس رو دادم.

به محض رسیدن پریدم پایین و رو بع روی در خونه ایستادم.

واسه این که مطمئن بشم کسی تو خونه هست یا نه دستم رو گذاشتم رو زنگ که خبری نشد.

دستم رو برداشتم و زل زدم به در که یهو از پشت سرم یکی گفت :

-اتفاقی افتاده؟؟؟

باشنیدن صدا تو جام صاف ایستادم و با تردید برگشتم سمت صدا.

سرم رو یکم اوردم بالا اما با چیزی که مقابلم دیدم زبونم بند اومد..

این ا..ی..ن همونه به جونه خودم خودشه..

با گام های بلند خودم رو بهش رسوندم و یقه اش رو گرفتم تو دستم و یکم از رو گردنش کشیدمش کنار..

اینها! اینم مدرکش!!

هیچ تغییری تو صورتش نبود ، راحت یقه اش رو از دستم در آورد و گفت :

-مگه این جا هم دخترا میرن سربازی؟

به سوال احمقانه اش اهمیت ندادم و

بلند داد زدم :

-چی از جونم میخواستی؟؟

همه جا هستی.

تو کی هستی؟؟

دیشب تو بودی که کمک کردی..

تو بودی ، اما چرا من رو مجرم نشون دادی؟؟

با بی اهمیتی گفت :

-الان پسری یا دختر؟

با عصبانیت گفتم :

-به تو ربطی نداره..

پشتم رو بهش کردم و دوباره رفتم سمت خونه و سعی کردم از دیوار بالا برم اما با دردی که داشتم امکانش نبود.

دوباره صداش رو شنیدم که می گفت:

نچ نچ ، یعنی عرضه ی این روهم ندارری؟!؟

با یه چشم بهم زدن از دیوار بالا رفت و بعد از چند دقیقه در باز شد.

.. [۱۱:۵۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

این چرا انقدر کمکم میکنه ؟

اصن چه جوری همه جا پیداش میشه !؟

نکنه جنی چیزیه ؟؟

نبابا اگه جن بود که پا نداشت!!

سرم رو تکون دادم و رفتم داخل و چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

-حیف که الان بدجور گرفتارم ولی مطمئن باش سر از کار تو یکی در
میارم.

منتظر جوابش نشدم ، حیاط رو گذروندم و به در تمام شیشه ای
رسیدمه قفل بود.

دور و برم رو نگاه کردم و با دیدن یه تیکه سنگ چشم هام برق زد.

برداشتمش و پرتش کردم سمت در که
تو یک چشم بهم زدن کل در ریخت پایین.

وقت رو تلف نکردم و سریع رفتم تو و یه کله از پله ها بالا رفتم.

رو به روی در مجلل ایستادم و دستم رو گذاشتم روی دستگیره و
کشیدمش پایین اما باز نشد.

هرچی سعی کردم بی فایده بود.
در اتاق بغلی رو باز کردم و رفتم تو بالکنش.

چون اتاق ها کنار هم بودن بین بالکن هاشون هم زیاد فاصله ای نبود.

خم شدم تا ارتفاع رو بسنجم ، زیاد نبود اگه بیوفتم نمیبرم اما یه جای
دیگه ام هم میشکنه.

دل رو زدم به دریا و پام رو گذاشتم لبه ی دیوار، با اون همه سرگیجه
باز هم خودم رو رسوندم به بالکن اتاق نیما.

تو لحظه آخر پام سر خورد و آویزون شدم.

صدای استخون های جوش نخوردم رو شنیدم ، کتفم در جا داشت کنده میشد.

با جون کندن خودم رو کشیدم بالا و پریدم تو بالکن.

اووف .. ای بر بابجونت لعنت نیما.

خدارو شکر در بالکن باز بود رفتم تو و سریع خودم رو به کمد رسوندم.

خم شدم و زیرش رو نگاه کردم ، خدارو شکر هنوز همون جا بود. خواستم دستم رو ببرم زیر کمد که با اون همه باند پیچی امکانش نبود.

از جام بلند شدم و در کمد رو باز کردم.

یکی از چوب لباسی هارو برداشتم و لباسش رو در اوردم و انداختم تو کمد.

با چوب لباسی گوشه رو در اوردم.

خاموش شده بود فکر کنم تا صبح ضبط میکرده..

گوشه رو تو جیبم انداختم و دوباره رفتم رو بالکن و راه اومده رو برگشتم. سریع رفتم پایین ، هرچی تو خونه رو دیدم زدم پسره نبود.

تو حیاط رو هم اما دیدم اثری ازش نبود، بیخیال از خونه زدم بیرون و تا سر کوچه دویدم.

اولین سوپر مارکتی رو رفتم داخل که پیرمرده هنگ صورتم شد ، بعدش به لباس هام نگاه کرد و یهو به زبون اومد و گفت :

-استغفرالله..

ببین جوونا با خودشون چی کارا که نمیکنن!!
د اخه دخترم یا نه نه پسرم ..

نذاشتم ادامه بده ، پریدم تو حرفش و گفتم :

-پدر جان شارژری دارید که به این موبایل بخوره؟؟

ساکت شد و یه نگاه به گوشی کرد و گفت نه باید بری موبایل فروشی که

صد متر پایین تره.

با یه تشکر سرسری از مغازه زدم بیرون و همون سمتی که گفته بود راه افتادم.

به محض رسیدن رفتم تو و گوشی رو گذاشتم رو میز فروشنده و گفتم
:

-ببخشید ، اگه میشه یه باتری بهم بدین که گوشیم روشن شه.

یه نگاه به سر تا پام کرد و چیزی که خواسته بودم رو گذاشت رو میز.

سریع انداختمش تو گوشیم و روشنش کردم ، قیمتش رو گفت که اهمیت
ندادم و رفتم تو فایل های شخصیم دیدم صدا ذخیره شده.

.. خداروشکر..

رو به یارو گفتم :

-چقدر شد؟

-۲۵ هزار تومن..

-اووف چخبره هه؟؟

راستش من الان همچین پولی رو ندارم!

تاخواست بیاد سراغم و نفله ام کنه یه چیزی افتاد کف مغازه.

نگاهم کشیده شد سمت در که منجم رو دیدم.

به خدا این آدم نیست از ایناست که علم غیب داره ، چطوری میشه که همه جا پیداش میشه؟؟

.. [۱۱:۵۴ ۲۸/۰۹/۱۷]

چشم دوختم تو چشم های بی حسش که رو به فروشنده گفت :

-بقیه اش هم واسه خودت..

سرش رو انداخت زیر و رفت.

با دو از مغازه زدم بیرون و خودم رو بهش رسوندم و شونش رو گرفتم و کشیدمش عقب.

چون یهوپی بود جا خورد ، برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد که آب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم :

-تو کی هستی؟ هوم!؟

فقط نگاهم کرد..

این آدم سرد ، خوب بلده آدم ها رو آتیشی کنه.

دوباره ادامه دادم:

- چرا هر بار کمک میکنی؟

اصلا چه جوری میفهمی؟

اصلا چجوری...

انگشتش رو که روی لبم گذاشت خفه شدم و نگاهش کردم که گفت :

-انگاری حالت بده !!

دستش رو برداشت و دوباره پشتش رو بهم کرد و راهش رو کشید و رفت.

جوش آوردم از این همه بیخیالیش و خر فرض کردن من ، بلند داد زدم :

-چرا انقدر به زور حرف میزنی؟؟؟عصا قورت دادیی؟؟؟

اصلا بهم توجه نمی کرد بلند تر از قبل گفتم :

-مامانت ادب یادت نداده؟؟؟

بالین حرفم تو جاش ایستاد و برگشت سمت اما سرش رو بالا نیورد و تو همون حالت آروم لب زد :

-نه ، فرصتش رو پیدا نکرد..

صداش دورگه شده بود ، معلوم بود داره سعی می کنه نلرزه

با قدم های آروم رفتم سمتش ، بهش که رسیدم ملایم گفتم :

-پولت رو چه جوری پس بدم؟؟

دوباره خواست بدون جواب ازم بگذره که دستش رو گرفتم که یه لحظه نگاهم به نگاهش خورد ، درخشش اشک رو تو چشم هاش دیدم.

به خودم لرزیدم ، مگه من چی گفتم که این بهش بر خورد؟

توفکر بودم که با یه حرکت بازوش رو از دستم بیرون کشید و راه افتاد.

نه تونستم دنبالش برم ،نه تونستم صداش کنم.

لال شدم ، با نوک پوتینم یه ضربه به تیکه سنگ جلو پام زدم و موبایلم رو در اوردم تا ببینم ساعت چنده.

با دیدن ساعت هنگ کردم!!

نیم ساعته دادگاه شروع شده، بدون زدم تو پیشونیم که آخم بلند شد.

برگشتم سمت پسره که دیگه نبود

من بلاخره میشناسمش ، میفهمم چکارست این جور که معلومه به زندگیم منگنه شده..

از فکر دراوادم و یه تاکسی گرفتم و

توافق کردم که با هفت هزار تومن برسونتم.

خدارو شکر مرد با انصافی بود و قبول کرد البته سر و وضعم بی تاثیر نبود.

اونقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی رسیدیم ، پیاده شدم و خودم رو مرتب کردم و سریع رفتم داخل و پرسیدم که کجا باید برم.

وقتی فهمیدم کدوم اتاقاست سرم رو زیر انداختم و رفتم همون سمت که یکی جلوم رو گرفت و گفت:

-کجا؟! -

بدون جواب نگاهش کردم و دوباره خواستم برم تو که مچم رو گرفت
و با عصبانیت گفت :

-مگه تو یلست سرت رو انداختی زیر میخوای بری تو؟

دستم رو از دستش کشیدم و چونم رو خاروندم و تو یه لحظه هولش
دادم و بدون این که بهش وقت مخالفت بدم پریدم تو.

.. [۱۱:۵۵ ۲۸/۰۹/۱۷]

هیوا در حال دفاع کردن بود که با ورود من همه برگشتن سمتم..

نگاهم روی همه در حال گردش بود که

با دیدن قیافه هیوا و رادین

دوزاریم افتاد که اصلا موقعیت خوبی ندارن ، امین سرش رو با دست
های دستبند زده اش گرفته بود.

همین جور که نگاهم رو می چرخوندم نیما رو دیدم که یه لبخند پیروز
مندانه رو لبش بود.

فکر کنم من رو نشناختن هیچ کدوم !

با فریاد قاضی که خطاب به من بود، همه سمتش برگشتن :

-چه خبره این جا؟؟

مگه این جا صاحب نداره؟؟

چون از من پرسید دوباره همه برگشتن سمتم تا جوابم رو بشنون.
آروم سرم رو بالا اوردم و با دست های داغونم کلاه اور کت رو از
روی سرم برداشتم.

نیما چشم هاش رو ریز کرد تا به یاد بیاره من کیم!

هیوا با دیدنم دهنش باز موند ، نیما که به حرف او مد نگاهش کردم.

-کی این رو آزاد کرده؟

این خودش مجرمه!!

با این حرفش لبخند زدم فهمیدم من رو درست به جا آورده.

با صدای بلند گفتم :

-آقای دادستان ، من این جا اوادم تا شهادت بدم.

نیما با فریاد گفت :

-چی میگی؟؟

آقای قاضی من از ایشون هم شکیم ،
این الان باید بازداشتگاه باشه!!

سر و وضع رو نشون دادم و با جیغ رو بهش گفتم :

-با این بلایی که سرم آوردی؟؟

با فریاد قاضی دهن هامون دوخته شد.

-اگه واسه شهادت اومدی ، چرا این جوری و با این سر و وضع؟؟

-این ها همش جریان داره ، با یه سوءتفاهم من رو گناهکار جلوه دادن
تا نتونم از حق این آقا دفاع کنم.
بهم اعتماد کنین مدرک قوی و محکمی دارم.

-خیلخوب بیا ببینم ، اما اگر باعث اتلاف وقت شده باشی میدونی که

تو حرفش پریدم و گفتم:

- بله بله..

راه افتادم سمت قاضی که عربده نیما مانع شد:

-این یه شیاده ، من ازش شکایت دارم یه..

قاضی با عصبانیت تو حرفش پرید و گفت :

-فعلا اعتراض وارد نیست.

با قدم های محکم راهم رو ادامه دادم.

صدای چپ چپ ها روی روانم بود اما تحمل کردم.

به محض رسیدن به جایگاه گوشیم رو از تو جیبم دراوردم و گفتم :

-فکر کنم اول گوش بدین بعد صحبت کنیم قابل باور تر باشه.

مامورها چپ چپ نگاهم میکردن

که قاضی دستور داد گوشی رو ببرن براش.

یکی از مامورها با تردید گوشی رو برداشت و پیش قاضی برد.

سکوت کل سالن رو گرفته بود ، انگار هیچ کس نفس نمیکشید .

سمت هیوا اینا نگاه کردم ، کنار رادین نشسته بود و رادین داشت پشت
کمرش رو نوازش میکرد .

تا چشمش بهم افتاد زد زیر گریه که
چشم هام رو آروم باز و بسته کردم .

یعنی همچی حله ..

با اشک بهم زل زد و لب زد :

-هیچ چیز جور نیست همه چیز علیهمونه .

بعدش دستش رو به معنی اعدام گذاشت رو گردنش که صدای قاضی
باعث شد حواسمون رو بهش بدیم .

.. [۱۱:۵۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

ملتمسانه زل زدم به حرکت لب های قاضی که گفت :

-الان مدرکی تحویل داده شده که نیاز به تامل داره ، بخاطر همین
موضوع دادگاه نهایی رو موکول میکنیم به یک روز دیگه ..

بعد از کوبیده شدن چوب توسط قاضی
همه‌ها شروع شد.

نفسم رو بیرون دادم و رفتم سمت بچه‌ها.

داشتن امین رو میبردن که خودم رو بهش رسوندم و گفتم:

-خیالت تخت..

یه لبخند بی جون زد و گفت:

-میدونم تو خوابم همچین خواهر و برادرهایی رو نمیدیدم.

یه چشمک زدم و گفتم:

-وهمچنین یه خانوم خوشگل موشگل مته شادی خوله.

مردونه خندیدو گفت:

-دلقک.

وقتی بردنش رفتم سراغ هیوا اینا.

هنوز کامل نرسیده بودم که از جاش بلند شد و دوید سمت و شونم رو گرفت و گفت :

-تو چت شده؟؟؟

هاااا!!

-آیییی ، وحشی میبینی کبودم درد دارم باز هم این جوری میگیریم؟!!

سریع دستش رو برداشت که رو بهش گفتم :

-به وقتش براتون توضیح میدم.

با دستی که روی شونه ام قرار گرفت پشتم رو نگاه کردم که با نیما

روبه رو شدم.چه پروعه این بشر!!

با اخم غلیظ گفتم :

-کارت تمومه.

نیما از همه جا بی خبر یه لبخند زد و گفت :

-هه تو که راست میگی.

راستی زخم هات چطوره؟

باز هم حوس کردی باهام باشی؟ خوش گذشت نه؟

آدم به بیشعوریه این ندیدم ، اصلا آدم نیست که..

رادین و هیوا با تعجب به من نگاه کردن که دستم رو گذاشتم رو سینه اش و از خودم دورش کردم و گفتم :

-تقاص تمامش رو میدی..

حوصله توضیح دادن به هیوا رو نداشتم واسه همین باقدم های بلند و سریع از اون جا خارج شدم.

هرچی هیوا صدام زد اهمیت ندادم

یهو دستم از پشت کشیده شد ، همون کتف آسیب دیده ام بود.

از دردش اشک تو چشم هام جمع شد. نمیتونم دردم رو توصیف کنم.

هیوا با لحنی که نگرانی توش موج میزد پرسید:

-چی شد پری؟؟

دردت اومد؟؟

نفسم بند او مده بود و نمیتونستم حرف بزnm یه لحظه دورم سیاه شد و فقط صدای زمین خوردنم رو شنیدم..

چشم هام رو که باز کردم ، مات گچ دستم شدم.
نه دوباره بیمارستان نه!!

خواستم تو جام بشینم که نشد ، اصلا نتونستم تگون بخورم.
تا او مدم داد بزnm در اتاق باز شد و
چهره ی نگران هیوا جلوم نقش بست
پشت بندش بقیه او مدن داخل.

مامان و بابا و داداشم بودن که بلند گفتم :

-یه دست شکستن که این حرف هارو نداره ، مرسی از این همه موج
نگرانی.

یهو شادی با صدای بلند گفتم :

-خفه شو ، انگاری عقلت تم پریده ها!!

با تعجب بهش زل زدم و گفتم:

-تو کی آزاد شدی؟!!

.. [۱۲:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

همشون بهم زل زدن که محیام اومد تو و گفت :

-ما نزدیک یک هفتست آزادیم ها!

رسما هنگ کردم، سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

-شماها من رو دست انداختین؟

نزدیکم شدن که هیوا آروم گفت :

-از اون موقه که بیهوش شدی پنج روزی میگذره.

چنبار پلک زدم و گفتم :

-مگه میشه واسه شکستگی از هوش برم و این همه وقت بیهوش باشم؟

پرهام او مد کنار تخت و دست سالم رو گرفت و نوازش کرد و گفت :

- عزیزم خون ریزیه داخلی داشتی ، یکی از دنده هات هم شکسته بوده و باعث پارگی شده بوده .

-یعنی داشتیم میمردم؟؟

با این سوالم همه باهم گفتن:

- تو تا ما رو زیر خاک نکنی نمیگیری..

رسمآ سیب زمینی حسابم کردن ها ، گفتم این همه کتک خوردم چرا چیزیم نشده پس بگو داخل بدنم پوکیده و نفهمیدم.

بچه هایکم پیشم بودن که وقتشون تموم شد ، مامانم می خواست بمونه اما شادی نداشت.

همه که رفتن شادی رو صندلی ولو شدو گفت :

-نزدیک یه هفته ساکت بودی معصوم شده بودیا!!

بعد تو جاش صاف نشست و گفت :

-قول بده دیگه رو این تخت نبینمت.

از این کارش تعجب کردم که ادامه داد:

-داشتی میمردی ، میفهمی ??

اونقدر بدنت داغون شده بود که میگفتن شاید دستتم از کار بیفته.
نمیدونی چقدر ترسیدیم.

یه نفس عمیق کشید و ادامه داد :

-تو تمام وجودت رو برام گذاشتی
تو باعث شدی امین برگرده پیشم.

با یاد اوری امین پرسیدم :

-تو نبودم چی شد؟ همه رو تعریف کن بینم.

یکم تو جاش تکونخورد و شروع کرد به حرف زدن:

-دادگاه آخر حکم رو دادن ،امین بی گناه و نیما گناه کار.

هرچی هم دست و پا زد با اون مدرکی که تو جور کرده بودی هیچ کاری نتونست بکنه.

پریدم تو حرفش و گفتم :

-حکمش اعدالم شد؟؟

-نبابا ، فهمیدن سلامت روانی نداره
فعلا تو تیمارستان حبس شده.
تازه هیوا خانومم بلاخره به یه آقا پا داد

-و ااااااا؟؟؟؟

-او هوم همون وکیله رادین ، دوست امین.

-پنج روز نبودمالا..

راستی!

محیا چی؟ سرهنگ چیکارش کرد؟

خم شد و در یخچال کوچیک کنارش رو باز کرد و همون طور که به
داخلش زل زده بود گفت :

-با اون زیاد کاری نداشت از دست تو بیشتر جوش آورده بود.
تو این یه این چند روز ، هر روز اینجا بود.

-میخواست تا بهوش او مدم تنبیهم کنه؟
سر هنگ که انقدر ظالم نبود!!

از توی یخچال موزی برداشت و همون جور که پوست میکند گفت:

-نه خره نگرانت بود.
خییلی نگرانت بود.

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

-خو بیشعور به منم بده ، گشتمه ها!!

چند گاز باقی مونده رو چیوند توی دهنش و با دهن پر گفت:

-فعلا نباید چیزی بخوری ، اون سرُم هات مورد نیاز رو به بدنت
میده.

حالا هم ببند اون دهنهت و یکم بکپیم.

راستی فردا بعد از یه سری کارهات مرخصی.

یه پوف کشیدم و چشم هام رو به سقف دوختم تا خوابم برد.

صبح که پاشدیم

شادی کمکم کرد تا از جام بلند بشم و لباس عوض کنم ، هیوا هم اومده بود و کارهای ترخیص رو میکرد.

بقیه هم خونه منتظر بودن تا برم و برام شتر سر ببرن .. هههه

به سختی از جام بلند شدم، نمیخواستم رو ویلچیر بشینم اما نمیتونستم راه برم چون پاهام لمس بود.

به کمک هیوا و شادی تا بیرون رفتیم رادین و امین منتظرمون بودن.

اروم رو به شادی گفتم :

-راستی!!

سرش رو آورد پایین که ادامه دادم :

-از ادوین خبر نداری؟

خندید و گفت :

-سراغت رو گرفت اما نیومد، فکر کنم سرش خیلی شلوغ بوده ناراحت نشو.

سمت پسرها رفتیم ، بهشون که رسیدیم گفتم :

-به بهه..

رادین از قیافه ام خندش گرفت اما امین شرمنده و آروم گفت :

-مقصر منم که این بلا سرت اومد.

-من به بلا عادت دارم بابا..

شادی و هیوا با خنده گفتن :

-راست میگه ، همیشه یه جاش کجه.

با مشت زدم به پای شادی وبا کمکشون روی پام ایستادم که امین من رو کشید تو بغلش و برادرانه فشردم.

آروم لب زد :

- تا آخر عمر پشتتم، تو زندگی و عشقم رو بهم دادی.

با خنده گفتم:

- تا یه جای دیگم نشکسته یواش تر..

شادی با غرغر او مد جلو گفت :

- من خواهرشوهر نمیخوام ها!

هوی امین خان ، بغلش نکنن..

از بغل امین بیرون او مدم و گفتم

- برو بابا حسود خان ، بیا تمامکمال برا تو.

بعدش با کلی خنده و مسخره بازی به سمت خونه رهسپار شدیم.

، [۱۲:۰۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

خونه که رسیدیم همه منتظر بودن از جمله سرهنگ ، با دیدنش نفسم بند اومد.

دست به سینه ایستاده بود و با اخم ماشینمون رو نگاه می کرد.

با آرنج به پهلو شادی زدم و گفتم:

-الان می خواد منفجر شه..

فکر کنم اومده به جرم من رسیدگی کنه، بدبخت میشم!!

تعلیقم نکنه؟؟؟

شادی با تعجب نگاهم کرد و پرسید :

-چه جرمی؟؟

هیوا باخون سردی جوابش رو داد :

-ضبط صدا خودش جرمه یه چند ماهیم زندانی داره ، تازه این خانوم از مافوقش سرچیپی هم کرده.

بلند و با لحن غم داری، گفتم :

-نورالا نور شد..

رادین که پشت فرمون بود از آینه نگاه کرد و گفت :

-شاید برات تخفیف قائل شن ، بلاخره فقط بااین کار میتونستی خودتون رو نجات بدی.

به حرفش فکر کردم و با توقف ماشین سرم رو تکون دادم و با کمک بچه ها پیاده شدم.

از کنار سرهنگ که عبور می کردم سرم رو زیر انداختم و خودم رو زدم به اون راه.

وقتی رفتیم توخونه دیدم خالم اینا هم اومدن ، چشم چرخوندم ببینم دختر خالم از سفرش برگشته یا نه ، که ندیدمش
نا امید شدم.

باهمه احوال پرسیدم که یکی از پشت سرم گفت :

-سراغ ما رو نمیگیری؟؟

نمیگی دختر خالت زندست یا مرده؟؟؟

بازوق برگشتم سمت رُزا ،یه دختر شیطون و شکننده..

-چه بزرگ شدییی ،بعدش هم تو گذاشتی رفتی اون هم بی خبر.

من سراغت رو بگیرم ؟

خوبه والا !!

اومد سمتم و کمکم کرد بشینم خودش هم کنارم نشست و گفت :

-جریانش مفصله همش رو برات میگم.

سرم رو تکون دادم و اومدم چیزی بگم که رزا اجازه نداد و گفت :

-پسر عمو جانتون هم که اومدن..

به اون سمتی که اشاره می کرد نگاه کردم که ادوین رو با یه دست گل بزرگ دیدم.

به گل ها نگاه کردم ، دقیقا همون گل هایی بود که من ازشون متنفرم.

بهم که رسیدم خم شد و گفت :

-سلام بر بانو.

ازش ناراحت بودم اما جوابش رو دادم که گل هارو گرفت سمتم ، با ناراحتی گفتم :

-یعنی هنوز نمیدونی از لیلیوم بدم میاد؟ اسم خودتم گذاشتی پسر عمو؟؟

زد تو پیشونیش و گفت :

-به خدا شرمنده..

حالا تو ببخش من خطا کار رو.

دلم نمیومد بگم نه واسه همین یه لبخند به نشونه ی باشه قبوله زدم.

یه چندساعتی همه دور هم بودیم و دخترهام مثل بچه های شش ساله روی گچ دستم خاطره و نقاشی کشیدن.

یعنی نقاشیه ندا عالی بود ، خودش و مسیحا رو کشیده بود

بعد از کلی شوخی و خنده همه عزم رفتن کردن.

نشسته بودم و به آخرین نفری که داشت میرفت نگاه می کردم که یهو صدای مامانم رو شنیدم که به یکی می گفت :

-اجازه ماهم دست شماست، تشریف داشته باشید قربان.

بعدش از جلو در رفت کنار و سرهنگ بود که اومد تو قلبم شروع به تپش کرد.

با قدم های محکم بهم رسید و با یه با اجازه رو به روم ، روی مبل جا گرفت.

بدون این که من چیزی بگم شروع به صحبت کرد..

، [۱۲:۰۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

-خودت میدونی که جرم مرتکب شدی، علاوه بر این از من هم سرپیچی کردی و یه جورایی پیچوندیم.

سرم رو زیر انداختم و با انگشت هام بازی کردم که ادامه داد:

-مجازات تو رو به عهده ی من گذاشتن

میدونی که میتونم تعلیقت کنم..

سرم رو با شتاب بلند کردم که گردنم صدا داد ، التماس وار نگاهش کردم که گفت :

-اما من این کارو ر نمیکنم.
البته اگه یک بار ، فقط یک بار دیگه سر خود کاری رو بکنی تعلیق که
چه عرض کنم باز داشتی.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و به سختی گفتم:

- الان من باید چیکار کنم که ببخشیدم??

موشکافانه نگاهم کرد و گفت :

-فعلا استراحت میکنی تا گچ دستت باز شه ، بعدش میای اداره و اونجا
ازت بیگاری میکشم و تا یه مدت جنابالی ستوان نیستی.

مجازاتت که تموم شد بر میگردی سر کار خودت ، تفهیمه ??

سرم رو تکون دادم و آروم گفتم :

-تفهیمه.

هرچی بود بهتر از بازداشتگاه یا برکناری از کارم بود.

یه مدت بدون درجه کار میکنم سخته اما عیبی نداره .

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

بعد از اتمام حرف ها سرهنگ از جاش بلند شد ، مامانم تعارفش کرد
که بمونه اما نپذیرفت .

داشت میرفت که برگش سمتم و گفت :

-خوشحالم که باز هم کنارمی.

تا خواستم هضم کنم چی گفته ، تو یه چشم بهم زدن رفت بیرون.

یه چند روزیه که علاف میگذروم

امروز هم قراره با آوا و پرهام بریم گچ دستم رو باز کنیم.

تو ماشین نشستیم اما به جای این که بریم بیمارستان رفتیم خونه ی خاله

با تعجب رو به پرهام گفتم :

-چرا اومدی این جا کله ی صبحی؟

تا اومد جواب بده رزا خودش رو پرت کرد تو ماشین و با ذوق گفت :

-منم اومدم بریم.

با تعجب بهش زل زده بودم که ادامه داد :

-نکنه انتظار داشتی من نیام؟

دش پرهام بزن بریم..

بالین حرفش همه زدیم زیر خنده و پرهام راه افتاد.

.

.

تو اتاق که نشستم یکم دلشوره داشتم

اما مهم نبود بلاخره از این خلاص میشم.

آقاهه گچ رو که برش داد و دستم رو فشار داد که آخم بلند شد ، یکم درد داشتم اما خیلیی بهتر بودم.

گفتن کتفم و پشت کمرم یکم جوش خورده اما نه کامل هنوز هم نیاز به مراقبت داره وگرنه ممکنه هیچوقت خوب نشه.

با بچه ها تو محوطه بیمارستان نشستیم

که پرهام برامون آب میوه خریده بود.

پرهام از وقتی با آواست خیلی آروم شده میتونم تو چشم های جفتشون
خواستن رو ببینم.

دیگه باید یواش یواش به همه اعلام کنن مخفی کاری بسته.
البته خانواده ها در جریانن ها فقط فک و فامیل نمیدونن.

یهویی بلند گفتم :

-شما دوتا نمیخواید رابطتون رو علنی کنین؟

پرهام و آوا اول به هم نگاه کردن و بعدش به من که ادامه دادم :

-موش و گربه بازی بسته خوب.

همه فهمیدن که هم رو میخواید، با بز جماعت که طرف نیستید.

فکر کنم خوشتون میاد که واسه یکیتون هی خاستگار بیاد واسه اون
یکی هم هی دختر معرفی کنن؟

دوست دارید مردم رو اسکل کنید؟

پرهام دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-باشه ابجی چون تو حرس نخور..

آوا پشت بندش اضافه کرد :

-شیرت خشک میشه..

بعد هر هر زدن زیر خنده..

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

-خدا در و تخته رو خوب جور کرده.

اونقدر درس خوندید که مختون هم تاب برداشته ، اصلا درس میخونید ؟

با تعجب بهم زل زدن که گفتم :

- والا شما ها که آروم و قرار ندارید مگه میشه باهم باشید و وقتتون رو صرف درس کنید؟!!

بعدش چشم هام رو پرپرک کردم که

پرهام تازه دوزاریش افتاد و بدونه زد تو مخم و گفت :

-بی حیا لاقل جلو این بچه چیزی نگو.

رزا با جسارت پرید تو حرفش و گفت :

-اگه از بچه منظورت منم که راحت باشید این چیزا طبیعیه.

آوا از خجالت سرخ شده بود ،پرهام دست آوا رو گرفت و گفت :

-شما دوتا از بی حیایی لنگه ی همید

پاشید لشتون رو بندازید توماشین برسونمتون که ما باید سه کرج باشیم.

بلند گفتم :

-که درس بخونید؟

فقط من رو زود عمه نکنینا ،پیر جلوه میدم.

سستم خیز گرفت که پا گذاشتم به فرار.

بعد از کلی تو سر هم زدن ، پرهام ما رو گذاشت خونه البته رزا هم اومد پیش من اون دوتا قناری هم رفتن کرج.

،، [۱۲:۰۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

پام رو که توی خونه گذاشتم پریدم رو مبل ، رزا هم اومد و کنارم نشست.

همون طور که نشسته بودم مانتو و شالم رو در اوردم و انداختم زمین.

بلیزم رو زدم بالا تا ببینم زخم ها و کبودی هام در چه حاله.

بهتر شده اما کمرم همچنان سیاهه.

رزارو مبل ولو شده بود و همون طور که هیز بازی می کرد گفت:

-میگما پریی !

چه خوبه که سفید نیستی ها خوشم نمیاد.

برگشتم سمتش و گفتم :

-آخه مگه تو باید خوست بیاد؟

پاش رو انداخت رو پاش و گفت :

-پس چی؟

الان اگه سفید بودی بدنت داغون تر بود ولی الان با همین کبودی هام
خواستنی هستی.

چپ چپ نگاش کردم و گفتم :

-خفه شو هیزه بدبخت..

برام زبون در آورد و تا اومدم به حسابش برسم صدای گوشیم اجازه نداد.

همون طور که سمت کیفم میرفتم رو بهش گفتم :

-شانس آوردی.

گوشی رو در اوردم و اتصال رو زدم که ماشالا هیوا امون نداد بهم ، تا وصل شد شروع کرد به حرف زدن و بد و بیراه گفتن.

پریدم تو حرفش و گفتم :

-سلام بر خشن ترین عروس خانوم..

-خفه که اگه دم دستم بودی الان زنده نبودى؟

-اوووه چته؟؟

دوباره با آقائون دعوات شده زنگ زدی سر من خالی کنی؟

مگه من کیسه بوکسم ؟

با این حرفم رزا بلند بلند خندید و گفت :
-هستی که همه جا کتک میخوری.

رو بهش لب زدم:

-ببند اون دهن رو..

بعد به هیوا گفتم :

-حالا بگو چته ؟

-د آخه بیشعوره خر ، تو یک ماهی میشه که مرخصی و بیکاری
دستت روهم که در آوردی نمیخوای کمکم کنی؟
کمتر از یک ماهه دیگه عروسیمه خیر سرم هیچ غلطیم نکردم..

-اولا مگه آقاتون چلاغه؟

دوما اون شادی خبرش کجاست؟

مگه عروسیتون باهم نیست ??

-اولا آقامون سالمه فقط سفر کاریه

دوما اون شادیه خیر ندیده شوهر ذلیله
مگه دو دقیقه ولش میکنه!!؟

زدم زیر خنده ، خنده ی همراه با بغض
دوست هام رو نیگا همشون پریدن
اون هایی که مکفتم تا آخر عمرشون بیخ ریشمن هم شوهر کردن.
بغضم رو قورت دادم و رو به هیوا گفتم:

-کی پیام کمک؟؟
فقط من هفته دیگه جریمه ام شروع میشه هاا باید برم اداره.

اندفعه با خوش خلقی گفتم:

-امروز خواهر جون..

-خیلخوب وحشی ، ساعت و آدرس رو مسیج کن.
خبرم خودم رو میرسونم اصلنم فکر نکنی تازه امروز دستم از گچ در
اومده ها!!

-قربونت عجقولکم بوس بوس ..

بای بای..

عه عه قطع کرد روانیه پرو..

بعد دو دقیقه مسیج داد و آدرس و ساعت رو گفت.

موبایل رو روی میز گذاشتم و رفتم سمت رزا ، اخم هاش توهم گره خورده بود.

همونطور که به صفحه گوشیش زل زده بود پوست دستش رو با دندون هاش میکند.

زدم روشونش که تو جاش پرید و با دیدن من سریع گوشیش رو خاموش کرد.

چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

-چه خبره؟!-

خودش رو به اون راه زد و گفت :

-هیچی ، چه خبر میخواد باشه؟-

-اووی حاج خانوم باید بگم با یه کاراگاه طرفی ها ، خرم خودتی .

ازجاش بلند شد و همون طور که سمت آشپز خونه میرفت گفت :

-فقط گشنمه ، همین..

بلند گفتم :

-منم عررر..

.. [۱۲:۰۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

دستش رو تو هوا تکون داد و رفت توی آشپز خونه که بلند داد زدم :

-ظهر میریم خرید عروسی تو هم بیا بلکه بختت باز شه.

با دهن پر گفت :

-اگه قرار بود باز شه مال تو تا الان باز شده بود.

-هووی بزغاله چی داری میلمبونی

به منم بده!!

با لپ های باد کرده از آشپز خونه اومد بیرون و روب روم ایستاد و کیکي رو که نصفه بیشترش رو بلعیده بود انداخت تو خشتکم و گفت :

-بیا بخور گشنه!

-معلومه کی گشنست ، حالا خفه نشی؟!!

-نترس خودم حواسم هست.

بعداز سیر کردن خودمون رفتیم اتاقم و به نوبت دوش گرفتیم و لباس انتخاب کردیم.

رزا خانوم که واسه خودش ساک بسته بود، قصد موندن کرده . ولی خدایی از حرکاتش مشخصه که یه چیزیش هست. این هم میفهمم به موقعش.

هول هولی لباس هام رو پوشیدم و دوییدم پایین ، زیاد وقت نداشتیم. از پایین فریاد کشیدم :

-رُزَا!!

خبرت زود باش این دوست من عصاب نداره ها..

بعد دو دقیقه آروم از پله ها پایین اومدم.

به تپیش نگاه کردم ،یه شلوار مشکیو مانتوی صورتی.

شالش هم مشکی بود و پایینش یه خرس پشمالوی صورتی داشت.

همین جور که نگاهش میکردم گفت :

-به جای این که من رو قورت بدی برو یه نگاه به خودت بنداز.

با این حرفش سریع به خودم نگاه کردم.

با دیدن دکمه هام ، زدم تو پیشونیم.

همه رو لنگه ب لنگه بسته بودم،سریع همه رو باز کردم و دوباره از اول بستم و رفتم جلوی آینه.

حالا شد .

بیشتر اوقات مانتوهای بدون دکمه میگیرم این رو ادوین خان برام خریده.

یه مانتوی خاکستری تا روی زانو که آرنج هاش و دکمه هاش سرمه ای بود.

من هم با یه شلوار و روسری سرمه ای ستش کرده بودم.

یهو رزا دستم رو گرفت و کشید سمت در و گفت :

-فقط دید بزن ، فرقی نداری خودت باشی یا مردم !!

یه برو بابا نثارش کردم و از خونه خارج شدیم. تا خود پاساژ ساکت بودیم و رزا به موبایلش ور میرفت.

به محض رسیدن از ماشین شوتش کردم بیرون و اولین جایی که گیرم اومد پارک کردم.

خودم رو صاف و صوف کردم و بعد از برداشتن کیف و گوشیم پیاده شدم.

با اومدن هیوا ، همراهش شدیم و رفتیم همون مغازه ای که کار داشت تا خواستیم بریم تو هیوا جیغ کشید.

هول کردم و با ترس برگشتم سمتش.

، [۱۲:۱۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم :

-چه مرگته؟؟

نصف گوشتم آب شد.

-پری!!

جا گذاشتم ، یادم رفت..

-ای بمیری ، نصفه و نیمه حرف نزن

چی رو جا گذاشتی؟

-مروارید هارو ، هرچیزی که واسه اتمام لباسه رو جا گذاشتم !!

-یعنی تو اون مخ پوکت ، حالا بیا بریم بپوش ببین اندازه؟!

یکی رو پیدا میکنیم بیاره برامون.

یهو دست هاش رو بهم کوبید و گفت :

-ایول.. رایان خونمونه.

همونطور که در و باز میکرد گفت :

-من میرم پرو توهم از گوشیم بزنگ به رایان و بگو اون پاکت آبیہ روی میز آشپزخونه رو برداره بیاره اینجا.
فقط بگو دست بجونبونه ها!!

هولش دادم تو گفتم :

-خیله خوب برو تو ببینم.

رفتیم داخل و بعد از این که هیوا رفت تو اتاق پرو گوشی رزا هم زنگ خورد و رفت بیرون به حرف زدن.

من هم شماره رایان رو پیدا کردم و بهش زنگ زدم ،خیلی بوق خورد تا برداشت.

با یه صدای فوق العاده خوابالو گفت :

-بگو دختر خاله !!

خندم رو قورت دادم و گفتم :

-بنده دوست دختر خالتونم.

چند لحظه مکث کرد و ب اصدای خش داری که سعی در مخفی کردنش داشت گفت :

-شرمنده، بفرمایید امرتون؟ چیزی که نشده؟؟

تندتند گفتم:

-هیچی نشده فقط اگه زحمتی نیست یه پاکت رو میز آشپزخونست اون رو به این آدرسی که میگم بیارید.

بعد از خدا حافظی گوشی رو گذاشتم کنارم، پسر خاله ی هیوا رو حدودا سیزده به در شیش سال پیش تو باغ عرشیا اینا دیدم.

اون موقع هفده سالش بود و دوسال از ما کوچیک تر بود الان باید بیست و سه سال رو داشته باشه.

اون زمان که خیلی ملوس و با ادب بود ، خیلی دوست دارم ببینم هنوزم همون شکلیه یا نه.

صدای هیوا رشته ی افکارم رو پاره کرد ، بلند شدم و رفتم سمتش که اول پرسید:

-زنگ زدی؟؟

با سر جوابش رو دادم که پرده رو زد کنار ، با دیدنش چشم هام برق زد و بلند گفتم :

-ایولا !!

نامردا چی چی بودید و رو نمیگردیدها.

زد تو سرم و گفت :

- به جا هیز بازی ببین خوبه ؟

مشکلی نداره ؟

قشنگ زیر و روش رو نگاه کردم و گفتم :

-حرف نداره.

دستش رو گذاشت پشت کمرم و هولم داد بیرون و گفت :

-همون جا منتظر باش تا لباس هام رو عوض کنم و پیام.

چشم هام رو چپ کردم و گفتم:

-لیاقت نداری من نگاهت کنم!

-خودم یکی رو دارم.

عهه ببین چه پرو شدن ها!!

-بی حیا این جا جوون سینگل موجوده ها!!

داشتم حرف میزدم که رزا اومد تو و

با دیدن یه پاکت کوچیک تو دستش

حرفم رو خوردم و رفتم سمتش و گفتم:

-این چی چیه؟

پاکت رو انداخت تو بغلم و گفتم :

-یه ست دستبنده.

توش رو نگاه کردم ، راست می گفت
رو بهش گفتم خجالت بکش بچه چهار سال از من کوچیک تری ها !
من هنوز در سینگلی به سر میبرم جنابالی پاشدی هلک هلک دست بند
ست خریدی؟

کنارش نشستم و آروم گفتم:

-حالا واسه چه خری هست؟؟

با آرنجش زد تو پهلوم که درد هام یادم اومد زدم تو سرش و گفتم :

-بیشعور من هنوز هم بیمارم ها!!

یه برو بابا تحویلیم داد و گفت :

-من هم بی کسم بابا خیالت راحت

این ها رو هم دیدم قشنگه خوشم اومد خریدم اگه میخوای مال تو.

تو همین بحث ها بودیم که هیوا لباس عوض کرده اومد و گفت :

-بیاید بریم دور بزنیم تا شازده تشریفش رو بیاره.

، [۱۲:۱۴ ۲۸/۰۹/۱۷]

دست هام رو بردم بالا و گفتم :

-بریم یچیزی بخوریم که داره بهم فشار میاد.

هیوا کیفش رو انداخت رو شونه اش و گفت :

-کارت بخوره تو معدت.

-عه بی عدب ناهار نخوردیم که..

هیوا رفت سمت درو گفت:

-خیلخوب بابا بیاید بریم منم گشمنه.

همه زدیم زیر خنده و از مغازه بیرون اومدیم و رفتیم یه کافیشاپ.

سفارش هامون رو دادیم ، من که از گرسنگی رو میز ولو شده بودم ،
هیوا و رزا هم باهم حرف میزدن.

با ناخون هام روی میز ضرب گرفته بودم که گوشی هیوا روشنوگ و خاموش شد.

گوشیش رو جواب داد بدون این که حال و احوال کنه گفت :

-بدو بیا بالا!!!

فهمیدم رایان پشت خطه ، تلفن رو که قطع کرد سفارش هامون رو آوردن و

دو دقیقه بعدش هم رایان نمایان شد.

با دیدنش لبخند اومد رو لب تام هنوز هم همون بود فقط با یکم تغییر کوچیک ، جا افتاده تر شده بود.

بهمون که رسید هیوا گفت :

-پسر خاله شناختیش؟؟

بعد به من اشاره کرد که رایان نمکی خندید و گفت :

-مگه میشه نشناسم!؟

روبهش گفتم :

-خوب حافظه ای داریااا!!!

با سرفه ی رزا همه برگشتیم سمتش که آروم به رایان سلام داد.
رایان هم باهش گرم برخورد کرد و گفت :

-ایشون رو به خاطر نمیارم!!

-ایشون رزا خانوم دختر خاله ی بندست و اون روز باهامون نبود.
حالا هم کم حرف بزنی غذا ها یخ کرد.

همه دور میز نشستیم و شروع به خوردن کردیم ، به پشتیه صندلیم
تکیه دادموگ و دستم رو گذاشتم رو شکم که هیوا گفت :

-حالا که شکمون جا افتاد بریم این هارو بدیم مزون.

رایان اجازه نداد حساب کنیم خودش مهمونمون کرد بعد از کافیشاپ
رفتیم و مرواریدها رو تحویل دادیم و بعد از پاساژ بیرون زدیم.

به ماشین که رسیدیم بین سه تا ماشین دیگه محاصره شده بود.

یه پوووف کشیدم و با پا زدم به لاستیک ماشین کنار یه که صداس
دراومد.

رزا : روانی ، حالا یه کاری بکن که یه ماه پات بره تو گچ!!

-به درک..

هیوا از پشت داد زد :

-خو حالا هار نشو بیاید با رایان بریم دور بزنی بعد برمیگردیم ماشین
هامون رو میبریم.

دست رزا رو گرفتم و رفتیم پیش هیوا اینا ، رایان هم از خدا خواسته
بردمون سینما که خیلی حال داد ، از اون ورم رفتیم پارک کناره
سینما.

رزا اومد کنارم و بغل گوشم گفت :

-پری من یه دستشویی برم زود پیام.

زیر لب باشه ای گفتم که رفت.

یکم گذشت که رایان گفت :

-رزا خانوم دیر نکردن؟

دور و برم رو دید زدم و گفتم :

-میرم دنبالش.

سریع بلندشدم و رفتم همون سمتی که رفته بود ، داشتم میرفتم داخل سرویس بهداشتی که صدای ظریفش رو شنیدم.

عقب گرد کردم و رفتم سمت صدا.

یکم فاصله داشت ، جلوتر رفتم که رزا رو دیدم .

مقابلش یه پسر و دختر ایستاده بودن که چندی به نظر میومدن.

، [۱۳:۱۸ ۲۸/۰۹/۱۷]

دختره به طرز وحشتناکی چسبیده بود به پسره که عق به دلم نشست.

بهشون که رسیدم چهره ی غمگین رزا خطی کشید رو عصابم ، معلوم بود دلش میخواد بره یه گوشه و بزنه زیر گریه . روبهش گفتم :

-عزیزم کجایی نگرانت شدیم؟

رزا با دیدن من چشم هاش برق زد و آروم گفت :

-داشتم میومدم دیگه.

یهو دختره با اون صدای داغونش گفت :

-کجا عزیزم!!؟

تازه پیدات کردیم ، معرفی نمیکنی؟

ااه چندش خانوم ، رو بهش با پرویی گفتم :

-نیازی به معرفی نمیبینم.

خورد تو پرش که پسره زبون وا کرد و بایه پوزخند زشت رو به رزا
گفت :

-نمیدونستم کم میاری ، دست به دامن یکی دیگه میشی!؟

دختره دوباره ور ورکش راه افتاد و گفت:

- عزیزم آگه میدونستم بدونه امیر نمیتونی نمیداشتم ترکت کنه ، مجبورش میکردم تا بمونه پیشت خیلی سخت بود برات که بین تو و دوستت ، دوستت انتخاب شه؟

یهو با صدای مردونه ای که گفت :

- فکر نمیکنم وقتی یکی کنارش بوده باشه که عاشقانه دوستش داشته باشه

سختی بهش غالب شه!!

همه برگشتیم سمت صدا که با چهره عصبی رایان مواجه شدیم .
رزا بهم نگاه کرد که شونه ام رو انداختم بالا .

رایان خودش رو بهمون رسوند و دستش رو دور رزا حلقه کرد .

چشم هام داشت میوفتاد جلو پام اما به روی خودم نیوردم ، پسره با تمسخر رو به رایان گفت :

- عشقت بهت گفته یه زمانی من رو میخواست؟؟؟

رایان ریلکس گفت :

-بله ما هیچی از هم پنهون نداریم.

پسره خوب جا خورد ،فکر کرده این دوتا باهمن میخواست گند بزنه تو
رابطشون که ضایع شد.

خودش رو جمع و جورکرد و رو به دوست دخترش گفت :

-یادته بعضی ها چقدر خودشون رو لوس میکردن میگفتن من تا کسی
رو نخوام دستم بهش نمیخوره لب..

رزا اجازه نداد حرفش رو تموم کنه و روبهش گفت :

-اون موقع هنوز عاشق نشده بودم!

او هوع رزا خانوم خوب جون گرفته

کاش یه کاسه تخمه داشتما چه دوئلی شده!!

تو افکارم غرق بودم که رزا چرخید و رو پنجه پاهاش ایستاد و لبش
رو روی لب رایان گذاشت.

فکم افتاد رسما ،رایان اول جا خورد اما بعدش چشم هاش رو بست.

حال و روزه دختر و پسره دیدنی بود.

منم که اون وسط پشم بودم ،بلند گفتم:

- تا گشت نیومده همه رو ببره بسته.

هول هولی از هم جدا شدن ،رزا از خجالت سرش رو زیر انداخت اما رایان خیلی راحت رو به اون دوتا گفت :

-چیزی که میخواستید رو دیدید حالام راهتون رو بکشید و برید.

بعد رو به دختره گفت :

-شانس آوردی این تحفه گرفتت وگرنه مامانت باید ترشیت رو میریخت.

دختره از حرص لپاش گل انداخت

که رایان آخرین ضربه رو زد.

-دیگه نبینم جلو راه خانومم سبز شیدها!

اون دوتا که نفهمیدم چه جور خودشون رو گم وگور کردن!

با رفتنشون رزا همونطور که سرش پایین بود با من من گفت :

-ببخشید من من نف.. نفهمیدم ..

رایان دستش رو شونه اش گذاشت و گفت :

-رو من حساب کن ، جسارتم رو هم ببخش.

پشتم رو بهشون کردم و گفتم :

-بیاید بریم ببینم ، دیگه حریف پر پر شد انقدر براهم نوشابه باز نکنید.

تاوقتی برسیم محل ماشین ها سکوت برقرار بود ، وقتی رسیدیم با کلی تشکر پیاده شدیم و سوار ماشین خودمون شدیم و روندیم تا خونه.

وقتی رسیدیم نفهمیدیم چه جور رفتیم اتاق و خوابیدیم از خستگی فوضولی رو گذاشتم برای بعد.

.. [۱۷/۰۹/۲۸ : ۱۳ : ۱۸]

صبح زود تر از رزا بلند شدم و یه دوش سرسری گرفتم.

تو آشپز خونه داشتیم یه چیزی برای خوردن درست میکردم که با سلام کردن رزا برگشتم سمتش.

از قیافه اش مشخص بوده تازه بیدار شده ، همون طور که خمیازه میکشید داشت مینشست روی صندلی که اجازه ندادم.

دستش رو گرفتم و هولش دادم سمت دستشویی و راه رفته رو برگشتم و نشستم پشت میز به خوردن ، دودقیقه بعد هم رزا بهم ملحق شد.

همونطور که لقمه میگرفت با دهن پر گفتم :

-خوب میشنوم!!!

با تعجب بهم زل زد که ادامه دادم:

-خودت رو نزن به اون راه ، دیروز خوب معرکه گرفته بودی!؟

لقمه اش رو چیوند تو دهنش و گفت :

-هووم !!!

ابروهام رو دادم بالا و گفتم :

-هوم و زهرمار!

عمه ی من دیروز ماچ بازی میکرد؟ نقش هم باز شده بود؟؟

با این حرفم لقمه پرید تو گلوش و شروع به سرفه کرد ، سریع لیوان چایی رو گرفتم جلوش و اونم سر کشید که از جاش پرید و رفت سمت سینک و هرچی تو دهنش بود رو ریخت بیرون.

از کارش تعجب کردم ، لیوان چایی رو مزه کردم که فهمیدم جوشه. وقتی برگشت سر جاش صورتش سرخ شده بود.

خودم رو با لقمه گرفتن مشغول کردم
که گفت :

-قاتل ها رو هم اینجوری مجازات نمیکن ها!!

نگاهش کردم و گفتم :

-هول شدم خو از قصد که نبود .

حالا هم طفره نرو و جواب من رو بده.

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به صحبت:

- "اون دختره که دیروز دیدی دوست چندین سالم بود ، پسره هم.."

با آوردن اسم پسره دست هاش مشت شد و ادامه داد:

-اون پسره هم عشق سابقم بود

اما نمیدونم چی شد که این جورى شد؟!!

وقتی دوستم و عشقم ریختن روهم هر روزم رو زهر مارم کردن.

هر روز زخم زبون میزدن و منم پناهی نداشتم جز اون سفر ناگهانی .

بد زخمی خوردم نمیدونی چی کشیدم!! تصمیم گرفتم که دیگه تلفن ها و

پیام ها رو جواب ندم تا دیروز که غافلگیرم کردن!!

واسه این که از اون حال و هوا درش بیارم گفتم :

-خوب از رایان استفاده کردی ها!

اونم که از خدا خواسته چه پا داد..

یه تیکه نون پرت کرد سمتم و گفت :

- لال شو بیشعور ، باید خیلی تشکر کنم ازش که نجاتم داد.

نون رو برگردوندم سمتش و گفتم :

-بله بله ،اون پا نداد تو زارتی چسبیدی به لب هاش.

آخه آدم دوست پسرش رو هم این جوری ماچ نمیکنه!!

رزا از خجالت ساکت شد که گفتم :

- عیبی نداره خواهری ، خیالت از بابت رایان راحت .

بهترین پسریه که میشناسم رازت رو نگه میداره ، حالا اگر خواستی
شمارش رو از هیوا میگیرم و باهاش میحرفم.

رزا با ذق از جاش بلند شد و چسبید بهم از خودم دورش کردم و گفتم:

-حالم بد شد برو اونور..

ازم جدا شد و سر جاش نشست و شروع به خوردن کرد ، بچه اشتهاش
باز شد.

بعد از خوردن صبحانه ام ، همون طور که از آشپزخونه خارج میشدم
گفتم :

- راستی!!

آخر هفته عروسی دعوتیا.

هیوا پیام داده و اسرار کرده ،گفته شماریت رو بهش بدم تا خودش دعوتت کنه.

منتظر جوابش نمودم و رفتم بالا.

قرار بود برای عروسیه شادی و هیوا نیلو و بردیا این هام بیان ایران.

غزل هم که چند روزی میشه اومده شیراز ، بلاخره بار شیشه اش بزرگ شده و نیاز به کمک داره.

انشالله تا یکی دو ماه دیگه خاله میشم.
از رو پاتختی گوشیم رو برداشتم و به محیا زنگیدم و تمام اطلاعات رو گرفتم و قطع کردم.

بعد عروسی باید حسابی بچسبم به کار.

،. [۱۳:۲۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

.
.

الان قشنگ یک ماه از عروسی میگذره ،جاتون خالی عروسیه معرکه ای بود.

بعد عروسی سرهنگ خفتم کرد و

حسابی حالم رو جا آورد ،امروزم آخرین روزه تنبیهم بود.

لباس هام رو عوض کردم و رفتم دنبال محیا ، لم داده بود رو صندلیش و با خودکارش بازی میکرد که بلند گفتم :

-هوی ستوان پاشو بینم!!

تو جاش پرید و با حرص گفت :

-زهر مار، خیر سرت الان بنده مافوقتم سرباز!

-برو بابا ،امروز آخرش بود الان هم درجه ایم جیگر حالام پاشو بریم یه دور بزنیم که حالم گرفتست.

با ترس پرسید :

-چی شدی؟

-دیگه باید چی بشه؟

رفیق هام دونه دونه عاشق شدن و رفتن پی زندگیشون ، من موندم و حوضم.

اونم از ادوین خان که همچین چسبیده به کارش که میترسه یه سلام به ما بکنه

بعضی وقتا به عشقی که برام ازش میگه شک میکنم.

نمیدونم دلم رو بدم یا نه؟!

-روانی اگه دوست نداشت که انقدر دنبالت نبود!!

بابا یک در میون برای عمم گل میفرسته؟

تو خود در گیری داری ، من بودم الان به عقدش هم در اومده بودم.

-داخه مونگل ، میگم از حسم مطمئن نیستم تو میگی عقد؟

هنوز جمله ام کامل نشده بود که خودکارش رو سمتم پرت کرد، سریع جا خالی دادم که گفت :

-کاش میخورد تو اون مخ معیوبت، بدبخت بیشعور!!

الحق که خر درونت فعاله .

تو اصلا میفهمی عشق یعنی چی؟

سرم رو خاروندم و گفتم :

-نه نمیدونم.

-همون میگم که کلا مشکل داری !!

میخواستم از اتاق بیرون بیام که گفت :

-راستی پری !!

- هوم؟

-واسه زایمان غزل به احتمال زیاد نیستم.

متعجب پرسیدم:

- کدوم گوری هستی ؟

من نمیتونم غزل رو واسه نبودت راضی کنم ها!!

-توی خر رو که میشناسم ،خودم بهش میگم با سروان احمدی
ماموریتیم.

چشم و ابروم رو کج کردم و گفتم :

-بگو پای محسن جون در میونه!!

لبش رو گاز گرفت و گفت :

آروم روانی.. یهو کسی میشنوه!

-نترس بابا ، فقط محیا انگار دارن از جاسوسه ردی پیدا میکنن.

رنگ محیا پرید و با تردید گفت :

-کیه اون بیشر ف؟؟

-هنوز مشخص نیست ، من باید برم فعلا.

بعدا همه چیز رو تعریف میکنم برات توی خرم که نمیای.

پس خداحافظ خوشملم سلام محسن جوونم برسون!!

از اتاقش بیرون اومدم که با ادوین رو به رو شدم با دیدنم برام دست

تکون داد که منم سرم رو تکون دادم و

از اداره زدم بیرون.

با سوزی که خورد تو صورتم لرزم گرفت ، لبه های کتم رو بهم نزدیک کردم و دویدم سمت ماشین.

سره راهم چندتا پاساژ و مغازه رو دید زدم و برای پسر غزلی که فردا میومد چندتا چیزه خوشگل خریدم و رفتم خونه تا زود بخوابم و صبح بتونم از جام بلند شم برم بیمارستان.

، [۱۳:۲۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

دیشب از استرس زیاد درست و حسابی نخوابیدم واسه همین پریدم تو حموم و زیر آب سرد ایستادم .

با این که زمستون بود اما چسبید.

حولم رو دورم پیچیدم و اومدم بیرون که لرز وجودم رو گرفت.

سریع و بدون وقفه از کمد ، لباس کشیدم بیرون و شروع به پوشیدن کردم.

موهام رو سشوار کشیدم و محکم بالای سرم بستم .

شالم رو روی سرم انداختم و بعد از برداشتن سوییچ و پالتو زدم بیرون.

سر راهم شیرینی خریدم و راه بیمارستان رو پیش گرفتم.

مثل همیشه با نبود جای پارک مواجه شدم و مجبور شدم برم خیابون بالایی و تو پارکینگ طبقاتی پارک کنم.

بعد از پارک کردن برای این که زود برسم تا بیمارستان رو دویدم. همینطور که نفس نفس می زدم رفتم داخل و از پذیرش پرسیدم که کجا باید برم .

راهم رو همون سمتی که گفتن کج کردم که امین رو دیدم ، خودم رو بهش رسوندم و پرسیدم :

-کجا حاج اقا؟؟

تا من رو دید لبخند زد و گفت :

-میرم چیزی واسه خوردن بگیرم ، بچه ها اون طرفن برو تا پیام .

-هیوا اینام او مدن؟

-نه هنوز تو راه هستن.

از امین جدا شدم و رفتم سمت بچه ها .
عرشیا داشت با قدم های بلند راه رو رو متر می کرد.

شادی و آوا هم کنار هم بودن ، رفتم پیششون و سلام کردم و رو به آوا گفتم :

-کی رسیدید؟

آوا : خیلی وقت نیست ، پرهام من رو گذاشت و رفت چندتا پرونده رو تحویل بده و بیاد .

یه آهان گفتم و رو پاشنه پا چرخیدم سمت عرشیا ، جلوش ایستادم و گفتم :

-به به آق بابا !!

یه لبخند پر استرس زد که ادامه دادم:

:پسرت باید دخل من رو بگیره ها گفته باشم.

بالون همه استرس قهقهه ای سرداد و گفت :

-حالا فعلا مادر دخل نترشه تا خود دخل.

مشتی نثار بازوش کردم که همزمان شد با خروج پرستار از اتاق عمل

با ترس همه ریختیم دورش که با تته پته گفت :

-خو..خوون

به خون احتیاج داریم..داریم

گروه خونی A مثبت نیاز هستش.

همه تو شوک بودیم که دوباره گفت :

-چرا من رو نگاه میکنی دست بجونبونین تا دیر نشده .

لرز افتاد به جونمون، همه به هم نگاه کردیم هیچکدوم هم خونس نبودیم.

امین هم از راه رسید اما اونم A نبود.

سریع هرکدوممون به یه سمت رفتیم.

دویدم سمت در ورودی و هرکسی که به پستم میخورد رو میگرفتم و ازش میپرسیدم.

ما با جواب منفی روبه رو میشدم.

همینطور که در تلاتم بودم یکی گفت:

-من هستم !!

با ذوق برگشتم سمتش که ذوقم کور شد ، از قیافه اش مشخص بود
اعتیاد داره پس ممکنه خونش سالم نباشه.

بیخیالش شدم و موبایلم رو در اوردم .

میدونستم پرهام A منفیه واسه همین شماره تنها کسی که یادم اومد و
گرفتم.

بعداز چندتا بوق ، صدای مردونه ی سرهنگ پیچید تو گوشی.

، [۱۳:۲۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

بدون سلام کردن رفتم سر اصل مطلب و بدون معطلی پرسیدم :

-سرهنگ گروه خونیتون چیه؟

از سوال نا گهانیم جا خورد و با تعجب گفت :

-چطور؟؟

براش همه چی ز رو تعریف کردم که در جوابم گفت:

-خودم گروه خونیم A نیست اما میگردم و خبرت میکنم فقط اسم بیمارستانی که هستید رو بگو.

بعداز دادن اطلاعات مورد نظر تماس رو قطع کردم و اندفعه شماره ادوین رو گرفتم اما هرچی بوق خورد بر نداشت.

تعجب کردم دوبار گرفتمش اما وقتی موفق به برقراری ارتباط نشدم ، بیخیالش شدم.

ازاین همه مصیبت پشتم داشت اشکم در میومد ، فکر و خیال امونم رو بریده بود.

افتادم رو زانو هام و هق زدم و بلند بلند اسم خدا رو فریاد زدم، دیگه هیچی برام مهم نبود .

نمیدونم چقدر تو این حالت بودم که با صداییه می گفت :

-با گریه در دسرات تموم نمیشه ، حداقل تا وقتی که نفس میکشی.

صدا خیلی آشنا بود ، سرم رو بلند کردم که باز هم این صحنه آشنا ..

بادست های گلیم اشک هام رو پاک کردم و رو بهش با عصبانیت گفتم
:

-چی از جونم میخوای ؟ نکنه فرشته عذابم تویی؟
هر موقع مصیبتی پیدات میشه و یهو هم غیب میشی .

دست هاش تو جیبش بود و بهم زل زده بود ، یذره تغییر تو حالتش
ایجاد نشد که بلند گفتم :

-مگه کری؟؟

بهم اهمیت نداد و راهش رو سمت در ورودی کج کرد ، دستم رو
گذاشتم زمین و از جام بلندشدم.

تمام لباس هام داغون شده بود ، اهمیت ندادم و دنبالش رفتم داخل.

به محض ورودم، دیدم از پذیرش چیزی پرسیدو دوباره راه افتاد .
مسیرش و که دیدم چشم هام گرد شد.

وا!!این که داره میره سمت اتاق غزل؟!!

با دو رفتم سمتش اما دیر رسیدم همراه پرستار داخل رفتم.
با نگاهم از بچه ها پرسیدم چه خبره که شادی در جوابم گفت :

تخدا بهمون رحم کرد .

خدا این یارو رو رسوند گروه خونیش مثله غزله .

مات موندم دنیا دور سرم میچرخید.

این دشمنه یا دوست؟

شیطانه یا فرشته؟؟

خدایا چخبره؟ موضوع چیه؟؟

تو تموم اتفاقاتم این پیداش میشه ، این رو دست بر قضا به حساب
بیارم؟؟

حدودا یه یک ساعتی گذشته و خبری نشده ، هیوا اینا هم رسیدن .
همه از ترس دارن دیوار ها رو میجون.

اونقدر داد و هوار کرده بودم که صدام خش دار شده بود.

یکم دیگه گذاشت تا همون پرستاره اندفعه با آرامش بیرون اومد و گفت
:

-خیالتون راحت ، خطر اصلی رفع شد .

همگی با خیال راحت نفس هامون رو بیرون دادیم و همه همدیگه رو بغل کردن که اون پسره از اتاق اومد بیرون.

رنگ و روش پریده بود و آستین لباسش هم تا آرنج زده بود بالا و با اون یکی دستش جای سوزن رو با پنبه گرفته بود.

حواسم پرت تتوی دستش بود که عرشیا رفت کنارش و ازش تشکر کرد .

خیلی مودب جوابش رو داد .

مثل این که ایشون فقط واسه من لال و بی عصابه!!

بعد خداحافظی راهش رو کشید و رفت. همین طور که سمت در میرفت آستینش رو کشید پایین و دکمه اش رو بست .

از حالت منگی در اومدم و دست از دید زدن برداشتم ، بدون جلب توجه از بچه ها جدا شدم و دوییدم سمت در تا خودم رو بهش برسونم.

، [۱۳:۲۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

از در خارج شدم که سوز بدی خورد تو صورتم و باعث شد چشم هام جمع بشن.

میون مردم که تو حیاط در حال رفت آمد بودن دنبالش گشتم و بلاخره پیداش کردم ،داشت به سمت درب خروجی میرفت.

با دو از پله ها پایین اومدم و همون جور که به سمتش میرفتم صداش زدم
اما انگار نه انگار..

سرعتم رو بیشتر کردم و تقریبا بهش رسیدم ، خم شدم و میچ دستش رو گرفتم و از کنارش گذشتم و روبه روش قرار گرفتم.

نگاهم که به چشم هاش افتاد
دست و پام رو گم کردم و دستش رو رها کردم ، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-برای آخرین بار میپرسم ، تو کی هستی؟؟
چی میخوای؟؟

نگاهش رو ازم گرفت و از کنارم عبور کرد، انگار نه انگار که من آدمم!!

دوباره خودم رو بهش رسوندم و با عصبانیت گفتم :

-تا وقتی جواب من رو ندادی حق نداری جایی بری ، به خدا قسم بازداشتت میکنم .

دوباره همون کارش رو تکرار کرد.

اونقدر بدون توجه ازم گذشت که کاملاً از بیمارستان خارج شدیم ،
دیگه حرصم در اومده بود برای آخرین بار مقابلش ایستادم و فریاد
کشیدم .

سرش داد میکشیدم و عقب عقب میرفتم ، موقعیت رو به کل فراموش
کرده بودم.

نمیدونم چی شد و پام به چی گیر کرد
که فقط فهمیدم دارم از پشت میوفتم .

چشم هام رو روی هم محکم فشار دادم که صدای بی وقفه بوق
ماشینی گوشم رو سوارخ کرد .

داشتم فاتحم رو میخوندم که مچ دستم تیر کشید و به جای این که از
پشت ولو شم به سمت جلو کشیده شدم.

دیگه به جای بوق صدای تپش نامنظم قلبی رو میشنیدم.

چند ثانیه تو همون حالت بودیم که صدای راننده بلندشد که خیلی هم
عصبانی بود، سرمون فریاد کشید :

-دعوی زن و شوهری رو ببرید تو خونه، نزنین یه بیچاره رو بیچاره تر کنید!!

تو اون موقعیت خندم گرفته بود، جلوی خودم رو گرفتم و منتظر شدم ببینم این گور خر چه جوابی میده که صدایی ازش خارج نشد، اما از طرز نفس کشیدنش متوجه شدم الانه که دخلم رو بیاره .

بی هوا با دوتا دست هاش شونه هام رو چسبید و از بغلش بیرون کشیدم و مقابل صورتش نگهم داشت ، صورتش رو مماس صورتم کرد و گفت :

-تو یه دردمندی.

دختره ی دیوانه !!

بعد بازوم رو ول کرد و چسبید به مچ دستم و آن چنان محکم کشیدم سمت بیمارستان که حس کردم دستم جداشد.

به در که رسیدیم هولم داد تو و رو به نگهبانه گفت :

-بهتره حواستون رو جمع کنین که بیمار هاتون فرار نکنن.

بعد به من اشاره کرد و ادامه داد :

-انگاری حسابشون خیلی بالاست!!

مثل مونگلا با دهن باز بهش زل زده بودم اما اون خیلی ریلکس روش
رو ازم گرفت ، خواستم دوباره برم دنبالش که

.. [۱۳:۲۲ ۲۸/۰۹/۱۷]

بند کیفم از پشت کشیده شد، سرم رو برگردوندم که با چهره عصبانی
نگهبان رو به رو شدم.

خواستم کیفم رو از دستش بکشم که محکم تر گرفت و گفت :

-دختر جون خجالت بکش !!!

چشم هام اندازه ی دوتا گردو شد .

-چی میگی حاج عمو؟؟

لطفاً ولم کنین باید برم.

بدون توجه به حرفم کشیدم سمت بیمارستان که با جیغ گفتم :

-ولم کن آقا! من اصلاً اینجا بستری نبودم که بخوام هزینه ی چیزی رو
بدم.

یهو نمیدونم شادی از کجا سر و کلش پیدا شد و زرتی گفت :

-عه پری کجایی سه ساعته؟؟

نگهبانه جوش آورد و با داد رو بهم گفت:

تو که اینجا نبودی، پس این کیه؟؟

اجازه ی حرف زدن بهمون نداد .

کیفم رو ول کرد و چسبید به مچ دستم و همین طور که زیر لب می گفت :

“ازین موارد زیاد میبینم”

میکشوندم توی بخش .

ایبابا عجب گیری افتادیم! چی افتاد تو دامنمون!!

به پذیرش که رسیدیم سریع من رو نشون داد و پرسید:

-این دختر اینجا بوده؟؟

پرستاره یه نگاه به من کرد و رو به نگهبانه گفت :

-اسم و فامیلشون؟؟

دیگه داشت عصابم بهم میپیچید .

تا او مدم منفجر شم امین و شادی با آوا و پرهام پیداشون شد و روبه یارو گفتن که چه خبره و ما برای چی اینجاایم.

نگهبانه که متوجه شد دستم رو ول کرد و ازم عذرخواهی کرد که کلافه روبهش گفتم :

-شما به وظیفتون عمل کردید ، اگه الان اجازه بدید برم دیگه؟!!

شرمنده نگاهش رو بهم دوخت و گفت :

-اجازه ماهم دست شماست .بفرمایید.

با بچه ها رفتیم تا غزل رو ببینیم، با ذوق رفتیم تو اتاق.

غزل بی حال بود ،فنچول رو که آوردن همه سمتش هجوم بردیم و بادیدنش یکی میگفت

به باباش رفته ، یکی دیگه میگفت نه به مامانش رفته.
روبه همشون بلند گفتم :

-اصلنم به هیچکدوم نرفته .

همه متعجب برگشتن سمتم که به خودم اشاره کردم و ادامه دادم :

-به خاله ی خوشگلش رفته .

همه بهم خندیدن که یهو هیوا رو به غزل گفت :

-خدا به طرفت بودا نمیدونم این پسره از کجا پیداش شد!!

یهو شادی گفت : خداییش خوشتیپیم بود.

با این حرفش امین یدونه زد تو پهلوش که سریع حرفش رو عوض کرد
و گفت :

-البته به پای آقای ما که نمیرسید .

یکم مسخره بازی کردیم تا حال و هوای همه عوض شه اما دیگه باید
اونجا رو خلوت میکردیم که به عرشیا گفتم:

- من پیش غزل میمونم.

اما اجازه نداد و گفت :

-مامان اینا تو راهن .

غزل رو بوسیدم و روبه پرهام گفتم :

میاین خونه دیگه؟

پرهام دست آوا رو گرفت و گفت :

-آره ، مامان و بابا هم تا آخر این هفته برمیگردن ما هم میمونیم تا وقتی اومدن بریم خاستگاری و کار رو یک سره کنیم.

-باشه داداش خوش ذوقم ،من باید برم تا جایی پس شما برید خونه.

”مامان و بابام برای سمینار یه یک ماهی میشد رفته بودن لندن و دیگه باید برگردن“

بعد خدا حافظی با همه از اتاق خارج شدم و برای این که دوباره تو در دسر جدید نیوفتم سریع از بیمارستان خارج شدم.

، [۱۳:۲۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

همینطور که تو پیاده رو قدم میزدی تا به پارکینگ برسیم گوشیم رو در آوردم و شماره سرهنگ رو گرفتم که بر نداشت.

چندبار دیگه تلاش کردم تا بلاخره برداشت ، از صدای کلافگی میباید .

بعد از احوال پرسی گفتم :

-سرهنگ خواستم بگم مشکل دوستم حل شد.

نفسش رو بیرون داد و گفت :

-خدا رو شکر خودش رو رسونده !!

با تعجب پرسیدم:

-کی؟؟

بعد از یکم مکث بالحنی مضطرب گفتم :

-همونی که خون داده دیگه ، خداروشکر به موقع پیدا شده .

یه آهان گفتم و میخواستم خداحافظی کنم که سرهنگ گفت :

-دخترم!!

ادامه نداد که پرسیدم :

-چیزی شده؟

آروم گفتم : فقط مراقب خودت خیلی باش .

دیگه به پارکینگ رسیده بودم و رفتم که داخل بخاطر نبود آنتن صدا قطع و وصل میشد .

گوشی رو جابه جا کردم و گفتم :

-سرهنگ میگی چی شده؟؟

جون ب لبم کرید .

صداش خیلی بد میومد فقط بعضی از کلماتش رو میفهمیدم.

-دخ.. ترم مراقب خودت باش!!

نی..م ا ف ر ... کرده.

-الو سر هنگ؟؟

صداتون نمیاد ، نیما چی کار کرده؟

صدای بوق خبر از قطع شدن تماس میداد ، گوشی رو گذاشتم تو جیبم و با مغزی درگیر خودم رو به ماشینم رسوندم .

رو صندلی که نشستم به ساعت نگاه کردم و دیدم ساعت اداری تموم شده .

سر و وضعم مناسب نبود بخاطر همین تصمیم گرفتم برم خونه .

ماشین و روشن کردم و زدم بیرون .

خونه که رسیدم بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدم .

داشتم عرض کوچه رو طی میکردم که یه ماشین با سرعت به سمت اومد.

فقط تونستم خودم رو پرت کنم اون سمت تا زیرم نگیره.

با رد شدنش از جام بلند شدم و چندتا فوحش نثارش کردم.
پیشونیم داشت میسوخت دست کشیدم روش ، یکم خونی شده بود.

مرتیکه احمقه خرسوار!!

یکم خودم رو تکوندم و کلید روبه در انداختم و رفتم تو ، به سالن که رسیدم آوا و پرهام رو دیدم .

سر آوا رو پای پرهام بود و داداشم موهاش رو نوازش میکرد .
یه اهم گفتم که تو جاشون تکون خوردن.

آوا سریع تو جاش نشست و گفت :

-مگه نگفتی میری اداره؟

-ببخشید مزاحمتون شدم ،اما متاسفانه وقت اداری تموم شده بود.

آوا هول هولی گفت :

-منظورم این نبود بخدا .

یه لبخند زدم و گفتم : میدونم راحت باشید من میرم اتاقم .

همینطور که میرفتم بالا بلند بلند گفتم :

-خیلی هم راحت نباشید هنوز رسمی نیستیدها!!

صیغه اید حواستون رو جمع کنید .

منتظر جوابشون نمودم و دویدم به سمت اتاقم.

،. [۱۳:۲۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

پام رو که توی اتاق گذاشتم ،کیفم رو انداختم روی زمین و جلوی آینه ایستادم.

پیشونیم ورم کرده بود و یکم خون اومده بود .بیشتر خم شدم سمت آینه و با انگشتم آروم روی پیشنیم زدم که آخم بلند شد.

هوف چه کیسه بوکسی شدیما!!

خوشم میاد که هیچکسیم نگرانم نمیشه.

از بچگی تا الان همین بوده ، زمین که میخوردم مثل بچه های دیگه نمیومدن دلداریم بدن.

فقط تو یه جمله میگفتن چیزی نشده که ، باید قوی باشی .

هر روز تنهام میذاشتن و میگفتن
"مگه بچه ای که نتونی تنها بمونی؟"

منم تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که بخندم و باور کنم که به
کسی احتیاج ندارم.

از خانواده دل کردم و تکیه دادم به دوست هام که اون تام دونه دونه
رفتن پی زندگیشون.

حقیقت زندگی همینه همیشه تنهایی.

چشم از صورت خسته ی تو آینه گرفتم

لباس هام رو در اوردم و رفتم تو حموم.

بدنم چنان کوفته بود که به آب داغ نیاز داشت ، زیر دوش نشستم .

اتفاق هایی که تا امروز افتاده تو مغزم میرقصیدن چشم هام رو بستم
و تمرکز کردم .

اون پسر کیه ؟

بیشتر تمرکز کردم تا یادم بیاد کجاها و در چه مواقعی دیدمش!!

چشم هام رو بیشتر روی هم فشار دادم تا یادم اومد .

...اولین بار جلوی اداره بود

اهووم البته همون موقع هم برام آشنا بود مخصوصا تتوی خاص روی گردنش اما اصلا یادم نمیاد قبلا جایی دیدمش یا نه!!

دفعه ی دوم مهمونیه نیما بود

همون موقعی که داشتم این دنیا رو وداع میگفتم ،درسته صورتش مشخص نبود اما همون تتوی معروفش نقاب و از روی صورتش برداشت .

دفعه ی سوم وقتی بود که از بیمارستان فرار کرده بودم اون روز دوبار به دادم رسید .

و دفعه ی آخر هم امروز بود که دوستم رو نجات داد.

مگه ممکنه این اتفاقات ،یهویی ظاهر شدن این پسر تصادفی باشه؟

مگه عصای حضرت موساست !!؟

امکان نداره . هزار درصد یه چیزی تو کفشش هست.

بالحساس نفس تنگی چشم هام رو باز کردم ، اطرافم کلی بخار جمع شده بود و نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود.

از جام بلند شدم و یه دوش سرسری گرفتم ، حولم رو پوشیدم.

زخم روی پیشونیم جز جز میکرد ، میگن فلفل نبین چه ریزه ها نقل همین زخم کوچولو عه!!

از توی کشوی یه چشب زخم پیدا کردم و روی زخمم رو باهانش پوشوندم .

یه دست لباس راحتی پوشیدم و راه پایین و در پیش گرفتم ، از صبح هیچی نخوردم دارم قش میکنم .

، [۱۳:۲۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

رفتم توی آشپزخونه و درب یخچال رو باز کردم ، با صدای پرهام چشم از یخچال بینوا گرفتم و به داداشم نگاه کردم.

اومد سمتم و از جلوی یخچال کشیدم کنار و درش رو بست.

تکیه داد به کابینت ها و رو بهم گفت :

- گنج توشه؟

نگاهش کردم و گفتم :

-ها؟؟!!!

-میگم چیزی تو یخچاله که یک ربه بهش زل زدی؟

-یک ربع؟؟!!

-آره دقیقا چیزی شده؟؟

عه پیشونیت رو چرا چسب زدی؟؟!!

هه صبح بخیر ،خان داداشمون تازه آبجیه درموندش رو دیده.

سرم رو کج کردم و گفتم :

-عشق کورت کرده که آبجیتو نمیبینی؟ تازه یادت افتاده ؟

متعجب پرسید:

-چی؟؟؟!!!

-هیچی میگم آوا کجاست؟؟

-خوابیده.

-او هوم ، راستی چیزی خوردید؟؟

-آره از بیرون غذا سفارش دادیم .

فکر میکردم میری سرکار وگرنه برای تو هم میگرفتم .

تو دلم گفتم : بیخیال ، من همیشه نادیده گرفته میشم ولی نمیدونم چرا
هنوز عادت نکردم !!؟

هر بار که هرکی وجودم رو انکار میکنه بیشتر پژمرده میشم و خنده
های مصنوعیم بیشتر.

-راستی ، آوا میخواد مثله تو مغز بخونه؟؟

-هنوز مطمئن نیست.

-آها موفق باشید.

میخواستم از آشپزخونه بیرون برم که پرهام گفت :

-راستی آبجی ماشب نیستیم ، یا خونه آوا اینا هستیم یا میریم بیرون.

-آهان خوبه ،خوش بگذره..

-دوست داری توهم بیا.

-نه دونفره بیشتر خوش میگذره .

زیرلب گفتم : ترحم نیاز ندارم.

-چیزی گفتم؟؟

- نه..انقدر سوال نپرس ، باید برم جایی با اجازتون !

بغض داشت خفم میکرد باید سریع خودم رو به اتاقم میرسوندم .

با دو از پله بالا رفتم و پریدم تو اتاقم .

در رو بستم و تکیه دادم بهش و سر خوردم و روی زمین نشستم.

نداشتم اشکم بجوشه ، بغضم رو قورت دادم و از جام بلند شدم.

سمت کدم رفتم و یک دست سویشرت و شلوار برداشتم ، سویشرت هم گشاد و بودم بلند و تا بالای زانوم رو میپوشوند و دیگه نیازی به مانتو نداشتم.

پله ها رو دوتا یکی کردم و خودم رو به در ورودی رسوندم. کتونی هام رو پوشیدم و داشتم میرفتم تو حیاط که دیدم موبایل و سویچم رو بر نداشتم.

با کفش رفتم تو خونه و بعداز برداشتنشون دویدم بیرون...

کلاه سویشرت و انداختم روی شالم و ماشین رو روشن کردم. تا شروع به حرکت کردم راه اشکم باز شد.

خیلی وقت بود از تنهاییم یه دوست ساخته بودم اما الان اون هم ترکم کرد .

خنده داره که تنهایی هم رهام کنه و بره !!

میخواستم تموم تنهایی هام رو تمومه سختی هام رو بالا بیارم.

همینطوری که اشک میریختم

صدای گوشیم بلند شد ، با کف دستم اشک هام رو از روی صورتم پس زدم .

دیدن شماره ثریا جون یه لبخند آورد روی لبم ، این زن همدمه ، مثل یه مادر مهربون.

سریع تماس رو وصل کردم اما بر خلاف فرضم

، [۱۳:۲۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

صدای عمو عباس پیچید تو گوشی که با تعجب پرسیدم :

-چیزی شده؟

فقط اسم ثریا رو زمزمه کرد، اونقدر صداش گرفته بود که هول کردم. پام رو گذاشتم رو ترمز که صدای بوق و فریاد ماشین های پشت سرم در اومد.

حواسم رو دادم به تلفن و دوباره پرسیدم :

-چی شده عموجان؟؟ !!!

بعد از شنیدن اسم بیمارستان از جانب عمو تماس قطع شد ، به موبایلم خیره شدم مشکل از جانب من نبود .

گوشی رو انداختم رو صندلی و با سرعت به سمت بیمارستانی که گفته بود روندم ، توی مسیر هرچی دعا و آیه بلد بودم رو خوندم و نذر و نیاز کردم تا رسیدم.

رفتم داخل میخواستم از پذیرش سوال کنم که عمو رو دیدم ، روزمین نشسته بود و سرش رو زانوهایش بود.

با قدم های آرام رفتم سمتش، از لرزش شونه هاش فهمیدم داره گریه میکنه.

روی زانوهایم نشستم و آرام لب زدم :

-عمو جان !!!

سرش رو از روی پاهاش برداشت و نگاه اشکیش رو توی نگاهم دوخت .

چشم های عسلیش سرخ شده بود و پراز اشک.

همونطور که نگاهش میکردم لب از لب باز کرد:

-حالش خوب بود!!

با هم صبحانه خوردیم.

بعد از ظهر یک لحظه تنه‌اش گذاشتم که صدای شکستن چیزی سکوت خونمون رو شکست ، بهش که رسیدم از حال رفته بود و فقط تونستم بیارمش اینجا.

دیگه چشم هام توانایی حبس کردن اشک هام رو نداشت ، اشک ها دونه دونه روی گونه هام سر میخوردن و روی زمین ضربه مغزی میشدن.

لب هام رو بازبونم تر کردم و پرسیدم :

-حالش خوبه؟؟!!

-هیچی نگفتن ، فقط میدونم اتاق عمله.

نگاه نم دارش رو بهم دوخت و با عجز گفت :

-بگو که هیچیش نیست؟

بگو که...

نداشتم ادامه بده ، دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم :

-معلومه که خوب میشه..

مامانجون من مگه میشه ضعیف باشه!!؟

تو همین هین مردی از اتاق خارج شد که لباسهات گواه از این میداد
که دکتره.

دستم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم ، داشتم خودم رو بهش
میرسوندم

که با دیدنم سرش رو به نشونه تاسف تکون داد.

وسط راه خشک شدم دیگه توانایی برداشتن قدم نداشتم.

سرم گیج میرفت و چشم هام سیاهی.

باشنیدن صدای گروپ

برگشتم سمت عمو..

، [۱۳:۲۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

افتاده بود روی زمین ، قدم از قدم برداشتم و خودم رو بهش رسوندم .

با اومدن چندتا پرستار یکم عقب رفتم تا مزاحمت ایجاد نکنم ، همه
چیز بهم پیچیده.

مثل مرغ پرکنده دارم به این در و اون در میزنم و نمیدونم باید چیکار کنم؟!

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و به هیوا پیام دادم ، با او مدن پرستار گوشیم رو به جای جیبم انداختم تو کیفم و مقابل پرستار ایستادم که مردد نگاهم کردو گفت :

-متاسفم!!

میخواست بره که مچش رو گرفتم و گفتم :

-چی؟؟!!

-متاسفانه بیمار رو از دست دادیم، سنکوب کردن.

دیگه هیچی نمیشنیدم، فقط گوش هام سوت میکشید.

اینا چی میگن؟؟!!

ثریا کجاست؟؟!!

عمو کجا رفت؟؟!!

میدونم رفته ثریا رو بیاره ، این دوتا من رو به امون خدا رها نمیکنن !

میدونن من تنهام ، میدونن من محتاجم محتاج یک نگاه ، یک لبخند و یک نوازش.

-خانوم!! خانوم باشمام!!

حالتون خوبه!!!

مگه میشه تو یک ساعت بیان بگن رها شدی؟؟ ..

یعنی این هام من رو نخواستن!!!

یکی به من فکر کنه ..یکی هم من رو ببینه..

با زانو روی زمین افتادم که چند نفر دست هام رو گرفتن اما نمیتونستن مهارم کنن.

دیگه خودمم رو خودم کنترلی نداشتم ، فقط جیغ میکشیدم و خودم رو میزدم.

خدایا!!!

من رو میبینی!!

من نحسم مگه نه!!!

وجودم برای همه اضافه.. واسه همینه

همه چیز رواز دست میدم..

خدایا تو هم به این نتیجه رسیدی لیاقت ندارم!!!؟؟

واسه همینه هرچی دارم رو میگیری!!!؟؟

چرا زندگیم رو نمیگیری!!!؟؟

چرا نفس میکشم!!!؟؟

بلاها رو میبینی!!!؟؟ فقط آسمونه من باید ابری باشه!!!؟؟

باید هرچی مصیبتت رو سر من بریزه!!!؟؟

دیگه بریدم ، خیلی وقته اما هیچکس نمیدونه و این از همه چی زجر آور تره.

با حس سوزش بازوم یه جیغ بلندتر کشیدم و بعد از چند دقیقه دورم سیاه شد ، سیاهیه مطلق.

.. [۱۳:۲۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

مقابل آینه ایستادم ، درونش تموم دردها و غصه هام بهم دهن کجی میکردن .

نگاهمو دوختم ، دوختم به دختری با لباس های سرتاسر سیاه.

سیاه به رنگ شب ، سیاه به رنگ موهایش،

موهایی که مامان جونم دوستش داشت و همیشه می گفت "کلاغ سیاهه منی".

الان کجاست؟؟!!

اونی که دوستم داشت کوش؟؟!!

دوست داشتن این دختر مصیبه..

مصیبتی از جنس درد..

چشم هام رو بستم و آخرین قطره اشکم سر خورد و روی میز مرد.

با انگشتم ردش رو از گونه ام پاک کردم.

چشم های سیاهه من و کی سرخ کرد؟؟!!

چرا من این شکلی شدم؟؟!!

تابه حال انقدر شوریده و ژولیده نبودم.

پس چرا هیچ کس کنارم نیست؟؟

چرا کسی نمیداد بگه آروم باش؟؟!

چرا باید بایستم و با خودم حرف بزنم؟؟!!

شالم رو روی سرم مرتب کردم و سویچ رو برداشتم و زدم بیرون .

امروز چهلمین روزیه که از سفر همدم تنهاییام میگذره.

پس چرا بر نمیگردن؟!!

این سفر خیلی طول کشید!! انتظار رو درک نمیکنم..

ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم .

باقدم های لرزون ما بین خونه های ابدی مردم راه میرفتم .

مثل اینکه همه اومدن ، رفت پایین پای مامانی و بدون توجه به دیگران لب از لب باز کردم :

-سلام مامانیه من!!

حالت چطوره؟؟!!

میدونی امروز چه روزیه؟!..

نه دیگه !نمیدونی که پیشم نیستی..

نمیدونی که الان بغلم نکردی..ماچم نکردی..

مامانی امروز روزیه که من بیست و پنج سال پیش به دنیا اومدم .

فکر کنم برای هرکسی جشن میگیرن..

توهم برام جشن گرفتی.

میدونستی من عاشق تفاوتم، واسه ی همین برام جشن تولد متفاوت گرفتی و

خودت هم خوابیدی..

زانو زدم و با دست روی سنگ سرد کوبیدم و با تمنا گفتم:

-پاشو دیگه..

پاشو بهم بگو اولین جشن تولدم رو برام گرفتی.. پاشو بگو وقتی هیچ کس یادش نیست تو یادمی.

نکنه تو هم مثل اونایی!!؟؟

نه!!

تو مثل اونا نیستی ...

اونقدر دوستم داشتی که تو پنج سالی که نبودم تو بودی ..

مامان و بابام تولدهام رو تبریک نگفتن که تو گفتی.

تازه داشت زندگیم مزه میگرفت که شعله اش رو زیاد کردی و ته گرفت.

با کشیده شدن بازوم سرم رو بلند کردم

اشک هام بی وقفه میچکید و دیدم تار بود.

چندبار پلک زدم تا بتونم ببینم

.. [۱۳:۲۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

هیوا بود که دستم رو کشیدم و گفتم:

-ازم دور شو!!

با ناراحتی قدمی به عقب برداشت ، تا آخر مراسم ساکت نشسته بودم و اشک هام بی اراده از چشم هام میچکید.

حداقل بقیه دوست هام یکی رو داشتن که توی آغوشش گریه کنن ولی من چی!!؟

هیچکسی رو نداشتم که بخواد اشک هام رو پاک کنه که به آغوشش پناه ببرم ، که با حرف هاش دلگرم کنه.

گریه کردم برای خودم... فقط و فقط برای خودم.

مراسم ک تموم شد صندلی ها دونه دونه خالی شدن ، نزدیک غروب بوده آوا بهم گفت:

-پری جون پاشو بریم دیگه!!

جوابش رو ندادم که شادی گفت:

-پاشو بریم خونه ما که تنها نباشی.

پرهام : من و آوا امشب پیشش میمونیم شاید فردا رفتیم ، اون موقع شما تنهاش ندارید.

از طرز حرف زدنشون یه پوزخند اومد روی لبم ، بی توجه به حرف هاشون از روی زمین بلند شدم و بدون این که نگاهشون کنم بلند گفتم:

-لازم نیست سنگ من رو به سینه بزنی. نیازی به کسی ندارم.

راهم رو کج کردم و به سمت ماشین رفتم و بدون این که بدونم کجا میخوام برم روندم.

یاد وصیت ثریا جون و عمو عباس افتادم. وصیت کرده بودن که هرچی دارن وقف بشه جز مغازه ی توی پاساژ که بخشیده بودن به من و گفته بودن که همیشه باز باشه.

بی اختیار به طرف پاساژ روندم ، وارد مغازه که شدم خاطرات همگی به سمتم هجوم آوردن.

پاهام سست شدن ، دستم رو به دیوار کنارم گرفتم و همون جور سر خوردم و نشستم.

دوباره اشک هام راه خودشون رو پیدا کرده بودن وبی اختیار از چشم هام پایین میریختن... انقدر گریه کردم که اصلا نفهمیدم چجوری پلک هام سنگین شد و خوابم برد.

با دردی که توی کمرم حس کردم چشم هام رو باز کردم .
کمرم به شدت درد میکرد اما با دردی که روی قلبم سنگینی میکرد قابل مقایسه نبود.

نگاهم افتاد به ساعت ،شب شده بود و همه جا تاریک ، از مغازه زدم بیرون که دیدم در پاساژ بستست.

فکر کنم گیر افتادم ، حتما دیدن لامپ های مغازه خاموشه فکر کردن کسی
تو مغازه نیست.

برگشتم توی مغازه و تا صبح به اتفاق های گذشته فکر کردم..

.. [۱۳:۲۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

به اینکه چی شد به اینجا رسیدم؟!!

چی شد که به هرکی دلبسته شدم ترکم کرد؟؟

انقدر فکر کردم که اصلا متوجه هیچی نشدم ، فقط از صدای همهمه
فهمیدم که پاساژ باز شده.

زدم بیرون و رفتم به سمت اداره
این پرونده زندگیه همه رو ریخته بهم چون همه سخت چسبیدن به
کارهاشون.

همه دلخوشیم به محیا بودکه اونم هنوز از ماموریت برنگشته.
به سمت اتاق کارم رفتم و به سختی یکم به کارهام سر و سامون دادم و
پرونده هایی رو که سرهنگ باید مطالعه میکرد برداشتم و رفتم سمت
اتاقش که باشنیدن صدای سرهنگ سرجام ایستادم.

سرهنگ : ستوان موحد نباید این خبر رو بشنوه الان حال خوبی نداره..

-چشم قربان.. اگه بفهمه دوستش دیگه بینمون نیست از اینی که هست
داغون تر میشه.

اینا دارن چی میگن؟؟!!؟
گوشم رو بیشتر تیز کردم..

سرهنگ : احمدی و نریمان دو تا از بهترین مامورها هم بودن ، نمیتونم
جای خالیشون رو ببینم.

سکوتشون رو که دیدم همه پرونده ها از دستم ریخت ، یهو دراتاق
باز شد و سرهنگ با ترس گفت:

-تو اینجا چی کار میکنی؟؟

با صدای بلندی پرسیدم:

-چی رو نباید بفهمم؟؟ محیا چی شده؟؟

-هیچی دخترم فقط یکم ماموریتش طول میکشه؟

-میشه با من مثل بچه هابر خورد نکنین؟!

حقیقت رو بگین لطفا.

من رو به داخل اتاق هدایت کرد با رفتن اون سربازی که باهش حرف میزد ، در رو بست و شروع کرد به صحبت کردن:

-یه مدتی میشد که از سروان احمدی خبری بهمون نرسیده بود تا دیروز

-خب دیروز چی گفت؟؟؟

-دیروز فیلمی به دستمون رسید..

کلافه گفتم:

-چه فیلمی؟؟ چرا این جوری صحبت میکنی؟!
بدتر آدم جون به لب میشه..

-ستوان محیا نریمان دیگه بین ما نیست.

-یعنی چی؟؟

یعنی..یعنی..نی، شهیدشده.

-چی میگید؟؟ از کجا مطمئنید؟؟؟؟

سر هنگ با دو قدم فاصلمون رو پر کرد و گفت:

-دخترم اون ها برامون یه فیلم فرستادن که نشون میده نریمان و احمدی
رو به شهادت رسوندن.

-شما هم باورتون شد؟؟

اصلا اون فیلم کجاست؟؟ من باید ببینم.

نه همیشه!

با کلی اصرار از من و انکار از سرهنگ بلاخره موفق شدم.

همین جور مسخ فیلم بودم..

.. [۱۳:۲۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

رسمای توی فیلم بهمون فهمون احمقیم که یه دختر بچه رو فرستادیم تا
برامون جاسوسی کنه!!

بعداز کلی چرت و پرت دیگه دوربین رو گرفت سمت پ

ای وای خدای من!!!!

..این محیاست!! چرا این جوری شده؟؟

تمام سر و صورتش خونی بود و لباس هاش پاره پاره ..محسن
وضعش از محیا بدتر بود.

به خودم لرزیدم وقتی تفنگ رو گرفتن سمتش ، اشک توی چشم هام
جمع شد.

اول محسن رو زدن اما دیگه محیا رو نشون نداد فقط صدای جیغ محیا و خنده هاشون بعدم صدای گلوله بعدی..

باصدای شلیک پلک زدم که قطره اشکم چکید ، هنگ فیلم بودم که قطع شد سریع رو به سر هنگ گفتم:

-محیا زن..د..زندست..

-دخترم فیلم رو که دیدی..

-بله دیدم اما من این جا جسدی نمیبینم و تا وقتی هم که نبینم مطمئنم که اون زندست..

با سرعت از اتاق زدم بیرون..

نه نه امکان نداره!!

مطمئنم که زندست،مطمئنم..

به خاطر لجبازی من یک ماهی می شد که منتظر موندن تا خبری بشه اما بعد از گذشتن یک ماه اعلام کردن که سروان محسن احمدی و ستوان محیا نریمان به شهادت رسیدن و برایشون مراسم گرفتن.

خیلی برام سخت بود که جای خالیشون رو کنارم حس کنم اما تو این مدت انقدر بی حس شده بودم که حتی گریه هم نمی‌کردم فقط ساکت و بدون حرکت به سنگ قبر خالیشون زل زده بودم.

نیلو و بردیا برای مراسم اومده بودن، غزل هم بچش رو گذاشته بود پیش مادرش و با عرشیا اومده بود.

باز هم چشم چرخوندم تا شادی و امین و بعدش هیوا و رادین و آوا و پرهام و در آخر ندا رو که تو بغل مسیحا جاخوش کرده بود رو دیدم.

همه احترام نظامی گذاشتیم و دونه دونه رفتیم تا گل بذاریم سر مزارشون.

نوبت به من که رسید مادر محیا بلند شد و تو چشم های یخیم زل زد و گل رو گرفت و پرت کرد یه طرف دیگه و داد زد:

-کی گفته این بیاد این جا؟

هان؟!؟!؟

همش تقصیر این دخترست، این دختر من رو کشوند تو این راه.

اروم لب زدم:

-دختر شما دنبال علاقه اش رفت..

جمله ام هنوز تموم نشده بود که

.. [۱۳:۲۹ ۲۸/۰۹/۱۷]

یک طرف صورتم گر گرفت..

یکم جاخوردم ولی بعدش بدون هیچ عکس العملی فقط زل زدم به چشم هایی که از گریه سرخ بود.

بچه ها و چندتا از همکارهام داشتن میومدن جلو که دستم رو بالا اوردم و اشاره کردم که نیان.

مادرمحیا با چشم های خیس از اشکش فریاد زد:

-از این جا گمشو.. تو دخترم رو کشتی. خیالت راحت شد؟!!!

دیگه چی از جون زندگیم میخای؟!!!؟

میدونم که داغ دار بود ،میدونم که باید ساکت میموندم و بی احترامی نمیکردم ولی تا کی؟!!!؟

من هم داغ دار بودم... من هم یکی از بهترین دوست هام رو از دست داده بودم.

درسته برای خونوادش زجر آور بود ولی منم کمتر از اون ها زجر نکشیدم.

دیگه کاسه صبرم لبریز شد و نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و بلند و محکم گفتم:

-من جایی نمیرم!!

طرف دیگه صورتم هم سوخت که دستم رو گذاشتم روی صورتم و گفتم:

-شما حق ندارین دست روی من بلند کنین ، من هم مثل شما سیاه پوشم. من هم کمرم خم شده..

اگه بیشتر از شما ناراحت نباشم کمتر از شما هم نیستم، شما..

با دادی ک سرهنگ سرم زد رسماً خفه شدم:

-با بزرگترت درست صحبت کن!

بعد اشاره کرد که من رو بفرن سمت ماشین که فریاد زدم:

-از همتون متنفرم ، هر اتفاقی که میوفته من مقصرم و همه از چشم من میبینن.

کیه که دلش به حال من بسوزه؟

اصلا پریسا بره بمیره ، چطوره؟؟ هه..

محکم دستم رو از دستشون کشیدم بیرون و بلندتر از قبل گفتم:

-دوست من زندست ، محیا زندست ولی این شماها باید که نمیخوایید باور کنید.

بانفرت روم رو ازشون گرفتم و به بچه ها که صدام میکردن اهمیت ندادم.

سمت ماشین رفتم و روندم به سمت خونه.

حتی از خونمون هم متنفر بودم ، از ماشین پیاده نشدم و باز هم روندم .

نمیدونستم کجا دارم میرم ولی دلم میخواست تنها باشم.

.

.

چند روز که از مراسم تدفین محیا گذشت برگشتم اداره و یکم که به کار های عقب موندم رسیدگی کردم.

لباس هام رو عوض کردم و مشغول پرکردن برگه ی روی میزم شدم.
بعد اتمامش مقابل صورتم گرفتم و دوباره مطالعه کردم .

لبخندی از سر رضایت زدم و از جام بلند شدم و رفتم سراغ سرهنگ
و فرم رو تحویل دادم .

نگاهش رو ازم گرفت و به کاغذ توی دستش دوخت ، خط به خط که
پایین تر میرفت گره ابروهاش محکم تر میشد .

با اخشم برگه رو مچاله کردو فریاد زد:

-تو جایی نمیره ، استعفات پذیرفته نیست.

بیخیال شونه ای بالا انداختم و گفتم :

-هرطور مایلید اما بنده از فردا نیام .

اجازه هیچ نوع بحثی ندادم و از اتاق خارج شدم.

،. [۱۳:۳۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

یک ماهه که میگذره..

از همه نحسیا، همه مصیبتا.

امسال سالی بود که مثل باد گذشت و طوفانی توی زندگیم راه انداخت.

یک ماهه دنبال اون کسی هستم که راپورت محیا و محسن رو داده و باعث کشته شدن یا اسیر شدنشون شده

شاید اگه پیداش کنم بتونم از این بار عذاب وجدان راحت شم اما چه جوریش رو خدامیدونه!

همین جور فکر میکردم و با خودم حرف میزدم که یک دفعه یاد اون پسره افتادم

همونی که همیشه موقع بدبختی تام پیداش میشد.

تو این مدت اصلا ندیده بودمش، با هرکسی هم که درموردش حرف میزنم اصلا نمیشناسنش. کار، کاره خوده نامردشه..

یعنی الان کجامیتونه باشه؟؟!!؟؟

اوممم شاید برگشته پیش بقیشون بلاخره کارش دیگه تموم شده.

یاد جایی که محیا رفته بود ماموریت افتادم، یاد حرفایی که قبل از رفتنش میزد ، کجا بود؟؟!!!!

یادمه می گفت خیلی جای دنجیه، خیلی قشنگ و خوش آب و هواست و دوست داره هرچه زودتر بره و اونجا رو ببینه اسم چند تا از جاهای دیدنیش رو هم بهم گفت اما هرچی به مغزم فشار اوردم هیچی نصیبم نشد.

کلافه از این فراموشی یه پوف عصبی کشیدم و رفتم سمت یخچال ، با بطری آب خوردم و رفتم سمت اتاقم.

آهنگی رو که خیلی دوستش داشتم رو گذاشتم و پریدم رو تخت و گوشم رو سپردم به آهنگ.

” غم یعنی یه لبخند تلخ

یعنی تنهایی وسط جمع

یعنی روزایی که نیستن دیگه

یعنی میمونه تک

غم یعنی پر حرفه...

یعنی بخوای دادبزی

ولی درنیاد صدات

یعنی چیزهایی که وقتی بشون فکر میکنی پراشک میشه هر دفعه چشم هات

غم یعنی یه درده توی قلبت..

هه کاش یه درد بود.. انگار این آهنگ رو برای من خوندم.
یه نفس عمیق کشیدم و به بقیه آهنگ گوش دادم همونجاش که خیلی
راحت اشکم رو درمیورد.

"غم یعنی جای خالی، مزه تلخ
یعنی تنها هدف اینه که بگذره وقت
یعنی فازای منفی که تو سرت یک سره هست،

غم یعنی رفیقتو از دست بدی
بعد خاطراتش زنده بشه هر ور بری
غم یعنی خسته ای، نمیدونی حرفاتو بگی اصلا به کی؟! "

جمله آخرش رو باخوادم زمزمه کردم

"غم یعنی رفیقتو از دست بدی"

با یادآوری خاطراتی که داشتیم صورتم رو گذاشتم روی بالشت و
فشار دادم و هق زدم.

خیلی تلخه خاطرات خوشی که داشتی یه روزی اشکت رو در بیارن.

دلم برای تک تک دوست هام تنگ شد..دلم برای اون پریسایی که حتی
اگه غم داشت ولی بازم خنده از روی لب هاش نمیرفت تنگ شد..دلم
برای خل بازیایی که باهم داشتیم تنگ شد..

همه خاطراتم رو به یاداوردم و برای ثانیه به ثانیشون اشک ریختم.

، [۱۳:۳۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

با صدای زنگ گوشیم سرم رو بلند کردم و اشک هام رو پاک کردم و
رفتم سراغش.یه پیام اومده بود ، اولش رو که خوندم متوجه شدم که
پیام های تبلیغات برای تورهای مسافرتیه.

خاموشش کردم و انداختمش روی پاتختی و حوله و لباس هام رو
برداشتم و رفتم سمت حمام ، زیر دوش نشسته بودم که یاد پیام تبلیغاتی
افتادم.

برای تغییر حال و هوام بهتره یه چند روزی از خونه دور باشم!!
سفر فکر خوبیه ها!!

سریع از جام بلند شدم و خودم رو سرسری شستم و اومدم بیرون.

گوشی رو برداشتم و روشنش کردم و
دنبال پیام گشتم تا دوباره بخونمش ببینم چی به چیه!؟

از توضیحات مختصری که داده بود فهمیدم جای قشنگیه ، اسمش برام آشنا بود ولی هرچی فکر کردم نفهمیدم کجاست!

همین جور داشتم باخودم کلنجار میرفتم که یهو مخم جرقه زد.

آها!!!

اینجا همون جاییه که محیا میگفت خیلی دوشش داره و دوست داره بره ببینه

پس محیا بچه شمال کشور بود..

مجدد همه پیام رو خوندم ، کم پیش میومد که شمال بریم چون هم خونواده مشغله داشتن و هم خیلی دور بود.

اسم جایی رو که خوندم رو سرچ کردم.مثل اینکه یه روستای توریستیه ، جای قشنگی بود محیا حق داشت که اینجا رو دوست داشته باشه.

با ذوق تلفن خونه رو برداشتم تا با یه شرکت مسافر بری تماس بگیرم اما با دیدن ساعت همه ذوقم کور شد.

کلافه تلفن رو پرت کردم رو تخت و خودم دراز کشیدم ،چشم هام بخاطر گریه ای که کرده بودم پف کرده بود و سنگین شده بود.

همین جوری به سقف خیره شده بودم و به اون روستا و اسمش فکر میکردم که اصلا متوجه نشدم چه جوری خوابم برد.

صبح با سردرد از خواب بلند شدم.

باحالت تهوعی که بهم دست داد سریع خودم رو رسوندم به دستشویی اما هیچی توی معدم نبود که بخوام بیرون بریزم.

آبی به صورتم زدم و اوادم بیرون تلفن رو برداشتم و به سمت اشپزخونه حرکت کردم.

چایی ساز رو روشن کردم و شماره آژانس مسافر بری رو گرفتم. وقتی تماس برقرار شد نزدیکترین پروازش رو رزرو کردم که برای پس فردا بود.

پس خیلی وقت نداشتم، از جام بلند شدم و یه لیوان چایی ریختم و با چندتا بیسکویت رفتم سمت اتاقم.

همه وسایل های مورد نیاز رو لیست کردم و با حوصله دونه دونه جمعشون کردم.

،. [۱۳:۳۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

با یک مسیج کوتاه به دوست هام اطلاع دادم که میخوام هوا عوض کنم و برم سفر ، خیلی اصرار کردن که بیان اما بهشون اجازه ندادم.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

اسم جایی رو هم که میخواستم برم رو هم الکی گفتم و ساعت پروازم رو بهشون نگفتم تا یه وقتی دنبالم راه نیفتن.

با اومدن مامانم کوله ام رو انداختم رو دوشم و رفتم پایین ، با دیدن ساک تعجب کرد و گفت :

-کجا به سلامتی؟؟

-دارم میرم سفر.

-اونوقت الان باید اطلاع بدی؟؟

سرم رو تکون دادم و با طعنه گفتم:

-شما کی در دسترس هستید؟؟

لطفاً به باباهم خبر بدید چون هرچی زنگ زدم گوشیش رو بر نداشت.

قیافه مامان مجاله شد و گفت:

-پس خاستگاری پرهام چی؟؟

-خودتونم خوب میدونید که فرمالیتس ،پس نیازی به من نیست.

-اما..

کلافه گفتم:

-مامان جون الان دیرم میشه.

رفتم سمتش و بوسیدمش

یجورایی تو عمل انجام شده گذاشتمش و اجازه دخالتی ندادم ، سریع از خونه زدم بیرون و روندم تا خود فرودگاه.

..اعلام پروازم رو که شنیدم کوله وچمدونم رو برداشتم وبه سمت درب راه افتادم ،توی هواپیما که نشستم یاد روزی افتادم که میخواستیم بریم تهران.

موقعی که محیا خواب بود و مهماندار گیرکرد به پاش و خورد زمین، همون روزی که یه چک آبدار الکی خوردم و بخاطراین که برای در دسررشته افسریم نشه نتونستم جوابش رو بدم.

روزی که به اجبار من رو وسط نشوندن

اما الان صندلیم کنار پنجره بود.

روم رو کردم سمت پنجره و رفتم تو فکر ، حتی از کنار مغزم عبور
نمیکرد که محیا دیگه کنارم نباشه و انقدر از دوست هام دور بشم!!

یک دفعه یاد تنهایی هام افتادم و اشک از گوشه چشمم جاری شد.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم تا نزدیکی مقصد.
وقتی هواپیما نشست پیاده شدم

وسایلم رو تحویل گرفتم و با خونوادم تماس گرفتم و خبردارشون کردم
که ساعت پرواز جابه جا شده و خیلی یک دفعه ای شد.

گفتم که موبایلم رو خاموش میکنم و دیگه جواب هیچکسی رو نمیدم با
کلی مخالفت و غرغر مواجه شدم اما اعتنایی نکردم و کار خودم رو
کردم و راهی شدم.

انقدر عجولانه تصمیم گرفته بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم، اصلا از
کجا باید شروع کنم؟؟؟

سوار تاکسی شدم و اسم روستا رو بهش گفتم، راننده گفت خیلی دوره
که گفتم مشکلی نیست.

کل راه رو تو فکر بودم ، باصدای راننده که میگفت رسیدیم رشته
افکارم پاره شد.

فکرش رو نمیکردم که جایی به این زیبایی باشه!!

چمدونم رو برداشتم و کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم، روستای خلوتی بود.

تمام اطرافش جنگل بود، از چند نفر پرسیدم که باید کجا مستقر بشم که با کلی راهنمایی بالاخره تونستم اون جایی رو که میگفتن پیداکنم.

وقتی مسئولش رو دیدم یاد عمو عباس افتادم.ک ، یه پیر مرد خیلی مهربون بود.

یه لحظه دلم برایشون تنگ شد اما دست از فکر و خیال برداشتم و روبهش گفتم:

-سلام..

عموجان یه جایی رو میخوام که از همه چیز و همه کس دور باشه.
دارید؟؟

-سلام به روی خوشگلت.

دخترم یه جایی هست اما شب هاش خطرناکه.

با خیال راحت گفتم:

-اشکال نداره عموجان.

با راهنمایی اون اقا رسیدیم به محل مورد نظر که یه کلبه بود.

شبی به فیلم ها بود و آدم رو به وجد میاورد. توی کلبه که عالی بود پذیراییش به اندازه اتاق خوابم بود یکم بزرگ تر.

همه وسایلش هم چوبی بود و امکاناتش بد نبود، بعد از کلی تشکر کردن اقاها رفت که به داخل که برگشتم.

پنجره رو باز کردم تا یکم هوای داخل عوض بشه، لباس هام رو هم عوض کردم و انقدر خسته بودم که روی صندلی چوبی توی کلبه خوابم برد..

، [۱۳:۳۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

با احساس دل ضعه چشم هام رو باز کردم ، از صندلی دل کندم و سمت یخچال کوچیک توی آشپزخونه رفتم اما خالی بود.

رفتم سراغ لباس هام و یه چیزی پوشیدم و برای خرید از کلبه خارج شدم.

از خود روستا یکم خرت و پرت خریدم و برگشتم. بعد از خوردن شیر و کیک ، زدم بیرون تا یکم اطراف کلبه رو برانداز کنم.

کلاه سوئیشرتتم رو انداختم روی سرم و دست هام رو کردم تو جیبم و شروع کردم به آرام دویدن.

باشنیدن صدای ضعیفی ایستادم و به دور و برم نگاه کردم اما چیزی نبود.

بی توجه به راهم ادامه دادم و وقتی پاهام از خستگی به گزگز افتاد راه رفته رو برگشتم.

دور تا دور کلبه جنگل بود ، یه جنگل خیلی بزرگ و قشنگ با درختایی که اگه دستشون رو بلند میکردن به آسمون میرسیدن.

چشم از اون همه زیبایی رعب آور گرفتم و رفتم داخل کلبه.

یه چند روزی از مسافرتتم میگذره
یکم حالم بهتر شده ، اهالی این روستا عالین.

انقدر باهام صمیمی شدن که احساس میکنم عضوی از خونوادشون هستم.

یه عالمه خرید کردم ، چندتا تی شرت و شلوارک و یکم خرت و پرت دیگه برای داداشم و اهالی خونواده.

امروز رفتم داخل روستا و از تلفن عمومی با مامان تماس گرفتم و یکم حال و احوال کردیم.

بعداز اینکه قطع کردم برگشتم به کلبه. شیفته این کلبه و مکانش هستم.

یکم از کارام رو کردم و مثل همیشه زدم بیرون تا یکم بدوم ، خیلی حسه خوبی بهم القا میکنه.

شاید این کلبه رو برای خودم نگه دارم.

به نفس نفس که افتادم دست هام رو گذاشتم روی زانوم و نفس عمیق کشیدم و به اطرافم نگاه کردم.

تاچشم کار می کرد همش درخت بود و برگ هایی که زمین رو فرش کرده بودن.

استقامت بدنم خیلی کم شده باید دوباره تمرین هام رو شروع میکردم ، بعد از این که نفسم جا اومد بلند شدم و یکم تمرین کردم.

به یاد چندسال پیش ، اون روزهایی که با محیا همدیگه رو به قصد کشت میزدیم.

اشک هام جاری شدن و دیدم رو تار کردن ، تمام حرصم رو جمع کردم و سر یکی از درخت ها خالی کردم.

با مشتی که زدم درد توی کل بدنم پیچید ، صدای جیغ استخون هام رو شنیدم اما انگار که یه کار لذت بخش باشه بهش ادامه دادم.

پوست درخت با خون دست هام رنگی شده بود ، بدون اهمیت به مشت زدن و جیغ کشیدن ادامه دادم. اشک میریختم و مشت میزدم.

.. "فکر کردی اگه یکی بخواد بهت حمله کنه منتظر میمونه تا تو بزنیش؟؟" ..

باشنیدن صدا دست از کارم کشیدم و بعد از چند ثانیه مکث سرم رو سمتش چرخوندم.

با دیدنش نفسم حبس شد و چشم هام گرد!!

البته اون هم مثل من تعجب کرده بود اما به روی خودش نیاورد.

هم زمان باهم گفتیم:

-تو!!؟؟

، [۱۳:۳۱ ۲۸/۰۹/۱۷]

بدون این که جواب همدیگه رو بدیم ، اول من گفتم :

- نحس!

اونم پشت بند من گفت:

-در دسر!!

دست به کمر زدم و طلبکارانه گفتم :

-نشد من یه جا برم و تو رو نبینم. اومدی دوباره به چی گند بزنی؟؟
اومدی راپورت کی رو بدی باز؟؟

خشک و بی تفاوت گفتم:

-باید بگم من گند نمیزنم گند رو جمع میکنم. جنابالی بگو اومدی باز
چه دسته گلی به آب بدی؟؟

-شما فوضولی یا مفتش؟؟

خشکتر از قبل گفت:

- سرهنگ فرستادتت؟؟

پس چرا به من چیزی نگفت؟؟

باشنیدن کلمه سرهنگ بند بند وجودم تعجب کرد.

یعنی سرهنگ این رو میشناسه؟؟

پس چرا همش من رو باحرفاش میپیچوند؟؟

یک دفعه انگار که فهمیده باشم چپیده به طرفش یورش بردم و داد زدم

- همش زیر سرتوئه آره؟؟!!؟

یقه ژاکتش رو گرفتم و خواستم بهش حمله کنم که دستم رو از یقه اش جداکرد و پیچوند برد پشتم و از پشت محکم گرفتم.

کاملا تو بغلش بودم که سرش رو آورد کنار گوشم و آروم لب زد:

- جواب سوال من رو بده خانوم زرنگه.

یک بار ازت پرسیدم اینجا چیکار میکنی؟؟
سر هنگ تو رو فرستاده؟؟

هرم نفس هاش که به گردن و گوشم خورد مورمورم شد.
گردنم رو کج کردم تا یکم ازش فاصله بگیرم و بعد گفتم:

-بنده هیچ جوابی به شما نمیدم.

دستم رو محکم تر پیچوند که آخم رفت هوا ، صدای پوزخندش رو شنیدم.

زهرمار پسره مارمولکه هفت خط..
دیگه فلفلی شدم و بلند و شمردم گفتم:

-با اجازتون بنده دیگه پلیس نیستم ، الانم اومدم سفر تفریحی البته اگه جنابعالی بهش گند نزنن!!

-الان من باید این دروغ هات رو باور کنم؟؟؟

بت صدای گرفته از درد گفتم:

-میخوای باور کن میخوای نکن مهم نیست.

یکم دست هاش شل شد که از فرصت استفاده کردم وزدم زیر دلش.

دست هاش رو گرفت به شکمش و افتاد رو زانوهایش ، خواستم فرار کنم اما از مچ پام گرفت که با اینکارش تعادلم رو از دست دادم و باصورت خوردم زمین.

اومد سمتم و شوونم رو گرفت و برم گردوند و روی شکمم نشست و بهم زل زد.

کاملا مشخص بود قاطیه چون قفسه سینخ اش عصبی بالا پایین میشد. هیچ جوهر نمیتونستم از دستش فرار کنم.

تو ذهنم بر اش یه نقشه کشیدم و دستم رو گذاشتم روی خالکوبی گردنش و گفتم:

-خیلی قشنگه..

بعد اون یکی دستم رو هم بالا اوردم و دور گردنش حلقه کردم.

خیر سرم میخوام تحریکش کنم ها!!

اونوقت ایشون مثل بزه بی تفاوت بهم زل زده حتی دریغ از یکم تغییر تو حالت چهرش.

چرا این اینطوریه؟؟

مغرور نیستا ، فقط نسبت به همه چیز بی تفاوته. تف تو این شانس من!

خودم رو کشیدم بالا ، همینطوری بهم زل زده بودیم که هولش دادم حتی یه سانت هم تکون نخورد.

به جای این که اون یکه بخوره من ضایع شدم.
با این کارم شونه ام رو محکم فشار دادوگفت:

-دیگه نیبیمت.

از روم بلند شد و پشت به من خودش رو تکوند.

منم بلند شدم برم که

،. [۱۳:۳۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

خواستم بلند بشم برم که زیر پام خالی شد ، اونقدر بی هوا بود که فقط تونستم زمین رو چنگ بزنم.

اصلا حواسم نبود این جا یه دره نسبتا کوچیکه و خاک اطرافش نرمه ، سعی و تلاش بی فایده بود داشتم به سمت پایین کشیده میشدم که دستم رو گرفت و با یک حرکت به سمت بالا کشیدم.

نفسم رو بیرون دادم و دست هام رو گذاشتم روی شونه اش تا بتونم بلند بشم اما این بار زیر پای جفتمون خالی شد و دره بلعیدمون.

همینطور که غلت میخوردیم محکم من رو کشید تو بغلش و سرم رو بین بازوهاش گرفت و با پاهاش قفلم کرد.

تا یه جا ثابت موندیم پسره هیچ تکونی نمیخورد یکم تو جام جا به جا شدم که دست هاش از هم باز شد و افتاد کنارش.

از جام بلند شدم و نشستم ، انقدر تاریک بود که تشخیص جزئیات سخت بود اما اون هیچ تکونی نمیخورد یکم هول کردم.

تکونش دادم اما بازم هیچی به هیچی که با صدای لرزون گفتم:

-شوخی. یه بیمزه و قدیمیه.

از جام بلند شدم و پشت بهش راه افتادم یکم که دور شدم سرم رو چرخوندم و به جای قبلیم که توی بغل جناب آقا بود نگاه کردم.

هنوز بی حرکت بود ، راه رفته رو برگشتم و بهش که رسیدم خم شدم و دستم رو گذاشتم زیر سرش و اوردمش بالاتر تا بتونم ببینمش که با احساس خیس شدن دستم متوجه شدم سرش با سنگ های اطراف اصابت کرده.

-یا علی بلایی سرش نیاد یوقت!!

خواستم به حال خودش رهش کنم اما با یاد آوری کمک هاش از طرز فکرم شرمم شد .

اون از خودش گذشت تا من بلایی سرم نیاد نمیتونم بی تفاوت ازش بگذرم تازه باید از کارهاشم سر در بیارم ، اینطوری که همیشه .

دستم رو پشت کمرش بردم و به سختی بلندش کردم و کشون کشون بردمش سمت کلبه ، جونم بالا اومد تا رسیدیم.

داخل کلبه که رفتیم انداختمش روی نزدیک ترین کاناپه ، نگاهم که به زخم های صورتش افتاد عذاب وجدان گرفتم.

به سمت اسپزخونه رفتم و کل کابینت ها رو ریختم بیرون تا بالاخره جعبه کمک های اولیه رو پیدا کردم.

جعبه که چه عرض کنم فقط پد ضد عفونی کننده توش بود ، همینم
غنیمته.

رفتم سراغ لباس هام و یکی از شال هام رو که تازه خریده بودم رو
برداشتم و رفتم سراغ پسره.

زخم تاش رو ضد عفونی کردم و زخم سرش رو هم با شالم بستم.
همه ی صورتش زخمی و پاره بود
همه این ها تقصیر منه.

حتی به اینم رحم نکردم ببین چه بلایی سرش اومد ، اونوقت بهم میگه
در دسر جلوش گارد میگیرم.

یکم به چهرش نگاه کردم خداییش پسره با نمکی بود البته برخلاف
اخلاقش که چنگی به دل نمیزد.

خیلی مرموزه و لالم که هست شاید فقط جواب من رو نمیده و کلا
دختر گریزه !!

اصلا به من چه بابا!؟!

نگاهم از صورت زخمیش به سمت لباس هاش کشیده شد بلوزش گلی و
خیس بود.

ممکنه سرما بخوره.

د آخه به من چه؟؟

خواستم بی تفاوت از کنارش بگذرم اما

،، [۱۷/۰۹/۲۸:۳۳:۱۳]

به خودم تشر زدم و گفتم:

-من که شانس ندارم یهو از همین سرما خوردگی میمیره و خونش میوفته گردن من بینوا.

رفتم سمتش و خم شدم ، ژاکتش رو به سختی دراوردم و بعد از کلی کلنجار رفتن باخودم چشم هام رو بستم و دکمه های بلوزش رو بازکردم.

با ذلت لباس رو از تنش دراوردم و یکی از چشم هام رو باز کردم تا ببینم دارم چیکار میکنم.

چشم بازکردن من همانا وهیز بازیم همانا..

ژان!! چه خالکوبی داره.

من فکر میکردم فقط دستش و گردنش داره ولی یه تیکه از سینه اش هم داره.

"هوی پری چشم هات رو درویش کن هیزخان"

بی خیال شلوارش شدم و از جام بلند شدم و یه پتو انداختم روش.

رفتم جلوی آینه ، صورتم پر از گل بود.

لباس هام هم همینطور، نگاهم روی دست هام ثابت موند یاد زخم های خودم نبودم دیگه داشت حالم از خودم بهم میخورد.

سریع رفتم حمام و یه دوش گرفتم.

همه لباس هام تیکه پاره شده بود و دیگه به درد نمیخورد.

چندجای بدن من هم زخمی شده بود اما سطحی بود و مهم نبود.

اومدم بیرون و بعد از پوشیدن لباس طرح هندونه ایه معروفم زخم هایی که بخاطر مشت زدن به درخت روی دستم ایجاد شده بود رو چسب زخم زدم و حوله رو به موهام پیچیدم و از اتاق زدم بیرون.

طفلی هنوز تو همون حالت بود و تکون نخورده بود ،یکم گرخیدم.

چیزیش نشه یوقت؟!!

یکم آب برداشتم و رفتم سراغش.

یکم ریختم تو صورتش اما عکس العملی نشون نداد.

از ترس به خودم لرزیدم خواستم پاشم برم که مچ دستم کشیده شد و چون کارش ناگهانی بود با سر افتادم روسینش که آخش رفت هوا و بلندگفت:

-آخر کار خودت رو کردی؟؟

گندت رو زدی؟؟

خیالت راحت شد؟؟

نمیدونم چه گناهی کردم که یه مصیبت مثل تو باید سر راهم قرار بگیره!!

یکم خودم رو کشیدم بالا ، حوله از سرم باز شده بود و موهای خیسم ریخته بود تو صورتم سرم رو تکون دادم تا از صورتم برن کنار که از مجاله شدن صورتش فهمیدم آب موهام ریخته بهش خودم رو زدم به اون راه و با پرویی گفتم :

-به من چه؟خودت همش تو کار دیگران دخالت میکنی.

یه نیش بهش در اوردم و خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون که نداشت.

بالخم برگشتم سمتش و گفتم:

-ول کن میخوام برم برات قرص بیارم یکم آروم شی.

دستش شل شد و منم دستم رو کشیدم و رفتم سمت آشپزخونه.
قرص ویه لیوان آب برداشتم و برگشتم سمتش.

توجاش نشسته بود و پتو هم از بدنش کنار رفته بود دستش رو گذاشته بود روی گردنش و ماساژ میداد.

دوباره نگاهم کشیده شد سمت خالکوبیش.

"اوف! پری خیر نبینی بس کن دیگه"

نگاهم رو از بدنش گرفتم و قرص رو گذاشتم رومیز و سریع برگشتم که با همون لحن خاص خودش گفت:

-بالاجازه کی بلوز من رو دراوردی؟

چه طلبکارم هست!!

همونجوری که پشتم بود بهش گفتم:

-خودشیفته ، کسی کاری به جنابالی نداشت بجای تشکرته؟؟

راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم تا برم یه چیزی برای خوردن پیدا کنم

همونجور که داشتم میرفتم صدای زمزمه اش رو شنیدم:

.. [۱۷/۰۹/۲۸:۳۳:۱۳]

"من نمیدونم سرهنگ از چیه این جونور خوشش اومده که انقدر سنگش رو به سینه میزنه؟"

انگار من کرم نمیشنوم ، با شنیدن اسم سرهنگ سمتش خیز گرفتم و گفتم:

-تو سرهنگ رو از کجا میشناسی؟؟ هان؟؟؟

تعجب کرد، سریع بحث رو عوض کرد و گفت:

-یه بلوز بهم بده..

-حرف رو عوض نکن!!

کاملاً رو به روش بودم که یهو در باصدای مهیبی از جا کنده شد که از ترس افتادم تو بغلش.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و به کسی که تو چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم.

یه مرد درشت اندام با لباس های تیره بود و پشت سرش هم چند نفر دیگه بودن مرده رو به ما نسبتا فریاد گفت:

-اینجا چی کار میکنی??

پسره هم بدون این که تغییری تو چهرش ایجاد بشه دست برهنه اش رو دورم حلقه کرد و گفت:

-مشخص نیست؟

-مشخص هست اما چرا مخفی و بیخبر??

خیلی خشک و بی روح به همشون گفت:

-توضیح میدم..

-باشه فقط رئیس خیلی از دستت برزخیه ازبس این چند وقته مخفی کاری کردی. امیدوارم دلایلت بر اش قانع کننده باشه.

- فردا اول صبح اونجام.

گوریله باشه ای گفت و یه نگاه به من کرد و یه لبخند چندش زد.

منم فقط با تعجب زل زده بودم بهشون تا این که رفتن.

با رفتنشون سمت پسره برگشتم و گفتم:

- توضیح میخوام ، زودباش!

- لباس میخوام سردمه.

- اولاً همیشه انقدر سرد حرف نزنی؟ دوما جثه شما با من یکیه که ازم لباس میخوای؟؟

- یه لباس به من بده کاری.

- یه پوف کلافه کشیدم و رفتم سمت چمدون هام.

کیسه های خریدهام رو زیر و رو کردم و یکی از تی شرت هایی که برای پرهام خریده بودم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

-ای وای پس کجا رفته؟

پری خیلی خری ، گولت زده تا فرار کنه.

دور و برم رو نگاه کردم که تو چهارچوب دستشویی دیدمش.

روبه روی آینه ایستاده بود و داشت شالی که به سرش بسته بودم رو جابه جا میکرد و زخم هاش رو بادقت نگاه میکرد.

رفتم سمتش و لباس رو گرفتم طرفش ،یه تی شرت قرمز بود که چشم و ابروی انگری برد روش بود.

چون ازش خوشم اومد خریدم خیلی بانمک بود و اون لحظه فقط چهره پرهام جلوی نظرم بود.

البته الان که فکر میکنم برازنده این آقاست با این اخلاق خوبش.

لباس رو ازم گرفت ویکم نگاهش کرد بدون هیچ کلامی بایه حرکت پوشیدش

وبازهم با همون لحن،آروم و محکم گفت:

،. [۱۳:۳۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

-باید باهم صحبت کنیم.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه.

رفتم سمت آشپزخونه تا چیزی برای خوردن بیارم ، بعد از چند دقیقه با دو فنجون چای و کیک برگشتم سمتش.

سینی رو گذاشتم روی میز و خودم هم روی صندلی چوبی که کنارش قرار داشت نشستم.

یه قلوپ از چایش رو که خورد فنجون رو با دو دستش گرفت و شروع به صحبت کرد:

-همونطوری که دیدی توی عمل انجام شده قرار گرفتم و فردا باید حلش کنم.

-از کجا معلوم که جاسوس نباشی؟

-متوجه میشی.

سرش رو انداخت پایین و فنجون رو روی میز گذاشت و با انگشت شستش چونش رو خاروند و زمزمه وار گفت:

-فقط امیدوارم کش نیاد.

عصبانی شدم از اینطور حرف زدنش کلافه گفتم:

-میشه درست حرف بزنی؟!؟!؟

وقتی جوابی ازش نگرفتم از جام بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه و تصمیم گرفتم ته چین درست کنم.

رفتم سمت یخچال و وسایلش رو آماده کردم ، پسره همین جوری روی مبل نشسته بود در تفکراتش غوطه ور بود.

بهش اهمیت ندادم و مشغول غدام شدم

داشتم برنج رو آبکش میکردم ، با صدایش که دقیق کنار گوشم بود هول شدم و آب جوش ریخت روی دستم.

قابلمه از دستم شل شد و افتاد روی پاش و شروع کردم به جیغ جیغ کردن

بی توجه به پای خودش دستم رو گرفت توی دستش و خیلی آروم گفت:

-آروم باش..

ساکت که شدم ادامه داد:

-بدجوری سوزوندیش، پمادی چیزی داری بزخم روش؟؟

-نوچ.

-پس من برم از یه جا پیدا کنم.

نگاهش کردم ، خندم گرفت و گفتم:

-با این تیپ؟؟؟

یه نگاه به سر تا پاش انداخت و گفت:

-چاره ای نیست ممکنه زخم های دستت عفونت کنه.

شال سرش رو باز کرد و سریع از کلبه بیرون زد.

دستم گزگز میکرد، جای زخم هام میسوخت و متورم شده بود.

بهش اهمیت ندادم و کار نیمه تمومم رو تموم کردم.

در قابلمه رو که گذاشتم یه نفس راحت کشیدم ،خداایش با یه دست کارکردن سخته.

رفتم و روی کاناپه نشستم و شروع کردم به نگاه کردن به دستم ، یکم که گذشت صدای در اومد.

البته در رو که اون نره غول زد ترکوند فقط برای اطلاع در زد و اومد داخل

مقابلم روی زانو نشست و با احتیاط دستم رو تودستش گرفت و مشغول کرم زدن شد.

با سوزشی که یهو ایجاد شد دستم رو کشیدم که دوباره مچ دستم رو گرفت و شروع کرد به باند پیچی کردن.

این مرد چرا اینجوریه؟؟مهربونه یا همه ی اینا نقشست؟
همه رو متوجه میشم.

همین طور که تو افکارم غلت میخوردم
از جاش بلند شد و یه نفس عمیق کشید و با تعجب بهم نگاه کرد وگفت:

-با این دست ، غذا رو پختی؟؟

، [۱۳:۳۳ ۲۸/۰۹/۱۷]

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-شکم من این حرفا حالیش نمیشه!!

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه و شروع کردم به چیدن میز. یه میز کوچیک سه نفره ی چوبی بود کارم که تموم شد خواستم صداش کنم اما اسمش رو نمیدونستم.

سرم رو اوردم بالا که توی چارچوب در دست به سینه ایستاده بود و نگاهم میکرد.

تعارفش کردم سمت میز و رفتم سمت اجاق تا غذا رو بیارم ، حضورش رو کنارم حس کردم که آروم گفتم:

-بشین من میارم.

چشم هام رو بستم و داشتم دعا می کردم که خرابکاری نکرده باشم با صدای صندلی پلک زدم و به ظرف روی میز زل زدم.

بادیدن ته دیگ طلایی روی میز خیالم راحت شد و یه نفس از روی
آسودگی کشیدم.

"خوشگل در او مده"

با شنیدن صدای مردونه اش نگاهم رو بهش دوختم ، این مرد عجیب
آرومه!!

باحرفی که زد به خودم او مدم.

-چیزی شده؟؟؟

-من نباید اسمت رو بدونم؟؟

نگاهم کرد و همون جور که غذا رو میکشید گفت:

-شارمین ، اسمم شارمینه.

بعد بشقاب رو جلوم گذاشت و گفت:

-تا از دهن نیوفتاده بهتره بخوریم بعدش مفصل باهم صحبت میکنیم.

منم بدون هیچ حرفی مشغول خوردن غذام شدم ،خدایی چی درست کرده بودما!!

عالی شده بود فقط یکم نمکش زیاد بود
بعداز این که با کمک همدیگه میز رو جمع کردیم من رفتم و روی
کاناپه نشستم اونم اومد و مقابلم نشست که
گفتم:

-میشنوم!!

سرش رو تکون داد و شروع کرد به حرف زدن:

-من توی یه ماموریتم.

پریدم تو حرفش:

-مگه تو پلیسی???

-نه فقط دارم کمک میکنم.

-تو دقیقا چندبار که من به کمک نیاز داشتم بهم کمک کردی،چطوری
آخه??

-چون سرهنگ ازم می خواست.

متعجب پرسیدم:

-سرهنگ از کجا میشناستت??

-میشه از بحث اصلی خارج نشیم؟

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

-این ماموریت حساسیه ، چند ماه طول کشیده تا خودم رو بهشون ثابت کنم.

البته هنوز هم بهم اعتماد کامل ندارن، امشب روهم که خودت دیدی!!

-خب چه کاری از من برمیاد??

-با صحنه ای که اونا دیدن فکر میکنن که من باهات رابطه ای داشتم که اوادم پیشت.

یکم به نفعم شد تو بدون این که خودت بدونی بهم کمک کردی، واسه همین من تا صبح اینجا میمونم وبعد میرم ودیگه همدیگه رو هم نمیبینیم.

مفهومه؟؟

با کلمه اخرش یاد سر هنگ افتاده اخه مفهومه تیکه کلام اون بود.

پلکی زدم و گفتم:

-باشه قبول.

دستی به ابروش کشید و گفت:

-فقط یه چیز دیگه!!؟

-هوم؟؟

-صد درصد اونا پیگیر میشن تا مطمئن بشن، اگه کسی سوالی چیزی ازت پرسید..

،. [۱۵:۱۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

پریدم تو حرفش و گفتم:

-میدونم باید چی بگم شمان گران نباش حواسم به همه چی هست، حله؟؟

با تعجب بهم زل زد.

بی توجه بهش بلند شدم و از اتاق کوچیکی که توی کلبه بود یه سری رختخواب برآش آوردم.

خودمم رفتم توی اتاق و در رو قفل کردم ، هنوز نمیدونم چی به چیه و کی به کیه.

هنوزم برام مجهوله باید مطمئن میشدم
به حالت دمر روی تخت دراز کشیدم و دست هام رو زیر سرم گذاشتم.
فکرم پر کشید سمت سرهنگ و حرفهای آخرش..

“د آخه دختر جون استعفا برای چی؟”

مگه بهت نگفتم نیما فرار کرده

جونت تو خطره!!

تو حرف حساب تو این کلت میره؟؟”

بخاطر فرار نیما از شون شاکمی بودم

خبر مرگ محیام بدترش کرد .

یعنی الان تو شیراز چخبره؟؟

تونستن نیما رو پیدا کنن؟؟

این یارو.. اووم اسمش شارمین بود.

یعنی این شارمین حقیقت رو میگه؟؟

با کلی فک رو خیال چشم هام گرم شد و بیهوش شدم .

با نوری که از پنجره اتاق به صورتم تابید چشم هام رو باز کردم و همون جوری خوابالو رفتم سراغ در که دیدم باز نمیشه.

هرچی مشت و لگد بهش زدم بی فایده بود ، دیگه خواب از سرم پریده بود.

بعداز چند دقیقه ، اتفاقات دیشب یادم اومد.

عه عه اول جوونی فراموشی گرفتم!

کلید رو توی در چرخوندم و از اتاق بیرون رفتم.

چشم چرخوندم اما خبری ازش نبود

ملحفه ها رو تاکرده بود و روی کاناپه گذاشته بود.

چقدر بی ادب بودا!!یه تشکر خشک و خالی نکرد ازم!

البته نه این که من بخاطر کارهایش تشکر کردم ، فقط هرکاری

که میکرد بجای تشکر بهش میتوپیدم.

ای خدا!!! چه گیری افتادم.

یعنی هرکسی سر راه زندگیم قرار میگیره یه ریگی تو پاچه شلوارش هست ، من ته توی این آقا شامین رو درنیارم پری نیستم.

یه پوف بلند کشیدم و پام رو محکم کوبیدم زمین و رفتم سمت کاناپه.

رختخواب هاش رو پرت کردم تو اتاق.

یکم شیر برای خودم گرم کردم و خوردم.

رفتم سراغ کمد و یه شلوار برمودای قهوه ای که با یه کمر بند به رنگ آبی تزئین شده بود برداشتم و بایه تاپ قهوه ای و یه پلیور آبی کم رنگ ست کردم و کمر بند پلیور رو گره زدم.

شال قهوه ایم رو انداختم رو سرم. و هول هولی کتونی هام رو پام کردم واز در کلبه زدم بیرون.

چند لحظه جلوی در مکث کردم واز بالا تا پایین در رو نگاه کردم.

باید یه فکری هم به حال این در می‌کردم

مرتیکه گودزیلا ببین چه بلایی سرش آورد!

راه افتادم و رفتم سمت روستا

به طرف بازارچه رفتم و وسایل مورد نیازم رو خریدم.

داشتم قدم زنان میرفتم که یه قهوه خونه که نمایی سنتی داشت نظرم رو جلب کرد.

رفتم داخل ، حتی داخلش از بیرونش زیباتر بود.

میزهای چوبی و کوچیک با دیوارهای کاشی کاری شده که زیباییش رو چند برابر کرده بود، یه موسیقی سنتی هم در حال پخش بود.

روی میزها با گلدون های کوچیک تزئین شده بود که عطر گل هاش فضا رو خوشبو کرده بود.

.. [۱۷/۰۹/۲۸ ۱۶:۱۵]

دنج ترین مکان رو انتخاب کردم برای نشستن.

منوی روی میز رو برداشتم و بعد از کلی وقت تلف کردن بالاخره تصمیم گرفتم تا دیزی بخورم.

گارسون که لباس محلی پوشیده بود اومد و سفارشاتم رو گرفت و رفت.

هنوزم ذهنم درگیر اون پسره بود

چه اسم عجیب غریبی هم داشت!!

سفارشاتم رو که آورد یاد بچه ها افتادم خیلی کم پیش می اومد که بدون اونا جایی برم!

چجوری شد که بهم ریختیم؟؟ کی باعث شد انقدر از همدیگه دور بشیم؟؟

با حس این که یکی داره نگاهم میکنه سر چرخوندم اما همه مشغول کار خودشون بودن، بی خیال مشغول غدام شدم.

یه نگاه به ظرف دیزی انداختم ، قیافش وسوسه انگیز بود ولی متاسفانه من هیچی از آداب دیزی خوردن بلد نیستم.

با هزار جور بدبختی یکم از آبش رو خالی کردم تو کاسه و نون رو هم تیکه تیکه کردم.

وقتی خوردم به باقیمونده دیزی نگاه کردم هنوز یه عالمه مونده بود گوشتکوب رو برداشتم و شروع کردم به کوبیدن گوشت و مخلفات داخلش.

یکم از گوشتش رو هم خوردم وسایلم رو برداشتم و از جام بلند شدم و بعد از

حساب کردن زدم بیرون.

به ساعت نگاه کردم حدودا چهار بعداز ظهر بو.
این روستا خیلی قشنگ بود از وقتی که اوادم اینجا هنوز وقت نکردم
همه جاش رو ببینم!!

انقدر توی روستا گشت زدم که اصلا متوجه زمان نشدن ، وقتی به
خودم اوادم که هوا تاریک شده بود اما باز هم نمیتونستم چشم از این
همه زیبایی بردارم .

بیخیال گشت زدن شدم وبه سمت کلبه راه افتادم ، نزدیک های کلبه
بودم که صدای خش خشی رو پشت سرم شنیدم برگشتم اما چیزی نبود.

سرم و که برگردوندم یه نفر جلوم بود
خریدها از دستم افتاد و خواستم جیغ بزنم اما با ضربه ای که به پشت
گردنم خورد ، جیغ توی گلویم خفه شد.

فقط تونستم صدای به زمین خوردنم رو بشنوم..

با احساس گردن درد شدیدی چشم باز کردم ، منگ بودم.

دور و اطرافم رو از نظرگذروندم اما برام آشنا نبود.

گردنم به شدت تیر میکشید و دردش رو حتی توی مهره های کمرم هم حس میکردم.

خواستم یکم گردنم رو ماساژ بدم اما

.. [۱۷/۰۹/۲۸:۱۶:۱۵]

هرکاری کردم نتونستم دستم رو بالا بیارم، یکم که به حال و هوش اومدم موقعیتم رو درک کردم.

دست هام رو از پشت بسته بودن اونقدر محکم گره زده بودن که لمس شده بود.

به سر و وضع خودم یه نگاه انداختم همه لباس هام گلی و خیس شده بود و روی زمین کنار یه ستون چوبی افتاده بودم.

-چه خبره اینجا؟

به سختی یکم گردنم رو تکون دادم اما با هرتکونی که میدادم به باعث و بانیش نفرین میکردم.

الهی خیر نبینی که ناقص کردی!!

کشون کشون خودم رو رسوندم به در و با پاهام محکم کوبیدم به در.
وقتی دیدم کسی نیست شروع کردم به دادو بیداد و فحش دادن.

با صدای چرخیدن کلید توی قفل آروم شدم و یکم جابه جا شدم و به در
زل زدم.

یه پسر تقریباً قد بلند و سبزه که موهایش رو از ته تراشیده بود توی
چارچوب قرار گرفت ، تا نگاهش به من افتاد گفت:

-چقد جیغ جیغ میکنی دختر؟ چه خبرته؟؟؟

تو چشم های سبز رنگش زل زدم و توپیدم:

-من کجام؟ اصلاً توکی هستی؟ رئیس کیه؟ به چه حقی من رو آوردین
اینجا؟ اصلاً برچی دستتون رو من بلند شده؟ هان؟؟؟؟

-یواش!! یکی یکی بپرس بابا..

_ اصلاً اینا رو بیخیال... الهی بشکنه اون دستت خیر ندیده!!

-هووی نفرین نکن به من...

با صدای یکی دیگه که از پشت سر خطاب به پسره گفت:

-اینجا چه خبره؟؟

چندلحظه ساکت شد بعد شروع به نطق کردن:

-آقا این جا رو گذاشته روسرش دختره ی غربتی.

این الان به کی گفت غربتی؟؟

حالا حالیش میکنم پسره ی گوسفند رو.

با صدای اون مرد که گفت:

-مرخصی بقیه اش با خودمه.

دست از خط و نشون کشیدن برا اون پسره برداشتم و زل زدم بهش.

پسره چشمی گفت و رفت اما من هنگ صدای یارو بودم، چقدر آشنا

بود!!!

اون آقاهه آروم آروم اومد سمتم اما قیافه اش هنوز واضح نشده بود تا

بتونم تشخیص بدم کیه.

یه قدم دیگه برداشت و چهرش تو نور قرار گرفت. هنگ کردم!!

این اینجا چیکار میکنه!!!؟؟؟

بادهن باز خیره بودم بهش، باقهقهه ای که زد به خودم اومدم.
باهمون لحن چندش و لبخند گوشه لبش گفت:

-به به!! ببین کی اینجاست بازم بهم رسیدیم ، اصلا به ذهنت خطور
میکرد که باز هم باهم ملاقات داشته باشیم؟؟؟

آخرین باری که همدیگه رو دیدیم کجا بود؟

اوممم.. آهان! همون دادگاهی که بخاطر فوضولی و زبون درازی
جنابعالی محکوم شدم.

راستی این جا چیکار میکنی خانوم کارآگاهه؟

لبام رو با زبونم تر کردم و تمام جرأت و جسارتم رو جمع کردم و گفتم:

-من این جا چیکار میکنم؟ این سوالیه که من از تو دارم، اصلا چجوری
از اونجا فرار کردی؟

-تو چی فکر کردی باخودت؟ فکر کردی میرم زندان؟ نکنه فکر کردی
واقعا دیوونم؟؟؟

نخیر جو جو عقل بنده از شما بیشتر کار میکنه.

، [۱۵:۱۶ ۲۸/۰۹/۱۷]

بعد از این حرفش بلند زد زیر خنده و سمتم قدم برداشت ، ترسیده بهش چشم دوختم که ادامه داد:

-فقط یکم به وقت نیاز داشتم که با دیوونه بازی خریدم.

این عجب جونوریه!!

یاد روزی افتادم که سرهنگ گفت نیما فرار کرده.

با صدای نحسش تکونی خوردم که گفت:

-جوابم رو ندادی؟

-هان؟؟

دیگه کاملا روبه روم قرار داشت یکم سمتم خم شد و گفت :

-گفتم این جا چه غلطی میکردی؟

لجوجانه به چشم های ارده ای رنگش زل زدم و گفتم :

-من کار خاصی نمیکردم نوچه هات مثل وحشیا بهم حمله کردن و آوردنم اینجا.

-آخی!!! کوچولو.

برگشت سمت در و بلند گفت:

-زنگ بزنی شارمین بیاد باید یه چیزایی این وسط معلوم بشه!!

با آوردن اسمش یادش افتادم

روی پاشنه پا چرخید و گفت:

-باید معلوم بشه با این خانوم پلیسه چیکار داره??

سکوت کرد و شروع کرد به قدم زدن ،

فکرم پرکشید سمت شارمین.

بازم یه دردسر جدید برایش درست کردم.

د آخه به من چه؟

مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که کسی پیدا میشه که منو بشناسه؟!

اگه واقعا از طرف سرهنگ ماموریت داشته باشه چی؟؟
اگه ایندفعه هم نقشه هاشون رو خراب کنم سرهنگ دیگه زنده نمذاره!!
نمیدارم خراب بشه.

دست از فکر کردن برداشتم و بلندگفتم:

-بایدبه عرضتون برسونم که بنده دیگه پلیس نیستم!!

سرجاش ایستاد ، شیطون نگاهم کرد و باهمون خنده چندشش گفت:

-یعنی باور کنم که نیستی؟

-اولا بودن یا نبودنم به تو ربطی نداره دوما...

بایه قدم خودش رو بهم رسوند،چونه ام رو محکم گرفت تو دستش وگفت:

-دوما چی؟؟

از درد گردنم و چونم تو چشم هام اشک جمع شد ، قیافم رو یکم مظلوم کردم و گفتم:

-بهش نگو خواهش میکنم.

متعجب گفت:

-چی میگى؟؟

-شارمین نمیدونه من قبلا پلیس بودم.خیلی زجر کشیدم تا تونستم بدستش بیارم.

تازه هنوزم نرم نشده اگه بهش بگی...!

انقدر زور زدم تا یه قطره اشک از چشمم چکید ، چونم رو ول کرد و شروع کرد به خندیدن.

این مرد واقعا دیوونست!!،شیش تا تخته اش که چه عرض کنم اصلا تخته نداره که بخواد کم باشه.

مرتیکه عقده ایه زبون نفهم

باهمون خنده گفت:

-حالا گیریم که من حرفات رو باور کردم ، تو باعث شدی من یکسال از همه کارهام عقب بمونم،خودم رو بزنم به دیوونگی اون وقت میخوای کاری کنم که به عشقت برسی؟
اصلا تو چه جور عاشقی هستی که معشوقت رو نمیشناسی؟

-چطور؟

خودش روبهم نزدیک کرد و گفت:

-چرا شارمین؟

با خودم باش مطمئن باش اون به دردت نمیخوره!

فاصلش رو کمتر کرد، نفسهایش به صورتم میخورد و حالت تهوع بهم دست داده بود.

بریده بریده گفت:

-خودم همه جوره باهاتم.

مستانه خندید و بیشتر سمتم خم شد.

از این مرد ، مرد که چه عرض کنم از این نر عالم بهم میخورد.

، [۱۷/۰۹/۲۸:۱۶:۱۵]

فاصله اش کمتر و کمتر شد، چشم هام رو بستم و لب هام رو محکم بهم فشردم.

به اندازه یک بند انگشت فاصله داشتیم. هر نفس هاش تو صورتم پخش میشد خواست اون فاصله رو هم پر کنه اما با ضربه ای که به در خورد چشم هام اندازه نعلبکی گرد و نیما سر جاش خشک شد.

با صدایی که تو اتاق پیچید دلگرم شدم. "ناجیه همیشگیم"

نیما همون جوری که روی من خم شده بود روی پاش چرخید و صاف شد و گفت:

-چه خبرته؟؟

شارمین: داری چه غلطی میکنی؟ کی گفته اون رو بیارید اینجا؟؟

نیما: به به!! جناب شارمین خان مشتاق دیدار ، آفتاب از کدوم ور در اومده حاج آقا؟؟!!

-گفتم کی این رو آوردش اینجا؟

-بنده توضیحی ندارم بدم ولی شما گور خودت رو بدجوری کندی!!

شارمین با عصبانیت تعجب بر انگیزش رو به نیما گفت:

-خفه شو برو بیرون.

این حرف رو که زد با دستش در اتاق رو نشون داد که نیما شونه اش را بالا انداخت و گفت:

-عمر ا ، بذار رئیس بیاد ببینم باز میتونی بر اش خود شیرینی کنی؟

شارمین با یه قدم بلند خودش رو به نیما رسوند و از یقه نیما گرفت و محکم به ستون چوبی کوبید.

با مشتی که شارمین توی صورت نیما زد مور مورم شد ، هولش داد سمت در که نیما دستش رو روی بینیش کشید و به خون روی دستش نگاه کرد.

بخاطر عصبانیت قفسه سینهش بالا و پایین می شد ، از ترس لال شده بودم و چون دست هام بسته بود نمیتونستم کاری کنم.

نیما به سمت شارمین یورش برد که باصدای عربده یه مرد دست نیما شل شد و سرجاش ایستاد.

از صدای یارو شلوار لازم شدم
گیج و منگ به مردی که نمیشناختم چشم دوختم.

یه مرد میانسال با موهای جوگندمی و ریش پروفیسوری که کت و شلواری مشکی با پیراهن خاکستری و کراوات مشکی/نقره ای به تن داشت.

یارو باهمون صدای کلفتش رو به اون دوتا گفت:

-اینجا چه خبره؟چه غلطی میکنید؟

نیما با همون اخم های در هم جوابش رو داد:

-از سوگولیتون بپرسین!!

یارو : نیما حرف دهند رو بفهم.

نیما: آقا ، خبردارین که ایشون با یه مامور پلیس رابطه داره؟

یارو متفکر دستی به ریش هاش کشید و رو به شارمین گفت:

-چی میگه؟ این چرت و پرت ها حقیقته؟

شارمین سرش رو بالا گرفت و محکم گفت:

.. [۱۶:۰۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

-همه حرفاش درسته!

نیما کلافه گفت:

-نگاه کنین تو رو خدا خانوم میگه آقا خبر نداره من پلیسم ، اون وقت آقا میگه میدونم!!

شارمین به من اشاره ای کرد و گفت:

-اون چیزی نمیدونه لطفا وارد این بازی نکنیدش

یارو سرش روتکون داد و گفت:

-دلیل تک تک کارهات رو توضیح بده.

شارمین : میشه بیرون صحبت کنیم؟!!

با موافقت مرده از اتاقک بیرون رفتن.

من فقط چشم هام بین این چند نفر در گردش بود و هویجی بیش نبودم.

وقتی در رو بستن خودم رو با هزارتا بدبختی کشوندم پشت در و گوش ایستادم.

صداشون خیلی ضعیف بود ولی یکم دقت کردم تا ببینم چه خبره.

صدای مرده اومد که میگفت:

-آقا شارمین شروع کن ببینم چی به چیه?!!

شارمین باهمون لحن همیشه ارومش شروع کرد:

-بهروزخان شما میدونید که من کاری رو بدون فکر انجام نمیدم ، از اولش هم میدونستم دختره کیه و چیکارست.

خیلی وقته که دنبالشتم ولی اون هیچی از من نمیدونه و فکر میکنه یه آدمه معمولیم مثل بقیه پسرها.

اتفاقا منم بخاطر کارش رفتم سراغش

چون میخواستم بهم وابسته بشه و توی اون اداره بشه عضوی از ما همون جور که میخواستم هم شد.

این دختر اونقدری عاشقم شده بود که هرکاری که بهش میگفتم رو انجام میداد اما بخاطر مرگ دوستش نتونست به کارش ادامه بده و از اونجا زد بیرون.

عه عه پسره پررو چی میگه برای خودش؟ من عاشقم؟؟ من به گور سلطان بخندم که عاشق این میر غضب بشم.

شیطونه میگه بزخم لهش کنما ، فقط نمیدونم چرا اینجور مواقع ایمانم قوی میشه و شیطون رو پس میزنه!!

با صدای نیما به خودم اومدم ، مشخص بود خطاب به شامینه:

-الان برای چی باهاشی؟؟

الان که کارش رو از دست داده دیگه سودی نداره.

شامین : هنوزم حضورش تواین دستگاہ بی تاثیر نیست ،اولا اون هنوز عاشقمه.

دوما مطمئن باشین که درصد شک پلیس ها نسبت به ما خیلی میاد پایین اینطوری نسبتا در امانیم .

حالا باز هم انتخاب نهایی به عهده ی شماست..

.. [۱۶:۰۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

با سکوتی که حکم فرما شد احساس خطر کردم و از در فاصله گرفتم. به گوشه نشستم و خودم رو زدم به موش مردگی، چند دقیقه کشید تا در باز شد.

نگاهم رو به زمین خاکی دوخته بودم که با قرار گرفتن دستی روی شونه ام سرم رو بالا اوردم و چشم تو چشم بهروز خان شدم. با یه لبخند کج و کوله رو بهم گفت :

-واقعا ببخشید دخترم، سوءتفاهم پیش اومده بود که شارمین همه چیز رو کامل توضیح داد و برطرفش کرد.

توی دلم یه خر خودتی نثارش کردم و با لبخند زورکی روبهش گفتم :

-درکتون نمیکنم اما اشکالی نداره!!

شارمین سمتم قدم برداشت و به محض این که گره دسته ام رو باز کرد تو بغلش فرو رفتم.

هیچ حسی بهم القا نشد ، آغوشش سرد بود .

کلا دست هاشم همیشه سرده.

همیشه با تموم کار هاش سرما و رو به تک تک سلول هات تزریق میکنه.

بدون این که جلب توجه کنه زیر گوشم گفتم :

-همه چیز رو میگم برات فقط الان باهام راه بیا-

تو جلد بازیگرم رفتم ودست هام و دوطرف صورتش گذاشتم و بین موهای لغزوندم ، کارم که با موهای تموم شد انگشتم رو گذاشتم روی لب هاش.

چشم هاش انداره کاسه آبگوشت خوری شده بود ، تمام غم و ترس رو ریختم تو صدام و گفتم :

-خیلی ترسیدم عشقم.

با اتمام حرفم محکم بغلش کردم که اروم لب زد:

-باید ازت ترسید!!

خودم رو جابه جا کردم و گفتم :

-چی؟!

-هیچی بیا بریم خونه عزیزم-

اووق چقدر به این نمیاد این جوری حرف بزنه. دستم رو گرفت و به سمت بیرون هدایتم کرد.

نیما کنار در ایستاده بود و با بیرون رفتن ما با نفرت نگاهش رو ازم گرفت.

سمت ماشین رفتیم رفتیم و سوار شدیم. با روشن شدن ماشین ، خواستم لب از لب باز کنم اما شرمین با تکون دادن دستش ساکت کرد.

آهنگ رو زیاد کرد و با سرعت روند.
جلوی یه خونه با دری بزرگ پارک کردو
با پیاده شدنش منم تکون خوردم و پیاده شدم.

در رو با کلید توی دستش باز کرد و وارد شد من هم پشت سرش وارد خونه شدم.

اووف چه حیاطی، همیشه بهش گفت حیاط ، باغه!!!
نگاهم رو از بید مجنون هایی که توی هم رفته بودن و سایبان کل باغ شده بودن و گرفتم حواسم رو دادم به شرمین.

به ساختمون که رسیدیم دیگه دنبالش نرفتم ، ایستاد و برگشت سمتم و گفت:

-بفرمایید داخل مادمازل.

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

-میگم بیا تو!

صبر نکرد تا جوابم رو بشنوه سرش رو انداخت زیر و رفت تو.
پام رو کوبیدم زمین و تو دلم گفتم:

-همینمون مونده بریم خونه ی پسره غریبه!!

.. [۱۶:۰۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

رشته افکارم با صدای چندتا سگ پاره شد ، با ترس دورم رو نگاه
کردم که

دیدم دوتا سگ سفید به قصد تیکه پاره کردنم دارن میان سمتم.

هول کردم ، نزدیک بود جام رو خیس کنم.نمیدونستم چی کارکنم !!
روم رو ازشون گرفتم و شروع کردم به دویدن.

حالا ندو کی بدو..

اونقدر جیغ کشیدم که شارمین سراسیمه پرید بیرون با دیدنش چشم هام
برق زد و راهم رو سمتش کج کردم.

فقط تونستم کنفش رو بگیرم و پشتش قايم شم ، با سوتی که زد سگ ها
دست از شلوارم برداشتن و رفتن.

با رفتنشون رو زانوه ام افتادم و نفس عمیق کشیدم ، با صدای
پوزخندش سرم رو بالا گرفتم که گفت :

- میای تو یا پاره پارت کنن!؟!

بالین حرفش یاد چند دقیقه پیشم افتادم
آب دهنم رو قورت دادم و زود تر از خودش رفتم داخل.

بادیدن خونه ذوق کردم ، خیلی خوشگل بود. سالن بزرگش رو به جای
این که با مبل های یغور پر کنن با مبل های ال شکل توسی پوشونده
بودن.

کوسن های روشن هم زرشکی بود،

آشپز خونه اش هم با یه جزیره از سالن جدا شده بود و تمام کابینت
هاشم سفید بود.

دو طرف آشپز خونه راه پله بود، با این تفاوت که سمت راستش به سمت بالا بود سمت چپش سمت پایین میرفت.

شارمین سمت چپ رو انتخاب کرد و همونطور که پله ها رو میرفت پایین خطاب بهم گفت :

-همراهم بیا ، عزیزم..

از لحنش تعجب کردم اما بازم دنبالش رفتم ، آخرین پله رو که طی کردم سرم و اوردم بالا که بادیدن اون فضا فکم افتاد.

-وای خدای من!!

این جا عالیه.

کل زیر خونه استخر بود ، سرتاسر.

سالنش هم بخاطر بازتاب آب درون استخر آبی شده بود.

رویایه رویایی!!

با دهن باز خیره خیره نگاه میکردم که با صدای شارمین نگاهم رو از فضا گرفتم و به صورتش دوختم.

همون طور که نزدیکم می شد با یه لحنی که لحن خودش نبود گفت :

-خوب، عشقم نظرت چیه با یه آب تنی خستگیمون رو بریزیم دور؟؟!!

وا دیدی چه خاکی به سرم شد؟؟

حالا پری خانوم هی دنبال این شازده راه بیوفت تا خاک بر سرت کنه!!

.. [۱۶:۰۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

اجازه بیشتر فکر کردن بهم نداد و با یک حرکت هولم داد و چون یک دفعه ای بود از پشت پرت شدم تو آب.

سرم که زیر آب رفت یادم اومد بنده شنا بلد نیستم!!
شروع کردم به دست و پا زدن آب جیغ هام رو خفه میکرد.

بخاطر این که هول کرده بودم ، آب زیادی به ریه هام حمله کرد.
داشتم احساس خفگی میکردم که دستی دورم حلقه شد و به سمت بالا کشیدم.

به سطح آب که رسیدم نفس عمیق کشیدم و شروع به سرفه کردم که
گلویم به سوزش افتاد.

واقعا مرگ رو دیدم!!!

یکم که حالم جا اومد و فهمیدم چی به چیه سرش فریاد کشیدم.

موهای خیسم ریخته بود توی صورتم
ریختمشون پشت سرم که یه تار از موهام با صورتش برخورد کرد
،زل زده بود بهم که توپیدم :

-تو دیوونه ای؟؟
بیشعور داشتی به کشتنم میدادی
حالیته!!؟

دست هاش محکم دور کمرم حلقه شده بود که زدم روشونه اش و گفتم
:

-به چه حقی چسبیدی به من؟؟
بکش ببینم دستت رو..

-هرجوری دوست داری بانو..

این رو گفت و ولم کرد
با شل شدن دست هاش دوباره داشتم میرفتم زیر آب که چنگ زدم و
شونش رو گرفتم.

سریع دستم رو دور گردنش حلقه کردم و کمرش رو با پاهام قفل کردم.

ابروهاش رو داد بالا و بدون هیچ حرفی به لبه ی استخر رسوندم.

به محض رسیدن رهاش کردم و لبه ی استخر نشستم موهام رو به طرف ریختم و گفتم :

-این دیوونه بازی ها دلیل نداره؟؟

موهای خیشش که روی پیشونیش رو گرفته بود و قطره های آبش روی صورتش میرقصید رو با یه دست ریخت پشت سرش.

روی موهایش یکم بلند بود بخاطر همین باعث شد قطره های آب به منم برسه
صورتش رو جمع کردم و گفتم :

-توضیح ..

خودش رو کشید سمتم و دست هاش رو دوطرفم گذاشت و تا نیم تنه بالا اومد.

صورتش دقیقا روبه روی صورتش بود و نفس هاش رو صورتش پخش میشد.

زل زده بودم توی چشم هاش..

هنوزم نمیتونم بفهمم رنگشون چیه؟!

یکم سمتم خم شد که خودم رو کشیدم عقب یه دستس رو برداشتم و برد
پشت گردنم هول کردم که خندید و گفت :

-قدر خانوم مگه نمیخوای دلیل رو؟

باتموم شدن حرفش انگشتش رو برد پشت یقه لباسم با برخورد دست
سردش روی تنم مورمورم شد و شونه هام رو جمع کردم.

دستش رو جلوم گرفت و گفت :

-این هم دلیل!!

به چیزه سیاهه تو دستش نگاه کردم و
گنگ گفتم :

-ای.. این چیه؟!

-شنوت.

-شنوت؟؟!!

برای چی؟ کی این رو گذاشته تو لباسم؟

، [۱۶:۰۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

دستی به صورتش کشید و گفت:

- فکر کردی اونقدر احمقن که حرف های من رو باور کنن؟؟
اونا تو کارشون حرفه این وگرنه نمیتونستن این جور همه رو بیچونن
و تو کارشون پیشرفت کنن.

-کی این رو گذاشتن که من نفهمیدم؟

-همون موقع که خواب تشریف داشتید.
عادتشونه ، یه چند باریم برای این که به من اطمینان کنن همین کارا
رو کردن
تازه این یه چشمشه!!

-خوب تو که از اول میدونستی ، چرا موش و گربه بازی؟ از اول برش
میداشتی.

- معلومه که شک میکردن اما این جوری یجور دیگه فکر میکنن.

با سرتقی گفتم:

-چهجوری؟؟!

شیطون نگاهم کرد که گفتم :

-باشه بابا

یه قهقهه مردونه زد.

اوف چ خوب میخنده!!

اولین خندشه ها باید ثبت کنم معلوم نیست دیگه کی بخنده؟!!

با یه حرکت از آب بیرون اومد و کنارم نشست و گفت :

-تو اونا رو نمیشناسی، منم هنوز نمیشناسم.

نباید وارد بازی میشدی ، تو این چند سال هنوز اصل کاریشون مشخص نیست.

محموله اصلی رو هیچکس نمیدونه جز چند نفر.

بایادآوری نیما سوالم رو به زبون اوردم:

-نیمای چی؟! اون اون جا چیکار میکرده؟
چی کارست؟

-این جورى كه نشون میدن هیچ کاره اما من بعید میدونم.
خیلی چیزها اصلاً معلوم نیست
این داستان یه پازله پازل هزار تیکه که فقط چهار تا از گوشه هاش
چیده شده.

-تو..تو چه جورى همش کنارم بودى پس؟؟ چی هستى؟ کی هستى؟
سرش رو انداخت پایین و گفت :

-من هنوز خودم نمیدونم کیم؟!
اما هرکی هستم خود واقعیتم نیستم
از حضور من هیچکس باخبر نیست!!

-سرهنگ چی؟؟ سرهنگ رو از کجا میشناسی؟

نگاه خالیش رو بهم دوخت و دستش رو گذاشت زمین و از جاش بلند شد
و گفت :

-بسته دیگه ، رو بهت بدم تا صبح حرف میزنی!!

اینم فهمید رو ببینم فقط حرف میزنم..

، [۱۶:۰۰ ۲۸/۰۹/۱۷]

دست از حرف زدن و پرسیدن برداشتم و همونطور که نشسته بودم نگاهش کردم.

داشت سمت پله ها میرفت ،تا دیدم داره دکمه های پیراهن خیشش رو باز میکنه چشم ازش گرفتم و به پاهام که هنوز تو آب بود زل زدم.

-نمیخوای بیای؟؟

جوابی بهش ندادم ، صدای دیگه هم از اون نیومد ، حسابی رفتم تو فکر و توی مردابش دست و پا زدم.

فکر نمیکردم زندگیه شاد و ساده ام این جوری گره بخوره.

شنیده بودم هرکسی رو که بیشتر از سه بار ببینیم یعنی تو سرنوشت نمونه اما باور نکرده بودم ،حالا دارم یقین میارم.

یعنی چی میشه!؟

کاش ادوین کنارم بود موهام رو نوازش میکردو می گفت کنارمه مثل همیشه که بود.

با یاد آوری ادوین تموم خاطراتش زنده شد ، از دلتنگی قلبم مچاله شد.
فکرش روهم نمیکردم یک روز دلتنگ ادوین بشم !!

بی معرفت دلم برات تنگ شده!

یک لحظه به خودم لرزیدم
پاهام رو از آب بیرون آوردم و بلند شدم ازسرما دست هام رو دورم
حلقه کردم و دونه دونه پله ها رو بالا رفتم.

به سالن که رسیدم خبری از شارمین نبود ، سرم رو انداختم زیر و از
پله های سمت راست رفتم بالا.

به یک سالن بزرگ رسیدم که شامل یک راه رو با چهار تا اتاق بود.
حلقه دست هام رو دورم تنگ تر کردم و
رفتم سراغ آخرین اتاق.

دست گیره رو کشیدم اما باز نشد!
نفسم رو بیرون دادم و رفتم سراغ بعدی.

این یکی قفل نبود یکم در رو باز کردم و سرم رو از بینش کردم تو و کل اتاق رو دید زدم

ایبابا این جام که نیست!!

خواستم پیام بیرون اما یه حسی مانع شد و به داخل هولم داد.
به محض ورودم زل زدم به دکور اتاق
حس اتاق خودم رو بهم القا کرد.

رنگ های استفاده شده سفید و توسی ، لیمویی بود.
یه آه از سر دلتنگی کشیدم.
سرویس خواب سفید مات بود و رو تختیش لیمویی/ توسی بود با کوسن
هایی از دورنگ.

نگاهم کشیده شد سمت تابلو های نقاشی روی دیوار.
واقعا فوق العاده بودن!!

چرا نمیتونم این پسر رو بشناسم؟
اولین باری که دیدمش مشکوک میزد
اما با برخودهایی که باهات داشتم
فهمیدم یه پسر آرومه که شیطننت و احساسش رو تو خودش حبس کرده.

نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه داره خودش رو شکنجه میده!!

.. [۱۷/۰۹/۲۹ ۱۵:۴۷]

هرچی که هست ، خیلی با ادوینم فرق داره..

ادوینم!!!؟

من چرا میم مالکیت دادم به این؟

پوف کلافه ای کشیدم ، من هنوز تکلیفم معلوم نیست!!

نمیدونم باخودم چند چندم.

هعی خدا جون!!

خواستم بچرخم سمت در و از اتاق خارج شم که یه عکس نظرم رو جلب کرد.

رفتم سمت میزی که عکس روش قرار داشت و خم شدم و با دقت بهش چشم دوختم.

عکس دوتا بچه بود ، یه پسر و یه دختر

وای چقدر این عکس و بچه ها آشنا هستن!! میتونم قسم بخورم دیدم

اینارو!!

بیخیال عکس شدم ، اما مغزم بدجور ارور داده بود.
از کنارش گذشتم که پام به میز برخورد کردو عکس لق خورد و افتاد
زمین.

ای خدا همین و کم داشتم حالا این گند رو چه جور قایم کنم؟؟

سریع خم شدم برش داشتم و صاف ایستادم که شارمین رو مقابلم دیدم
که
دوباره هول کردم و عکس از دستم افتاد.

سریع رو زانو نشستم تا برش دارم که دستم با دستش برخورد کرد.
سرم رو بلند کردم که باهانش چشم تو چشم شدم.

اونم خم شده بود تا عکس رو بر داره.

باهم برش داشتیم و صاف ایستادیم.

سرم رو زیر انداختم و دستم رو از دور عکس شل کردم و گفتم:

-ببخشید فوضولی کردم.

-اشکالی نداره.

سریع سرم رو بلند کردم و گفتم:

- الان شیشه ها رو جمع میکنم.

بازوم رو تو دستش گرفت وگفت :

-لازم نیست ، بعد ابروهاش رفت بالا و ادامه داد:

-اصلا یادم نبود لباس هات خیسه

اندفعه من بهت لباس بده کار شدم!

دستم رو ول کرد و رفت سمت کمد

تازه چشم هام باز شد و دیدم اون تو چه وضعیه !!!

لباس تنش نبود ، سه ساعته با نیم و جب حوله جلو من ایستاده منم مثل

بز بی حیا بهش زل زدم.

از خجالت سرخ شدم و سرم رو دوباره انداختم، با قرار گرفتن یه دست

لباس مقابلم سرم رو بلند کردم.

اما دوباره با دیدنش گر گرفتم و سرم رو انداختم و لباس رو هول هولی

گرفتم و بایه ببخشید سرسری رفتم سمت در.

با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت :

اتاق کناری عوضشون کن، امیدوارم اندازت شه.

سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم نفسم رو بیرون دادم و رفتم
اتاقی که گفت.

دید زدن رو گذاشتم برای بعد لباس هام رو در آوردم و لباس هایی که
بهم داده بود رو پوشیدم.

یه ست ورزشی بود ، خیلی بهم گشاد بود. بلوزش تا بالای زانوهام
اومد و پاچه های شلوارش هم کلی بلند بود.

کمر شلوار رو تا ته کشیدم و خم شدم و پاچه هاش رو هم تا زدم تا
اندازم شه.

آستین های بلوزم تا آرنج زدم بالا تا تو دست و پام نباشه ، جلوی آینه
قدی ایستادم و به سر و وضع نگاه کردم.

-ببین تو رو خدا چه قیافه ای ساختم برای خودم!!
جای شادی خالیه برام دست بگیره و تا یک ماه بخنده.

موهام رو همون طور باز به حال خودش رها کردم تا خشک شن.

از اتاق خارج شدم و راه پله رو درپیش گرفتم ، دوتا پله دیگه مونده بود تا به سطح زمین برسم.

.. [۱۵:۴۷ ۲۹/۰۹/۱۷]

آخرین پله ، شست پام به پاچه شلوارم که اومده بود پایین گیر کرد و با مخ رو زمین ولو شدم.

حس کردم صدای استخون کتفم رو شنیدم ، از درد داد کشیدم که هول هولی بالای سرم ظاهر شد و گفت :

-چی شده؟؟!!

سرم رو بالا گرفتم و با حرص گفتم :

-نمیبینی؟

آخه اینم لباسه به من دادی؟!!

یه طرفش رو میکشم بالا ، اونورش میاد پایین ، اونورش و میگیرم ، این ورش میوفته!!

حالت خنده اومد رو لباش ، دستش رو کشید به چونش و گفت :

-خیل خوب باشو بیا یه چیزی بخور کلی کار داریم ..

بعد اتمام حرفش پشتش رو بهم کرد و رفت سمت آشپز خونه که داد کشیدم :

-لااقل یه کمک میکردی..

نمیردیا!!!

جوابی بهم نداد ، خودم رو جمع و جور کردم و رفتم آشپز خونه ، پشت میز نشستم و گفتم:

-آدم گریز!!

نگاهش بهم دوخت و گفت:

-خول..

چشم هام رو گرد کردم و گفتم :

-خول؟؟؟

سرش رو انداخت پایین و مشغول غذاش شد.

به سوسیس تخم مرغ جلوی روم زل زدم و بعد نگاهم رو به شارمین
دوختم
که آروم غذاش رو میخورد.

دلم ضعف می رفت ، دست از تعارف برداشتم و با ولع شروع به
بلعیدن کردم.

با تعجب بهم زل زده بود که با دهن نیمه پر گفتم:

-هومم؟؟!!

سرش رو تکون داد و گفت :

-هیچی هیچی!!

-ولی خدایی دستت طلا ، عالی شده.

با این حرفم سرفش گرفت سریع یه لیوان آب ریختم و روبه روش
گرفتم که

ازم گرفت و یه نفس سر کشید.

حالش که جا اومد گفتم :

-چیشد؟!!!

دوباره جوابم رو نداد و سرش رو زیر انداخت با این کارش حرصم در اومد واسه همین نون تو دستم رو روی میز گذاشتم و پرسیدم:

-تو چرا اینجوری؟!!

-چه جوری؟!!

-انگار عروسی میخوایم ازت بله بگیریم

بزور حرف میزنی!

از حرف زدن فرارییی!!

تموم پرسش هام رو با یه لبخند جواب داد.

نه خیر این آقا آدم بشو نیست!

سفت سنگرش رو چسبیده.

دیگه هیچی نگفتم تا بیشتر از این ضایع نشم.

بعد خوردن غذا ظرف ها رو جمع کردم

از ظرف شستن خوشم نمیاد اما زشته هم بپزه هم بشوره ، بدون اهمیت بهش شروع کردم به شستن.

زخم های دست هام سله بسته بود و روبه بهبودیه ، برای همین کمتر اذیت شدم.

.. [۱۵:۴۷ ۲۹/۰۹/۱۷]

کارم که تموم شد از آشپز خونه زدم بیرون که باز دوباره ندیدمش !

هووف این چرا این جوریه !!؟

راه پرویی رو پیش گرفتم و خودم رو انداختم رو مبل ، واقعا جای تعجب داره که این جا دست یه پسره و انقدر تمیز و مرتبه!! خیلیم با سلیقه چیده شده شاید زن داره؟!!

دلم پر کشید سمت شیراز و حال و هواش یه آه کشیدم و به پهلو چرخیدم و اصلا نفهمیدم ه چجوری خوابم برد.

از کتف درد چشم هام رو باز کردم و تو جام نشستم ، هوا تاریک شده بود.

از مبل اومدم پایین و یه چراغ روشن کردم ، پیداش نبود !!

لابد بازم تو اتاقشه.

تمام وسایلم تو کلبس حوصلم پوکید اه
تو همین فکرها بودم که کلید تو در چرخید و قامت شارمین نمایان شد.

کلی پاکت دستش بود ، اومد داخل و پاکت ها رو گذاشت زمین که
خطاب بهش گفتم :

-سلام عرض شد !!

-سلام.

اون پاکت ها واسه توعه
چون نمیتونی بری خونت و وسایلت رو برداری پس فعلا باهمینا سر
کن.

مثل خودش سر تکون دادم و بایه تشکر مختصر پاکت ها رو برداشتم
و رفتم اتاقی که بهم داده بود.

تمام وسایلمش چوبی بود تختش چوب فندقی بود و چرم های مشکی
داشت.

شیک و اسپرت..

پاکت هارو روی تخت خالی کردم و با دیدن خریدها چشم هام برق زد

سلیقش توپه !!

این چه جور آدمیه !؟

حوصله نداشتم همش رو ببینم ، سرسری یه دست لباس راحتی پوشیده برداشتم و با لباس های تنم عوض کردم موهام رو محکم بستم و از اتاق پریدم بیرون.

داشتم پله ها رو با دو طی میکردم که گامب خوردم به چیزی و باهانش پرت شدم رو زمین.

چشم هام رو محکم بستم که با صدای غرق درخندش مواجه شدم .

-تو آخر خودت رو تو این پله شهید میکنی ، الان که لباس هات درسته دوباره چرا افتادی؟ دیگه چه بهونه ای داری؟

چشم هام رو باز کردم و به وضعیتمون نگاه کردم.

شارمین با کمر افتاده بود و منم روش

دست هام رو روسینه اش گذاشته بودم سریع برداشتم و با پرویی گفتم :

-شما مقصریاء، یه بوقی ، راهنمایی چیزی بزنی بد نیست!

نیم خیز شد و گفت :

تو عجوبه ای!!!

از جاش بلند شد و زیر لب گفت :

-نمیدونم قراره چه بلایی سر زندگیم بیاری؟! از همون اول مشخص بود دیوونه ای.

بی تربیت رو نگاهها !!

یه دست به موهام کشیدم و رفتم آشپز خونه.

جون کردم تا وسایل مورد نیاز برای ماکارانی رو پیدا کنم تا خواستم مشغول شم ، سراسیمه اومد و گفت :

-بدوو بدو حاضر شو باید بریم !!

-چی شده مگه؟!!

کجا بریم؟!!

-نپرس فقط یالا ..

دست از کار کشیدم و رفتم بالا.

یعنی دوباره چخبره؟؟

،. [۱۵:۴۷ ۲۹/۰۹/۱۷]

با مغزی آشفته وارد اتاق شدم و توی کیسه ها رو گشتم تا یه شلوار مشکی ساده پیدا کردم.

سریع شلواری که پام بود رو باهاتش عوض کردم و باز هم گشتم اما مانتو یا بلوز مناسبی پیدا نکردم.

بعد برداشتن یه شال که اونم مشکی بود از اتاق خارج شدم و مقابل اتاقش ایستادم و آب دهانم رو قورت دادم دستم رو اوردم بالا تا در بزنم که ناغافل در باز شد.

چشم هام گرد شد و دستم توی هوا موند ، نگاهش رو بین دست خشک شده و صورت متعجبم گردوند و خواست چیزی بگه که بهش اجازه ندادم و به تیشرت تنم اشاره کردم و سریع گفتم:

-چیزی مناسب بیرون رفتن پیدا نکردم

میشه بلوزی چیزی بهم بدی؟!

بازوم رو گرفت و کشیدم تو اتاق

بدون معطلی رفت سمت کمدش و چندتا بلوز کشید بیرون و بهشون نگاه کرد و درنهایت یکیشون که مشکی رنگ بود رو گرفت رو به روم.

ازش گرفتم، خواستم برم بیرون که
گفت :

-همینجا عوض کن من بیرون منتظرم
فقط زود بیا.

با اتمام حرفش چرخید و رفت سمت در
با بیرون رفتنش سریع بلوزم رو عوض کردم ، گشاد بود و تا روی
روم رو میپوشوند.

آستین هاش رو زدم بالا و یه نگاه سرسری انداختم بهش ، خوب بود.
شالم رو انداختم سرم و دستی به لباسم کشیدم ، خواستم برم بیرون که
برگشتم و یکی از ادکلن هاش رو زدم بعد رفتم بیرون با دو از پله ها
پایین رفتم و قبل این که برم بیرون با چشم هام دنبال سگ ها گشتم .

وقتی از نبودشون خیالم راحت شد
نفسی کشیدم و پام رو بیرون گذاشتم
کل باغ رو دویدم و زدم بیرون.

به ماشینش تکیه زده بود دست هاش رو تو جیب شلوارش کرده بود ، لباس های اونم تماما مشکی بود . جفتمون جوری لباس پوشیده بودیمه انگار میخوایم بریم ختم.

دست از فکرهای چرت و پرت برداشتم و سمتش قدم برداشتم.

وقتی متوجه اومدم شد ، تکیه اش رو گرفت و ماشین رو دور زد و سوار شد

منم سریع سوار شدم و به محض نشستم حرکت کرد.

نمیفهمم دلیل این همه عجله چیه ؟

لب هام رو با زبونم خیس کردم و پرسیدم :

-میخوای بگی چی شده؟!!

جون به لب شدم.

بدون این که نگاهش رو از روبه روش بگیره گفت :

-دقیق نمیدونم اما به عمارت دعوت شدیم ، امیدوارم خبر بدی نباشه اما مطمئنم که بهمون شک دارن و تا متقاعد نشن دست بردار نیستن.

-یعنی باید چی کار کنیم!؟

-اول باید بفهمیم عمق فاجعه چه قدره
بعد نقشه بکشیم!

چشم ازش گرفتم و دوختم به خیابون
نفهمیدم چقدر گذشت تا رسیدیم.

،. [۱۷/۰۹/۲۹ ۴۷:۱۵]

بعد پارک کردن باهم پیاده شدیم.
مقابل عمارت ایستادم که اومد کنارم و دستم رو گرفت تو دست های
سردش.

همیشه دست هاش سرده ،نه تنها دست هاش بلکه کل بدنش.
دستم رو فشار داد ، نگاهم رو بهش دوختم که پلک زد و راه افتاد.
یکم کشید تا در باز شد بعد یه آقای گنده راهنماییمون کرد به سمت
عمارت
نگاهم رو چرخوندم.

اوف چقدر از این گنده ها داره اینجا

یکم خودم رو به شارمین نزدیک تر کردم وارد عمارت که شدیم ،
سمت سالن راهنماییمون کردن و گفتن منتظر بمونیم تا بیان.

موقعیت تجزیه و تحلیل خونه رو نداشتم با استرس چشم هام رو به
پاهام دوختم.

با شنیدن صدای گام های بلندی سرم رو بلند کردم که نگاهم روی نیما
و تیپ رسمیش ثابت موند.

کت و شلوار مشکی برآمدگی روی کمرش هم خبر از داشتن اسلحه
میداد .

نگاهم رو ازش گرفتم که با اون صدای نحسش گفت :

-اوو مثل این که قراره خیلی هم رو ببینیم بانو!!

بهش اهمیت ندادم و دستم رو دور بازوی شارمین حلقه کردم و یکم
بهش تکیه زدم.

بلاخره مثلا شارمین عشقمه دیگه
خیر سرم.

از این وضعیت خوشم نمیومد هر بار که دستش رو میگرفتم یا باهانش
تماس داشتم ، ادوین تو ذهنم ظاهر میشد.

سرم رو تکون دادم.

من که کاری نمی‌کردم بخوام عذاب وجدان داشته باشم!!
اصلا با ادوینم رابطه خاصی نداشتم.

با نشستن نیما رو به رومون همون مرد امروزی که اسمش بهروز بود
پیداش شد .

با بلند شدن شارمین من هم بلند شدم
که با دست اشاره کرد بشینیم.

به محض نشستن دست هاش رو قلاب کردو رو به شارمین شروع به
صحبت کرد:

-میخوام با دوست دخترت بیای عمارت چون کارهامون سنگین شده!!
مهره های اصلی همه میان این جا توهم جزوشونی.

شارمین : اما آخ..

اجازه صحبت به شمارمین نداد و گفت:

-اما و آخه نداره دو روز وقت دارید هرچی می خواهید رو بردارید و
بیاید. این جا به اندازه کافی جا هست..

.. [۱۶:۰۰ / ۱۰/۱۷]

با تحکمی که تو کلامش بود لال شدیم. کاری جز اطاعت کردن از مون
بر نمیومد

پوزخند گوشه لب نیما رو مغزم خط های مورب می کشید.

چشم بهش دوخته بودم که این بار بهروز خان خطاب به من گفت :

-دختر جون تو که مشکلی نداری؟!!

آب دهانم رو قورت دادم و چشم از نیما گرفتم و گفتم :

نه آقا..

-به من نگو آقا!

سرم رو خاروندم و پرسیدم:

-پس چی صداتون کنم؟!!

-عمو خوبه ، عمو صدام کن.

-چشم عمو جان.

من از خدامه هر جا که شارمین باشه ،باشم.

دست هاش رو بهم مالید و گفت :

-پس بحثی نمیمونه ، این دو روز رو هرکاری دارید بکنید چون بعدش حسابی مشغولیم !!

حرفش که تموم شد از جاش بلند شد و

ماهام به تبعیت ازش بلند شدیم که

به سمت پله ها رفت و گفت :

-پس منتظرتونم ، حالا هم میتونید برید.

به خاطر این دو تا کلمه کشوندمون اینجا؟؟

خوب جون میکند پشت تلفن می گفت دیگه!!!

با شارمین به سمت در حرکت کردیم و نیما هم پشت سرمون اومد.

با چیزی که گفت که پشت گوشم سرخ شد..

"حسابی بهمون خوش میگذره!!

هنوز بعد این یک سال طعمت زیر زبونمه"

با خشم نگاهش کردم ، مرتیکه احمق..

فکر کنم شارمین نشنید چون عکس العملی نشون نداد.
با شونه ام محکم به سینه نیما کوبیدم که یکم تو جاش تکون خورد بعد
پشت سر شارمین زدم بیرون.

تو ماشین نشستیم و حرکت کردیم.
اما راه راهه خونه ی شارمین نبود
یکم کشید تا فهمیدم کجا میریم.

با فهمیدنش چشم هام برق زد..
جایی توی روستا برای پارک کردن پیدا کردیم بعد پیاده راه افتادیم
سمت کلبه.

خواستم برم داخل که صداش رو شنیدم:

-هرچی داری بردار معلوم نیست دیگه کی بتونی برگردی!!

دستم رو تو هوا تکون دادم و رفتم داخل.
با غم به همه ی وسایل نگاه کردم
سمت اتاق رفتم و کوله ام رو برداشتم.

هرچی که مورد نیازم بود رو ریختم داخلش و اومدم بیرون.
رفتم تو آشپزخونه و هرچی که ماندگاریش کم بود رو برداشتم
یه چشم دیگه چرخوندم و کلا زدم بیرون.

.. [۰۰:۱۶ ۰۲/۱۰/۱۷]

همراه شامین پیش پیرمردی که صاحب کلبه بود رفتیم ، با دیدنم
سمتمون اومد و باذوق گفت :

-مبارکه دخترم ، ازدواج کردی که یهو غیب شدی؟؟
غریبه بودیم!؟

از طرز فکرش دلم یجوری شد
آروم لب زدم :

-پدرجون یهویی شد..

الانم خواستم بگم من خواهان این کلبه زیبا ، فقط یه مدت نیستم و
میخوام که اگه زحمتتون نیست حواستون به همه چیز باشه و هر زمانی
هم خواستین کلبه رو بفروشین واسه ی من بزارینش.

یه لبخند مهربون زد و گفت :

-برای خودته دختر گلم.

هر موقع خواستی بیا و برو منم حواسم به همه چیز هست.

خیالم راحت و دلم گرم شد.

بعد خداحافظی ازش رفتم پیش شرمین

که یکم دورتر از ما ایستاده بود، بهش که رسیدم همراهم شد.

همونطور که قدم میزدیم تا به ماشین برسیم گفت :

-جای قشنگیه !!

-آره عالییه تازه الان شبه اینجوریه روزش رو باید ببینی، شاید یه زمانی اینجا رو انتخاب کنم برای زندگی.

سرش رو تکون داد و سکوت کرد.

دیگه تا خوده ماشین چیزی نگفتم

سوار که شدیم تا خونه هم سکوت حاکم بود.

خیلی تاریک شده بود ، آخه مرتیکه روانی بخاطر دوکلوم نصفه شبی این جوری کشوندمون بیرون!!

بعد از پارک کردن ماشین ، پیاده شدم و رو به خونه ایستادم و منتظر شدم اونم بیاد.

با اومدنش در رو باز کرد و رفت داخل منم پشت سرش رفتم.
با صدای واق واق سگ ها یکم ترسیدم و به بازوش چنگ زدم.

با اومدن یه هاله لبخند روی لبش دستم رو برداشتم و تو جام ایستادم
یکم جلو رفت وقتی متوجه شد من نمیرم ایستاد و سوالی بهم نگاه کرد.

اومدم دهن باز کنم که سگ ها رو دیدم که شتابان سمتم میومدن.

هول کردم و چند قدم عقب رفتم و خواستم سرعتم رو زیاد کنم که پام
گیر کرد و با پهلو زمین خوردم.

درد بدی پیچید تو کل هیکلم و اشک توی چشم هام جمع شد.
خیس شدن بلوزم خبر از زخمی شدنم می داد. چشم هام رو سمت
سگ ها چرخوندم که دیدم برای شامین دم تکون دادن و رفتن.

از درد چشم هام رو بهم فشار دادم و تو دلم چندتا فوحش آبدار نثار
خاندانشون کردم.

تا دید تو جام تکون نمی خورم اومد سمتم و خواست کمک کنه که
اعتنایی نکردم و با سرتقی بلند شدم.

به دردم توجهی نکردم و به زور روی پاهام ایستادم.
نفسم بنده اومده بود ، نمیتونستم قدم بردارم با حلقه شدن دستش دورم
نگاهم رو به دستش بعد صورتش دوختم.

، [۰۰:۱۶ ۰۲/۱۰/۱۷]

نگاهش بدون شیله پیله و مهربون بود
خودم رو سپردم به آغوشش ، با کمکش به اتاقی که بهم داده بود
رسیدیم.

دستم رو گرفت تا روی تخت بشینم
بعد خودش هم کنارم جا گرفت.
نگاهش از صورتم به پهلو کشیده شد،
یکم هول کرد و سریع از جاش بلند شد و از در بیرون رفت.

وا این چش شد یهو؟

روانیه ها !!

به پهلو نگاه کردم و با دیدن بلوز پاره و خون سرخم ، رنگم پرید.

یه تیکه از پهلو زخم شده بود و اطرافش هم قرمز قرمز بود.

یکم خونریزی هم داشتم اما نه خیلی زیاد.

سریع دکمه هام رو باز کردم و بلوز رو دراوردم ، دستم رو قسمت پایین زخم کشیدم که از درد دلم قش رفت.

با باز شدن در چشم های گرد شدم سمتش کشیده شد.
وقتی قیافه مات مونده ی شارمین رو دیدم به خودم اومدم و رد نگاهش رو دنبال کردم و به بازوهای برهنم رسیدم.

از خجالت آب شدم ، کاش زمین دهن باز می کرد و من رو میجوید.
با یه حرکت ملحفه ی روی تخت رو کشیدم دورم و با تته پته گفتم :

- ببخش .. ببخشید ، میشه بیرو.. بیرون برید؟!!

بدون اهمیت به حرف و وضعیتم
سمتم قدم برداشت.

به وسایل توی دستش نگاه کردم
فکر کنم فهمید دارم میمیرم از خجالت
چون آروم کنارگوشم لب زد:

-فقط میخوام زخمت رو ضد عفونی کنم..

عه بچه پرو رو؟!!!

نه تورو خدا بیا کار دیگه ای بکن.

زبونم که برگشت جای خودش رو بهش گفتم:

-ببخشید! اما بنده چلاغ نیستم.

اصلا بهم توجه نکرد ، انگار هویج نشسته جلوش.

تازه صد رحمت به هویج.

دستش اومد سمت ملحفه که خودم رو جمع کردم ، حرکت ناگهانییم
عصبیش کرد.

بازوم رو محکم گرفت تو دستش و ملحفه رو کشید.

-آهای حاج آقا ، دستت رو بکش!!

بدون توجه بهم پنبه آغشته به بتادین رو روی زخم گذاشت که از
سوزشش اشک توی چشم جمع شد و لبم رو به دندون گرفتم.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

یکم تکون خوردم که دستم رو محکم تر فشار داد ، با اخم بهش نگاه کردم.

بدون نیم نگاهی به کارش ادامه داد.

باند رو با دست آزادش برداشت و سعی کرد دور کمرم ببیچه.

یه لحظه دست همیشه سردش به کمرم خورد ، حس عجیبی بهم دست داد.

یکم خودم رو عقب کشیدم که متوجه شد و دستش رو برداشت و با دقت بیشتری باند رو دورم بست.

در آخر کارش که تموم شد ، چیزهای اضافه رو برداشت و زد بیرون. با رفتنش نفس حبس شدم رو بیرون دادم و روی تخت ولو شدم..

، [۰۰:۱۶ ۰۲/۱۰/۱۷]

با احساس دل ضفعه از جام بلند شدم که با تیر کشیدن پهلوم چند ثانیه چشم هام رو روی هم گذاشتم.

یکم که دردم آروم گرفت بلند شدم و جلوی آینه قرار گرفتم.

اوه اوه ،سر و وضع و نگاه تو رو خدا!!
یاد دیشب که افتادم لب هام گل انداخت.
بلوز تنم نبود ، سریع رفتم سراغ کوله ام و یه دست لباس راحت
برداشتم و با دقت پوشیدم.

برگشتم سمت آینه و گوشه لباسم رو بالا دادم و به بانندی که برام بسته
بود نگاه کردم.

لبخند محوی اومد روی لب هام..
خودم رو جمع و جور کردم و بلوزم رو به حال خودش رها کردم.

موهام رو بستم و از اتاق خارج شدم.
خبری از خرس مهربون نبود
یه راست رفتم آشپز خونه تا چیزی برای صبحانه حاضر کنم.

بعد گذاشتن قوری روی کتری ،خواستم برم تو سالن اما پشیمون شدم.
عقب گرد کردم و راه پله پایین رو پیش گرفتم.

انعکاس آب زیبا بود ..یکم نزدیک استخر شدم و لبه اش نشستم پاچه
های شلوارم رو دادم بالا و پاهام رو تو دل آب فرو کردم.

حس خوبی بهم میداد ، یکم دیگه هم موندم اما دیگه نمیتونستم با شکم مبارزه کنم.

بلند شدم و رفتم بالا ، میز رو چیدم اما هنوزم خبری از شارمین نبود.
رفتم بالا و پشت در اتاقش ایستادم
چندتا تقه به در زدم اما جوابی نشنیدم
در رو باز کردم و سرم رو کردم تو اتاق خبری نبود.

این کی رفته بیرون من نفهمیدم!؟

در رو کامل باز کردم و رفتم داخل،
در حمام نیمه باز بودخواستم ببندمش که متوجه چیزی شدم.

در رو باز کردم و با چیزی که دیدم چشم هام سیاهی رفت و هول کردم!!

رفتم داخل ، شارمین کنار وان حمام بیهوش افتاده بود.
کنارش زانو زدم و دستم رو گذاشتم روی کتف برهنه اش.

داغ بود یکم تکونش دادم ،عکس العمل نشون ندادنش باعث بیشتر ترسیدنم شد.

ای چش شد یهو؟!
دیشب که خوب بود!!

دستش رو انداختم دور گردنم و به زور بلندش کردم.
داشتم چپه میشدم اما به سختی تعادل رو کنترل کردم .

کشون کشون اوردمش بیرون
و انداختمش روی تخت ، بدنش که همیشه دمای پایینی داشته اندفعه داغ
بود ، خیلی داغ.

ممکنه تشنج بشه !!
سریع برگشتم تو حمام و آب سرد رو باز کردم ، ظرفی که گوشه اون
جا بود رو برداشتم و پر کردم.

سریع رفتم سراغ کمدهش و یکی از دستمال گردن هاش رو برداشتم و
خیسه خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش

از اتاق بیرون اومدم و سریع خودم رو به آشپز خونه رسوندم ، یکم یخ
برداشتم و تو چندتا نایلون انداختم چندتا دستمال هم برداشتم و با دو پله
ها رو طی کردم.

یکی از نایلون یخ ها رو زیر بغلش گذاشتم و یکی هم روی پاش و آخری رو هم روی سینه لختش کشیدم تا دمای بدنش بیاد پایین.

نمیدونم چرا وقتی تو این وضع دیدمش هول شدم ، اصلا درد خودمم یادم رفت!!

.. [۱۷/۱۰/۲۰۱۶:۰۰]

خواستم از جام بلند شم که ناله ضعیفش متوقفم کرد.

واضح نبود چی میگه ، یکم روی صورتش خم شدم تا بهتر بشنوم:

ط..طنین

چ..چراا؟! نرو..

باشنیدن اسم طنین از زبونش مو به تنم سیخ شد.

این طنین کیه؟!

تا اون جایی که یادم میاد چند بارم سرهنگ وقتی تو حال خودش بود این اسم روبه زبون آورده بود.

اینا چه ربطی بهم دارن؟!

با لرزش بدنش دست از فکر برداشتم.

خفیف بود اما هر لحظه بیشتر میشد.

سریع سمت کمدش رفتم و یکی از کمر بند هاش و کشیدم بیرون.

با سرعت نور پریدم رو تخت و روی شکمش نشستم ، نباید فکش قفل
شه

چون ممکنه بشکنه.

کمر بند رو دولا کردم و با جون کندن فکش رو از هم باز کردم و بین
دندون هاش گذاشتم.

سنگینیم رو روی بدنش بیشتر کردم و دست هاش رو با دست هام
گرفتم

یکم گذشت تا لرزشش متوقف شد.

نفسم رو بیرون دادم و خواستم از روش بلند شم که مچ دستم با انگشت
هاش قفل شد.

هنوز هم به حال و هوش نبود

انگاری داشت بازم هزیون می گفت

کمر بند رو برداشتم که حرف هاش واضح تر شد..

-چرا!

چرا اومدی تو زندگیم؟!!

نمیزارم بمونی.. خودت کلافه میشی میری ، تو هم میری..

من همیشه تنهام ، اجازه نمیدم قوانینم رو بهم بریزی..

این چی میگه؟!!

بدجوری داغونه.

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و رفتم تلفن رو از روی پاتختی برداشتم و شماره اورژانس رو گرفتم

بعد از دادن آدرس تلفن رو قطع کردم و دستمال روی پیشونیش رو باز دوباره خیس کردم و گذاشتم.

یکم کشید که صدای آیفون بلند شد

در رو باز کردم و راهنماییشون کردم.

خودم گوشه اتاق با چشم حرکاتشون رو زیر نظر داشتم ، حالت تهوع امونم رو بریده بود.

معدم میسخت ، چشم هام رو روهم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-همسرتونن؟!!!

آروم پلک زدم و به کسی که این سوال رو کرد نگاه کردم ، خواستم بگم خیر اما بی اختیار برعکسش رو گفتم:

-بله، چیزی شده؟!!

-شوک عصبی بهشون وارد شده
حتی ممکن بوده وارد کما بشن
خدا بهتون رحم کرده ، رد شده.

-یعنی خوب میشه؟!!

-فقط این نسخه رو تهیه کنید ، ما بهشون سرم وصل کردیم .
یکم دیگه باید بهوش بیان
اگه مشکلی پیش اومد حتما تماس بگیرید.

-یعنی نیاز نیست بریم بیمارستان؟؟

-خیر ، گفتم که رد شده و انشالله زود بهوش میان.

فقط کنارشون باشید و مواد نیرو و زای بهشون بدید.

سرم رو تکون دادم و رفتم کنار تخت.

معصوم شده بود ، معصوم تر از همیشه.

باورم نمیشد با اینجوری دیدنش

حالم بد شه!!

اون هم منی که هیچی برام مهم نیست.

نفسم رو بیرون دادم و پرستار ها رو تا دم در بدرقه کردم.

در رو که بستم سریع دویدم بالا.

سرم رو خم کردم روی سینش ، نفس هاش منظم بود.

خیالم راحت شد و برگشتم پایین و تو آشپزخونه مشغول درست کردن سوپ شدم.

خودم از سوپ حالم بهم میخوره

در حال مرگم باشم لب نمیزنم

امیدوارم اون دوست داشته باشه.

در قابلمه رو که گذاشتم برگشتم سمت میز چیده شده.

خیر سرم با چه شوقی صبحانه حاضر کرده بودما!!

همه رو جمع کردم و نگاهی به وضع انداختم.

یه بلوز و شلوار طوسی تیره تنم بود.

خوبه، فقط یکی از مانتو جلو باز هام رو که مشکی رنگ بود رو
روش پوشیدم و یه شال مشکی هم انداختم سرم.

کیفم رو برداشتم و بعداز یه سرک کشیدن تو اتاق شارمین زدم بیرون.

.. [۰۱:۱۳ ۰۲/۱۰/۱۷]

کلی سوال پرسیدم تا بلاخره داروخانه رو پیدا کردم و نسخه تجویزی
رو گرفتم.

داروخانه زیاد از خونه دور نبود و نیازی به گرفتن تاکسی نداشتم.
با دو خیابون رو طی کردم و رفتم تو کوچه.

حس می کردم کسی دنبالمه اما وقت پی گیری نداشتم ، خودم رو به
خونه رسوندم و با کلیدی که از اتاق شارمین برداشته بودم در رو
بازکردم و رفتم داخل.

خبری از سگ های گوگولی نبود ، البته گوگولیه وحشی!!

باغ رو گذروندم و به خونه رسیدم
سریع رفتم داخل ، اول به سوپ سر زدم.

جا افتاده بود ، یکم تو کاسه ریختم و با آب و نون گذاشتم تو سینی.
داروها رو هم برداشتم و رفتم بال.
در اتاقش رو که باز کردم نگاهم سمتش کشیده شد.

هنوز هم بی جون روی تخت افتاده بود.
نزدیکش شدم و سینی رو روی پاتختی گذاشتم.
نشستم روی تختش و دستش رو توی دستم گرفتم تا ببینم دمای بدنش
پایین اومده یا نه؟!!

نسبت به صبح بهتر شده بود ، گلوم رو صاف کردم و اسمش رو صدا
زدم:

-شارمین ..

عکسل العملی ندیدم دستم رو روی شونه اش گذاشتم و تکونش دادم.
بی حال لای چشم هاش باز شد.

متوجه من که شد یکم تکون خورد که

رفتم تو جلد خودش و خشک گفتم :

نترس نخوردمت، قصد خوردنت رو هم ندارم. فقط برات سوپ اوردم
با داروهات رو ..

هیچی نگفت سینی رو روی پاهام گذاشتم و خواستم قاشق رو پر کنم که
با صدای ضعیفی گفت :

-خودم میخورم.

-یه دستت که سرم بهش وصله اون یکم هم که جون نداره پس سرتق
بازی نکن.

یکم این دست اون دست کرد و در آخر به سختی گفت:

-آخه .. آخه من سوپ دوست ندارم..

بازوق گفتم :

-عهه چه تفاهمیی!!

با این حرفم چشم هاش برق زد ، زودی موضع رو عوض کردم و گفتم:

-فکر نکنی میتونی در بری!!

باید تا تهش رو بخوری.

انگار تازه جون گرفته بود ، خودش رو کشید بالا و گفت :

-من بخورم تو نگاه کنی؟

این جورى نمیشه!

-مگه من مریضم؟؟

-حالا هرچی ، اصلا چه کاریه یه چی میخوریم که جفتمون بتونیم

شیطون نگاهش کردم و گفتم :

-من با این مشکلی ندارم.

-نداری؟

در جوابش سرم رو به حالت نفی تکون دادم که گفت :

-پس بخور ببینم..

مظلومامه نگاهی به کاسه کردم و قاشق رو پر کردم و جلوی دهنم گرفتم

برگشتم سمتش و گفتم :

-هرکی نخوره خره!!

سریع قاشق رو چپوندم تو دهنم و

بدون این که مزه سوپ رو بچشم قورتش دادم.

کاسه رو گذاشتم تو بغلش و گفتم:

-یالا ، نوبته.

قاشق رو برداشت و پر کرد.

بعد از خوردنش کاسه رو هول داد طرفم و با چشم هاش اشاره کرد و گفت :

-نوبته..

لب هام رو جمع کردم و گفتم :

-قاشقم رو دهنی کردی دیگه

من نمیخوام!!

خواستم فلنگ رو ببندم که دستم رو گرفت و گفت :

-لوس نشو !

درضمن نخوری خر میشیا..

از بچه بازیمون خندم گرفت

چشم هام رو قیچ کردم و گفتم :

-باشه من خر.

با این کارم جفتمون از خنده ولو شدیم.

سوپ رو که خوردیم سینی رو برداشتم و خواستم برم بیرون که آرام

گفت:

.. [۰۱:۱۳ ۰۲/۱۰/۱۷]

-ممنونم ازت!!

اون قدر آروم گفت که به سختی شنیدم ، چیزی جواب ندادم و زدم بیرون.

حتی یک درصد هم فکر نمی‌کردم این آدم خشک بتونه بخنده یا .. بیخیال..

رفتم تو آشپز خونه و ظرف ها رو توی ظرف شویی گذاشتم. باید گوشیم رو روشن کنم و یه زنگی به خانواده و بر و بچه ها بزنم البته حوصله غرغراشون رو ندارم.

مشغول شستن ظرف ها شدم که صدای پا باعث شد حواسم رو بدم به پله ها.

داشت میومد پایین ، یه تیشرت و شلوارک اسپرت مشکی تنش کرده بود. با تعجب رو بهش گفتم:

-الان خوب شدی که راه افتادی؟! -

سرش رو تکون داد و گفت :

-وقت زیادی نداریم.

فردا باید بریم عمارت ، باید همه چیز رو جور کنیم تا بهمون اعتماد کامل پیدا کنن.

باید بفهمم اون محموله لعنتی چیه؟!!!

اون رئیس ابلهشون کیه؟!!!

-باشه باشه..

آروم باش همه رو میفهمیم ، فقط من باید به خانوادم یه زنگ بزنم.
فقط گوشیم رو توی کلبه جا گذاشتم.

-اشکال نداره با خط دوم من زنگ بزن.

گوشیم بالا روی تخته ، حواست باشه که نگی کجایی.

-چشم قربان.

با بیرون رفتنش پله ها رو دویدم و رفتم تو اتاقش.

دلم براش سوخت ، این از من بی کس تره که باید با این حال بره بیرون و کارها رو درست کنه.

موبایلش رو یافتم و روشنش کردم ، نفسم رو بیرون دادم و شماره خونمون رو گرفتم.

کلی بوق خورد تا صدای خسته ی مامان پیچید تو گوشم ، با ذوق گفتم:

-سلام مامانی ، ببخشید دیر زنگ زدم.

-سلام دخترم ، عیبی نداره منم تازه اومدم خونه، همین که بهت خوش بگذره کافیه.

سریع گفتم:

-راستی این خط یکی از دوست هامه ، گوشی خودم رو گم کردم.

-عه واقعا؟؟؟

متوجه نشدم!

یکم ذوقم کور شد، یعنی انقدر من مهمم که هیچکس سراغم نگرفته؟
با حال گرفته ادامه پرسیدم:

-یعنی شما نفهمیدید گوشیم خاموشه؟

-نه مادر ، خودت گفتی میخوای راحت باشی ما هم گفتیم مزاحمت نشیم.
البته مشغله هم اجازه مزاحمت نداد.

موهام رو دور انگشتم پیچیدم و گفتم:

-فقط خواستم صداتون رو بشنوم ، راستی پرهام اینا خوبن؟

-آره خداروشکر ، حتی با مخالفت های خانوم بزرگ نامزدیشن رو اعلام کردیم
مگه نگفتن بهت؟

-نه نگفتن ، لابد وقتی زنگ زدن که من گوشیم گم شده بوده!
امیدوارم خوشبخت بشن.

با شنیدن صدای شارمین که اسمم رو تکرار میکرد خطاب به مامانم
گفتم :

-دیگه باید برم خوشحال شدم از صحبت باهاتون، به همگی سلام
برسون و بگو ممنون از احوال پرسیاتون.خداحافظ.

تماس رو که قطع کردم گوشی رو دوباره خاموش کردم و انداختم روی
تختش و از اتاق زدم بیرون و جوابش رو دادم.

با دو از پله ها اومد بالا که انگار سرش گیج رفت.

داشت از پشت میوفتاد که یقه لباسش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم.

رو زانوهایم خم شد ، یکم که حالش جا اومد گفت :

-بخشید یهو چشم هام سیاهی رفت.

-اشکالی نداره ، حالا بگو چی شده؟!!

.. [۱۷/۱۰/۰۲ : ۱۳:۰۱]

-الان بهروز زنگ زد گفت قرارمون عوض شده!!

-یعنی چی؟!!

-یعنی به جای فردا همین الان باید بریم عمارت.

-آخ..

-اما و آخه نداره بدو هرچی میخوای رو بردار و زود بیا.

حرفش که تموم شد رفت سمت اتاقش

منم دستم رو تو هوا تکون دادم و رفتم اتاق خودم.

خدارو شکر کوله بارم بسته بود و نیاز به جمع و جور کردن نداشتم .
فقط یه دست لباس اسپرت برداشتم که شامل یه شلوار لی جذب و بلوز
لی بلند بود.

شال سرمئی‌م شل انداختم روی سرم و
یه نگاه به خودم انداختم ، صورتم روح نداشت.

یه مداد تو چشم کشیدم و یه برق لبم به لب هام زدم.

اینم از این ، کور شه چشم نیمای حسوده، ابلهه، خر!!

کوله ام رو روی دوشم انداختم و از اتاق بیرون اومدم.
هم زمان با من شارمین هم اومد بیرون.

نگاهم که بهش افتاد هنگ کردم ، اون هم دست کمی از من نداشت.

تریپش عین من بود ، شلوار و بلوز لی
خداییش تصادفیه؟؟

خندم گرفت ، اومد جلوم و با خنده گفت:

-منو دید میزدی؟!!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم :

-نه والا

ههییی ، نکنه تو دید میزدی؟؟!!

دست هاش رو گرفت بالا و هول گفت:

-نه نه بابا.. لابد تله پاتیه!!

بریم؟!!

سرم رو تکون دادم و همراهش از پله پایین اومدم؟

سوار ماشین که شدیم یکم استرس گرفتم اما به روی خودم نیوردم.
زیر چشمی بهش نگاه کردم، ریلکس رانندگیش رو میکرد و زیر لب
آهنگی رو زمزمه میکرد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به پنجره زل زدم با صداش برگشتم سمتش :

-ببین خودم خوشم نیامد اما مجبوریم

يجورایی چنڊش بازی کنیم.

-چنڊش بازی؟!!

-آره دیگه!

مثلا تو من رو دوست داری

بلدی جوری بازی کنی که شک نکنن؟

البته بعید میدونم ، هر بار ما شما رو دیدیم یه سوتی داده بودید خانوم.

-تیکه میندازی؟!!

نترس اگه جنابعالی خراب کاری نکنی

بنده کارم رو بلام.

تک خنده ی مردونه ای کرد و حواسش رو داد به رانندگیش که گفتم:

-راستی !!

بهتری؟

سرش رو تکون داد و باقی راه توی سکوت گذشت ، به مقصد که رسیدیم

پیاده شدم و مثل همیشه منتظر موندم تا بیاد.

با اومدنش رفتیم سمت در ، زنگ رو فشرد بعد از چند دقیقه صدای تیک در اومد.

تا رفتیم داخل دستم رو چنگ زد و توی دستش گرفت.

، [۰۱:۱۳ ۰۲/۱۰/۱۷]

دست های سردم توی دست های همیشه یخ زدش گرم شد!
انگشت هام رو قفل انگشت هاش کردم و خودم رو تقریبا چسبوندم بهش.

دیگه رسیده بودیم به در اصلی عمارت یک در شیشه ای بزرگ و طلا کوبی شده.

با دست آزادش در شیشه ای رو باز کرد، با ورودمون چندتا از خدمتکار هاشون اومدن سمتمون و
و به داخل راهنماییمون کردن.

انگار بار اولم بود میومدم اینجا تازه داشتم زیبایی هاش رو میدیدم ،
آخه دفعه پیش سالم نبود نتونستم دید بزنم.

یک راهروی تقریبا طویل رو گذروندیم تا به قسمت پذیرایی رسیدیم با
ورودمون کسایی که اونجا بودن برگشتن سمتمون.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

بهر روز از جاش بلند شد و با لبخند اومد و کنار شارمین ایستاد.
دستش رو چندبار به کتف شارمین زد و بلند گفت:

-خوش اومدید عزیزای من!!

بعد سمت مبل های شیک و سلطنتی هدایتمون کرد.
دست شارمین رو اونقدر فشار داده بودم که دست هام سر شده بود.
روی یکی از مبل های دو نفره نشستیم.

اومدم چیزی بگم که باصدای بهروز خفه شدم:

-جمعمون جمع شد.

اون سمتی که نگاه میکرد رو دنبال کردم که چندتا آقای قدبلند رو دیدم
که از جملشون نیما بود.

تا دید نگاهش میکنم لبخند دندون نمایی زد، سریع نگاهم رو ازش گرفتم
و به قفل دستم با دست شارمین خیره شدم.

با حس حمایتش لبخند روی لب هام اومد. با نشستن اون ها بحث شروع
شد.

البته من که سر در نمی‌آوردم فقط دید می‌زدم و تودلمم چندتا فحش نثار
خاندان خلافا را می‌کردم.

با حلقه شدن دستی دور کمرم از فکر بیرون اومدم و زل زدم تو چشم
های عشق جانم.

هر هر.. چي گفتم!!
عشق جان؟! پوووف..

کلافه نگاهش کردم که لب زد:

-پاشو بریم.

نگاهم رو سوالی کردم که ادامه داد:

-میخوان اتاقمون رو نشونمون بدن.

باگفتن یه اهان از جام بلند شدم.

، [۰۱:۱۳ ۰۲/۱۰/۱۷]

حلقه دستش رو نه تنها شل نکرد بلکه سفت ترم کرد.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

دیگه کاملاً تو بغلش بودم ، منم خودم رو زدم به بیخیالی و باهاش هم گام شدم.

یکی از خدمه ها جلوی ما حرکت میکرد، پله های مارپیچ وسط سالن رو بالا رفتیم.

خیلی قشنگ بود سالن از هر دو طرف پله میخورد و بعد از یه پیچ مسیر ها یکی میشد.

به بالا که رسیدیم فکرم کامل خورد زمین خیلی خوشگل بود کلاً تم خونه طلایی و کرم بود.

همه ی وسیله هاش هم سلطنتی و عتیقه ، همینطور که به تابلو های قدی نگاه میکردم از پله ها رفتیم بالا انگاری طبقه سوم اتاق ما بود راه رو رو طی کردیم.

با ایستادن اقا جلوی یکی از در ها ما هم ایستادیم ، در رو باز کرد و خم شد و گفت:

-خدمت شما-

بعد از تحویل دادن یه چشمک، عقب گرد کرد و رفت.
مثل یه تیکه یخ تو جام ایستاده بودم که شارمین هولم داد داخل.

به محض ورودم چشم چرخوندم و کل اتاق رو رصد کردم.

با دیدن تخت دو نفره و دو تا تک مبل هنگ کردم!!

سریع برگشتم سمت شارمین و گفتم:

-یعنی چی؟!-

سرش رو برام تگون داد که پوف کلافه ای کشیدم و روی تخت نشستم و گفتم:

-یکیمون باید روی زمین بخوابه..-

اومد سمتم و روی تخت پرید و گفت:

-اون یکی من نیستم اگه فکر میکنی میخورمت برو روی زمین.

چشم هام رو گرد کردم و نگاهش کردم که بهم اهمیت نداد.

از قصد متکای زیر سرش رو کشیدم ، چون بی هوا بود سرش افتاد روی تخت. خوش خواب رو هم برداشتم و رفتم پایین تخت و با حرص بالشت رو کوبیدم زمین و بدون این که زیرم چیزی بنذارم روی سرامیک های سرد دراز کشیدم و پتو رو کشیدم روم.

صدای غرق تعجبش رو شنیدم:

-میخواهی لباست رو عوض کنی؟! -

جوابش رو ندادم، صدای پاش رو شنیدم فهمیدم از رو تخت بلند شده
سرم رو از لای پتو اوردم بیرون و زیر چشمی نگاهش کردم.

.. [۰۱:۳۴ ۰۳/۱۰/۱۷]

همونطور که سمت در میرفت زیر لب گفت:

-غده یه دنده!! -

فکرش رو هم نمیکردم که یکی پیدا شه روانم رو ب بازی بگیره!

انگار من کرم نمیشنوم ، از اتاق که خارج شد بلند گفتم:

-تو هاری، میپری به آدم.

آداب معاشرت بلد نیستی انگار از فضا اومدی ، خجالت بکش خرس
گنده.

با باز شدن در به خیال این که شامین صدام رو شنیده و برگشته
چیزی بهم بگه سرم رو کردم زیر پتو.

-چرا رو زمین خوشگله، نکنه آقاتون رات نمیده تو بغلش بخابی؟!!

با شنیدن صدای مزخرفش تو جام سیخ نشستم که بلند خندید و به خودش اشاره کرد و گفت:

-خواستم بگم من هستم، همه جوره

از قیافه چندیش صورتم جمع شد و بلند گفتم:

-برو بیرون.. کی بهت گفته بیای اینجا؟!!

با اجازه کی تن لشت رو آوردی تو؟!!

با حرص از جام بلند شدم و رفتم سمتش و دو دستی کوبیدم تو سینهش و بلندتر گفتم:

-گمشو بیرون نکبت.

دوتا مچ هام رو گرفت تو دست های گنده اش و فشرد ، از دردش نفسم بند اومد سعی کردم صدام نلرزه رو بهش گفتم:

-دست کثیفت رو بکش عوَضِي.

دست هام رو بیشتر فشار داد و هولم داد سمت دیوار و کمرم رو محکم کوبید بهش فاصله اش رو باهام کم کرد و تو صورتم گفت:

-تو برای من تعیین نمیکنی چی کار کنم یا نکنم ، فهمیدی؟!!

نفس هاش که به صورتم میخورد حالم رو بد میکرد ، صورتم رو به سمت دیوار کج کردم تا ریختش رو نبینم.

بیشتر اومد جلو ، حرف که میزد لب هاش به گوشم میخورد .شونه ام رو گرفتم بالا تا یکم بره اون طرف اما انگار نه نگار..

.. [۰۱:۳۴ ۰۳/۱۰/۱۷]

اونقدر محکم گرفته بودم که نمیتونسم نفس بکشم چه برسه به تگون خوردن.

کنار گوشم گفت:

-برای من سرتق بازی درنیار ، این رو بدون هر موقع بخوام میتونم بهت دست بزنم..مثل الان، راستی شامین جونت میدونه که من رو بوسیدی؟!!

لب زدم:

-خفه شو..

خواست چیزی بگه که با صدای در ازم فاصله گرفت.
با دیدن شارمین نفسم رو دادم بیرون
با تعجب رو به نیما گفتم:

-این جا چیکار میکنی؟!
چیزی میخای!؟

نیما : نه اوادم بهتون خوش آمد بگم که خانومت گفت نیستی داشتم
میرفتم که اومدی

دروغ که هناق نیست ، ای مار اون زبونت رو نیش بزنه و لال شی..

شارمین سوالی بهم نگاه کرد که در جوابش چشم هام رو باز و بسته
کردم.

نگاهش رو ازم گرفت و رو به نیما گفتم:

-ازت ممنونم ، اگه دیگه کاری نداری میتونی بری.

نیما برگشت سمتم و با یه لبخند چندی گفت :

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

-کار که زیاده ، وقت زیاد حال!

با این حرفش یخ کردم.

چقدر بیشعوره خره ، بدبختیم این جاست که همه فکر میکنند من عاشق شامینم و اون داره گولم میزنه برای همین خودشون رو موظف میدونن هر غلطی میخوان بکنن ، این شامینم که کپکه ..

با قرار گرفتن دستش روی دیوار ، کنار صورتم نگاهم رو بهش دوختم که گفت :

-باید خیلی مراقب باشی و چندتا چشم داشته باشی .

من نمیتونم برات غیرتی شم چون بهشون گفتم دوست ندارم ، اگه بشم شک میکنند و دردرس میشه.

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

-وسایلت رو هم اوردم .

دستش رو برداشت و رفت سمت تخت.

، [۰۱:۳۴ ۰۳/۱۰/۱۷]

از ریلکس بودنش خونم بجوش میاد. نفسم رو باحرص دادم بیرون و پاهام رو کوبیدم زمین و رفتم رو زمین بدون این که ساکم رو مرتب کنم و لباس عوض کنم پتو رو کشیدم رو سرم و خوابیدم.

با شنیدن سر و صدایی چشم هام رو باز کردم و پتو رو پس زدم ، چشم هام تار میدید با دست هام مالیدمشون و اطرافم رو دیدم.

وا.. این خرس خان که خوابیده پس صدا کجاست!؟

داشتم فکر میکردم که دوباره صدای در بلند شد.

آها دارن در میزنن.

دستگیره در که کشیده شد با ترس پریدم رو تخت و بلوزم و سریع دراوردم پتو رو کشیدم رو جفتمون.

نباید میفهمیدن که ما دوتا باهم نیستیم، سرم رو گذاشتم رو سینه اش و خودم رو زدم بخواب.

نمیدونم کدوم خری بود ،اما هرکي بود با دیدن ما رفت بیرون و در و بست.

خیالم راحت شد اوادم از جام بلند شم که دست هاش دورم حلقه شد و اجازه تکون خوردن بهم نداد.

پس جنابعالی بیداری؟!!

خجالت بکش..

تغییری تو حالتش ندیدم خواستم چیزی بگم که با صدای غمگینش دهنم بسته شد.

فکر کنم خواب میدید، هرچی بود حالش زیاد خوب نبود.

باز دوباره روی پیشونیش عرق نشسته بود یکم هول کردم خودم رو از حصارش در آوردم و توجام نشستم.

سرش رو تو بغلم گرفتم و موهایش رو نوازش کردم ، نمیدونم چرا دلم نمیومد به حال خودش رهانش کنم یا از خواب بیدارش کنم؟!!

پلك هاش که تگون خورد تو جام تگون خوردم و سرش رو روی تخت گذاشتم و خواستم بلن دشم که دیدم شیطون نگاهم میکنه.

سرم رو به معنی چیه تگون دادم که چیزی نگفت.

تو جاش نیم خیز شد و بعد گفتن هیچی

از تخت پایین رفت.

وقتی رفت حمام منم بلند شدم تا لبای عوض کنم که سرخ شدم.

اصلا یادم نبود بلوزم رو در آوردم..

خاک عالم این من رو این شکلی دید؟!!!

سریع یه شومیز و شلوار کرم رنگ پوشیدم و موهام رو هم از دو طرف بافتم.

گردن و کمرم خیلی درد گرفته بود یکمکش و قوس به بدنم دادم و روی تخت رو مرتب کردم و نشستم منتظر شامین.

از حمام که اومدم موهایم تو صورتش ریخته بود و یه حوله ب کمرش بسته بود و یه حوله کوچیکم دور گردنش انداخته بود.

ازش چشم گرفتم ، هنوز هم بابت صبح خجالت می کشیدم.

خوبه لااقل یه نیمچه شعور داشت که به روم نیاره ، منم نباید ضایع بازی کنم.

.. [۰۱:۳۴ ۰۳/۱۰/۱۷]

بعد از چند دقیقه با صدایش سرم رو بلند کردم ، لباس پوشیده بود و جلوی آینه به موهایم ور میرفت.

رو بهش گفتم :

-چیزی گفتم؟! -

-بهتره بریم پایین دیگه دیر شد.

-باشه بریم.

از اتاق خارج شدیم و پله ها رو گذروندیم که یکی از خدمتکارها جلومون ظاهر شد و گفت:

-آقا توی اون سالن منتظرتون.

شارمین سرش رو تکون داد و همون سمتی که اون آقا اشاره کرده بود رفتیم.

زمره شارمین رو شنیدم که با خودش حرف میزد:

-خداکنه تا وقتی اینجاییم از اون مهمونیای لعنتی خبری نباشه.

سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم :

-هووم؟!-

سرش رو به معنی هیچی تکون داد.

-زبونم که نداری الحمدلله

اصلا عصا قورت دادی

عصا چیه؟! دوتا چارپایه قورت دادی..

نگاهش کردم داشت خودش رو کنترل میکرد نخنده یه مشت نثار
بازوش کردم، دیگه رسیدیم به سالن غذا خوری.

شارمین جلو رفت و منم پشت سرش

فقط بهروز سر میز بود و میلومبوند.

با دیدن ما دستمال رواز کنار بشقابش برداشت و گوشه لبش رو تمیز
کرد و

دوباره گذاشت سر جاش.

دستش رو رومیز قلاب کرد و گفت :

-صبح بخیر جوونا.

شارمین لبخند زد و گفت :

-صبح شام بخیر ، بقیه کجاستن؟! میان صبحانه؟

اونقدر کمرم درد میکرد که دستم رو به کمرم گرفته بودم.

بهر روز رو به شارمین گفت :

-اونا صبح زود رفتن سراغ کارشون
فرستادم صداتون کنن که..

وسط حرفش به من نگاه کرد و بایه لبخند زشت خطاب به شارمین
ادامه داد:

-مثل این که خوش گذشته؟!!

منظورش رو نفهمیدم باتعجب بهش زل زده بودم که اشاره به کمرم که
با دستم گرفته بودم کرد و زد زیر خنده.

دوزاریم که افتاد سرخ شدم ، حتی نمیتونستم به شارمین نگاه کنم و
حالت چهرشو ببینم.

مرتیکه خره، نفهمه، بی حیا
منحرف..

شارمین خیلی خشک گفت :

-بله شب خوبی بود ، ممنون.

این یکی پرو ترهه

ببین چه گیری افتادیمال..

، [۰۱:۳۴ ۰۳/۱۰/۱۷]

صندلی رو کشید بیرون و از جاش بلند شد بعد از بر داشتن کتش از
روی صندلی رو به شارمین گفت :

-صبحانت رو بخور زود بیا اتاق کارم ، تا آخر هفته یک سری
کارهامون باید جلو بیوفته.

نایستاد تا جوابی بگیره ، با رفتنش پشت میز نشستیم و مشغول شدیم.

شارمین که بعد از خوردن دوتا لقمه
بلند شد.

سوالی نگاهش کردم که گفت :

باید یسری کارها رو انجام بدم گلم
توهم خودت رو سرگرم کن خسته نشی.

منظورش از سرگرمی ، کند و کاو کردن عمارت بدون جلب توجه
کردن بود.

بعد زدن یه چشمک شیرین رفت.

صبحانه ام رو که تموم کردم به پشتیه سندلیم تکیه دادم و دستم رو
روی شکمم گذاشتم.

اووف چه چسبیدا!!

ولی زیادی خوردم، اصلا به کسی چه مربوطه نوش جوونم.

صندلی رو دادم عقب و بلند شدم.

حالا که عمارت خلوته و هرکسی دنبال کار خودشه بد نیست گشتی
بزنم و سوراخ سنبه هاش رو کشف کنم.

رفتم سمت سالن اصلی همون طور که راه روها رو طی میکردم ،
تابلوه‌ها رو موشکافی میکردم

نزدیک یکیشون شدم و انگشتم رو روش کشیدم.

نقاشی بود، نقاشی هایی قدیمی از مهمانی های آن چنانی که حالت درباری داشتن.

زن ها با دامن های پف دار و مردها هم لباس هایی با آستین های گشاد داشتن.

جالب بود ، چشم از شون گرفتم و به راهم ادامه دادم.

ته سالن یه پنجره عظیم بود اون قدر بلند بود که سه طبقه رو در بر میگرفت یه پرده خیلی بلندم از بالا تا روی زمین آویزون بود.

نزدیکش شدم و بهش دست زدم ،جنسش مخمل و رنگش زرشکی بود. از پنجره به باغ نگاه کردم هر قسمت نگهبان مخصوص به خودش رو داشت

هرکدوم از نگهبان هام سگ مخصوص خودشون رو داشتن.

دیگه با این وضعیت بیشتر کنجاو شدم از قضیه سر در بیارم و بفهمم چه خبره!

،. [۰۲:۰۳ ۰۳/۱۰/۱۷]

عقب گرد کردم و راه برگشت رو پیش گرفتم دقیقا بین دو تا راه پله ی مارپیچ بودم میخواستم وارد سالن بشم که صدایی نظرم رو جلب کرد.

سریع خودم رو زیر پله جا دادم تا متوجه ام نشن ، چشم هام رو ریز کردم تا بتونم ببینمشون.

صورت نیما که کامل مشخص بود

اما اون دختری که باهش حرف میزد پشت به من و رو به نیما ایستاده بود و

نمیتونستم چهره اش رو ببینم اما صداش و حرکاتش برام آشنا بود.

یکم بیشتر خم شدم..

موهش ، اندامش و حتی طرز ایستادنش..

نه نه این امکان نداره !!

یقین دارم که اشتباه میکنم.

اون الان نباید اینجا باشه !

آره پریه احمق یه شباهت ظاهریه و بست.

توهمین فکر ها بودم که دختره رو پنجه پاش بلند شد و گونه ی نیما رو بوسید

و نیما هم تک بوسه ای روی موهش گذاشت.

همون طور که پشت به من بود از نیما خداحافظی کرد، داشت میرفت که نیما برگشت سمتش و گفت :

-آبجی خوشگه ی من چیزی رو یادش نرفته؟!!

یعنی آبجیشه؟! چه خبره اینجا؟!!

دختره تو جاش ایستاد و چرخید سمت نیما ، حالا میتونستم ببینمش.
رو به سخته بودم..

آره ، خودشه خود بی عاطفشه
خود نامردشه..

همونیه که براش زار زدم ، همونیه که زندگیم بخاطرش پشت و رو
شد.

کاش کور میشدم و نمیدیدم کاش این جوری پیش خودم خورد نمیشدم.
کاشکی نمیدیدم تا خاطراتم پاک و صاف میموند.

این یه فیلمه یا کابوس؟

هه آره میدونم هیچ کدوم!

با دیدن چهره ی خندون محیا پاهام تحمل وزنم رو نداشت و افتادم رو
زانو هام

چشم هام سیاهی میرفت و نفسم بالا نمیومد.

اون خواهر نیماست؟!!

من بالای چه کسی بی رحمانه کتک خوردم؟!!

میخواستم برای حفظ عفت کی عفتم رو لکه دار کنم؟!!

اون موقعی که من براش قدم برداشتم اون چی کار کرد؟!!

به ریشم خندید.

نامرد لااقل حرمت رفاقتمون رو نگه میداشتی.

داشتم خفه میشدم که نفس عمیق کشیدم با صدام جفتشون برگشتن سمتی

که پنهون شده بودم.

خودم رو جمع تر کردم که تا دیدن خبری نیست ، اون نامرد یه چیزی

رو از نیما گرفت و بعد از خداحافظی رفت.

با رفتنش نیما هم سمت دری که رو به باغ بود حرکت کرد.

.. [۰۲:۰۳ ۰۳/۱۰/۱۷]

هنوز هم تو هیپروت بودم ..

نه امکان نداره.. از بچگی کنارم بود

یعنی از اون موقع؟!!

نه نه ..

همون طور که باخودم حرف میزدم سرم رو تکون دادم که قطره اشک
سمجی روگونم دوید.

با کف دستم پاکش کردم و دستم رو به نرده ها گرفتم و از جام بلند شدم
و با دو پله ها رو گذرندم و خودم رو به طبقه سوم رسوندم.

با ذهنی مشغول و احساس ترک خوردم خودم رو انداختم تو اتاق به
محض وارد شدن رو زمین نشستم و زانو هام رو تو بغلم گرفتم.

قطره های اشکم باهم مسابقه گذاشته بودن..

این امکان نداره.. پ..پس محسن چی؟! نکنه اونم باهاشون بوده؟!!

وای خدا!!!

مغزم داره منفجر میشه.

اگه یه جای دیگه میدیدمش با جیغ میپیریدم تو بغلش و ماچش میکردم

اون چیکار میکرد؟!!

لابد به فیلم بازی کردنش ادامه میداد و

پریه خر رو خر تر میکرد .

با دستم محکم زدم تو سرم و گفتم:

-خاک برسرت احمق..

خاک بر اون سرت احمق..

محکم تر میزدم تو سرم و به خودم فوحش میدادم.

خدایا بازی بعدی چیه؟!!

لابد بابام یا مامانم میان با چاقو سرم رو ببرن؟!!

نه ، نه شایدم ادوین بچه غول درمیاد و همه رو میخوره!!

با آوردن اسم ادوین دلم سمتش پرکشید.

دلتنگشم ، اگه الان پیشم بود بغلم میکرد و می گفت چی کار کنم بهتره

دلم تنگ شده برای همه چیز..

دوست هام کوشن؟!!

دلم برای سرهنگم تنگ شده حتی بیشتر از بقیه!

هق زدم

اونقدر هق زدم ، که صدام گرفت و خش دار شد.

رو زمین به پهلو دراز کشیدم و زانو هام رو تو شکمم جمع کردم و

خاطراتم رو مرور کردم.

احمق بودم رو مرور کردم..

اون قدر گریه کردم که از هوش رفتم.

با سوزشش گلوم چشم هام رو باز کردم.

با باز شدن پلکم اتفاق های امروز جلوم شکلک در آوردن و دوباره زدم زیر گریه اون هم بلند بلند..

-چه خبرته؟! روانی شدی?!-

با شنیدن صدا تو جام نشستم..

وا من کی اومدم رو تخت?!-

نگاهم به شامینی که کنارم روی تخت نشسته بود کشیده شد و دوباره زدم زیر گریه که بازوم رو محکم توی دستش گرفت و تکونم داد.

-میگم چه مرگته?!-

دستم رو از تو دستش کشیدم بیرون و هولش دادم و گفتم :

تو چه نقشه ای داری هوم؟!!!

خواست چیزی بگه که اجازه ندادم و گفتم:

-تو هم میخوای اذیتم کنی میدونم..

چرا! چرا! انقدر همه چیز در همه؟!!!

سرش داد میزد اما اون فقط با عصبانیت نگاه میکرد.

یک لحظه کشیده شدم تو بغلش و

انگار زمان و مکان قاطی شد.

درسته آغوشش گرم نبود اما آرامش بود.

باز هم به حرف هام ادامه دادم که با تحکم گفت:

-هیچی نگو..

ساکت باش، آروم که شدی تعریف کن

، [۰۲:۰۳ ۰۳/۱۰/۱۷]

پشتم رو نوازش می کرد و منم هق هق می کردم ،اونقدر گریه کردم

که بلوزش از خیسی اشك هام به بدنش چسبیده بود .

دیگه نایی برای زار زدن نداشتیم یکم ازش فاصله گرفتم و صورتش رو نگاه کردم کلافه بود ، خیلی زیاد..

صدام دو رگه شده بود صداش زدم که از تو فکر دراومد ، با مظلومیتی که خودم هم نمی دونستم از کجا اوردم گفتم :

-دوستم محیا ز ندست!!

نگاهش رو به صورتم دوخت و تک تک اجزای صورتم رو رصد کرد که ادامه دادم :

-فهمیدم خواهر نیماست ، اون تو اداره جاسوس بوده ، اون بیچارمون کرد و من احمق باعث و بانیشم.

نذاشت ادامه بدم انگشتش رو روی لب هام گذاشت و محکم تر بغلم کرد و کنار گوشم گفت :

-آروم باش این جا جای بلند حرف زدن نیست کلی گوش اینجاست .
به خودت مسلط باش و آروم همه چیز رو بهم بگو.

لب از لب باز کردم و همه چیز رو براش تعریف کردم ، یکم از سنگینی روی دوشم کم شد.

من حرف میزدم و اون سر تگون می داد ، در آخر رو بهم گفت:

-پس محیا خانوم این جا همون محیای معروفه!

با تعجب گفتم:

- یعنی تو نمیدونستی؟!!

-از کجا باید می فهمیدم؟ من اون رو ندیده بودم که، یعنی جنابعالی به بنده فرصت کاره دیگه ای ندادی..

با شصتتش رد اشک هام رو پاک کرد و صورتش رو جلو تر آورد و آروم گفت :

-تو چیزی از دست ندادی ،حالا میتونی برایشون نقش بازی کنی و همه چیز رو تلافی کنی ، ضعیف نیستی تو سرتق ترین موجوده دنیایی.

حرفش میون گریه لبخند رو لب هام آورد. چشم هام رو باز و بسته کردم ، راستش فکر بدی نبود حالا نوبت منه نوبت منه که بهشون بفهمونم کی برندست.

با ذوق و نفرت گفتم:

-تا تهش هستم حتي اگه جونم بره مهم نيست نميزارم به خواسته هاشون برس.

خودم رو از بغلش بيرون کشيدم و رفتم سمت سرويس بهداشتي و آبي به صورتم زدم ،به خودم تو آينه نگاه کردم بينی وگونه هام سرخ بود بيخيال ديد زدن شدم و زدم بيرون.

هنوز همون جور ي نشسته بود با اومدم سرش رو بلند کرد و نگاهش رو بهم دوخت ، بيخيال برس رو برداشتم بافت موهام رو باز کردم و شروع به شونه کردنشون کردم.

همون طور که موهام رو شونه مي کردم با صدای داغونم ازش پرسيدم :

-کارها چطور بود؟

-هيچي آخر هفته مهموني داريم.

-چه جور مهمونیی ؟

-اينا براي کارهاي مهم مهموني ميگيرن که کسي مشکوک نشه .
هر چي آدم پست و بي صفت هم وجود داره تو اين مهموني هست.

تمام منابع اين کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

من دوست نداشتم تو بیای اما اجازه ندادن.

، [۰۲:۰۳ ۰۳/۱۰/۱۷]

-حالا که مجبوری تو این مهمونیه کذایی شرکت کنی باید حسابی حواست رو جمع کنی، هم مراقب خودت باشی هم کارها:رو زیر نظر بگیری.

بیخیال و کلافه گفتم :

-نترس بادمجون بم آفت نداره.

با جدیت گفتم :

-تو این مهمونی بادمجون بم هم آفت میزنه.

تو دلم یه فاتحه برای محیا و خان داداشش خوندم.

آره محیا خانوم حالا که قراره مرده به حساب بیای خودم دفنت میکنم.

بعد از برس کردن موهام بالای سرم بستمشون و با شرمین از اتاق خارج شدیم ، هنوز هم هضم این اتفاقات سخت و نشدنی بود.

کم کم عمارت داشت شلوغ میشد همه کارهاشون رو انجام داده بودن و برگشته بودن.

یک سری هم که داشتن کارهای مراسم رو انجام می دادن.
با دیدن نیما لبخندی به صورتش اومد.

یعنی جورِ نقش بازی کنم که توی مارمولک هم تعظیم کنی جلوم ،
چرا همش من له بشم؟!
این بار نوبت شماهاست.

هنوزم قلبم درد میکرد اما اهمیتی نداشت فقط این مهم بود که بشم یکی
مثل خودشون.

بلاخره تیری که عقاب رو زخمی میکنه از بال خودشه دیگه ، همون
مثل قدیمی که میگفت :

-از ماست که بر ماست!!

چقدر تو دبیرستان با این شعر مسخره بازی کردیم فکرش رو نمیکردم
که بخوام ازش استفاده کنم.

با ناز قدم برداشتم و کنار شارمین روی مبل نشستم ، همه شروع به صحبت کردن یکم ک بحثشون داغ شد از جام بلند شدم و کنار گوش شارمین گفتم:

- من میرم بالا تا خلوته یه سر و گوشی آب بدم.

سرش رو که به معنی تایید نشون داد با عشوه گونه اش رو بوسیدم که کنار گوشم گفت:

-واقعا باید از تو ترسید دختر ، خدا نکنه بخوای یکاری رو بکنی

خندیدم و از سالن خارج شدم ،وقتی از چند جفت چشم دور شدم پله ها رو با دو به سمت بالا طی کردم.

به طبقه دوم که رسیدم ایستادم و به سالن طویل و درهایی که اونجا بود نگاه کردم.

با شنیدن صدای پا پشت ستون ها قایم شدم ، بهروز و یکی دیگه داشتن میومدن بالا اما مقصدشون طبقه دوم نبود چون باز به راهشون ادامه دادن و پله ها رو بالا رفتن.

از دیدم که محو شدن دنبالشون رفتم
با رسیدنم در یکی از اتاق ها بسته شد

آروم آروم نزدیک در شدم و یجورایی فال گوش ایستادم.

به سختی صداشون رو می شنیدم .

-بهروز خان رئیس پیام فرستاده.

-خوب بنال ببینم چه خبره؟!!

-هیچی رئیس امروز ایمیل زده بود با کلی دردسر تونستم پیغامشون رو براتون بیارم.

-بدش ببینم باز چه خبر شده!!

کسی که اینارو ندید؟!!

-خیر ، رئیس کارش رو بلده و به این زودی ها دم ب تله نمیده.

.. [۰۲:۰۳ ۰۳/۱۰/۱۷]

دیگه صدایی نشنیدم ، یکم بیشتر خودم رو چسبوندم به در با حرفی که
بهروز زد هول شدم.

”میتونی بری، حواست باشه کسی نیاد این ور“

صدای پا رو که شنیدم از در فاصله گرفتم و توی گودی در اتاقی
پنهون شدم.

بعد چند ثانیه یارو از اتاق خارج شد و رفت سمت پله ها.

گوسفند خان دست پشت سر نداشت در رو ببنده، چه بهتر..

با محو شدنش از پشت دیوار بیرون اومدم و پاورچین خودم رو
نزدیک اتاق بهروز چغندر کردم.

از لایه در به سختی پیدا بود، با دقت بهش چشم دوختم.

کلافه بود، کاغذ هارو یکی پس از دیگری نگاه میکرد و با حرص
سرش رو تکون میداد.

همشون رو که رصد کرد کوبیدشون رو میز و موبایلش رو برداشت و
بعد از گرفتن شماره ای گذاشت کنار گوشش.

با داد زدنش فهمیدم تماس وصل شده

حواسم رو دادم به مکالمه اش..

اگه تو کلاس زبان انقدر توجهم خوب بودا الان مثل بلبل انگلیسی
صحبت میکردم.

با عصبانیت حرف میزد و کلماتش رو محکم ادا میکرد.

-مرتیکه ی تن لش ، این چه وضعشه هان؟! تو ی احمق یه جو
عرضه تو وجودت نیست؟!!

..-خفه شو فقط گوش بده.

..-بهبونه نیار ، گفتم بهبونه نیار.

بدون هیچ وقت به پای نیما نمیرسید.

این رو به اون احمق های دور و برت هم بگو.

..-اون دهن کثیفت رو ببند تا ندادم ببندنش.

..-د آخه اگه عرضه داشتی که الان لنگ چند نفر نبودیم.

اون قدری که محموله اندفعه در دسر داشت اون قبلیا نداشت!!

این هگ بخاطر اینه که یه مدت نیما نبود.

نمیدونم چش شد که یهو گوشیش رو پرت کرد رو زمین و با حرص
کاغذها رو برداشت و رفت سمت دیگه اتاق.

نمیتوانستم ببینم داره چه غلطی میکنه با اومدنش ترسیدم یکم فاصلم رو با در بیشتر کردم.

خم شد گوشیش رو برداشت تا خواست بچرخه سمت در ،خودم رو عقب کشیدم دویدم سمت پله ها.

قضیه چیه؟!!

محموله چیه که چندساله اسیرشن؟!!

دستم رو به سرم گرفتم ، دیگه رسیده بودم به هم کف.

آب گلوم رو قورت دادم و راه سالن رو پیش گرفتم.

داشتن میز رو برای ناهار میچیدن ، بعداز صرف ناهار با شارمین برگشتیم اتاق.

کلافه بودم به قدری که نمیدونستم به شارمین چی بگم!

.. [۰۱:۵۸ ۰۴/۱۰/۱۷]

عزمم رو جزم کردم و رو بهش که داشت با دکمه آستینش سر و کله میزد گفتم :

تو واقعا رئیسنتون رو ندیدی؟!!

سرش رو به معنی نه تکون داد که دوباره پرسیدم:

-نامه هاش رو هم ندیدی؟!

با شنیدن سوال دست از کشتی گرفتن برداشت و متعجب برگشت سمت وگفت:

-مگه عهد قاجاره که نامه بیارن و ببرن؟!

لابد میخوای بگی کیوتر نامه برهم دارن!

نفسم رو بیرون دادم و آروم گفتم:

-منظورم این نبود ، اشتباهه لفظی رخ داد. ایمیل هاشون رو میگم.

دوباره مشغول آستینش شده بود و

تمام حواسش رو داده بود به دکمه آستینش ، نمیگفت خرت به چنده!

از کارش حرص گرفت ، بلند شدم و رفتم سمتش و دستش رو گرفتم و با حرص کشیدم سمت خودم و با یک حرکت دکمه اش رو باز کردم و بلند گفتم :

-میشه یک لحظه واسه بنده باشین؟!!

چشم هاش رو گرد کرد و بهم زل زد.
تازه فهمیدم گند زدم با حرف زدنم.
با من من سعی کردم سوالم رو اصلاح کنم:

-منظورم این بود که ، این بود که
دودقیقه میشه در اختیارم باشی؟!!
اه ایبابا یعنی اینکه..

دست هاش روبه حالت تسلیم گرفت بالا و گفت :

-باشه باشه ، میترسم موتورت بسوزه.
اداش رو در اوردم که خندید و گفت :

-بفرمایید خانوم بنده در اختیار شما
فقط..

تو حرفش پریدم و گفتم :

-میدونم فقط یواش دیوارا گوش دارن.

سرش رو تکون داد و یه دستش رو گذاشت رو میز و خم شد سمتم.
مثل همیشه آب دهنم رو قورت دادم و شروع کردم به حرف زدن:

-پس فرداشب مهمونیه دیگه؟!!

چشم هاش رو باز و بسته کرد که
ادامه دادم :

-باید برم اتاق کار بهروز ،اونجا یه خبراییه!

دست آزادش رو روی گردنش کشید و گفت :

-خوب؟! بری اون جا که چی؟

-واا ، خوب که چی نداره که.

باید برم اون جا و مدارکش رو بردارم ببینم چی به چیه.

ابرو هاش رو داد بالا و گفت :

-نه نمیشه ، این کار ریسکش بالاست.

با لجاجت گفتم :

-من میتونم..

.. [۰۱:۵۸.۰۴/۱۰/۱۷]

دستش رو از روی میز برداشت و گذاشت رو یقه پیراهنش و دو تا دکمه اولش رو باز کرد.

این بشر چقدر بی حیائیه ها!!

بیخیال بقیه اش شد و بدون اهمیت به من و یک دندگیم رفت سراغ چمدونش و یه دست لباس برداشت و چپید تو حمام.

منم بیخیال عوض کردن لباس هام شدم

رو تخت ولو شدم با فکر این که الان آقا میاد و غد بازی میکنه اخم هام توهم رفت.

یه فکری تو مغزم جرقه زد ، به نقشه شومم لبخند خبیث واری زدم و از جام بلند شدم و رفتم سمت یخچال کوچیک گوشه اتاق.

یه بطری آب بزرگ برداشتم و نصف تخت رو نم دار کردم ، یجوری که نشه خوابید.

در شیشه رو محکم بستم و با پا هولش دادم زیر تخت و خودمم اون قسمتی که خشک بود دراز کشیدم.

دست و پام رو هم جوری گذاشتم که نتونه خودش رو جا بده.
با صدای در حمام ، چشم هام رو بستم و خودم رو زدم به خواب.
با تگون خوردن تخت فهمیدم نشسته
اما زود بلند شد ، انگاری متوجه خیسیه تخت شد.

سعی کردم خندم رو کنترل کنم اما با حس این که رو هوام چشم هام تا ته باز شد.

عه عه مردک روانی منو بلند کرده!!
با جیغ روبهش گفتم:

-چی کار می کنی بی تربیت!؟
دستت رو بکش ، ولم کن ببینم ..

هنوز حرفم تموم نشده بود که ولم کرد و افتادم رو قسمت خیس تخت.
تو جام نشستم و با صدایی که سعی داشتم بالا نره گفتم :

-خیلی خیلی مونغولی ها!!

این جوری کسی رو از خواب بیدار میکنن و بعدش تم پرتش میکنن!!؟

با لبخند پیروز مندانه ای گفت :

-جنابعالی خودت گفתי دستت رو بکش

ولم کن..

صداش رو نازک کرده بود و داشت ادای من رو درمیورد.

-داری ادای من رو در میاری؟!؟

از قد و قوارت خجالت بکش..

در ضمن از کی حاج آقا حرف گوش کن شدن؟!؟

دست به کمر زد و گفت :

-از وقتی که حاج خانوم زرگ شدن.

بعدش پرید رو قسمت خشک دراز کشید و ساعدش رو روی پیشونیش

گذاشت.

من آخر از دست این بیخیاله رو مخ ، کچل میشم.

میدونم از اینجا جون سالمم به در ببرم با کله ی کچل باید برم بیرون.
این خط اینم نشون.

به خودم نگاه کردم ، شلوارم و یه تیکه از بلوزم خیس شده بود ، تو
جام تکون خوردم و از روی تخت پایین اومدم.
خواستم برم لباس عوض کنم که بیخیال شدم.

برگشتم سمتش مثل خرس خوابیده بود.
نگاهم به بطریه زیره تخت افتاد و
تو دلم گفتم :

نه خیر ، همیشه این شازده تخت بگیره بخوابه اون وقت من بدبخته
بینوا ویلون و سیلون باشم بعدشم بیان از توی جوب جمعم کنن.

، [۰۱:۵۸ ۰۴/۱۰/۱۷]

رفتم سمت تخت و بی صدا از زیرش بطری رو برداشتم و درش رو
باز کردم و یکم از مایع بی رنگش رو نوشیدم و
نصف بقیه اش رو هم ریختم روی خرس مهربون.

با این کارم سیخ تو جاش نشست و
چشم هاش گشاد شد.

همون طور که قطره های آب از موهایش سر میخوردن و روی گونه هاش فرود میومدن بهم زل زده بود.

منم تو جام مثل مجسمه های چوبی خشکم زده بود و بطری رو هم تو بغلم گرفته بودم.

یکم که گذشت زمان و مکان رو که درک کرد با دستش موهایش رو از روی صورتش کنار زد و از روی تخت پایین اومد و رو به روم ایستاد.

منم مثل مونگولا بایه لبخند گشاد فقط نگاهش میکردم.
سرش رو تکون داد و گفت :

-هنوزم بچه ای..

لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم :

-دستم خورد ،از قصد نبود که..

دستش رو تکون داد و گفت :

-بله بله کاملاً از شواهد مشخصه.

بعد بطری رو گرفت و با یه حرکت هرچی توش بود رو خالی کرد
روم

کارش که تموم شد صداش رو نازک کرد و گفت :

-اوا، ببخشید دستم خورد..

قطره های آب روی صورتم رو با بلوزم پاک کردم و گفتم :

-فقط من بچه ام دیگه؟!!

سرش رو تگون داد ، جفتمون مظلومانه به تخت که حالا کلش خیس
شده بود نگاه کردیم و هر کدوم یه بالشت برداشتیم .

در آخر نگاه جفتمون به پتویی که یدونه بود افتاد ، بالشت رو رها کردم
و پریدم رو پتو.

اونم دقیقاً کار من رو تکرار کرد ، پتو رو بغل کردم و گفتم :

-این یکی رو دیگه نمیدم ..

چشم هاش رو ریز کرد و گفت :

-دیشب تو پتو داشتی ها!!

لب هام رو جمع کردم مظلومانه گفتم:

-خو سرده خو.

سرش رو کج کرد و گفت:

-دیشب سرد نبود؟! من سردم نمیشه؟!!

-نوچ ، خرس ها که سردشون نمیشه..

حرفم رو که هضم کرد سمتم خیز گرفت و گفت:

-که اینطور!!

من خرسم دیگه؟!!

پتو رو زدم زیر بغلم و خواستم در برم که مچ دستم رو گرفت و کشید
سمت خودش.

تعاللم رو از دست دادم و افتادم روش اونم تعادلش رو از دست داد و باهم از روی تخت روی زمین پرت شدیم.

سرم رو بلند کردم که محکم به پایین تخت خورد ، از درد یه آخ بلند گفتم و دستم رو روی سرم گذاشتم و ماساژ دادم.

دقیقا روی شکم شارمین نشسته بودم.

.. [۰۱:۵۸ ۰۴/۱۰/۱۷]

نگاهش کردم ، اونم داشت به من نگاه می کرد.

بعد چند ثانیه زل زدن با هم زدیم زیر خنده ، قیافه اون که دیدنی بود..

موهای خیشش ریخته بود روی صورتش و لباس هاشم نصفه و نیمه خشک و خیس بود.

وضعیت خودم از اون بدتر بود، خودم رو جمع و جور کردم و از روش بلند شدم

بالشتم رو برداشتم و انداختم کنار تخت روی زمین.

بخیال پتو شدم ، هرچی بود نوبت اون بود دیگه. سرم رو گذاشتم روی بالشت و رو به بی هوشی بودم که تو خواب و بیداری حس کردم چیزی روم انداخته شد. چشم هام رو نیمه باز کردم ، همه تصاویر برام تار بود.

بدون این که بفهمم چی به چیه دوباره چشم هام بهم دوخته شد و به عالم رویا رفتم ، عالمی که فقط اون جا آرامش داشتم.

.

.

با حس سیر شدن از خواب دست و پاهام رو کشیدم که بدنم حال اومد. تو جام نشستم و چشم هام رو باز کردم و به پتویی که روم بود نگاه کردم.

لبخند اومد روی لبم ، از کارش خوشم اومد از جام بلند شدم و اون طرف تخت رو نگاه کردم.

خودش روی زمین تو خودش مچاله شده بود ، دلم کباب شد.

به ساعت روی میز نگاه کردم ، عقربه ها هفت رو نشون میدادن. پتو رو برداشتم و کشیدم روی شارمین

توی خوابم مثل بیداریش بود.

بدون حرف ، مهربون و علامت سوال..

چشم ازش گرفتم و رفتم سراغ کوله پشتیم.

هنوز وقت نکرده بودم لباس هام رو تو کمد بچینم ، همه رو دونه دونه در اوردم و مرتب تو کمد چیدم.

چرخیدم برم دسشویی که نگاهم به چمدون شارمین افتاد.

شاید درست نباشه دست تو کیفش بکنم ، اما من و شارمین که این حرف ها رو نداریم!

بیخیال ، زیبیش رو باز کردم و دونه دونه شلوارهای مرتب تا شده اش رو توی کمد کنار لباس های خودم چیدم.

بلوز هاش رو هم به چوب لباسی زدم و باقی خورده کاری هاش رو هم گذاشتم به عهده خودش. حوله کوچیکم رو برداشتم و رفتم سمت حمام.

برای دسشویی و حمام توی اتاق یدونه در داشت که فکر میکردی مشترکه

اما وقتی وارد میشدی یه راه روی متوسط وجود داشت با دوتا در که یکیش حمام بود و یکیش دسشویی.

خیلی توپ بود ، والا این جا حمومش از اتاق من بزرگ تره !

وارد حمام که شدم فکم خورد زمین
دیوار هاش همه آینه کاری شده بود و زمین هم با سنگ مرمر پوشیده
شده بود.

شیرآلاتش هم آلیاژ برنج بود و طرح کلاسیک داشت ، وان حمام هم
مرمر بود و داخل یک اتاقک شیشه ای قرار داشت.

این چیزها رو فقط عکسش رو دیده بودم ، نمردم و لمسم کردم..

.. [۰۱:۵۸ ۰۴/۱۰/۱۷]

وان رو با آب ولرم پر کردم و لباس هام رو درآوردم و توی وان دراز
کشیدم.

بند بند وجودم حال اومد..

چه آرامشی داره ها!!

عجب لاکچریه ، الان اگه گوشیم بود چهارتا عکس درست و حسابی
مینداختم یادگاری. والا..

بعداز کف مالی کردن بدنم یه دوش گرفتم و حوله رو که تا روی رونم
میومد ، دورم پیچیدم.

موهام رو چلوندم تا آب اضافیش گرفته بشه ، جلوی آینه ایستادم و
خودم رو برانداز کردم خیلی لاغرتر از قبل شده بودم.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

موهای حلقه شدم رو یه طرفم ریختم و با دقت بیشتری به زخم هایی که چندسال پیش نیما روی بدنم طراحی کرده بود نگاه کردم.

زیاد توی چشم نبود اما جاهاش مونده بود مخصوصا گوشه ی پیشونیم و قفسه سینه ام.

همون طور که محو دید زدن خودم از توی آینه بودم ، در باز شد. برگشتم سمت در و شامین رو دیدم که بدون این که حواسش باشه اومد داخل.

سرش رو که بلند کرد با دیدن من اول تعجب کرد و بعد هول شد. هم خندم گرفته بودو هم بخاطر وضعیت داغونم خجالت می کشیدم.

سریع چشم ازم گرفت و هول هولی گفت :

-ببخشید.. نمی میدونستم اینجا یی

آخه در قفل نبود!!

عهه خاک بر سرم اون قدر بی جنبه و ندید بدیدم که یادم رفت در رو قفل کنم.

سرم رو زیر انداختم که موهام سر خوردن و ریختن توی صورتم.

با دست هام چسبیده بودم به حوله که یه وقت نیوفته بخاطر همین نمیتونستم موهام رو پس بزنم.

سرم رو چند بار تکون دادم که موهام از جلوی چشم هام بره کنار اما بی فایده بود.

با دو قدم خودش رو بهم رسوند و موهام رو فرستاد پشت گوشم. از تماس سرانگشت هاش با گونه ام ،لپ هام گل انداخت و بدنم سرد شد.

نمیدونم چ میشد که سریع دستش رو کشیدو پشت بهم کرد و از حمام خارج شد.

بارفتنش دستم رو روی گونه ام گذاشتم و چندتا نفس عمیق کشیدم بدبختی این جاست که با خودم لباس نیوردم باید برم بیرون بردارم..

، [۰۲:۳۳ ۰۴/۱۰/۱۷]

از حمام خارج شدم و راه رو رو طی کردم ، آرام در رو باز کردم و از لای در اتاق رو دید زدم.

خبری ازش نبود با خیال راحت وارد اتاق شدم و رفتم سمت کمد ، سریع یه دست لباس انتخاب کردم و پوشیدم

حوله ام رو به سرم بستم و روی صندلی نشستم.

با تقه ای که به در خورد تو جام پریدم
اما با دیدن شارمین نفسم رو بیرون دادم با خجالت نگاهم رو ازش
گرفتم.

برخلاف فرضم اونم خجالتی بود ، سر به زیر رفت سمت حمام اما قبل
از این که بره داخل گفت:

-بعد صبحانه میریم خرید برای مهمونیه فرداشب.

باتکون دادن سرم رفت داخل حمام.

با رفتنش حوله رو از موهام باز کردم و شروع به شونه کردنشون
کردم ، کارم که تموم شد محکم بافتمشون.

دل لک زده بود برای قدیما

بچه ها.. بیرون رفتنمون..

چه دورانی بوداا

یعنی الان کجان؟!!

چی کارا میکنن?!!

پسر غزل که باید بزرگ و تپل شده باشه..

نکنه دوباره خاله شده باشم و بی خبر باشم؟!!

دلَم پر کشید سمت روزهای خوشمون.

اگه بچه ها قضیه محیا رو بفهمن چه عکس العملی نشون میدن؟!
هعی منه الاغ حتی برای خاستگاری داداشم و بهترین دوستم نبودم.
جز جفتک پروندن هنر دیگه ای ندارم که.

بدبختی این جاست که معلوم نیست زنده میمونم یا نه!
میتونم همشون رو یک بار دیگه ببینم?!!

از جام بلند شدم و رفتم سمت کمد تا برای شارمین لباس انتخاب کنم.
دلیل کارم رو نمیدونم شاید برای رهایی از افکارمه که مثل خوره
وجودم رو میخوره.

به لباس های خودم نگاه کردم ، شلوار جذب مشکی و تونیک لیمویی
رنگ تنم بود.

لباس هاش رو دید زدم ، بادیدن شلوار لیمویی رنگ چشم هام برق زد
و با ذوق انتخابش کردم.

یه بلوز مشکی رنگ رو هم از چوب لباسی در اوردم و بعد از برداشتن کمر بند و کالج مشکی رنگش در کمد رو بستم.

با چرخیدنم ، چهره اش مقابلم نقش بست.

عکس العملی نشون ندادم ، به این یهویی بودن هاش عادت کردم.

با یه لبخند زورکی به لباس های توی دستم اشاره کردم و گفتم:

-اینارو میپوشی؟

بدون این که توی چهره اش تغییری ایجاد شه لباس ها رو ازم گرفت. دستی به پیشونیم کشیدم و شال و کت پاییزیه مشکیم رو برداشتم و انداختم رو دستم.

هوایه کوچولو سرد شده بود ، این هواهم مثل من خود درگیره. کفش هام رو پوشیدم و بدون توجه بهش از اتاق خارج شدم.

، [۰۲:۳۳ ۰۴/۱۰/۱۷]

با ورودم به سالن غذا خوری همه سرهای حاضر در اون جا سمت برگشت

آروم بهشون سلام کردم و روی یکی از صندلی ها جا گرفتم.

به چهره هایی که همه نا آشنا بودن نگاه کردم ، فقط نیما و بهروز رو
میشناختم

نمیدونستم فردا شب محیا رو خواهم دید یا نه!

اگه ببینمش باید چیکار کنم!؟

با ورود شارمین زنجیره سوال بافیم پاره شد و دلم قنچ رفت..

تو این لباس ها عالی شده بود.

از اومدنش، بودنش و ظاهر شدنش

از همه ی این خصوصیاتش خوشم میومد.

از بودنش خوشحالم چون تنها حامی من تو این خرابست.

شارمین و ادوین خیلی باهم تفاوت دارن اما جفتشون عامل دل گرمیم
هستن.

نفسم رو توی فنجون چایی مقابلم فوت کردم و از جام بلندشدم.

با رسیدنش ، باهم نشستیم

با لبخند زورکی رو بهش گفتم :

-چی میخوری گلم!؟

چقدر از این الفاظ خوشم نمیاد ، یکم سخته..
اما فعلا چاره ای نیست.

تو جام نیم خیز شدم و قوری روی میز رو برداشتم و براش چایی ریختم.

قوری رو سر جاش گذاشتم و نشستم
بعداز صرف صبحانه ، خدمه برای جمع کردن میز او مدن.

فرصت رو خوب دونستیم و از جامون بلند شدیم و با یک خداحافظیه مختصر جمع رو ترک کردیم.

فکر کنم بهروز در جریان بود که گیر نداد. همون طور که راه میرفتم شالم رو روی سرم انداختم و کتم رو هم پوشیدم.

دست تو دست هم از عمارت زدیم بیرون و زیر کلی نگاه باغ رو هم گذروندیم تا به ماشین رسیدیم.

ماشین شارمین نبود ، به حالت سوالی نگاهش کردم که در جوابم گفت :

-ماشین یکی از بچه هاست و تا زمانی که اینجاییم در اختیاره منه.

چشم هام رو باز و بسته کردم و سوار شدم.
با رسیدنمون از ماشین پیاده شدم و
باهم سمت یکی از شیک ترین پاساژها رفتیم.

مغازه ها رو دید میزدیم تا بالاخره یه لباس شیک پیدا کردم.

جنس مخملی داشت و رنگش بادمجونی بود، گو دامنش تا روی رونم
چاک داشت.

رفتم اتاق پرو و پوشیدمش، با دیدن خودم تو آینه سوتی زدم گفتم:

-شماره بدم پاره کنی خوشگله؟

به اوسکل بازی هام خندیدم و بعداز حسابی دیدن خودم تو لباس، درش
اوردم.

شارمین حساب کرد و بعد از خریدن یک جفت کفش ساده و شیک از
پاساژ خارج شدیم.

، [۰۲:۳۳ ۰۴/۱۰/۱۷]

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم، به جای عمارت جلوی رستورانی
شیک توقف کرد.

با دیدن رستوران لب هام رو جمع کردم و به شارمین زل زدم که سرش رو به معنی چی شده تکون داد.
خودم رو مظلوم تر کردم و گفتم:

-نمیشه بریم فست فودی؟!!

نفسش رو که بیرون داد گفتم:

-خوب حوس کردم دیگه، همش که نمیشه برنج خورد.. قیافم شبیه برنج کته شده به خدا.

تک خنده ای کرد و دوباره راه افتاد.
با دیدن ساندویچی ذوق کردم و دست هام رو بهم کوبیدم.

زیر لب یه خدا شفات بده نثارم کرد که گفتم:

-شنیدما!!!

-گفتم که بشنوی دیگه..

از ماشین پیاده شدم و سرم رو از پنجره کردم تو و گفتم :

-جفتمون رو میده.

بعداز زدن یه چشمک سرم رو بیرون کشیدم و روبه روی فست فودی ایستادم.

همین جوری که زل زده بودم به تابلوش دستی پشت کمرم قرار گرفت و به سمت جلو هولم داد ، نگاهش کردم که گفت :

-مشخصه گشنته ها.

خندیدم و همراهش وارد شدم ، نمای جالبی داشت دیوارها با آجر های تیره پوشیده شده بود و میز و صندلی هاش هم چوب های فندقی رنگ بود.

فضا هم با نور کمی روشن شده بود.

همین طور که به لامپ های کوچیک و زرد رنگ نگاه میکردم سمت یکی از میزها رفتم و نشستم
شارمین که روبه روم نشست پرسید:

-چی میخوری!؟

مطمئن گفتم :

-پیتزا دیگه..

با گفتن باشه گارسون رو صدا زد ،
با اومدنش سفارش هازرو که داد گفتم:

-من نوشابه نمیخوام لطفا آب بیارید.

سرش رو تکون داد و رفت
با رفتنش شارمین گفت:

-چیزه دیگه ای نمیخوای؟!
مطمئنی?!

با تعجب گفتم :

-چی دیگه بخوام مگه تمساحم که یه گوزن رو درسته ببلعم!?

سرش رو خاروند و گفت :

-آخه همچین گشمنه گشمنه راه انداخته بودی که گفتم با خوردن یدونه گاوم سیر نمیشی.

خندیدم و گفتم :

-اینجوریم نگفتما!!
انقدر شلوغش نکن.

داشت دوباره سکوت حکم فرما میشد که اجازه ندادم و سریع گفتم :

-یه چیزی بپرسم!؟

سرش رو به معنی آره تکون داد که آروم پرسیدم:

- نمیخوای یکم راجب خودت بگی!؟

.. [۰۲:۳۳ ۰۴/۱۰/۱۷]

-چی میخوای بدونی!؟

شالم رو مرتب کردم و گفتم :

-هرچیزی که لازمه بدونم ، بهتر از گنگ بودنه ، چرا همیشه کنارم بودی و کمک میکردی؟!!

-من با میل خودم و اطلاع قبلی اون جاهایی که تو بودی ،نبودم.
اوایل همش اتفاقی بود ،جز یکی دوبار! وقتی برای بار سوم دیدمت فهمیدم یه جورایی بهم گره خوردم.
میدونی اولین بار کجا هم رو دیدیم؟!!

دستم رو به چونم زدم و گفتم :

-جلوی در ورودی اداره دیگه.

ابروهاش رو که داد بالا متعجب پرسیدم:

-پس کجا؟!!

-نزدیک به شیش سال پیش.

بعداز گفتن این جمله دستش رو تو جیبش کرد ، با چیزی که جلوی صورتش گرفت تعجبم دوچندان شد.

دستبندم رو گرفتم و پرسیدم:

-این.. این رو از کجا آوردی!؟

به پشتیه صندلش تکیه زد و گفت :

-همون کافیشاپی که جنجال به پا کردی ، یادته؟؟

از همون جا هم گفتم این دختر بوی در دسر میده و دقیقا همینم شد.
دستبندت هم همون موقعی که پشت صندلیم خوردی زمین از دستت باز شد

خواستم برش دارم و بهت بدم که پا به فرار گذاشتی ، واقعا نمیدونم چرا!؟!

تمام خاطراتم زنده شده بود و جلوم بندری میرقصید ، پلکی زدم و روبهش گفتم :

-راستش از چشم هات ترسیدم.

با اومدن سفارش هامون سکوت کردیم
دلیم میخواست بازم بگه برام اما تا وقتی خودش نخواد چیزی بگه دست و پا زدن برای حرف کشیدن ازش فایده ای نداره.

الانم ادامه ماجرا میره تا یک قرن دیگه.

به پیتزای خوش رنگ روبه روم نگاه کردم ، اشتها دوبرابر شد و با ولع شروع به خوردن کردم.

یکم از آب توی لیوانم رو نوشیدم که گفت :

-بریم؟!-

سرم رو به معنی آره تکون دادم و از جام بلند شدم ، بعداز حساب کردن زدیم بیرون.

تو ماشین که نشستیم تا خود عمارت سکوت رد و بدل کردیم.
با رسیدنمون ، کیسه ها رو برداشتم و پریدم پایین.

داخل که شدیم سالن خلوت بود

سرم رو زیر انداختم و پله ها رو دوتا یکی رد کردم.

به اتاق کع رسیدم خرید ها رو رها کردم و کت و شالم رو در آوردم و پریدم روی تخت.

ملحفه ها عوض شده بود ، دستم رو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

ذهنم سمت فردا قدم زد، باید حسابی حواسم رو جمع کنم .

هووف پس چرا شارمین نیومد؟!
لابد کاری برایش پیش اومده دیگه.

پتو رو کشیدم روخودم و خوابیدم.

، [۰۲:۳۳ ۰۴/۱۰/۱۷]

خواستم تو جام غلط بزنم که چیزی مانع شد.
چشم هام رو باز کردم ، شارمین رو دیدم که پشت به من رو پهلو
خوابیده.

چشم من رو دور دیده حاج آقا..
به ساعت روی میز نگاه کردم ، هشت شب رو نشون میداد.

اووو یعنی پنج ساعته خوابیدم؟

از روی تخت پایین اومدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم ، بعد از اتمام
کارم وارد اتاق شدم و به لباس هام نگاه کردم.

بیخیال عوض کردنشون شدم ، فقط یه دستی به سر و صورتم کشیدم.
داشتم مژه هام رو حالت میدادم که

در به صدا دراومد.

سرم رو چرخوندم و آروم گفتم :

-بله ،بفرمایید.

در باز شد و دختر جوونی رو دیدم که

نگاهش سمت شارمین که هنوز روی تخت خواب بود کشیده شد ،
محکم گفتم:

-امرتون؟!!

هول کرد ، چشم از شارمین گرفت و با تته پته گفت :

-شام حاضره ، گف .گفتن همه میهمان ها باید حضور داشته باشن.

حرفش که تموم شد منتظر نموند و سریع جیم شد.

از حرکاتش خندم گرفت.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت خرس جان قدم برداشتم و آروم
صداش زدم ، تکون نخورد.

دستم رو روی کتفش گذاشتم و یکم تکونش دادم ، بازم هیچی به هیچی.

خدایا خودت میبینی که لطافت به این خرس مهربون نیومده.

دوتا دستم رو روی شونه اش گذاشتم و محکم تکونش دادم و همزمان با تکون دادن اسمش رو با جیغ صدا زدم:

-شارمین شارمین..

با ترس تو جاش نشست و دور و برش رو نگاه کرد که کنارش نشستم و با لبخند گفتم :

-صبح بخیر حاج آقا جون.

با چشم های گشاد شده نگاهم کرد، قیافه اش عین علامت تعجب شده بود

لبخندم رو گشاد تر کردم و گفتم :

-بریم شام ، قربونت برم؟

تازه فهمید چی به چیه ، زمان و مکان رو که درک کرد بلند گفت :

-نمیتونی مثل آدم صدام کنی!؟

آخر میمیرم از دست تو.
نمیدونم چه گناهی کردم که تو توی دامنم افتادی

از جام بلند شدم و گفتم :

-پس دامنم میپوشی!!
حالا پاشو بریم دیگه چون تو غذا از دهن افتادی.

یه دیوونه نثارم کرد و از جاش بلند شد
داشت میرفت سمت در که گفتم:

-اگه دلت میخواد یه آب به صورتت بزن.

، [۱۷/۱۰/۰۴ : ۳۳ : ۱۷]

نفشش رو بیرون فرستاد و راهش رو به سمت سرویس کج کرد.
بعد از چند دقیقه بیرون اومد ، چشم هاش هنوز هم دو دو میزد.

باهم از اتاق خارج شدیم ، از تلو خوردنش مشخص بود هنوز هم
خوابش میاد.

دستش رو گرفتم که یهو از پله هاشوت نشه ، اول وارد راهرو شدیم و
بعد سالن غذا خوری.

میز شام مثل هر دفعه مفصل چیده شده بود ، سر جامون نشستیم و به دیس مرغ مقابلم نگاه کردم.

برشته و خوش رنگ بود ، خوشمزه هم به نظر می رسید اما انگار گاو خورده بودم و اصلا گرسنه ام نبود.

به شارمین نگاه کردم ، اون هم مثل من رغبتی به خوردن نداشت. اما نمی شد مثل بز به بقیه نگاه کرد که.

بشقابم رو برداشتم و یکم مرغ و سالاد کشیدم و مشغول شدم. بعداز صرف شام آقایون باید برای جلسه ای میموندن.

از همه خداحافظی کردم و به سمت بالا رفتم ، دو روزه تو این عمارتم ولی هنوز کسایی که این جا هستن رو نمیشناسم. خدایی خنده داره ..

به اتاق که رسیدم ، یه پیراهن گشاد برداشتم و با لباس تنم عوض کردم و زیر پتو خزیدم ساعت رو از روی میز برداشتم و روی نه صبح کوک کردم.

فردا کلی کار دارم..

بعد از کوک کردن ساعت برگردوندمش روی پاتختی و چشم هام رو روی هم گذاشتم و خوابیدم.

با احساس خفگی چشم هام رو باز کردم. دست های شرمین دورم محکم حلقه شده بود و با پاهاش پاهام رو قفل کرده بود.

خواستم خودم رو از بغلش بکشم بیرون که ناله هاش متوقفم کرد.

چرا این مرد باید خواب های آشفته ببینه؟!

بدنش سرد تر از همیشه بود نمیدونم چی شد که حلقه دست هاش تنگ تر شد نفسم بند اومد دست هام رو به سختی روی قفسه سینش گذاشتم و به عقب هولش دادم اما به جای این که ازم جدا شه بیشتر چسبید.

دیگه داشتم خفه میشدم ، صدامم در نمیومد . دستم رو بین موهای سر دادم و یکم کشیدم ، انگار فایده ای نداره.

از راه دیگه ای وارد شدم و نوازشش کردم ، از موهای تا روی گردنش باز هم تغییری حاصل نشد.

دستم رو روشونه هاش کشیدم و

بین دو کتفش رو ماساژ دادم و آروم صدایش زدم :

-شارمین ، خوابی.. چشم هات رو باز کن عزیزم.

حلقه دست هاش شل شد.

نفسم رو بیرون دادم و ازش جدا شدم نزدیک بود بمیرم!!!

فکرکنم دلیل تمام این آشفتگی همون طنینه ، هووف..

از روی تخت پایین اومدم و به ساعت نگاه کردم ، یک ربع به نه بود.

ساعت رو از کوک در آوردم و با حوله و وسایل مورد نیاز رفتم سمت حمام

اندفعه حواسم رو جمع کردم و در رو قفل کردم.

حسابی حمام کردم و بعد خشک کردن بدنم لباس هایی رو که آورده بودم رو پوشیدم و زدم بیرون ،تخت خالی و مرتب بود.

وا این کجا غیب شد؟!الحق که روحی بیش نیست.

،، [۱۷:۳۳ ۰۴/۱۰/۱۷]

مقابل آینه نشستم ،یکم کرم به دست هام زدم و حوله ی دور موهام رو باز کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم.

با احساس دل ضفعه ، بلند شدم و به ساعت نگاه کردم. از وقت ناهار گذشته بود.

پس چرا کسی چیزی نگفت!؟

به لباس هام نگاه کردم ، مناسب بود
از اتاق خارج شدم به سمت پایین حرکت کردم ، خدمه در تکاپو بودن.

سری به سالن غذا خوری زدم ، خبری از میز چیده شده نبود.
نفسم رو بیرون دادم و راهم رو به سمت آشپزخونه تغییر دادم.
اون قدر سرگرم کار بودن که به من توجهی نکردن.

دختر دیشبی رو دیدم ، با دیدن هول شدو سرش رو زیر انداخت.
بیخیال رفتم سمتش و گفتم :

-چیزی برای خوردن پیدا میشه!؟
خیلی گرسنمه.

در جوابم آروم گفت:

- الان میارم خدمتتون.

داشت می رفت که گفتم :

- راستی اسمت چی بود؟! -

زمزمه کرد :

- نادیا، اسم نادیاست .

یاد ندا افتادم آخه این دخترم مثل اون ریزه میزه بود .
با بیاد آوردنشون اشک تو چشم هام حلقه زد ، سرم رو تکون دادم و
گفتم :

- داخل سالن منتظر میمونم .

منتظر جوابی از جانبش نشدم و راه بیرون رو پیش گرفتم .
به قاب های کوچیک و بزرگ زل زدم . فکرم درگیر امشب بود ،
نمیدونستم باید چیکار کنم !
دروغ چرا یکم استرس دارم .
در حال جنگ با خودم بودم که صدای ضعیفی متوقفم کرد .

چرخیدم سمتش ، نادیا رو سینی به دست دیدم .

با لبخند سمتش رفتم و سینی رو گرفتم اون هم با لبخند جوابم رو داد .

دختر خوبی به نظر میرسید ، شاید نسبت به شارمین بی حس نباشه اما دلیل همیشه که آدم بدی باشه.

ازش خداحافظی کردم و سینی به دست از پله ها بالا رفتم.
مثل همیشه چپیدم توی اتاق و روی تخت نشستم.

سینی رو جلوم گذاشتم و به محتویاتش نگاه کردم ، بشقابی از ژامبون پر شده بود همراه با دو تکه نون و لیوانی نوشابه.

لقمه ای گرفتم و مشغول خوردنش شدم وقتی احساس سیری بهم دست داد سینی رو عقب دادم و بلند شدم.

سمت کمد رفتم و لباسی که قرار بود امشب به تن کنم رو در آوردم.
زیپ کاور رو کشیدم و به لباس داخلش نگاه کردم با تقه ای که به در خورد چشم از لباس گرفتم و آویزونش کردم.

.. [۱۷/۱۰/۰۴ :۳۴:۱۷]

چرخیدم سمت در ، همزمان با باز شدنش شد.

قامت شارمین که نمایان شد سمتش خیزگرفتم ، سریع اومد داخل و در رو بست.

مقابلش ایستادم و حق به جانب گفتم :

-معلومه از صبح تا حالا کجا تشریف دارین؟!!

خیلی خشک جوابم رو داد:

-دنبال یه سری کار فرستاده بودنم.

با ذوق پریدم تو حرفش و گفتم:

-چه کاری؟!!

بلاخره تونستی بفهمی چه خبره

مگه نه؟

-نه .

رسمًا و ا رفتم

-پس چی کار بهت دادن؟!!

دستی به موهای کشید و گفت:

-فکر کنم دنبال نخود سیاه بودم.

کلافه رو ازش گرفتم که صداش رو شنیدم :

-زیاد به خودت نرسیا!

فکر کنم قبلا بهت گفتم این مهمونی چه جور مهمونیه.

برگشتم سمتش و لجوجانه گفتم :

-نه نگفتی.

دو گام برداشت و دقیقا رو به روم ایستاد ، نفسش رو تو صورتم رها کردو گفت :

-همه جور خلافاکاری امشب اینجا حاضره چه زن چه مرد ،همشون بدکاره هستن. به بعضیاشون حتی همیشه انسان بودن رو نسبت داد.
حالا روشن شد؟!!

دستم رو به پایین موهام کشیدم و گفتم:

-خیل خوب ، حواسم هست.

از کنارم رد شد و گفت :

-میرم دوش بگیرم ، اگه زحمتی نیست برام یه دست لباس انتخاب کن .

با رفتنش سمت کمد رفتم و کاور لباس خودم رو در آوردم و همراه با کفش هام روی تخت گذاشتم.

روی لباس های مردونه تمرکز کردم و

در آخر یه بلوز و شلوار مردونه مشکی و شیک رو انتخاب کردم.

از بین کفش هاش هم یک جفت چرم مشکی و براق رو انتخاب کردم و کنار لباس های خودم گذاشتم و سمت آینه رفتم.

به حرف شارمین گوش کردم و آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم .

به خودم که نگاه کردم دلم باز شد

خیلی وقت بود آشفته و نامرتب بودم.

واسه خاطر همین با همین یکم آرایش کلی تغییر کردم ، موهام رو هم یکم موس زدم و باز گذاشتم .

از آینه دل کندم و سمت لباسم رفتم از کاور درش اوردم.

دو دل بودم عوض کنم یا بزارم شارمین بیاد بیرون و برم تو حمام عوض کنم.

دل رو زدم به دریا و سریع لباس هام رو در آوردم و لباسی که خریده بودیم رو پوشیدم اما مشکل زیپش بود که از پشت بسته میشد، تو اتاق پرو هم بدون این که ببندمش امتحانش کردم.

اووف حالا چیکار کنم؟!

همینطور که درگیر بودم و بالا پایین میپردم دستی روی کمرم قرار گرفت.

دست از تقلا برداشتم ، با یکی از دست هاش پایین لباس رو گرفت و به راحتی زیپ رو بالا کشید.

، [۱۷/۱۰/۰۴ :۳۴:۱۷]

سرمایی که بهم القا کرد خوشایند بود . کمی خجالت کشیدم ، برنگشتم تا باهاش چشم تو چشم نشم.

اما با دست هاش سر شونه هام رو گرفت و چرخوندم سمت خودش ، سرم زیر بود.

شستش رو زیر چونه ام گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم.

تمام اجزای صورتم رو برانداز کرد و

در آخر با خشک ترین حالت ممکنش گفت:

-میتونستی کم تراز این آرایش کنی.

عه عه پرو رو نگا کنا ، من و باش ازش خجالت کشیدم.
پیش خودم گفتم الان قضیه رو رمانتیک میکنه مثل فیلما میگه خوشگل
شدی خوشگلم.

یعنی تف تو این شانس ، تف تو این خیال بافی..

چونه ام رو از دستش در اوردم و مثل خودش گفتم :

-همینه که هست ، درضمن بنده زیاد آرایش نکردم شما تا بحال ندیدی
الان برات زیاد نشون میده.

بعدشم اصلا تو چیکار داری که میزنی تو پر آدم؟!!

گوشه لبش بالا رفت ، فهمیدم داره خودش رو کنترل میکنه نخنده.
پسره ی بی ادب تقصیر منه براش لباس انتخاب کردم ، باید گونی
میداشتم بپوشه.

بشکنه این انگشت ها که نمک نداره

نگاه کن خجالتم نمیکشه!!

یه وجب حوله گرفته به خودش او مده راست من ،من رو نصحیت میکنه.

تو خودت حجابت رو رعایت کن ..

چشم از بدن بی نقصش گرفتم و رفتم سمت تخت تا کفش هام رو بردارم .

نشستم تا بپوشمشون که اون هم او مده روبه روم.

خم شد و بلوزش رو از چوب لباسی در آورد و بدون این که دکمه هاش رو ببندد پوشید.

دستش سمت حولش رفت ، چشم هام رو بستم و زیر لب یه بی ادب نثارش کردم .صدای خندش رو شنیدم که گفت:

-نترس ،حواسم به خودم هست جلوی هر کسی که لخت نمیشم

این رو نگاه کن تو رو قرآن ، چه زبون باز کرده واسه من!
یهو بی هوا در جوابش گفتم :

-دلتم بخواد.

تازه فهمیدم چه سوتیی دادم جلوی دهنم رو گرفتم که گفت :

-اصلا دلم نمیخواد ،اصرار نکن.

شلوارش رو برداشت و سمت حمام رفت که بلند گفتم :

-تا حالا کسی بهت گفته خیلی پرویی؟!!

از اون تو بلند جوری که صداش بهم برسه گفت :

-نه تو اولین نفری.

بلند تر جواب دادم :

-شانس منه دیگه ، برا مردم موشی برای ما گورخره هار.

قهقهه مردونه اش رو شنیدم.

کم میخنده اما وقتی میخنده ،قشنگ می خنده.

کفش هام رو پوشیدم و منتظرش شدم.

از دعوا هامون خندم گرفت ،خدا کنه همدیگه رو نکشیم فقط.

، [۱۷:۳۴ ۰۴/۱۰/۱۷]

با او مدنش از جام بلند شدم.

رنگ مشکی جذاب و جدی نشونش میداد.

کفش هاش رو هم نشونش دادم تا بپوشه ، کارش که تموم شد رو به روم ایستاد و با لحن آرومی گفت :

-میشه تا بزنیشون!؟!

نگاهی به آستین هاش کردم ،

نه خیر مثل این که این آقا عادت نداره رسمی باشه.

آستین هاش رو تا زدم و گفتم :

-اگه امر دیگه ای نیست بریم دیگه!

خواستم بچرخم که مچ دستم رو گرفت و اجازه نداد ، سوالی نگاهش کردم که با ابرو هاش به پایین لباسم اشاره کرد.

رد نگاهش رو گرفتم تا رسیدم به چاک پیراهنم که تا روی رونم بود.

دوباره نگاهم رو به صورتش دوختم و گفتم :

-خوب؟!!

دستم رو ول کرد و دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد و گفت :

-خیلی بازه ، چرا همچین لباسی رو خریدی؟!!

یه برو بابا نثارش کردم و رفتم سمت در که صداش رو شنیدم :

-خیره سر ، لااقل جوری راه برو که کمتر به چشم بیاد.

خندیدم و منتظرشدم تا بیاد ، کنارم که قرار گرفت سمت خم شد و آرام گفت :

-من نمیتونم ازت طرفداری کنم خودت میدونی که؟!!

پس کاری نکن که تو در دسر بیوفتی منم ناظر باشم.

سرم رو تکون دادم و باهم به پله ها رسیدیم ، یعنی این چند وقت انقدر بالا پایین رفتم که دیگه پاهام صداشون در اومده.

با این کفش ها خیلی سخت بود پایین رفتن ، اونم این پله های ماریچ.

بخاطر همین بازوی شارمین رو چنگ زدم که اندفعه تیکه ننذاخت و کمک کرد.

به پایین که رسیدیم صدا از سالن اصلی به گوش میخورد، ما هم به همون سمت رفتیم.

به قول شارمین همه جور آدمی پیدا میشد ، بیشترشون شیک و رسمی و سیگار به دست بودن.

از لباس ها و رفتار هاشون مشخص بود که وضعشون توپه.

یکم دید زدم تا شاید محیارو ببینم

اما نه نیمایی حضور داشت و نه محیایی.

معلوم نیست باز دارن چه غلطی میکنن؟

با شارمین سمت کسایی که میشناختشون رفتیم ، مقابل یه آقای میان سال با مو و سیل های تقریبا جوگندمی رنگ ایستاد و سلام کرد.

مرد با دیدن شارمین گرم برخورد کرد اما نگاهش که به دست حلقه شده ی من دور بازوی شارمین افتاد ، اخم هاش توی هم رفت و رو به شارمین گفت :

-معرفی نمیکنی؟؟

شارمین دستش رو پشت کمرم گذاشت و در جوابش گفت :

-دوست دخترم "پریسا"

مرده بدجوری توی هم رفت و با گفتن یه خوشوقتم خشک، از مون دور شد.

شارمین خم شد و کنار گوشم گفت :

-امشب باعث شدی از این و دختر چندشش در امان باشم.

با شنیدن لفظ چندش از دهن شارمین اول تعجب کردم بعد خندم گرفت.

خنده ام رو که دید پرسید:

-به چی میخندی؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم :

-هیچی.

لباش رو جمع کرد که مشتی نثار بازوش کردم و گفتم :

-اه اه این ادا اصول ها رو از کجا یاد گرفتی؟!-

خندیدو گفت :

-همنشینی با بعضیا.

-حرفت رو نشنیده میگیرما ، حالام بیا بریم یه دوری بزنیم.

سالن هنوز خیلی شلوغ نشده بود

اما پراز دود بود یکم نفس تنگی داشتم اما اهمیت ندادم و همراه شارمین با چند نفر دیگه ام آشنا شدم.

-بفرمایید..

سرم رو به سمت صدا چرخوندم و

دختری رو سینی به دست دیدم

با لبخند یکی از نوشیدنی هاش رو برداشتم.

برگشتم که شارمین رو کنارم ندیدم به میز کنارم تکیه دادم و یکم از مایع داخل لیوان رو مزه کردم.

نمیتونستم طعمش رو بفهمم از خوردنش پشیمون شدم و گذاشتمش روی
میز و
با چشم جمعیت رو برانداز کردم.

.. [۱۷/۱۰/۰۴ : ۱۶:۱۸]

دختر هایی با لباس های.. البته لباس که چه عرض کنم یه تیکه پارچه
پوشیده بودن.

پسرها که اکثرا مست بودن.
بقیه که نسبتا سنشون خوب و رو به بالا بود باهم بحث میکردن.

هنوز هم نه نیمایی بود و نه بهروز و نه محیایی ، همین طور که مردم
رو دید میزدم دستی دور کمرم حلقه شد.

به خیال این که شارمینه عکس العملی نشون ندادم اما وقتی دستش
روی برهنگی پام قرار گرفت خودم رو جمع و جور و به مرد کنارم
نگاه کردم.

دستش رو از دورم باز کردم و یکم فاصله گرفتم ، باز هم خودش رو
کشید سمتم و لب زد:

-جذابی..

از لحنش مورمورم شد ، بوی الکل رو از یک متریش هم میشد
تشخیص داد
حوصله بحث نداشتم تکیه ام رو از میز گرفتم و ازش دور شدم.

با او مدن بهروز سمتش رفتم و سلام کردم ، باید من رو حسابی ببینه که
نفهمه میخوام جیم بزنم و فضولی کنم.

یکم احوال پرسى کردیم تا این که صداش کردن. با رفتنش سر
چرخوندم
همه مشغول بودن ، شارمین رو دیدم که با چند نفر مشغول صحبت
بود.

گویشم رو به آهنگ ملایمی که در حال پخش بود سپردم که نگاهم سمت
چند نفری که وسط بودن و میرقصیدن کشیده شد.

استغفرالله ، اینجا محل زاد و ولد نشه صلوات..
دوباره به بهروز نگاه کردم ، حسابی گرم صحبت بود.

این شارمینم الکی شلوغش کرده بودا!

کم کم از جمع فاصله گرفتم و خودم رو به راه رویی که انتهای پله ها
بود رسوندم و خواستم قدم اول رو بردارم که صدایی مانع شد.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

نیما و محیا بودن که جلوی در بحث میکردن ، تیپی که نیما زده بود
خبر از این می داد که قرار نیست توی مهمونی شرکت کنه، محیا هم
لباس کوتاه نارنجی رنگی تنش بود که کمرش مشکی رنگ بود.

موهایش روهم مثل همیشه دورش ریخته بود ، از هم جدا شدن.

نیما سمت در رفت و خارج شد

به خیال این بودم که محیا بره تو سالن اصلی پیش بقیه اما این طور
نشد.

راهش رو به سمت دیگه تغییر داد

فوضولیم چندین برابر شده بود ، خم شدم و کفش هام رو در اوردم.

لباسم رو بالا گرفتم و مخفیانه دنبالش راه افتادم. نگاهم که به یک در
فلزی افتاد زدم تو مخم.

این جا آسانسور داره و من ندیدم!؟

به طبقه ای که ایستاد نگاه کردم

منفی یک رو نشون میداد

سرم رو خاروندم..

من این جا راه پله ای که به سمت پایین بره ندیدم !!
به احتمال زیاد این آسانسور هم فقط مخصوصه پایینه ، چون من طبقه های دیگه اثری ازش ندیدم.

زیر اینجا خبرهاییه که همه چیز مخفیانست.

باید بفهمم موضوع رو.

، [۱۸:۱۶ ۰۴/۱۰/۱۷]

دکمه آسانسور رو زدم و گوشه ای منتظر ایستادم ، درش که باز شد اول مطمئن شدم کسی داخلش نباشه و بعد اطرافم رو از نظر گذروندم رفتم داخل اتاق.

بدون معطلی منفی یک رو زدم ، دل تو دلم نبود.

با ایستادن آسانسور دلم هری ریخت

گوشه ای ایستادم ، در که باز شد بیررن رو دید زدم.

خبری نبود ، دامنم رو بالا گرفتم و سریع بیرون اومدم.

زیر عمارت سرتاسر استخر بود اما داخلش آب نبود.

چشم از اش گرفتم و به راه رفتن ادامه دادم تا این که صدای پاشنه کفشی رو شنیدم.

هول شدم ،سریع گوشه ای رو پیدا کردم و مخفی شدم.
محیا بود بعداز قفل کردن دری ، ریلکس به سمت آسانسور راه افتاد.

با زنگ خوردن تلفنش تو جاش ایستاد و جواب داد:

-بله، آره آره هنوز چندتا کم داریم
میتونی جورش کنی؟
دمت گرم.

سرش رو چرخوند که باعث شد مخفی تر بشم دوباره ادامه داد:

-نه حواسم بود.

همه چیز اوکیه ، امشب تمومش کن دیگه خسته شدم از پنهان شدن.

بعداز قطع تماسش رفت داخل آسانسور.

از رفتنش که مطمئن شدم ، از جام دل کندم و بلند شدم.

پاورچین پاورچین سمت اتاقی که محیا از اش خارج شده بود رفتم و گوشم رو به در چسبوندم.

صدایی نمیومد ، فکرکنم تمام جواب ها این جاست .
روی زانو نشستم و به قفل نگاه کردم
نفسم رو کلافه بیرون دادم .

الان اگه فیلم بود یه گیر سر داشتم و در رو باز میکردم .

از جام بلند شدم و اطراف رو گشتم
چندتا در دیگه هم بود اما فعلا باید همین رو باز کنم .

دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم تا ریتم نفس هام رو کنترل کنم .

با لمس گردنبندم ، سریع از گردنم بازش کردم و نگاهش کردم .

ایول همینه ، گل سینه ام یه حالتی داشت که میشد ازش استفاده کرد
منم بلاخره آموزش دیده هستم .

دوباره رو زانو نشستم و تمام مهارت هام رو به کار گرفتم ، سر
گردنبندم شکست اما خوشبختانه در باز شد .

خوشحال بشکنی زدم و از جام بلند شدم ، آروم دستگیره ی سرد رو
فشردم در تیکی کرد .

میترسیدم بازش کنم ، دلم رو به دریا زدم و با یک حرکت بازش کردم
خبری نبود ، داخل رفتم.

آروم قدم برمیداشتم و اطرافم رو دید میزدم ته اتاق از سقف کلی
پلاستیک به حالت پرده آویزون بود.

رفتم سمتشون و یکی یکی کنارشون زدم لایه ی آخر رو که رد کردم
دامنم به گوشه ای گیر کرد.

سرم رو چرخوندم و حواسم رو به لباسم دادم تا آزادش کنم ، با آزاد
کردنش برگشتم و به روبه روم نگاه کردم که نفسم رفت و تمام بدنم سر
شد.

چشم هام سیاهی رفت ، دستم رو به دیوار گرفتم تا نیوفتم.

.. [۱۸:۱۶ ۰۴/۱۰/۱۷]

حالت تهوع بهم دست داد ، روی زانو افتادم و از ته دل عق زدم.

پشت سر هم عق میزدم ، از سوزش معده ام اشکی از گوشه چشمم
چکید.

سرم رو بالا گرفتم و به حمام خون مقابلم چشم دوختم.

ای.. اینجا چه خبره؟!

اینجا خ.. خونه؟!

این همه خون برای چیه؟!

دستم رو روی زمین گذاشتم و به زور روی پاهام ایستادم ، هیچی
نمیدونستم فقط میخواستم دور شم از این جای لعنتی دور شم.

روم رو از اون صحنه گرفتم و قدم برداشتم و به سختی به در رسیدم.

اینجا چخبره؟!

از اتاق خارج شدم ، دلم میخواست اتاق های دیگه رو هم ببینم اما
نمیدونستم قراره دیگه با چی روبه رو شم!

الان اصلا تواناییش رو ندارم.

به قدم هام سرعت دادم و خودم رو به آسانسور رسوندم.

محیا راجع به چی حرف میزد؟!

دکمه رو فشردم ، اونقدر حالم بد بود که مدام دکمه رو میزدم.

انگار هرچی بیشتر بزنم آسانسور زود تر میرسه.

با باز شدن در خودم رو به داخل پرت کردم ، سه تا دکمه بود که
نمیدونستم کدوم رو باید بزنم.

یکیش رو زدم و به دیواره تکیه دادم ومنتظر شدم ، با باز شدن در جای
نا آشنایی رو دیدم.

چند نفر پشت به من بودن ، قلبم چند ثانیه ایستاد نمیتونستم نفس بکشم
تند تند دکمه بعدی رو زدم تا در بسته شه.

یکیشون داشت میچرخید سمتم ، عرق روی پیشونیم نشست.

اگه من رو ببینه کارم تمومه.

به حدی رسیده بودم که به دکمه و در آسانسور التماس میکردم.

قبل از این که من رو ببینه در بسته شد ، تو جام سر خوردم و نفسم رو
بیرون دادم.

لعنت به این شانس.

با ایستادن آسانسور ایستادم و به محض باز شدن در پریدم بیرون.

نمیدونستم باید چی کار کنم ، بدنم به لرز افتاده بود همون طور که گنگ میدویدم محکم به چیزی خوردم و افتادم زمین.

به رو به روم نگاه کردم و با دیدن مردی که تو مهمونی دیده بودمش لرزون از جام بلند شدم.

خواستم از کنارش بگذرم که بازوم رو گرفت و گفت :

-ترسیدی؟؟!

صداش برام مثل صدای کشیدن ناخن روی دیوار بود ، شونه هام رو جمع کردم و خواستم بازوم رو آزاد کنم که محکم تر چسبید و جوری فشار داد که دلم ضعف رفت.

چی از جونم میخوای؟!!

صدام بغض داشت با همون لحن دوباره گفتم:

-ولم کن گنده ..

رو صورتم خم شد و گفت :

-اوه مادمازل زبونم دارن..

همیشه مهمونی ها دختر زیاد داشت

اما هیچکدوم این طوری نبودن.

خودم رو کشیدم عقب ، حرصش در اومد و کشیدم سمت خودش و با دست آزادش چونه ام رو گرفت و گفت :

-من رو نشناختی.

با پوزخندی که زد یه خط رو مخم کشید

کفش هم پام نبود خیلی راحت تونستم

بزنمش.

، [۱۷/۱۰/۰۴ : ۱۸:۱۶]

عزم رفتن کردم که دوتا غول سد راهم شدن ، خواستم دور بزنم که از پشت گرفتم .

جفتک انداختن بی فایده بود ، اونقدر محکم گرفته بودم که حس کردم

معدم به روده هام گره خورده.

صدای همون یارو رو شنیدم :

-ببریتش بالا ، اتاق همیشه گی ..

با نفرت نگاهش کردم ، کشون کشون از پله ها بالا بردنم . هرچی نقشه میکشیدم به بن بست میرسید .

طبقه دوم بودیم ، سمت یکی از اتاق ها بردنم و تقریباً پرتم کردن داخل خاطره بدی برام تداعی شد .

'محیا ' نیما ' کتک هاش ' اگه همون موقع مرده بودم الان تو مثلث برمودا غرق نمیشدم و این همه اسرار دورم نبود ، حسم بین ادوین و شارمین گنگ نبود .

دوباره سمت در رفتم و خواستم خارج شم که دستش رو رو قفسه سینم گذاشت و داخل هولم داد .

با ورود یارو دوباره نفسم حبس شد .

وای خدا غلط کردم حرف شارمین رو گوش نکردم .

همون طور که تو جام ایستاده بودم نزدیکم شد ، انگشت اشاره اش رو روی گونه ام گذاشت که سرم رو عقب کشیدم .

دستش رو روی شونم گذاشت و گفت :

-راه بیای به نفعه خودته ، البته من چموش بیشتر میپسندم.
زجر بیشتر لذت بیشتر..

با تموم شدن حرفش قهقهه ای سرداد.

لال شده بودم ، پشتش رو بهم کرد و کتش رو در آورد.
سر چرخوندم و دورم رو نگاه کردم
با دیدن گلدون روی میز لبخندی زدم.

سریع خودم رو بهش رسوندم که متوجهم شد و خواست سمتم بیاد که
گلدون رو کوبیدم به دیوار و
تیزیش رو تو دستم گرفتم و محکم گفتم:

-جلو بیای میکشمت.

دوباره خندید ، حرصم گرفت
سمتم که اومد بلند گفتم :

-فکر میکنی مثل بعضیا بزدم؟!
نه خیر اشتباه به عرضت رسوندن

حالا میکشی کنار یا نه؟!

دلَم از مظلومیت دخترها به درد اومد چرا باید زیر بار ظلم سر خم کنن؟!

چرا یه همچین آدمایی باید بتونن به هرکسی دست درازی کنن؟
قسم میخورم تا وقتی زنده باشم بدبختشون کنم.

فقط بزار رازشون رو بر ملا کنم..

قدم بعدی رو که برداشت شیشه رو روی دستم گذاشتم و خراشی ایجاد کردم.

شارمین نمیتونه قد علم کنه ، نباید بزارم اون هم تو دردرس بیوفته.

گرمی خون رو روی دستم حس کردم

یارو متعجب بهم زل زده بود ، به خودش که اومد داد زد:

-روانیه ابله ، فکر کردی مرده یا زندت برای من مهمه؟! !!

اهمیت ندادم و خط بعدی رو انداختم

سستم اومد ، حالا وقتش بود

شیشه رو تا ته توی کتفش فرو کردم که فریادش بلند شد و بلوز سفیدش رنگی شد.

با زانو زیر دلش زدم که روی زانو افتاد روبهش گفتم :

-فکر کردی بخاطر چهارتا آدم پست خودم رو میفرستم جهنم؟!
 نخیر آقا اون جا جای شماهاست.

فریاد بعدیش باعث شد اون دوتا بیان تو بادیدن یارو هول شدن و رفتن سمتش.

سریع از اتاق خارج شدم تا متوجه شدن یکیشیون افتاد دنبالم.

اگه بگیرتم زنده موندنم معجزه میخواد
 با تموم سرعتم دویدم.

، [۱۸:۱۶ ۰۴/۱۰/۱۷]

همون طور که میدویدم از پشت کشیده شدم، نفس نفس میزدم:

-ولم کن.

از کمرم گرفت خواست ببرتم که با صدایی متوقف شدیم.

-بهتره همین الان دست کنیفت رو بکشی و بزنی بچاک.

قفسه سینم از شدت ترس و هیجان بالا و پایین میشد ، سرم رو چرخوندم که با چهره خشمگین شارمین روبه رو شدم.

یارو کمرم رو محکتر فشار داد که آخم بلند شد.

شارمین سمتون قدم برداشت و رو به رومون ایستاد.
دستش رو روی بازوم گذاشت و سمت خودش کشیدم اما یارو اجازه نداد و

پشت پیراهنم رو گرفت و سمت دیوار پرتم کرد.

کمرم به دیوار برخورد کرد و تا مغز استخونم تیر کشید.
با مشتت که شارمین خورد عصبی شدم.

-تمومش کنین .

سمت صدا چرخیدم بهروز بود
وای خدا چه خر تو خری شدا!!!

خیر سرم قرار بود در دسری درست نکنم .

با ترس از جام بلند شدم یه نگاه به بهروز و بعد به یارو که با کتف خونی به کمک بادبگاردش اومده بود بیرون کردم.

در آخر روی قامت شارمین متوقف شدم و خواستم فاتح رو بخونم اما با لبخندی که زد دل گرم شدم.

دست هاش رو که از هم باز کرد بی اختیار سمتش قدم برداشتم و تو آغوشش حل شدم.

چشم هام رو بستم و عطر تنش رو بلعیدم ، تونست حال رو خوب کنه دستش رو محکم دورم حلقه کرد و رو به بهروز گفت :

-خودتون حلش کنین.

از آغوشش در اومدم که دستم رو گرفت و کشیدم سمت پله ها و بالا رفتیم.

وارد اتاق که شدیم روی زمین افتادم کنارم زانو زد و دستش رو روی کمرم گذاشت و آروم گفت :

-خوبی؟!!

سرم رو به معنی نه تکون دادم
شونه هام رو گرفت و بلندم کرد
کمکم کرد روی تخت بشینم، خودش هم کنارم نشست که لب زدم :

-از کجا فهمیدی کجام؟! -

-کفش هات پایین پله ها بود.

سرم رو زیر انداختم که بیشتر خودش رو سمت کشید دو طرف صورتم
رو گرفت و مجبورم کرد نگاهش کنم
انگار تموم سوال هاش رو ریخته بود توی چشم هاش.
آروم زمزمه کردم :

-خون ..

متعجب پرسید:

-خون؟! -

سرم رو تکون دادم و لبم رو با زبونم تر کردم تا بتونم ادامه بدم :

-کلی خون اونجا بود.

انگار شتر سر بریدن ، اما .. اما هیچی نبود اونجا فقط خون بود.

صورتتم رو رها کرد و شونه هام رو گرفت یکم تکونم داد و گفت :

-درست حرف بزن ببینم چی شده

کجا رفتی؟!!

.. [۱۷/۱۰/۰۴:۰۷:۱۹]

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم :

-بیرون مهمونی محیا رو دیدم وقتی فهمیدم نمیاد تو جمعیت کنجکاو شدم و دنبالش راه افتادم تا به یک آسانسور رسیدم .

با این حرفم شارمین متعجب تر شد و گفت :

-این امکان نداره..

اینجا آسانسور نداره ، فقط همین دوتا راه پلست

مطمئنی درست دیدی؟!!

با این حرفش کفرم در اومد و محکم گفتم :

-ترسیدم اما عقم رو از دست ندادم که سوار آسانسوری شدم که به سه تا طبقه رفت و آمد داشت.

یکیش همون سالن پایینه

یکیش هم زیر زمین

فکر کنم بین زیر زمین و همکف یک طبقه دیگه هم وجود داره.

دستش رو تو موهایش کشید و گفت :

-خوب؟!!

دست هام رو قلاب کردم و ادامه دادم:

-زیر زمین که رفتم، جز یک استخر بزرگ چندتا اتاق هم وجود داشت که

محیا از یکیشون خارج شد.

با تلفن راجب کمبود چیزی حرف میزد

فکرکنم راجب همون محموله نامشخص بود.

با رفتنش سمت همون اتاق رفتم

ته اتاق با کلی پلاستیک ضخیم پرده درست کرده بودن که

پشتش.. پشتشون

با یادآوری تصاویر دوباره نفسم بند اومد.
از روی تخت بلند شد و بعد از چند ثانیه لیوانی آب مقابلم قرار گرفت.

لیوان رو گرفتم و یه نفس سر کشیدم
حالم که یکم جا اومد ادامه دادم :

-چندتا وان اونجا بود ، پراز خون
بوی بدی داشت.

-مطمئنی خون بوده؟!

شاید رنگی چیزی بوده.

بد نگاهش کردم و گفتم :

-اولا بنده سنم میرسه که چی رنگه چی خونه فرقشون رو میدونم

دوما بنده پلیس بودما!!

شروع کرد به راه رفتن که دوباره گفتم:

-باید ایمیل های بهروز رو بیاریم

هرچی هست اون تو مشخصه.

روبه روم ایستاد و گفت :

-فعلا نگران خودت باش رنگت مثل گچ شده.

-راستی.. چرا پایین دعوا کردی؟!

الان اوضاع بدتر میشه که.

-هرچی میخواد بشه ، نمیتونستم اجازه بدم..

بقیه حرفش رو خورد.

ته دلم عروسی شد ، دروغ چرا توجهش به وجد میوردم.

از جام بلند شدم نگاهم به دستم کشیده شد ، خون ها روش خشک شده بود.

چندتا خراش کوچیک برای گول زدن یارو ایجاد کرده بودم وگرنه خر مخم رو نخورده که.

هنوز هم ضعف رو توی پاهام حس میکردم آروم به سمت سرویس رفتم

داخل که شدم رفتم و دست و صورتم رو شستم.

چسبی از جعبه توی کمد حمام برداشتم و به روی زخمم زدم.

، [۱۷/۱۰/۰۴ ۰۷:۱۹]

چندتا مشت آب سرد به صورتم زدم و بیرون اومدم.
شارمین لباس عوض کرده روی تخت به پشت دراز کشیده بود و خیره
خیره سقف رو نگاه میکرد ، مشخص بود توی فکره.

سمت کمد رفتم و یه دست لباس راحت بیرون کشیدم و دوباره برگشتم
سمت حمام، دسشویی و بعد از عوض کردن لباس هام بیرون اومدم.

گوشه خالی تخت نشستم ، حوصله بحث نداشتم همون گوشه تو خودم
مچاله شدم و چشم هام رو بستم.
اونقدر فکر کردم تا این که چشم هام گرم شد و به خواب رفتم.

-ولم کن .. ولم کن لعنتی

دستت رو بکش..

با کشیدن جیغ چشم هام رو باز کردم

-همش یه خواب بود.

به چهره مضطرب شامین نگاه کردم
خودم رو تو بغلش انداختم و گریه کردم.

تو جاش تکون خورد و محکم بغلم کرد
برای اولین بار احساس کردم نیاز دارم به کسی بگم که چقدر ضعیفم ،
بگم تا کمک کنه.

موهام رو نوازش کرد و گفت :

-هیش .. تموم شد عزیزم
من کنارتم، دست هیچ کس بهت نمیخوره قول میدم ،قول.

با چشم های اشکی نگاهش کردم بی هوا بوسه ای روی پیشونیم کاشت
به روی خودم نیوردم و دوباره سرم رو روی سینه اش فشردم و به
خواب رفتم.

چشم هام رو که باز کردم هنوز توی بغلش بودم .

سرم رو از روی سینه برداشتم و زیر سرش رو درست کردم.

پتو رو روش کشیدم و از توی کمد یه شلوار جین و بلوز آبی رنگ
بعلاوه حوله برداشتم و رفتم حمام به یک دوش سرسری قناعت کردم و
بعد از خشک کردن خودم لباس هام رو پوشیدم.

داشتم بلوزم رو میپوشیدم که نگاهم روی زخم پهلوام ثابت موند، بنده
عادت دارم همیشه تیکه پاره باشم.

موهام رو دورم ریختم و بیرون اومدم
یه دستی به اتاق کشیدم و لباس های دیشبمون رو جمع کردم.

کارم که تموم شد سمت شارمین برگشتم که بیدار شده بود و نگاهم
میکرد ، رو بهش گفتم :

-الان باید بریم پایین؟!

سرش رو تکیون داد که ادامه دادم :

-همیشه نریم؟!

-چرا نریم؟!

ماکه کاری نکردیم ، بخاطر همین میریم تا ثابتش کنیم.

دستی به مو هام کشیدم و گفتم :

-پس پاشو حاضر شو بریم، گشنامه.

خندید و بلند شد ، با رفتنش تخت رو مرتب کردم و یه شلوار و تیشرت
مشکی آبی براش گذاشتم.

با اومدنش چشم ازش گرفتم تا لباس هاش رو عوض کنه ، وقتی گفت :

-بزن بریم

برگشتم سمتش و گفتم :

-بریم.

-موهات رو باز نزار ، ببندشون.

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

-چرا؟!!

ابروهاش رو بالا داد و گفت :

همین طوری ، بیا بگیر ببندشون.

به گل سر توی دستش نگاه کردم.

ازش گرفتم و با یک حرکت موهام رو کشیدم بالا و بستمشون.

.. [۱۹:۰۷:۰۴/۱۰/۱۷]

رو به روش ایستادم و دست هام رو باز کردم و گفتم :

-خوبه؟!!

گیر دیگه ای نیست؟!!

در جوابم کاملا خشک گفت :

-نه ، بریم.

تو اون روحت با این اخلاق کویر مزاجت.

همراه هم به سالن غذاخوری رفتیم

نگاه ها اذیتم میکرد ، سرم رو زیر انداختم و روی اولین صندلی کنار شرمین نشستم.

اشتهام کور شده بود ، با صدای بهروز سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم.

-حالت خوبه دخترم!؟

بدون هیچ کس حق نداره به خانواده من نزدیک بشه شماها هم خانوادمید ، دادم به حسابش رسیدن خیالت راحت.

با لبخند زورکی جواب محبت چرتش رو دادم.
هه .. خانواده هرکسی باشم ، خانواده تو یکی و دار و دستت نیستم.

مشغول شدیم و یکم خوردیم
با ورود نیما همه متعجب نگاهش کردیم که هول هولی رو به بهروز گفت :

-باید بریم جایی ، خیلی مهمه
آرش و فرهاد رو هم بیار.

بهروز که سرش رو تکون داد ، رفت .

بعد اتمام صبحانه اون سه نفر رفتن من موندم و شارمین و یه خانوم
آقای دیگه

که گویا اون هام باید کاری رو به انجام میرسوندن.
با خلوت شدن سالن کنار گوشش گفتم :

-الان وقتشه.

-وقت چی؟!

-میرم اتاق بهروز ، توهم فقط حواست باشه کسی نیاد.

-تنها هیچ قبرستونی نمیری شما.

از لحنش تعجب کردم ، چرا یهو جوش آورد؟!

رو بهش گفتم :

-پس تا دیر نشده دست بجنبون

اونا که نیستن ، مستخدم هام مشغول جمع کردن وسایل دیشبن.

با اتمام حرفم از جام بلند شدم و منتظر نگاهش کردم ، لیوان چابیش رو
گذاشت و بلندشد و به سمت پله ها حرکت کرد منم پشت سرش.

پله هارو که گذروندیم مقابل اتاق بهروز ایستادیم ، دستگیره رو کشید
اما باز نشد.

انتظارش رو داشتم ، رو زانو نشست و با دقت به قفل در نگاه کرد بعد
از چند ثانیه سمت من چرخید و گفت :

-سنجاق داری؟!!

ابروهام رو بالا دادم و گفتم :

-نوچ.

نفسش رو بیرون داد و گفت :

-پس چی داری تو؟!!

دستم رو به چوئم زدم و حالت متفکری گرفتم ، بدون حرف سمت
اتاقمون رفتم و تو وسایلم رو گشتم.

دوتا سنجاق سرهام رو برداشتم و زدم بیرون ، بالای سرش ایستادم و
طلبکار گفتم :

-بفرما..

نگاهم کرد و با دیدن سنجاق ها چشم هاش برق زد ، بعد چند دقیقه از جاش بلند شد و دستگیره رو پایین داد و در باز شد.

با خوشحالی دستم رو بهم کوبیدم
بدون فوت وقت پریدم تو.
شارمین هم پشت سرم اومد داخل
بدون معطلی شروع به گشتن کردیم.

در کمد رو باز کردم لباس هاش رو کنار زدم با چیزی که دیدم نا امیدانه شارمین رو صدا زدم.

، [۱۹:۰۷ ۰۴/۱۰/۱۷]

دست از کارش کشید و اومد کنارم و سوالی بهم نگاه کرد.
با سر به گاو صندوقی که توی دیوار جاسازی شده بود اشاره کردم.
با دیدنش نفسش رو بیرون داد و گفت :

-فکر این رو نمی‌کردم ، لعنتی . این رو که همیشه باز کرد اثر انگشت خودش رو میخواد.

با پا به پایین کمد زدم و لعنت به این شانسی گفتم.

به شارمین نگاه کردم تا بپرسم باید چیکار کنیم ، اما بادیدن لب تاپ پشت سرش بدون حرف سمتش رفتم.

شارمین : کجا؟؟

لب تاپ رو باز کردم و همین طور که بهش زل زده بودم گفتم :

-بتونم بازش کنم ، نیازی به اون کاغذها نداریم.

دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و جلوی دوربینش رو پوشوندم
ممکنه اگه رمز رو اشتباه بزنم ، عکس بگیره.

با زنگ تلفن شارمین هول کردم که آروم گفتم :

-بهروزه!!

تماس رو وصل کرد ، نمیدونم بحثشون راجع به چی بود !!
با قطع کردن تلفنش سوالی نگاهش کردم که در جوابم گفتم :

-تا آخر هفته نمیاد گفت حواسم به همه چیز باشه.

با این حرفش بشکنی زدم و لب تاپ رو بستم و زدم زیر بغلم.

شارمین : چیکار میکنی؟!!

-این و میبرم تا بازش کنم.

نگران نباش هیچی نمیشه ، قبل از این که برگرده میزارمش سر جاش.

اجازه ممانعت ندادم و زدم بیرون و
رفتم تو اتاقمون .

باید یا ندا رو پیدا کنم یا ادوین رو

فقط این دو تا میتونن کمک کنن.

لبتاپ رو بین لباس هام پنهون کردم و

در کمد رو بستم و چرخیدم که شارمین رو توی چهارچوب در دیدم.

-چرا نمیای تو؟!!

شارمین : فعلا انگار گامون قصد زاییدن داره..

-چی شده باز دوباره؟!!

شارمین : هیچی هیچی ..

-واا حالت خوشه؟!!

شارمین : اینجاها رو جمع کن بیا پایین.

-من نمیام..

شارمین : دوباره بچه شدی؟!!

یه برو بابا نثارش کردم که رفت

با رفتنش دوباره در کمد رو باز کردم و لباس هام رو مچاله کردم و ریختم توش

جای لبتاپ رو هم چک کردم.

نگاهم روی وسایل شارمین خیره موندشروع به جمع کردن کردم.

-خدایا حال و روزمون رو نیگا !!

آش نخورده و دهن سوخته به من میگنا. شوهر نکرده باید شوهر داری کنم !

-پس دوست داری دهنت بسوزه؟!!

باشنیدن صدای شارمین تو جام پریدم ،
خاک تو گوش هام سوتی دادم باز..
برگشتم سمتش و گفتم :

-یادتون ندادن گوش و اینستین؟! -

ابروهاش رو بالا داد ، بهش محل ندادم و الکی خودم رو مشغول کردم
کنارم نشست و گفت :

-اگه دوس داری میتونم بسوزونمتا.. -

پشت گوش هام قرمز شد . متعجب بهش نگاه کردم ، چشم هاش شیطان
شده بود سرم رو تکون دادم و رو بهش گفتم:

-حالت خوب میشه ، حالا کم حرف بزن بیا اینارو ببر پایین . -

-چشم خانومم . -

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که زد زیر خنده .

-رو آب بخندی بی تربیت . -

اصلا نخواستم ، خدا رو شکر چلاغ نیسم که خودم میبرم.

پاکت لباس های کثیف رو برداشتم که دوید سمتم و ازم گرفت و گفت :

-من باید کور بشم شما دست به سیاه و سفید بزنی.

سرم رو خاروندم و گفتم :

-به خدا دارم نگرانت میشما

چی زدی پسرم!!؟

.. [۱۹:۰۷ ۰۴/۱۰/۱۷]

از سوالم خندش گرفت ، کیسه لباس ها رو برداشت و از اتاق خارج شد.
در کمد رو بستم و روی تخت نشستم.

خدایا شکرت ، آدم لال میدی دست ما زبون دراز تحویل میگیری!!
آپشن هامون بالاست .

از جام بلند شدم زدم بیرون .

خیلی دلم میخواست بازم برم زیر زمین ، واقعا نمیدونم چرا دیشب
اونقدر حالم بد شد شوک بدی بود.

توی کل این سال ها همچین چیزی ندیده بودم ،پله هارو گذروندم و به سالن رسیدم.

شارمین رو دیدم که سمت در خروجی میرفت ، خودم رو بهش رسوندم و دستش رو گرفتم . نگاهم که کرد گفتم:

-امشب میای بریم زیر زمین؟!!

کتفم رو گرفت و به گوشه ای بردم و گفت :

-هییش، یواش تر همه شنیدن.

دست به کمر زدم و گفتم :

-میای یا برم؟

گره ای به ابروهاش داد و گفت :

-تا یک ساعت دیگه که بر میگردم تو اتاق منتظرم باش لطفا ،آخرشب باهم میریم .

رو پنجه پام بلند شدم و لپش رو کشیدم و گفتم :

-ایول پسر گلم.

خنده اش رو قورت داد و گفت :

-خیالم راحت دیگه؟! نیام ببینم صحرای کربلا شده اینجا!

-خیالت تخت.

داشت می رفت که بی هوا گفتم :

-فقط ...

کنجکاو نگاهم کرد که آروم لب زدم :

-مراقب خودت باش.

و اینستادم تا جوابی بگیرم ، سریع فرار کردم.

نمیدونم چه مرگمه ، یهو اتصالی میکنم.

راهم رو سمت آشپزخونه کج کردم

کسی داخل نبود.

سمت یکی از یخچال ها رفتم ، درش رو باز کردم و سیبی برداشتم.
بعداز بستن در یخچال بهش تکیه دادم و گازی از سیبم زدم .

پس نادیا کجاست!؟

از دیشب پیداش نیست ، عجیبه!

یه بیخیال گفتم و از آشپز خونه خارج شدم ، همون طوری که سیبم رو
گاز میزدم از طعم ترشش لذت میبردم و به افکارم سر و سامون
میدادم.

در اولین فرصت باید گوشیم رو پیدا کنم تا بتونم اون لعنتی رو رمز
کشایی کنم.

اونقدر درگیر فکر و خیال بودم که نفهمیدم چطور رسیدم به اتاقم.

نگاهی به اتاق بهروز کردم و وارد اتاق خودم و شارمین شدم.
بدنم کوفته بود ، باقی مونده سیبم رو روی پاتختی گذاشتم و به پشت
دراز کشیدم.

پلک هام رو روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

.. [۲۳:۱۶ ۰۴/۱۰/۱۷]

با احساس قلقلک شدن گونه ام توجام تکون خوردم و چشم هام رو باز کردم

سرم رو چرخوندم ، شارمین کنارم روی تخت نشسته بود.

روبهش با صدای گرفته ی ناشی از خواب گفتم :

-کارتو بود؟! مگه کرم داری؟!

شارمین : چی میگی؟!

-چی میگی و زهرمار.

تو بودی از خواب بیدارم کردی؟!

شارمین : چه دلیلی دارم که این کار رو بکنم؟!

مسخره بازیم گل کرده بود ، تو جام نیم خیز شدم و با لحن شیطون گفتم :

-دلیل که زیاده..

مثلا این که من دوست داشتیم

بانمکم ، یاا این که میتونی دوسم داشته باشی!

ته دلم دوست داشتم بگه آره اما تو جاش نشست و با کمال خونسردی گفت:

-باید بگم که یکم خودشیفته ای
بعدشم اون سوسکت که مامانش قریون دست و پای بلوریش میره نه
جنابعالی ، ولی خوب شاید ..

کنجکاو گفتم :

-شاید چی؟!!!

-هیچی، خیلی خودت رو دست بالا نگیر.

گرفتمون به رگبار نامرد ، یعنی نشسته بود تا بهش بگم بفرما تخریبم کن

دست به سینه شدم و طلبکار گفتم :

-پس جنابعالی میفرمایید بنده دوست داشتنی نیستم دیگه!؟

شارمین : صددرصد همین طوره.

-آها بله ، فرمایشتون متین

ولی یه زمانی که اومدی گفتی اشتباه کردم حالت رو میگیرم.

خندید و پشت به من رو پهلو خوابید.

عه عه پسره ی بی ادب ، من رو با سوسک مقایسه میکنه!!

خاک تموم عالم تو مغز من که با این بزه هار هم اتاق شدم.

یعنی من حال تو یکی رو نگیرماا سوسکم.

مشتی به کمرش زدم و با کنایه گفتم :

-بخشید پشتم به شماستا!!

با صدای بمی گفت :

-تکرار نشه لطفا.

نفسم رو با حرص بیرون دادم و سرم رو محکم روی بالشت کوبیدم .

مگه دیگه خوابم میبرد؟!!

به ساعت نگاه کردم هشت شب بود

از جام بلند شدم و بدون بیدار کردن خرس جان از اتاق خارج شدم.

عمارت هنوز هم خلوته

قشنگ مشخصه که یه خبرایی هست.

سمت سالن غذاخوری رفتم و پشت میز نشستم .

میز رو چیدن ، مثل همیشه مفصل نبود اما بازم خوب بود.

داشتم برای خودم برنج میکشیدم که

.. [۱۷/۱۰/۰۴ : ۱۶:۲۳]

شارمین رو دیدم ، همون طور که چشم هاش رو میمالوند سمت میز

میومد

روبه روم نشست و گفت :

-خوب بیدارم میکردی..

خودم رو زدم به نشنیدن ، نمیدونم چرا دوست داشتم باهاش لج کنم،

جنگ کنم. این جدال باهاش برام شیرین بود.

دوباره به حرف اومد :

-حاج خانوم قهرن !؟

در جوابش گفتم :

-چرا به کشک و بادمجونت کشک نمیزنی؟! -

خندید و گفت :

- برام خوب نیست ،به کشک حساسیت دارم.

-آهاا، چه خوب..-

متعجب گفت :

-چیش خوبه؟! -

دستم رو تکون دادم و گفتم :

-هیچی هیچی..-

بقیه شاممون رو توی سکوت خوردیم.

ساعت تقریبا ده شب بود.

با چشم و ابرو پرسیدم :

-کی بریم سراغ کارمون؟! -

که در جوابم گفت :

-خدمه ساعت دوازده نیمه شب خاموشی میزنن.

آب درون لیوانم رو نوشیدم و گفتم :

-پس اگه سیر شدی پاشو بریم اتاق .

سرش رو تکون داد و بلند شد .

باهم بالا رفتیم و توی اتاق منتظر نشستیم البته اون دست هاش رو توی

جیب شلوارش کرده بود و قدم میزد

نگاهم رو بهش دوختم.

نمیتونستم چشم ازش بگیرم ، یعنی بهتره بگم نمیخواستم .

نمیدونم چه مرگم شده ، کارهام دست خودم نیست تازه طبیعیم نیست.

الووف ..

با قرار گرفتن یک جفت پا جلوی پاهام نگاهم رو بالا کشیدم و به صورتش زل زدم ، دوباره شیطان شده بود.

سرش رو کج کرد و موشکافانه نگاهم کرد ، سرم رو به معنیه 'چیه' تکون دادم که گفت :

- به جای این که پسر مردم رو قورت بدی پاشو وسایل مورد نیاز رو بردار.

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم :

-جنابعالی دید زدن داری؟!
رو که رو نیست.

با انگشت اشارم ضربه ی آرومی به سینه سفتش زدم و از کنارش گذشتم

خم شدم و از توی کشو چندتا سنجاق و گیره برداشتم.

سمت کمد رفتم و یه سویشرت شلوار سرمئی برداشتم و توی حمام لباس هام رو عوض کردم و سنجاق ها رو توی جیب شلوارم گذاشتم.

بیرون که اومدم موهام رو دمب اسبی بالای سرم بستم که صداش رو شنیدم :

-میخواهی بری دزدی؟!
سراندر پا مشکی پوشیدی.

طلبکار گفتم :

-الان شما مشکل داری?!
درضمن تو جوونی کور رنگی گرفتی.

به سوییشرتت اشاره کردم و ادامه دادم:

-اینم سر منییه نه مشکی.

دست هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و گفت :

-اعصابم که نداری ، اونوقت ملت توقع دارن جذابم باشن!

بعد حرفش زد زیر خنده.

هر هر ، من یه جذابی نشون تو یکی بدم چوب خشک ، کویر مزاج
فلامینگوی بی احساس.

رو بهش گفتم :

-اگه خنده هاتون تموم شد بفرمایید بریم ، ساعت از دوازده هم گذشت.

پشت بهش سمت در میرفتم که مچ دستم رو با دستش قفل کرد.

چرخیدم و نگاهش کردم یکم نزدیک تر شد

،. [۲۳:۱۶۰۴/۱۰/۱۷]

فقط نگاهش میکردم که گفت :

-اگه نمیزنین بنده رو باید بگم کلاه سویشرتتون تو لباستونه.

بعد دستش رو پشت گردنم برد و لباسم رو مرتب کرد.

خودم رو عقب کشیدم و محکم گفتم :

-مدلش بود یعنی اصلا دلم خواست. حالام اگه دلتون میخواد بریم دیگه .

بدون این که منتظرش باشم از اتاق زدم بیرون و پله هارو طی کردم.

پایین که رسیدم لامپ ها به جز چندتا جزئی خاموش بود.

راه آشپزخونه رو پیش گرفتم پشتم رو نگاه کردم ، با دیدن شارمین به راهم ادامه دادم.

اونم روی لباسش یه سویشرت پوشیده بود وارد آشپز خونه شدیم و رفتیم سمت سالنی که پشتش قرار داشت.

آسانسور هم همونجا بود.

چندتا جعبه جلوش بود ، جابه جاشون کردیم و دکمه رو فشردیم .

جلوی در منتظر ایستاده بودم که دستم رو گرفت و چسبوندم به دیوار و خودش هم روبه روم بود و دست هاش دوطرفم قرار داشت.

تقریبا چسبیده بودیم بهم ، هر م نفس هاش که تو صورتم میخورد باعث حواس پرتیم میشد.

سوالی نگاهش کردم که آروم کنار گوشم لب زد:

-هییش ..

نگاهش رو دنبال کردم که دونفر رو دیدم سمت آسانسور میومدن وقتی خیالشون بابت خالی بودن اتاقک آسانسور راحت شد، رفتن .

شارمین که ازم جدا شد تکیه ام رو از دیوار گرفتم و باهم سوار آسانسور شدیم.

منفی یک رو زدم و منتظر موندیم .
جفتمون بدجور کلافه بودیم
با ایستادن آسانسور گوشه ای ایستادیم
درکه باز شد بیرون رو چک کردیم و بعداز مطمئن شدن خارج شدیم.

شارمین ناباور اطراف رو نگاه میکرد و زمزمه وار میگفت:

-تابه حال این جا رو ندیده بودم .

نگاهش بین اتاق ها در گردش بود .
دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت اتاق دیشبی.

دستگیره رو سمت پایین کشید .

خلاف تصورم در باز شد .

در کمال تعجب رفتم تو شارمین هم پشت سرم وارد شد .

بدون معطلی سمت پرده های پلاستیکی دویدم و تند تند کنار زدمشون
بعد از کنار زدن آخرین لایه ناباور به چیزی که جلوم بود نگاه کردم .

شارمین که کنارم قرار گرفت با نته پته گفتم :

-نه نه ..ای امکان نداره!!
 ب..بخدا دیشب اینجا پراز خو..خون
 به خدا فر.فرق خون و رنگ رو میدونم.

سمت سطل هایی که حاوی مایع سرخ رنگ بود رفت و گفت :

-پریسا اینا فقط رنگن!

.. [۱۷/۱۰/۰۴ : ۱۶ : ۲۳]

رفتم سمتش و با بغض گفتم :

-حرفم رو باور نمیکنی!؟

سمتم چرخید و انگشتش رو روی اشکی که روی گونه ام میلغزید کشید
 و گفت:

-معلومه که باور میکنم.

خودم رو عقب کشیدم و با صدایی که سعی داشتم نلرزه گفتم :

-دروغ نگو ، نمیخوام دل بسوزونی ، چرا باید باور کنی؟!
اونم حرف دختری رو که ترسیده بوده
ممکنه .. ممکنه یه چرتی از خودش گفته با..

-چون دوستت دارم!

بی هوا بین حرفم پریده بود دهنم هنوز باز بود ، لب هام رو خیس کردم
و گفتم:

-چی؟!

از کنارم رد شد و گفت :

-بیا بریم نباید کسی این جا ببینتمون.

اما من تو جام خشک شده بودم ، کاملا

هنگ کرده بودم.

بازوم رو گرفت و دنبال خودش کشوندم سمت در.

خواستیم بریم بیرون که با دیدن یه مرد دیگه سریع پنهون شدیم .

شارمین از لای در بیرون رو دید میزد اما من هنوز تو هیپروت بودم.

بعد از چند دقیقه گفت :

-بیا بریم.

سرم رو تکون دادم و دنبالش راه افتادم ، من که انقدر بی جنبه نبودم

چرا این جوری شدم !!؟

مگه من ادوین رو دوست نداشتم؟!!

پس چرا وقتی بهم گفت دوستت دارم حسی نداشتم؟!!

چرا وقتی این چوب خشک گفت دوستت دارم رفتم فضا؟!!

چرا سمتش کشش دارم؟! یعنی تازه الان دارم حس دوست داشتن رو

تجربه میکنم؟!!

با صداش بند افکارم پاره شد:

-فکر کنم توی این اتاق خبرهاییه.

سمت اتاقی که اشاره کرد رفتیم

درش قفل بود.رو زانو نشست و گفت :

-سنجاق میدی؟!!

دست های لمس شدم رو توی جیب شلوارم کردم و چندتا سنجاق در
اوردم
و سمتش گرفتم.

از دستم گرفت و مشغول کلنچار رفتن با در شد ، از جاش که بلند شد
دستگیره رو کشید و در تیکی کرد.

آروم بازش کرد و وارد شدیم .
اتاق بزرگ و تاریکی بود شارمین چیزی گرفت سمتم ، نگاهم به چراغ
قوه کوچیک توی دستش افتاد.
با لبخند گفت :

-این هارو یادت رفت برداری ، به کارمون میاد ، من اون طرف رو
میبینم توهم این طرف.

سرم رو تکون دادم و چراغ رو ازش گرفتم همه جا رو بادقت نگاه
میکردم .

ته اتاق کمد های فلزی با درهای کشویی قرار داشت.

جلوشون ایستادم و دستی به بدنه ی کمد زدم ، سرد بود تعجب کردم .
درش رو هول دادم ، یکم بینش باز شد

چراغ رو توی کمد گرفتم تا بتونم ببینم چی به چیه.

با چیزی که دیدم جیغ کوتاهی کشیدم و چراغ از دستم افتاد.

، [۲۳:۱۶ ۰۴/۱۰/۱۷]

خم شدم و چراغ رو برداشتم و دوباره کمد رو دید زدم ، نادیا بود که با نگاهی خیره آروم نشسته بود.

با دیدنش ، آروم لب زدم:

-نادیا؟!!!

اما جوابی نشنیدم ، دستم رو سمتش دراز کردم و شونه اش رو فشردم که گردنش کج شد.. بدنش سرد بود و پوستش سفید.

سریع دستم رو کشیدم و جلوی دهنم رو با دوتا دستم محکم گرفتم که صدای جیغ بلندتر نشه.

مغزم قفل کرده بود ، به سختی اسم شارمین رو به زبون اوردم.

بدجوری شوک شده بودم. شارمین که بهم رسید سوالی نگاهم کرد اما وقتی جوابی از طرفم دریافت نکرد ردن گاهم رو گرفت.

با چیزی که دید جا خورد ، سمت کمد رفت و با دقت جسد نادیا رو نگاه کرد و زیر لب گفت:

چرا قفسه سینه اش شکافته شده؟!
در کمد رو محکمتر هول داد و بیشتر باز کرد.

بادیدن جسدهای متفاوت روی زانو هام افتادم ، شارمین با صدایی که سعی داشت نلرزه گفت:

-اینا که همه دخترن ، همشون هم بدن هاشون شکافته شده انگاری چیزی از بدنشون خارج شده.

دستی به صورتم کشیدم و اشکایی که بی اراده از چشم هام چکیده بود رو پاک کردم و زیر لب گفتم:

-فک.. فکر کنم محم.. محموله اعضای بدن بوده..

سمتم برگشت و آروم گفتم:

-برای چی این حرف رو میزنی؟؟

-نم نمیدونم... فقط میشه الان از این جا بریم بیرون؟!
شارمین فقط به تکیه دادن سر اکتفا کرد و سمت کمدی که شبیه
سردخونه بود برگشت.

در اون گور دسته جمعی رو بست. جوری بدن های بی جان رو داخل
کمدجاده بودن که مشخص بود استخون هاشون شکسته.

دوباره داشت حالت تهوع بهم دست میداد که

، [۱۷/۱۰/۰۴:۱۶:۲۳]

شارمین در کمد رو بست و سمت اومد،
کنارم زانو زد و گفت:

-پاشو بریم.

دستش رو مقابلم گرفت ، اول به صورتش و بعد به دستش چشم دوختم
و
آروم دستم رو توی دست همیشه سردش گذاشتم و باهم بلندشدیم.

از اون کمد لعنتی چشم گرفتم و همراه شارمین سمت در رفتم.

به سرعت خودمون رو به آسانسور رسوندیم ،خدا رو شکر همین طبقه بود و درش هم باز بود.

رفتیم داخلش و دکمه رو زدیم.

با ایستادن آسانسور تکیه از دیوارش گرفتم و همراه شارمین خارج شدم.

باسرعتی که خودم هم نمیدونم از کجا اوردم راه رو رو طی کردم و به پله هار رسیدم.

داشتم پله هارو دوتایکی رد می کردم که پام گیر کرد و بازانو افتادم روی یکی از پله ها.

شارمین پشت سرم بود ، از پشت شونه هام رو گرفت و بلندم کرد. با کمکش چندتا پله ی باقی مونده رو طی کردم و به اتاق رسیدیم.

به محض ورودم سمت یخچال کوچیک ته اتاق رفتم و بطری آبی برداشتم و یک نفس سرکشیدم .

نفسم که بالا اومد چهار زانو روی زمین نشستم ، شارمین هم اومد و روبه روم روی زمین نشست و با لحن آرومی گفت:

-اگه بقیه اش رو نمیخوری بدش به من.

بطری نصفه رو سمتش گرفتم اونم ازم گرفت و همه ی مایع درونش رو نوشید.

نفسی کشید و بطری خالی رو کنارش روی زمین گذاشت.
آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :

-یعنی اون خون ها برای این اجساد بوده؟!!

اما.. اما همیشه که، آخه چه جوری؟!!

فکر کنم توی اون طبقه مخفی کار رو یک سره کردن اما خوب چرا باید خون ها رو بیرن توی زیر زمین؟!!

شارمین سرش رو خاروند و گفت :

-اگه اعضای بدنشون رو برداشته باشن ، وقت زیادی نداشتن.

پریدم تو حرفش و گفتم :

-همون دیشب کار رو یک سره کردن واسه همین خون ها رو امروز جمع کردن.

شارمین : چرا همشون دختر بودن پس؟!!

مگه اعضای بدن دختر با پسر فرق داره؟!
مطمئنم قضیه چیزه دیگه ایه!

گنگ شده بودم ، سرم رو تکون دادم و گفتم :

-واقعا نمیفهمم .. نمیتونم تیکه های پازل رو جور کنم.

یکم بیشتر سمتم اومد و گفت :

-فعلا آروم باش و برو بخواب بعدا حسابی راجع بهش حرف میزنیم .

از جام بلند شدم و سمت تخت رفتم ، زیپ سویشرتم رو پایین کشیدم و
از تنم درش آوردم .

زیرش یک بلوز آستین کوتاه تنم بود بیخیال روی تخت دراز کشیدم تو
خودم مجاله شدم.

حسابی مغزم ارور داده ..

شارمین یک طرف ، اجساد یک طرف

احساسم یک طرف!!

با خاموش شدن چراغ و پایین اومدن تخت متوجه شدم شارمین هم خوابیده. پشت بهش به پهلو شدم، اما مگه خوابم میبرد؟

چند دقیقه ای رو به همون منوال گذروندم تا این که دلم رو به دریا زدم و اسمش رو آروم صدا کردم:

.. [۱۷/۱۰/۱۶۰۴:۲۳]

آروم جوابم رو داد:

-هووم..

آروم تراز خودش گفتم :

-خوابیدی؟!!

شارمین : الان کی داره باهات حرف میزنه؟!!

-چه بدونم شاید روخته ، حالا چرا خوابیدی؟!!

بلند خندید و گفت :

-حالا چرا یواش حرف میزنی جفتمون بیداریم دیگه!

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

-عه راست میگیا حواسم نبود.

صدام رو صاف کردم و گفتم :

-میگم چرا نخوابیدی؟!

شارمین : مگه جنابعالی میزاری؟!

-خوب خوابم نمیره ،چی کار کنم؟!

شارمین : برگرد ببینمت.

تو جام چرخیدم و روی پهلو دیگه ام خوابیدم، دستم رو زیر سرم گذاشتم و به صورت نیمه پیداش نگاه کردم.

آروم لب زد :

-چیزی میخوای بگی؟!

-نوچ، مغزم قفله .

شارمین : پس هیچی نگو ، بیا اینجا.

به آغوشش که اشاره کرد دلم قنچ رفت اما به روی خودم نیوردم و گفتم :

-عه عه، خجالتم خوب چیزیه ها، بی ادب.

خواستم دوباره پشت بهش بشم که اجازه نداد و کشیدم توی بغلش.
عطر تنش رو نفس کشیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم.

حس خوبی بهم دست داد ، انگار مسکن خورده بودم ، تابحال همچین چیزی رو تجربه نکرده بودم.

حس اینکه یکی پشتته ، هواتو داره ..

چه حسه خوبی.

اون یکی دستش رو پشت سرم گذاشت و موهام رو نوازش کرد.
تموم دغدغه هام رو به دست باد سپردم و چشم هام رو بستم و اصلا نفهمیدم چه جوری از هوش رفتم.

صبح که چشم هام رو باز کردم هنوز هم توی بغلش بودم.

به سختی سرم رو یکم بالا اوردم و صورتش رو دید زدم ، خوابه خواب بود.

دوست داشتم دست هام رو بین موهای بلغزونم ، میخواستم راجع به این مرد بیشتر بدونم.

میلم بهش عجیب بود ، نکنه دارم تازه عاشق میشم؟!
پلک هاش که تکون خورد سریع چشم هام رو بستم و خودم رو به خواب زدم .
توجاش تکون خورد و دستش رو آروم از زیر سرم درآورد.

تخت که پایین بالا شد فهمیدم از جاش بلند شده ، حس کردم روی صورتم خم شد . بوسه ریزی روی پیشونیم گذاشت.

با باز و بسته شدن دری چشم هام رو باز کردم ، فکر کنم رفته دست شویی.

تو جام نشستم، بعد از چند دقیقه بیرون اومد ، بادیدنم لبخندی زد و صبح بخیر گفت .

منم با لبخند جوابش رو دادم.

شارمین: پاشو بریم صبحانه .

آروم گفتم :

-تو برو منم میام.

باشه ای گفت و از اتاق خارج شد.

.. [۰۰:۴۰.۰۵/۱۰/۱۷]

با رفتنش پتو رو کنار زدم و از روی تخت پایین اومدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

دست و صورتم رو شستم و بعد از خشک کردنشون زدم بیرون و لباس هام رو با یک دست لباس شیک عوض کردم.

از اتاق خارج شدم و رفتم سمت راه پله ها ، همین طور که پایین میرفتم حرف دیشب شارمین تو مغزم اکو شد:

”دوست دارم“

یعنی واقعا از ته دلش گفت؟!!

پس چرا طفره میره ، اذیتم میکنه؟!!

من چی؟! یعنی حس منم اسمش دوست داشتنه؟!!

به راه رو رسیدم و سمت سالت غذاخوری رفتم ، پشت میز نشسته بود
و با بشقاب مقابله بازی میکرد.
بهش که رسیدم گفتم:

-پس چرا چیزی نخوردی؟!-

هول شد..

-م.. من ، خو.. خوب منتظر شدم توهم بیای دیگه..-

لبخندی زدم و صندلی رو بیرون کشیدم. با نشستم برام کمی نیمرو
گذاشت.

تیکه نونی برداشتم و مشغول خوردن شدم.

نگاهش کردم، آروم لقمه اش رو میجوید. پرسیدم:

-میشه من رو ببری به کلبه ام؟!-

بعداز مکث کوتاهی نگاهم کرد که دوباره گفتم :

-میای بریم؟!-

سرش رو به معنی آره تکون داد و گفت :

- صبحانت رو که خوردی ،حاضر شو که بریم.

بشکنی زدم و گفتم :

-چشم قربان.

آخرین لقمه ام رو توی دهنم چیوندم و از جام بلند شدم برایش دست تکون دادم.

سمت پله ها دویدم و همون طور که دوتا یکی ردشون میکردم لقمه ام رو جویده و نجویده قورت دادم.

به سالن بالا که رسیدم سمت اتاق رفتم و به محض ورود ، رفتم سراغ کمد.

روسری مشکی ساده ای روی سرم انداختم و گره شلی زدم بعد کتم رو روش پوشیدم.

کتونی های مشکی سادم رو هم به پا کردم و سوییشرت شلوارم رو برداشتم و انداختم توی کیفم،شاید نیازم شد!

زیب کیفم رو بستم روی دوشم انداختم.

توی آینه نگاهی به خودم کردم ، با رضایت چشمکی زدم از اتاق بیرون رفتم.

پایین که رسیدم ،چشم چرخوندم اثری از شارمین نبود" لابد بیرونه دیگه "

به سمت در حرکت کردم و از عمارت خارج شدم ، پشت به در ایستاده بود. سمتش رفتم که تا متوجه حضورم شد چرخید سمتم.

، [۰۰:۴۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت :

-بریم؟!

سرم رو تکون دادم و همراهش به سمت در رفتم و از باغ خارج شدیم و سمت ماشین رفتیم.

سوار که شد ، منم پریدم بالا کعبه محض سوار شدنم گفت :

-چمدون بستنی؟!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم :

-به یه کیف کوچولو میگی چمدون؟!!

خندید و ماشین رو به حرکت درآورد. نگاهم رو به خیابون ها و آدم هاش دوختم.

حوصله ام سر رفت و سرم رو سمتش چرخوندم و گفتم:

-احیانا شما آهنگ گوش نمیدید؟!!

بدون گفتن چیزی دکمه ای رو فشرد و

صدای آهنگ سکوت رو خورد.

دوباره سرم رو به صدای تکیه دادم و گوشم رو به آهنگ سپردم..

”چشم های تو، واسه من آرامش محظه

واسه من آرامشه محظه

لب های من، نمیخنده بی تو یه لحظه

نمیخنده بی تو یه لحظه

هر بار باشی.. تو کنارم، عالیہ حال
تو کنارم، عالیہ حال

ممنونم من.. از تو بابت حالی که دارم

من واسه تو میمیرم عشقم، هر بار زدی زل توی چشم بی اینکه بدونی
خودت شدی باعث اینکه بگم: تو بهشتم"

بین موزیک آروم لب زد:

- این قسمتش رو بسیار به مغزت.

کنجکاویم رو تحریک کرد، به محض شروعش با دقت بهش گوش
سپردم.

"هر بار با چشم هات زدی زل به من

غرق تو میشم..

این و باور کن که هر روز بیشتر عاشقت میشم..

این دنیا رو نمیخوام من اگه نباشی

حتی یک روزم دوست ندارم ازم جداشی..."

واای چقدر خوشگله.

یعنی چی بسیار به مغزت؟!!

از حس در او مدم و گفتم :

-فوق العاده بود.

با لبخند گفت:

-آهنگ ها با آدم ها معنی میگیرن.

پرسیدم:

-یعنی چی؟!!

شارمین: باید خودت حسش کنی ، کسی نمیتونه بهت بفهمونه.

آروم لب زد:

-حسش کردم.

نگاهم کرد اما من سمتش نچرخیدم و به زل زدن مقابلم ادامه دادم. نگاهش رو ازم گرفت و حواسش رو به رانندگیش داد.

، [۰۰:۴۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

چهل و پنج دقیقه ای کشید تا به ورودی روستا رسیدیم ، با دیدنش ذوق زده شدم.

خوشحال بودم که دوباره این جا رو میدیدم. مثل دفعه پیش ماشین رو توی روستا پارک کردیم و کیفم رو برداشتم و به سمت خونه پیرمرد رفتیم.

با دیدنمون کلی خوشحال شد و احوال پرسى کرد ، بعداز گرفتن کلید خداحافظی کردیم و به سمت راه سنگی که به کلبه می رسید حرکت کردیم.

بعد از یک ربع به کلبه رسیدیم ، سریع سمتش رفتم و بعد از باز کردن در رفتیم داخل.

همه چیز مثل قبل سرجاش بود ، رفتم داخل اتاق خواب و تو کمد دنبال موبایلم گشتم اما نبود.

روی تخت نشستم تا یکم به مغزم فشار بیارم ، آخرین بار همین جا ازش استفاده کردم.

از جام بلند شدم و بالشت روی تخت رو جابه جا کردم ،دستم رو بین تشک و لبه ی تخت فرو کردم انگشتم با چیزی برخورد کرد.

ایول یافتمش ..

از اون لا بیرون کشیدمش ،خاموش بود . از توی پاتختی کوچیک شارژرم رو برداشتم و به پیریز زدم .

باروشن شدن گوشیم سیلی از میس کال و پیام بود که اومد ،به اسامی نگاه کردم همه بودن ،حتی مسیحا و امین.

شماره ندا رو گرفتم ، بعداز خوردن دوتا بوق برداشت که سلام نکرده موردلطفش واقع شدم.

دیدم اگه ولش کنم تا صبح القاب زیبایی بهم نسبت میده بخاطر همین با جیغ گفتم :

-ندا!!!

-ندا و زهرمار، درد و ندا ، ایشالا بترشی راحت شم .

د آخه گوسفند معلومه کدوم قبرستونی هستی؟! نمیگی شاید یکی مرد؟!!

-عهه باشه حالا، بیام همه چیز رو میگم برات.

-چیه حالا چه مرگت هست که پیدات شده؟! نکنه میخوای تولد بچم رو تبریک بگی؟!

-کم چرت و پرت بگو..

-یعنی خاک بر سرت که نمیدونی چندماه دیگه خاله میشی ، خبر مرگت رو بیارن راحت شم .میدونی چند ماهه تو اون سفر کوفتی به سر میبری؟!

نزدیکه یک ساله حاج خانوم.

از حرفش تعجب کردم،واقعا گذر زمان رو متوجه نشده بودم. رو بهش گفتم:

-ندا واقعا بارداری؟!

-آره بیشعوره خر،خیلی دلم ازت پره

به خاطر محیایی که زیر یه خروار خاکه همه ی ما رو خاکی ها رو ول کردی به امون خدا.

با شنیدن اسم محیا ابرو هام گره خورد
، ندا ادامه داد:

-میدونستی شادی و امین انگلیسن؟!!!

، [۰۰:۴۰.۰۵/۱۰/۱۷]

-چی داری میگی؟!!

اونجا چیکار میکنن؟! برای همیشه رفتن؟!!

نه برای همیشه ، امین سمینار داره واسه همین چند ماهی میمونن.
شادی خودش رو کشت تا پیدات کنه اشکش دراومد ، یعنی هر بلایی
سرت اومدا بدون آهه اون بدبخته.

تازه از دست همه جون سالم به در ببری از دست آوا و پرهام
نمیبری، خیلی کفرین.

برای خاستگاری که نبودی لابد واسه عروسیشون هم نمیخوای بیای؟

-عروسی؟! کی هست؟!!

-یعنی اینم نمیدونی؟؟؟

خاک تو همه جات . وقتی شادی و امین و جنابعالی تشریف بیارین.

آخه هیوا و آقاشونم رفتن پیش نیلو اینا انگار یکم برای کار بردیا
مشکل پیش اومده بوده رادین وکالتش رو به عهده گرفته.

پسر غزلم که نزدیک یک سالشه میخوان تو باغی که شیش سال پیش رفتیم سیزده به در برایش جشن بگیرن.

یعنی تموم فوحش های عالم تو فرق سرت که از همه چیر بیخبری.

-از ادوین چه خبر!؟

یکم فکر کرد و گفت:

-اووم ، زیاد خبر ندارم .خیلی مشغول کاره حتی نمیتونه سرش رو بخارونه ،از مامانت شنیدم یه سفر کاری رفته اما کجاش رو نگفت.

مکثی کرد و ادامه داد:

-عاشق شدیا!!!

نگاهم کشیده شد به شامینی که توی چهارچوب در ایستاده بود و نگاهم میکرد ناخودآگاه لبخندی زدم و گفتم :

-آره..

ندا متعجب جیغ زد:

-وایی دارم چی میشنوم؟
این پریساست پشت خطه؟!
خدایا توهم شنیدی بلاخره اعتراف کرد؟! باورم نمیشه!!..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-خنک اون جووری که تو فکر میکنی نیست.

نداشت حرف بزمن و گفت:

-زیرش نزن ، خودت اعتراف کردی.

-زیرش نمیزنم ، بعدا برات توضیح میدم فقط بدون اونی که فکر میکنی نیست.

-خر خودتی .

-خواهر گلم ندا ، اگه میشه فعلا مشکل بنده رو حل کن.

-باز چه مرگت شده گلم؟!!

نکنه دوباره کتک خوردی؟؟

آخ که دستش طلا هرکی بوده ایشالا سفید بخت شه.

با جیغ اسمش رو صدا زدم که گفت:

-خوب بگوو گوشم با تو عه.

-ببین یه لبتابه که میخوام رمز گشاییش کنم، بدون این که اطلاعاتش پاک بشه .

-حالا واسه کی هست؟!!

-واسه یکی از دوست هامه، رمزش رو یادش رفته و به اطلاعاتش نیاز داره.

ندا آهانی گفت و ادامه داد:

-یجورایی باید با یه سیستم دیگه هکش کنی

-خوب دستت طلا ،انجامش بده دیگه.

-پری بخدا بچم از دست تو کچل شد ، خوب من تو این کار وارد نیستم که .

از پسر عمو یا همون عشق جانت کمک بگیر اون میتونه .

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و گفتم:

-من رو بگو که اول از همه با توی مونگول تماس گرفتم ، بدبخت اون بچه توی شکمت ، راستی ندا!

-هان؟؟

-بچت مونگل نشه؟! آخه باباش که داغونه و ننش بدتر از باباشه .
نگرانم..

با جیغی که کشید موبایلم رو از گوشم دور کردم ، بعد روبهش گفتم:

.. [۰۰:۴۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

-ندا!!؟؟

-چیه باز دوباره!؟

-واقعا داری مامان میشی!؟

-نه پس تو داری مامان میشی ترشیده ، یعنی پری به خدا اگه تا چهار ماه دیگه این جا نباشی دهننت چیز میشه ..

-باشه باشه حتما میام ، فقط از طرف من از همه عذر خواهی کن.

-به من چه!! تازشم هرچقدرم عذر بخوام بازم بیای کتک میخوری نگی نگفتی.

-هرچی تو بگی.

بعداز کلی حرف زدن با ندا ، دل کنذیم و خداحافظی کردیم.

دلم میخواست هرچی زودتر برم پیششون.

با قرار گرفتن شارمین روبه روم نگاهم رو بهش دوختم که روبهم گفت:

-پاهام خواب رفت ، فکت سالمه؟!!

قطره اشک روی گونه ام رو پاک کردم و گفتم :

-اشکال از پاهاته ، من که فکم صحیح و سالمه.

-زبون دراز.

یهو پقی زدم زیر گریه که شارمین هول کرد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و با ترس گفت:

-چت شد یهو؟؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

-هیچی.

اخم مصنوعی کرد و گفت :

-بگو ببینم.

-رفیقم داره مامان میشه من تازه خبر دار شدم ، باورت میشه؟؟
فنچول من داره مامان میشه..

یهو در جوابم گفت:

-دختره ی دیوونه اولاً گریه نداره زودی میریم پیشش دوما نگو فنچول من.

متعجب گفتم :

-چرا؟؟!!

آروم لب زد:

-حسودیم همیشه خو!

خنده ام گرفت ، این همون مرد اخموعه؟!!

حالا چقدر با نمک شده.

همونه که به زور حرف میزد و از هیچی نمیترسید؟!!

حالا واسه ی من حرف از حسودی میزنه؟!!

بلند خندیدم و میون خنده گفتم:

-خوب توهم فلامینگوی بی احساس منی.

-فلامینگو؟! حالا نمیشد چیزه دیگه ای باشم؟!!

از سوالش جفتمون زدیم زیر خنده.

بی هوا پایین پام زانو زد ، اشک های حاصل از خنده ام رو پاک کردم
و با تعجب پرسیدم:

-چی کار میکنی؟!!

-میخوام چیزی بپرسم.

-خوب بپرس.

گوش رو صاف کرد و گفت:

- همیشه من رو به فلامینگویی قبول کنی؟!!

موهاش رو بهم ریختم و گفتم :

-روانی فلامینگو چیه؟!!

روی زمین نشست و گفت:

-همنشینی با تونه دیگه.

حالا چیشد، مشکلمول حل شدنیه؟

.. [۰۰:۴۰.۰۵/۱۰/۱۷]

ابرو هام رو بالا دادم و گفتم:

-خوب شد یادم انداختی ها، باید یه زنگ به پسر عموم بزنم.

از روی زمین بلند شد و کنارم روی تخت نشست.

موبایلم رو برداشتم و شماره ادوین رو گرفتم اما در دسترس نبود.

چندبار دیگه هم گرفتم که بازم بی فایده بود.

با ناراحتی نفسم رو بیرون دادم وگوشی رو روی پاتختی گذاشتم.

شارمین که قیافه در همم رو دید گفت:

-میخوای بریم دور بزنیم؟

چهره ام باز شد و از خدا خواسته گفتم:

-آرره..

خندید و گفت:

-منتظر بودیا!!!

از جام بلند شدم و گفتم :

-میخواستی نگی ،حالام بزن بریم که گشتم شده ناهار میخوام.
از جاش بلند شد و باهم از کلبه خارج شدیم.

داشت سمت راه سنگی میرفت که دستش رو گرفتم و کشیدم.
سوالی نگاهم کرد که گفتم :

-نظرم عوض شد،بیا بریم جنگل .

انقدر خوشگله اینجا.

یه خول و چل نثارم کرد و به دنبالم راه افتاد ، با ذوق وصف نشدنی
درخت های نارنجی رنگ پاییزی رو نگاه میکردم .

این جا بود که گره آخر رو به زندگی من و شارمین زد.

همین طور که قدم میزدیم به رود خونه رسیدیم فکر کنم عمق آبش تا زانومون بود.

داشتم سمتش میرفتم که شارمین گفت:

-کجا؟؟؟

-اون طرف رودخونه دیگه.

-چه جوری اونوقت؟؟

سنگ های بزرگ رو نشون دادم و گفتم:

-از روی این سنگ ها.

هوا سرده میوفتی توی آب سرما میخوری ها!!

نمیوفتمی گفتم و پام رو روی اولین تخته سنگ گذاشتم ، صداش رو شنیدم که گفت :

-سرما بخوری من میدونم وتو.

پریدم روی دومی و بعد سومی ، دوتا دیگه مونده بود تا برسم.
به پشت سرم نگاه کردم ، شارمین هم داشت میومد.

یعنی قیافش دیدنی بوداا چنان با دقت سنگ ها رو آنالیز میکرد.
صبر کردم بهم برسه دقیقا پشت سرم که رسید گفت :

-توی این بیست و هشت سال زندگی تابه حال دست به این کارا نزده
بودم، ببین دختر چی کار که باهام نکردی.

بلند گفتم :

-عهه پس اختلاف سنیمون دوسال و نیمه.

متعجب نگام کرد و گفت :

-این وسط داری حساب کتاب میکنی آخه؟!!

دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم :

-بیا کم غر بزنی.

دستم رو گرفت و پرید روسنگی که روش ایستاده بودم.

، [۰۰:۴۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

نزدیک بود از پشت لیز بخورم که کمرم رو چسبید و دستش رو دورم حلقه کرد. زدم به بازوش و گفتم :

-سوءاستفاده نکن حاج آقا.

مردونه خندید و گفت :

-حاج خانوم به خودت نگیر فقط نمیخواستم بیوفتی ، بشکنه این دست بینمک.

-عه عه من به خودم گرفتم!؟!

آها راستی حرف های دیروزتون رو یادم رفته بود که دخترهای خل جذاب نیستن و کلی چیز میزهای دیگه که بارم کردی.

خواستم از حصارش دربیام که حلقه دستش رو تنگ تر کرد و گفت :

-نکن میوفتی.

-نمیوفتم.

خدایا نادای نادای وقتیم دادی یه پسر پرو دادی.

-پرو بهتر از بی نمکه.

-من بینمکم؟! منظور ت من بودم دیگه؟!!

-خیلی واضح گفتم؟!!

با جیغ گفتم:

-تاییدم میکنی؟؟

چشمکی زد و گفت:

-تایید ، اینم اثر انگشت.

بعد با انگشتش روی بینیم زد و هر هر خندید ، توی دلم گفتم بی نمکی نشونت بدم که صدتا از پشتش دربیاد.

بعد روی پنجه پا بلند شدم که متعجب نگاهم کرد، دست هام رو روی سینش گذاشتم و نزدیک تر شدم.

حلقه دست هاش که شل شد بی هوا هولش دادم ، از پشت افتاد توی آب و کل تنش خیس شد.

موهاش توی صورتش ریخته بود و قیافه اش رو معصوم جلوه میداد.
دلش برایش سوخت سمتش خم شدم و دستم رو دراز کردم و گفتم:

-قبول کن تقصیر خودت بود ، تا تو باشی باهام در نیوفتی.

باشه ای گفت و دستم رو گرفت یکم سمتم خم شد و بعد من رو کشید
سمت خودش که جیغی کشیدم و افتادم تو آب
سردم بود ، بلند گفتم :

-چی کار کردی تو؟!!!

-همون کاری که تو کردی..

-عه عه نگاه کن از کی تا حالا این آقاهه زبون در آورده؟!!

-از اون موقعی که دلش رفت.

-کجا رفت؟!!

-پیش یه خانوم خوشبخت.

-او هوع حالا اون بدبخت کی هست؟؟

-نمیشه گفت دیگه.

-نمیگی؟!

لب هاش رو غنچه کرد و گفت :

-نوچ.

دست هام رو پراز آب کردم و ریختم بهش ،اونم همین کارو کرد.
سرش جیغ می کشیدم و اونم بلند بلند میخندید.

شونه هاش رو گرفتم و سرش رو زیر آب بردم ، اون هم دستش رو
دور شونه ام حلقه کرد و کل هیکلم رو کرد زیر آب.

سرم رو بیرون اوردم و آب های تو دهنم رو بیرون ریختم که رو بهم
گفت:

-میدونستی سرده؟!

هرکی ببینتمون زنگ میزنه تیمارستان.

با لب هایی که از سرما میلرزید گفتم :

-او هوم.

،، [۰۰:۴۰.۰۵/۱۰/۱۷]

بلند شد ایستاد و دستش رو سمت دراز کرد و گفت :

-پاشو بریم خول و چل جان تا یخک نشدیم.

دستش رو گرفتم و بلند شدم ، از لباس هامون آب چیکه میکرد.
دستش رو دورم حلقه کرد و کشیدم توی بغلش و تا خود کلبه دویدیم.

بدنم از سرما بی حس شده بود ، به محض رسیدن کفش های گلی و
خیسمون رو پشت در آوردم و رفتیم داخل.

هوای کلبه سرد تراز بیرون بود.

کتم رو در اوردم و روی یکی از صندلی ها انداختم. شامین توی
آشپزخونه بود و همون طورکه از سرما خودش رو بغل کرده بود دنبال
چیزی میگشت که پرسیدم:

-چی میخوای کاوش گر؟!!

-کبریت ، کجاست؟! بدو تا یخ نزدیم.

خندیدم و گفتم :

توی کشوی گاز.

آهانی گفت و رفت سراغش و بعد از برداشتنش بیرون اومد و سمت شومینه رفت ، قبل این که روشنش کنه گفت:

-لباس هات رو در بیار.

بلند و کشیده گفتم :

-هان؟؟!

-بی ادب ، هان چیه؟

میگم درشون بیار ، خپسه سرما میخوری.

-بنده چمدون بستما یادت نیست؟

جنابعالی خندیدی بهم ، دیدی نیاز شد؟

دکمه پیراهنش رو باز کرد و گفت :

-پس بدو عوضشون کن.

سمت اتاق رفتم و لباس های خیسم رو در آوردم و با حوله کوچیکی که توی کمد داشتم ، بدنم رو خشک کردم.

بعد سویی شرت شلوارم رو پوشیدم.

موهام رو باز کردم و دورم ریختم، کلا موی خیس جلوه صورت هر کسی رو رو دوبرابر میکنه.

نا خودآگاه نگاهم سمت چمدون سوقاتی هام افتاد.

برای پسرا چند دست تاپ شلوارک ورزشی گرفته بودم ، سمتشون رفتم و یه دستش رو برداشتم.

نمیتونستم بزارم شارمین تواین سرما بدون لباس باشه ، بعداز برداشتن چندتا پتو از اتاق خارج شدم.

نشسته بود و مشغول روشن کردن شومینه بود. بلوزش رو درآورده بود
اما شلوارش رو نه.

نه تورو خدا میخوای دربیاره!! والا.

کنارش ایستادم و لباس هارو سمتش گرفتم و گفتم :

-لباس گرم نداشتی ، اما در عوض خشکه.

لبخندی زد و گفت :

-هنوز یه دست لباس بهت بده کارم.

گره ای به ابرو هام دادم و گفتم :

-اولا تو هم تو خونت بهم لباس دادی ، که با مخ افتادم. یادته که؟!!

دوما بگیر بپوششون ، لوس نشو سرما میخوری.

بدو من میرم کتری رو بزارم، تا آب جوش بیاد عوض کرده باشیا.

بدنش لرزش خفیفی داشت ، منم هنوز سردم بود و بندری میزدم.

از جاش بلند شد و لباس هارو ازم گرفت و سمت اتاق رفت.

منم پتو هارو که به سختی زیر بغلم گرفته بودم و روی زمین رها کردم و سمت آشپز خونه رفتم.

کتری رو پر کردم و روی گاز گذاشتم. سمت کابینت ها رفتم تا ببینم چیا داریم که بادیدن بیسکوییت و نسکافه چشم هام برق زد.

برشون داشتم و توی سینی چیدم.

منتظر موندم تا آب جوش بیاد بعدش دوتا فنجون نسکافه درست کردم و توی سینی کناره بیسکوییت ها گذاشتم.

رفتم به سالن همزمان با خارج شدن شارمین از اتاق شد.

.. [۰۱:۲۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

جفتمون سمت شومینه رفتیم ، سینی رو گوشه ای گذاشتم و یدونه از پتو هارو روی زمین ولو کردم و یکیش رو هم به اون دادم و یکیش هم دور خودم پیچیدم.

فنجونش رو جلوش گذاشتم و ماله خودم رو هم توی دست هام گرفتم. همین طور که به بخار روی فنجون نگاه میکردم صداش رو شنیدم:

-یک درصد هم احتمال نمیدادم..

نگاهم رواز بخار نسکافه گرفتم و به صورتش دوختم و آروم لب زدم:

-چه فکری؟! -

همون طور که به فنجونش نگاه میکرد گفت:

-فکر این که بتونم یکی رو دوست داشته باشم یا.. یا اینکه عاشق بشم.
البته فرق دوست داشتن رو با عاشق بودن نمیدونم، فقط این رو میدونم
که حال و روز الانم با قبلم فرق داره، اونم خیلی زیاد.

سکوت کرد و چشم هاش رو سمت چرخوند و بعد از مکث کوتاهی
ادامه داد:

-اصلا ازت خوشم نمیومد، یعنی حس خوبی نسبت بهت نداشتم.
فکر میکردم توهم اومدی تا همه چیز رو نابود کنی و این بار فصل
دیگه ای از زندگیم رو تو ازم بگیری.

همون طور که بهش زل زده بودم قلبی از مایع داخل فنجونم رو چشیدم
که ادامه داد:

-من خیلی متفاوت بزرگ شدم، خیلی زیاد. از وقتی مادر و خواهرم رو
از دست دادم از طرف پدرم طرد شدم.

ابرو هام رو بالا دادم و پرسیدم:

-چرا؟! مگه تو مقصر بودی؟؟

-نه. پدرم برای محافظت از من دورم کرد اما نمی دونست این دوری برای من زجر آور تره.

هرکدوم از کلمه هاش باعث میشد بیشتر گنگ بشم ، قاطی کرده بودم برای همین دوباره پرسیدم:

-چه اتفاقی برای خانوادت افتاد؟!!

-خواهر بزرگترم رو توی حائنه ای از دست دادیم که پدرم یقین داشت اتفاقی نبوده و مادرم روهم...

نتونست ادامه بده، درخشش اشک توی چشم هاش مشخص بود.
حالا میفهمم این مرد بی احساس نیست یکم که به خودش اومد ، ادامه داد:

-یه روز که از دبستان برمیگشتم ، اطراف خونمون خیلی شلوغ بود.
خونمون آتیش گرفته بود ، مامانم.. مامانم سوخته بود.

پدرم خیلی ضعیف شد، به همه اعلام کرد منم همراه مادرم سوختم و بعد فرستادم خارج از کشور.

نمیخواستم پدرم رو هم از دست بدم.

نتونستم طاقت بیارم بخاطر همین بعد چند سال برگشتم البته بدون اطلاع پدرم چون میدونستم اگه بفهمه اجازه نمیده.

موقعی که برگشتم دیگه نوجوون شده بودم و از راه دور مراقب پدرم بودم.

، [۰۱:۲۳۰۵/۱۰/۱۷]

پدرم رو دوست داشتم با اینکه باعث شده بود منفرد بزرگ بشم، بدون عشق، یک آدم بی تفاوت که چون همیشه مخفی بود نتونست اجتماعی بشه.

من واقعا سوختم و مردم.

مشخص بود دیگه نمیتونه ادامه بده، از جام بلند شدم و کنارش نشستم. دست سردش رو توی دست های داغم گرفتم.

نگاهم کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت که قلبم شروع به کوبیدن کرد. اونقدر محکم که حس کردم الانه که سینه ام رو بشکافه و بیرون بیوفته.

موهام رو پشت گوشم دادم و پرسیدم:

-چرا فکر میکردی ممکنه من زندگیت رو نابود کنم!؟

-چون شبیه به خواهرم بودی ،چون بابام دوستت داشت .
وقتی پدرم فهمید من ایرانم خوشحال نشد ، شاید دوستم نداره .
اما تو رو دوستت داشت اونقدری که به جای این که برم گردونه
خارج ، مامورم کرد مراقب تو باشم .

متعجب شدم . یعنی چی؟ پدرش به من چه!؟

منگ بودم منگ ترم کرد ، درگیر شده بودم با خودم . خواستم راجع به
پدرش بپرسم که متوجه نفس های منظمش شدم ، خوابش برده بود .

دوباره تو هیپروت رهام کرد ، آروم تو جام تکون خوردم و سرش رو
روی پاهام گذاشتم .

نگاهم رو به نیم رخش دوختم .

قبلا فکر میکردم رو مخه ، اما الان دارم میبینم که دوست داشتنیه . لااقل
برای من که این جوریه .

دوست دارم همش کنارم باشه ، دوست دارم فقط نگاهش کنم و فقط ماله
من باشه .

اینا یعنی چی؟! یعنی اینکه دوستش دارم یا حتی عاشقشم؟

آرره من عاشق این مردم. دوست دارم دردهاش رو تسکین بدم.
فکر میکردم شکست عشقی خورده که این جوریه اما نه ، با اون
چیزی که توی ذهنم بود کلی فرق داره.

نه مغروره نه خوشگل پسر و نه پولدار اما برای من خاصه چون
میفهمم که ذاتش پاکه حتی پاک تر از آب.

حالا دلیل ناله های شبش رو میفهمم ، این پسر کم مصیبت نچشیده!
تنها بودن خیلی بده ، خوش حالم که تونسته من رو به خلوتش راه بده.

تا خود صبح انگشت هام بین موهایش بود و چشم هام روی صورتش.
با تکونی که خورد فهمیدم بیدار شده.
سرش رو از روی پام برداشت و نگاهم کرد ، لبخندی زدم و گفتم:

-خوب خوابیدی؟!!!

با صدای گرفته و خواب آلود گفتم:

-تو نخوابیدی؟! چرا چشم هات قرمزه؟

-اوو ، بزار بلند شی بعد انقدر بپرس.

حالا پاشو چایی درست کنم تا صبحانه بخوریم.

پتو رو از روش کنار زد و گفت:

نه نمیخواه، فکر کنم لباس هامون خشک شده میریم بیرون یه چیزی میخوریم.

، [۰۱:۲۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

از جام بلند شدم و لباس هام رو برداشتم و وارد اتاق شدم و عوضشون کردم. بیرون که اومدم شارمین هم لباس عوض کرده بود و منتظرم بود.

با دیدنم سمت در رفت و از کلبه خارج شد منم به دنبالش رفتم. تا ماشین پیاده رفتیم و به محض رسیدن سوار شدیم و راه افتادیم.

مقابل رستورانی محلی نگه داشت. پیاده شدیم و پشت میزی دنج نشستیم. فضا کاملا محلی و زیبا بود.

با اومدن گارسون املت سفارش دادیم و منتظر موندیم، شارمین لیوان آبی برای خودش ریخت بعد از تعارف کردن سرکشید. نفسش رو بیرون داد و گفت:

-صبحانمون رو که خوردیم باید یه سر بریم ویلای من.

-چرا؟!!!

-لب تابم رو برداریم، شاید بتونم یکارایی بکنم.

آهانی گفتم که سفارشمون اومد املت رو بر بدن زدیم و بلند شدیم.
سوار ماشین شدیم، به ویلا که رسیدیم موبایلش زنگ خورد.

من از ماشین پیاده شدم، هرچقدر منتظر موندم نیومد.

خم شدم و چندتا تقه به شیشه زدم.

شیشه رو کشید پایین و گفت:

-همین الان باید برم.

بعد دسته کلیدی سمتم گرفت و ادامه داد:

-برو سراغ اتاقی که درش قفله، سومین کلید مال اونجاست.

لب تابم رو پیدا کن و منتظرم باش تا پیام دنبالت.

باشه ای گفتم که گازش رو گرفت و رفت. سمت در رفتم و چندتا کلید رو امتحان کردم تا باز شد.

آروم وارد حیاط شدم ، خبری از سگ هاش نبود. سریع حیاط رو گذروندم و خودم رو به در ورودی رسوندم.

تند تند کلیدها رو امتحان کردم تا در رو باز کنم ، در رو باز کردم وارد خونه که شدم نفسم رو بیرون دادم و به سمت پله ها رفتم.

اندفعه موبایلم رو برداشته بودم.

پله ها رو گذروندم و مقابل اتاق مورد نظر ایستادم.

شماره ادوین رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم ، همون طور که بوق میخورد کلید رو به در انداختم و قفلش رو باز کردم و رفتم داخل که تماس وصل شد.

تو جام ایستادم و گفتم :

-الوو..

-بله بفرمایید!؟!

-سلام. ادوین خودتی؟! منم پریسا دختر عموت.

-عه پری تویی؟!!

حالت خوبه؟! ببخشید از بس سرم شلوغه قاطی کردم.

توی اتاق قدم زدم و روی صندلی نشستم و خطاب به ادوین گفتم :

-نمیخواستم مزاحمت بشم.

فقط یه کمکی ازت میخوام ، همین.

-به روی چشم عزیزم ، هرکاری از دستم بر بیاد میکنم.

لبخندی زدم و از روی میز مدادی برداشتم ، همون طور که باهش بازی میکردم گفتم:

-میخوام یه سیستمی رو برام هک کنی.

متفکر گفت:

-اووم، چه جور سیستمی رو؟!!

-یه لبتابه که به اطلاعاتش نیاز دارم.

.. [۰۱:۲۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

ادوین : خوب یه سری اطلاعات ازش بهم بده ، همین طوری که همیشه چیزی رو هک کرد!!
یه اسم کاربری، آیدی.

-الان پیشم نیست. دیگه کی میتونم باهات تماس بگیرم؟

-چون کنجاوم کردی هرکی که دوست داری میتونی بزنگی.

از حرفش جفتمون زدیم زیر خنده ، بعد از یکم صحبت و حال و احوال ازش خداحافظی کردم و خوشحال، مشغول پیدا کردن لب تاب شارمین شدم.

توی کمدش بود برش داشتم و خواستم بزمن بیرون اما فوضولیم اجازه نداد.

دوباره سمت کمدش رفتم و یه دفتر بزرگ رو از توش برداشتم.

روی صندلی مقابل میز کارش نشستم و بازش کردم ،دفتر نبود و آلبوم عکس بود.

با دیدن عکس های کودکی اشک تو چشم هام جمع شد ، خواهرش واقعا شبیه به من بود اما خوب مشخصه که از من و شارمین بزرگتر بوده.

صفحه ی آخر یدونه عکس بود که پشت و رو گذاشته شده بود ، از توی جلد درش اوردم و برش گردوندم.

با چیزی که دیدم شوک شدم ، یه عکس خانوادگی بود. پسر کوچیک ، دختری بزرگ حدودا پانزده ساله و یک زن و مرد.

مرد عجب شبیه یک نفر بود.

چشم هاش ، لبخندش، بینیش..

همه چیزش من رو یاد سرهنگ انداخت.

یعنی خودشه؟!!

یعنی سرهنگ صدر پدر شارمین منه؟

شاید اینم یک شباهته ،مثل خواهرش که عین منه.

پوف کلافه ای کشیدم و آلبوم رو بستم و سرجاش گذاشتم.

سریع از اتاق خارج شدم و درش رو قفل کردم.

پله ها رو تقریبا دویدم و سمت آشپزخونه رفتم و شیر آب رو باز کردم و لیوانی رو پر کردم.

یکم ازش نوشیدم تا حالم جا بیاد ، مغزم جیغ میکشید. شیر رو بستم و سمت سالن رفتم و کیف لبتاب رو روی میز گذاشتم و روی کاناپه ای دراز کشیدم.

یعنی چی؟!

از اولم نقطه مشترک من و شارمین سرهنگ بود.

پس شارمین پسر نامعلوم سرهنگه!

چرا ذره ذره همه چیز معلوم میشه؟

اون از محیا و داداشش.

اون از عمارت و محموله.

اینم از سرهنگ و مرد مرموز من.

هووف.

.. [۰۱:۲۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

هنوز هم خیلی چیز ها روشن نشده.

یعنی اگه ادوین بفهمه من یکی دیگه رو دوست دارم چیکار میکنه؟!

امیدوارم هنوزم من رو به چشم دختر عموش ببینه ، هنوزم باورم نمیشه که یجورایی عاشق شدم!

مثل بچه های دوساله که با یه آبنبات ذوق میکنند شدم ،شارمین مثل آبنبات شده واسم.

از فکر به شارمین لبخند روی لب هام نقش بست ، چند ساعتی گذشت و خبری ازش نشده بود.همین طور به در و دیوار زل زده بودم که صدای گوشیم بلند شد.

روی صفحه اش رو نگاه کردم ،ادوین بود.تماس رو وصل کردم و بلافاصله گفتم:

-بزار چند ساعت بگذره.

خندید و گفت :

-آخه عزیز دلم ، الان برای خودت زنگ زدم.

با لحنش قیافم توهم رفت و استرس گرفتم.

-الو پریسا،هنوز پشت خطی؟!!

همون طور که با دستم پوست لبم رو میکنم گفتم:

-آره آره .

-زنگ زدم بگم دلت نمیخواد بیای؟

اصلا کجا هستی بگو میخوام پیام پیشت ، دلم واست تنگ شده.

رسمال شده بودم و نمیدونستم چه غلطی بکنم. با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم :

-منم همین طور پسر عمو.

-پسر عمو؟!

پری حالت خوبه؟! حیف که نیستی وگرنه همین الان میومدیم خاستگاری.

رسمال پوکیدم ، از جام بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم و گفتم:

-مگه تو شیرازی؟!

-آره. چطور؟!

-هیچی هیچی ، فقط شنیدم که سفر کاری هستی.

انگار که توقع نداشت با خبر باشم ، هول گفت:

-آها، آره آره. چند روزی میشه.

با شنیدن صدای در، رسماً هول کردم. خطاب به ادوین گفتم:

-من باید برم، بعداز ظهر بهت زنگ میزنم بابت اون موضوع.

اجازه ی بحث بهش ندادم و با خداحافظی کوتاهی قطع کردم.

قطع تماس همزمان شد با ورود شارمین.

آب دهانم رو قورت دادم و آروم بهش سلام دادم ، با لبخند جوابم رو داد و پرسید:

-چیزی شده؟!

سرم رو تکون دادم که ادامه داد:

-رنگت پریده ، انگاری مظربی.

خودم رو به بیخیالی زدم و گفتم :

-بابا ، بیا بگو ببینم چه خبر شده؟

اون چه میدونست از دل من؟

از این که دل بهش دادم و از اون طرف عذاب وجدان پسر عموم رو دارم.

از این که میترسم شر درست شه.

سستم اومد و دستم رو گرفت و گفت:

-تو هیروتی.

یهو بی هوا گفتم :

-سر هنگ پدرته؟!

تازه متوجه شدم چه گندی زدم ، با دوتا دست هام جلوی دهنم رو گرفتم.

خیر سرم میخواستم بحث رو عوض کنم.

، [۰۱:۲۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

متعجب بهم زل زد و گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟!!

نمیدونستم چی بگم ، هرچی تو کله پوکم بود رو به زبون اوردم:

-چشم هاتون شبیه به همه ، بعدشم تنها نقطه اشتراکمون سرهنگه و این که بالا فضولی کردم.

بعد گفتن حرف هام شرمنده سرم رو زیر انداختم که با دستش چونم رو گرفت و سرم رو بالا آورد و گفت:

-نگام کن ببینم ، خجالت بهت نمیاد.

بلاخره که باید میفهمیدی.

بی هوا خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم :

-متاسفم ، متاسفم که این همه مصیبت کشیدی.

دستش رو محکم دورم حلقه کرد و روی موهام رو بوسید و گفت:

-مگه تو مسبب اتفاق های بد زندگیم بودی؟!!

اتفاقا من باید ازت تشکر کنم.

تو بهم نفس دوباره دادی، بدون این که خودت بفهمی.
شب ها کنارت بی دغدغه ترین خواب ها رو دارم.
بعد از مرگ خواهر و مادرم همچین چیزی رو تجربه نکرده بودم ،
حس خیلی خوبیه.

بیشتر تو آغوشش فرو رفتم و گفتم:

-منم اولین باره که این حس خوب رو تجربه میکنم، اونم با مرموز
ترین مرد زندگیم.

خندید و بردم سمت مبل ها.
خودش نشست و دستم رو گرفت و مجبورم کرد روی پاهاش بشینم.
با نشستتم گفت:

-قبل این که تو بیای مهم نبود از این ماموریت جون سالم به در ببرم یا
نه.

اما الان جونم واسم مهمه، میخوام کنارت نفس بکشم. میخوام بهت بگم
دوست دارم.

پریسا، بدون این که متوجه بشم دلم رفت.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم .

به عشقش اعتراف کرد!
غرورش رو کنار گذاشت و مستقیم گفت.

منم عزمم رو جزم کردم و گفتم:

-میتونم بگم، عاشقت شدم.

خندید ، اونم از ته دل بعد گفت:

-خیالم راحت شد که حسمون دوطرفست ، خولم کردی دختر.
منتظر بودم بزنی تو پریم، داشتم برنامه میچیدم اگه ضایعم کردی چی
بگم.

خندیدم و گفتم :

-روانی ، دووست دارم.

بی هوا گوشه لبم رو بوسید و گفت :

-پاشو فیلم هندیش نکن دیگه زشته.

موهایش رو کشیدم و گفتم:

-تو آدم بشو نیستیا، بی احساس.

موندم که چه جوری ابراز علاقه کردی!؟

ابروش رو بالا داد و گفت:

-به سختی ،حالام پاشو برگردیم عمارت که کلی کار داریم خانوم خول من.

از روی پاش بلند شدم و سمت صورتش خم شدم، فکر کرد میخوام ببوسمش.

لپش رو جلو آورد که گاز محکمی گرفتم و فرار کردم ، همون طور که دستش رو روی صورتش گذاشته بود بلند شد و گفت:

-بابا با احساس.

زبونی در اوردم و گفتم :

-تا تو باشی نگی خول.

-خوب روانی جاش میمونه زشته میخوایم بریم.

دست به کمر زدم و گفتم :

-زشت چیه ،بزار همه بفهمن صاحب داری.

بعد از برداشتن کیف لبتابش سمتم اومد و دستم رو گرفت و باهم از ویلا خارج شدیم .

.. [۰۱:۲۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

چرخی توی خیابون هایی که با درخت های عریان تزیین شده بود زدیم.

به عمارت که رسیدیم،ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم.

شارمین زنگ رو فشرد ،با باز شدن در پا داخل باغ گذاشتیم .
همون طور که با قدم های کوتاه باغ رو میگذروندیم پرسیدم:

-بهر روز برگشته؟

وقتی گفت نه ،با خیال راحت به قدم هام سرعت دادم.
پاهام رو روی برگ های خشک شده میگذاشتم.

عاشقشونم، عاشق خش خش برگ های پاییزی. انگار قلنجشون رو
میشکوندم و راحتشون میکردم.

به در ورودی که رسیدیم بدون معطلی رفتیم داخل، هنوز هم خلوت
بود. حوصله دقت به اطراف رو نداشتم.

خودم رو به پله ها رسوندم و با دو رفتم بالا، به اتاق که رسیدم
، واردش شدم و پریدم روی تخت.

شارمین هم پشت سرم وارد اتاق شد و اومد سمت تخت و پایین پاهام
نشست.

نگاهم رو بهش دوختم، به زمین زل زده بود. توجهام نشستم و پرسیدم:

-راستی !!

نگاهم که کرد گفتم:

-ط.. طنین

تو حرف پرید و گفت:

-خواهرم بود، خواهر من و دختر بزرگ سرهنگ.

جفتمون توی سکوت رفتیم که دوباره گفتم :

-به چی فکر می کنی؟!-

سرش رو بالا آورد و گفت:

-هیچی، از پسر عموت خبری نشد؟-

با سوالش تازه یاد ادوین افتادم ، به کل همه چیز رو فراموش کرده بودما.

شالم رو برداشتم و گفتم :

-امروز زنگ زدم بهش ، گفت هرکاری بتونه میکنه .
فقط یک سری اطلاعات میخواد که باید بهش بدم.

انگار با حرفم خیالش راحت شد.

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت:

-میرم یه دوش بگیرم.

چشمک شیطونی زدم و گفتم:

-خوش بگذره.

مردونه خندید و گفت:

-از دست تو.

این روزها خنده هاش رو بیشتر میدیدم و دوست دارم بیشتر ببینم.
نگاهش کردم، حولش رو برداشتم و سمت حمام رفتم.

با رفتنش از روی تخت پایین اومدم و سمت کمد رفتم.
یه تاپ و شلوار لیمویی، سرمئی برداشتم و روی تخت گذاشتم و حوله
ام رو هم کنارش گذاشتم.

از بین باقی لباس ها، لبتاب بهروز رو بیرون اوردم و روی میز
گذاشتم و

منتظر شارمین نشستم تا بیرون بیاد.

.. [۰۱:۲۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

با صدای گوشیم، سمت کیفم خم شدم و برش داشتم.

پیام از طرف ادوین بود، بازش کردم.

”میخواهی بگی کجایی عشقم؟“

وای خدا، من باید چی کار کنم؟!
بهش میگم، میگم که عاشق شدم.
اون عاقله درکم میکنه، فقط باید ببینمش بعد.

جواب پیامش رو دادم:

”نوچ“

بعد از چند دقیقه جوابش او مد.

”باشه خانوم لجزاز مشکلی نیست، فقط هر موقع که دیدمت مواظب
خودت باش“

دیگه جوابی ندادم، سمت میز رفتم تا لبتاب رو بازکنم که صدای
شارمین متوقفم کرد.

-پری جونم، شامپوم رو یادم رفت. میاری برام؟

تو جام چرخیدم و سمت چمدونش رفتم. شامپوش رو برداشتم و در سرویس رو باز کردم ، راه روی کوتاه رو طی کردم و پشت در حمام ایستادم.

تقه ای به در زدم که کمی باز شد ، از بینش شامپو رو کردم تو و گفتم:

-بفرمایید ، امر دیگه ای نیست؟؟

به جای شامپو مچ دستم رو گرفت و بی هوا کشیدم داخل.
چشم هام رو محکم بستم و شامپو رو ول کردم و با جیغ گفتم:

-بی ادب چی کار میکنی؟؟

-کاری نکردم که ، خودت گفتی امر دیگه ای نیست.

-آقا شرمین پرو شدیا!!!

با لحنی که سعی داشت کنترل کنه تا نخنده گفت:

-حالا چرا چشم هات رو بستی؟

باز کن ببینمت.

سرم رو تکون دادم و با سرتقی گفتم:

-نمیخوام باز کنم، ولم کن ببینم بی حیا.

دست هام رو محکم تر گرفت و گفت:

-بی حیا چیه؟!!

حالا که اینطور شد تا باز نکنی ولت نمیکنم.

یکی از چشم هام رو با احتیاط باز کردم و با دیدنش دوباره جیغ کشیدم و گفتم:

-توکه لباس تنته!

دیگه نتونست نخنده، بلند خندید و گفت:

-بی ادب، دلت میخواست تنم نباشه؟

اونوقت به من میگی پرو و بی حیا؟؟

زدم تو پیشونیم و گفتم:

-منظورم این بود که ،تو که لباس تنته واسه چی خودت نیومدی
شامپوت رو برداری؟

-دوست داشتم تو بیاری برام.مشکلیه؟؟

نیشگونی ازش گرفتم که آخش بلند شد.روبش گفتم :

-فکر نکنی اینارو تلافی نمیکنما.

-اوه، ای جان.

شما فقط تلافی کن.

خودم رو بهش نزدیکتر کردم و

،. [۰۱:۲۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

با عشوه ای که خودمم نمیدونستم از کجا اوردم گفتم:

-یادته گفتمی دوست داشتنی نیستم؟؟

راستش اون موقع خیلی دلم شکست.

بیشتر بهش نزدیک شدم و دستم رو روی سینهش گذاشتم و اولین دکمش
رو باز کردم.

چشم هاش روی اجزای صورتم در گردش بود ، همین طور دکمه هاش رو باز میکردم که دست هام رو گرفت و آب گلوش رو با صدا قورت داد و گفت:

-بسته ، چیکار میکنی؟؟

بهش اهمیت ندادم و کارم رو به اتمام رساندم ، انگشتم رو روی ته ریشش کشیدم .

دست هاش مشت شده بود ، معلوم بود مرد بی احساس من داره اذیت میشه.رو پنجه پا بلند شدم و صورتم رو مماس با صورتش کردم.

تا خواست بیاد جلو خودم رو عقب کشیدم و گفتم :

- آ.آ.دل شکستن تقاص داره.

بعد براش زبون در آوردم ، فهمید که تمام کارهام برای اذیت کردنش بوده .

خواست بگیرتم که از زیر دستش فرار کردم و پریدم توی اتاقک شیشه ای که وان داخلش بود ، درش رو هم از داخل قفل کردم .

مقابلش ایستادم و شکلک درآوردم ، دکمه های بلوزش باز بود و نیم تنه اش نمایان بود مخصوصا اون تتوی منحصر به فردش.

دستش رو به کمر زد و نگاهم کرد.

موهایش توی صورتش بود و تمام این ها دست به دست هم داده بود تا جذاب تر بشه.

با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید و گفت :

-بیا بیرون.

ابروهام و شونه ام رو بالا و پایین کردم ، دوش رو باز کردم تا وان پر بشه.

بخار سراتاسر شیشه رو گرفت.

با دستم پاکشون کردم و بیرون رو دید زدم ، هنوزم با همون ژست اما نزدیک تر از قبل ایستاده بود.

بهم لبخندی زد که روی بخار شیشه نوشتم:

”خر نمیشما“

به سختی خوندش ، لبخندش رو پر رنگ تر کرد و لب زد:

- عاشقتم.

دستم روی شیشه قرار داشت، نزدیک تر شد و دستش رو همون جایی که دستم بود گذاشت و دوباره لب زد:

- عاشقتم میمونم.

.. [۱۷/۱۰/۰۵:۲۳:۰۱]

کیلو کیلو شکر تو دلم حل کردن ، بوسی بر اش فرستادم که برام چشمک زد و از حمام خارج شد.

لباس هام رو که خیس شده بود رو در اوردم و توی آب ولرم ولو شدم. دمای بدنم بالا رفته بود و نفس هام به شمارش افتاده بود.

این مرد با من چیکار کرده!؟

دوش مختصری گرفتم و در اتاق رو باز کردم ، بیرون که اومدم یادم افتاد با خودم حوله نیووردم.

نگاهم سمت حوله شارمین کشیده شد. با خوشحالی برداشتمش و دورم پیچیدم.

همون طور که آب از پاهام پایین میومد از حمام خارج شدم و راه رو رو طی کردم.

وارد اتاق که شدم شارمین روی تخت دراز کشیده بود و دستش روی پیشونیش قرار داشت.

آروم سمتش رفتم تا لباس هام رو بردارم که دستم رو گرفت ، چون یهویی بود افتادم رو تخت که شیطان کنار گوشم گفت:

- نیم وجبی، من و تحریک میکنی؟؟

یکم تکون خوردم که محکم تر گرفتم.

رو بهش گفتم:

-نه خیرم ، کی گفته؟

اولا من نیم وجبی نیستم ، قد بلند و نمیبینی؟

دوما یادت رفت که خودت گفتی دخترای خول دوست داشتنی نیستن؟

آدم هایی که دوست داشتنی نیستن نمیتونن کسی رو تحریک کنن.

لبخندی زد و گفت:

-مگه تو خولی؟!!

بلند گفتم :

-معلومه که نووچ.

کشیدم توی آغوشش و چونه اش رو روی موهای نم دارم گذاشت
ودستش رو دور بازو های برهنه ام حلقه کرد و گفت:

-تو برای من دوست داشتنی ترین موجودی ، این رو بدون هرچقدرم
که عاشقت باشم تا وقتش نرسه دست از پا خطا نمیکنم.

حرف هاش به دلم نشست ، لبخندی زدم و عطر تنش رو بلعیدم.

چه آرامشی داره این آغوش سرد.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم :

-پاشو برو دوشت رو بگیر.

-چشم فقط..

از آغوشش دل کندم و بیرون اومدم و گفتم:

-فقط چی؟؟

-فقط خودم رو با چی خشک کنم بانو؟؟

نگاهی به حولش که دور خودم پیچیده بودم انداختم و خودم رو به اون راه زدم و گفتم:

-تا تو باشی با خودت حوله بیاری، فکرش رو هم نکن که حوله ام رو بهت بدما.

با چشم های ریز شده به حوله دورم اشاره کرد و گفت:

-نمیخوای بگی که این مال توئه؟؟

بعد مثل پسر بچه های تخس پاش رو زمین کوبید و ادامه داد:

-حوله ام رو بده ، همین الان بدش.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم :

-شوخی بسته.

، [۰۲:۱۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

ابروهاش رو بالا داد و گفت:

-شوخی کجا بود؟

حوله ی خودم رو میخوام شوخیه؟؟

یا لا بدش ببینم.

تخس تر از خودش گفتم:

-نمیدم، برو ببینم.

دستش رو دراز کرد و گوشه حوله رو گرفت، سریع چسبیدم به حوله و گفتم:

-بچه بازی نکن دیگه، تو برو من برات میارم.

کشیدم سمت خودش و گفت:

-نوچ همین الان.

-اصلا نمیدم، ولم کن ببینم..

-مگه دسته خودته؟؟

بیا اینجا ببینم.

بعد از حرفش کشیدم سمت خودش و شروع به قلقلک دادنم کرد.
محکم به حوله ی تنم چسبیده بودم و بلند بلند میخندیدم.

به حدی رسیده بودم که نشستم رو زمین و تو خودم جمع شدم ، دست
از اذیت کردنم برداشت و گفت :

وقتی موهات خایسه خواستی میشیا!

سرم رو از زوی زانو هام برداشتم و نگاهش کردم و گفتم :

-بنده کلا خواستیم.

-بله بله کور شود حسود.

خندیدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم و محکم بغلش کردم.
دستش رو دور کمرم گره زد و بعد از چند ثانیه ازش جدا شدم و گفتم :

-برو حموم حوله رو میارم.

-چشم خوشگلم.

سمت سرویس رفت و واردش شد.

با رفتنش، تند تند لباس هام رو پوشیدم و حوله رو آویزون کردم تا خشک بشه.

سمت کمد رفتم و یکی از حوله های تا شده و تمیزم رو برداشتم و وارد سرویس شدم.

پشت در حمام ایستادم و در زدم، جوابم رو که داد گفتم :

-حوله رو پشت در میزارم.

بعد دور زدم و وارد اتاق شدم ، پشت میز آرایش نشستم و به بدنم لوسیون زدم. موهام رو دو قسمت کردم و همون طور خیس خیس روی سرم مدل خرسی بستم.

یکم آرایش ملایم در حد ریمل و برق لب روی صورتم نشوندم ، لبخندی زدم و از جام بلند شدم.

با بلند شدنم شارمین از حمام بیرون اومد با دیدنم گفت :

-اولالا ، چه با مزه شدی عروسک.

خندیدم و گفتم:

-تعریف کردن بهت نمیداد!!

فقط تخریب کردن مهارتته.

خندید و گفت:

-اگه بدونی چقدر برام سخته.

اما نمیتونم تو رو ببینم و بی تفاوت باشم.

-این رو بدون من جنبه ندارما.

سمت کمدرفت و گفت :

-من همه جوره میخوامت ، اگه تو من رو نخوای هم دست از سرت بر
نمیدارم.

نگاهش کردم پشت به من بود ، سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم و صورتم رو روی کمر برهنه و نم دارش گذاشتم.

، [۰۲:۱۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

آروم لب زدم :

تا وقتی جون دارم میخوامت، هیچ وقت ازم دور نشو ، سرد نشو . فقط تویی که بهم آرامش میدی ، تو بودی که شادی شیش سال پیشم رو بهم برگردوندی .

بهم فهموندی همیشه تکیه داد ، همیشه دوست داشت . دوستت دارم، به خاطر این که پناهم بودی حتی وقتی که از من خوست نمیومد .

دوستت دارم چون مردی .

منم زندگیم بدون عشق بود ، زندگیه زوری .

به من یاد دادن به جای زن بودن مرد باشم اما کنار تو زنانگی رو احساس کردم .

دلخواست لوس باشم، ضعیف باشم تا تو دستم رو بگیری .

شارمین تکون نمی خورد و فقط گوش میداد ، بیشتر بخودم فشردمش .

قطره اشک سمجی از روی گونه ام سر خورد و روی کمرش افتاد بیخیالس شدم و دوباره ادامه دادم:

-حالا میتونم دوست هام رو درک کنم.
باورت همیشه ،اما دوست داشتنت معجزست .
وقتی گفتم دوستم داری دلم کنده شد .
شارمین ، فقط آغوش تو بود که از همه چیز دورم کرد ، از همه ی
دردهام ، از همه ی مصیبت هام .
من دختر شادی به نظر میومدم اما واقعیت این طور نبود .
نمیخوام دیگه به گذشته برگردم ، میخوام زمان مرگم توی آغوش تو
باشم .

با این حرفم توی حلقه دست هام چرخید و محکم بغلم کرد ، روی
موهام رو بوسید و زمزمه کرد:

-همیشه کنارم زن باش ، قول میدم برات مرد ترین مرد دنیا باشم .

سرم رو بلند کردم و زیر چوونش رو بوسیدم ، بینیم رو بالا کشیدم و
گفتم :

-لباس هات رو عوض کن تا سرما نخوردی .

-چشم .

از آغوش بیرون اومدم و سمت لبتاب بهروز رفتم ، الان بهترین حس رو داشتم.

اگه بهم رو میداد دوباره سمتش پرواز میکردم.

لبتاب رو باز کردم و منتظر روشن شدنش شدم ، روشن که شد با گوشیم از روی صفحه اش عکس گرفتم و دوباره خاموشش کردم.

سمت شارمین برگشتم ، لباس هاش رو پوشیده بود و موهایش رو مرتب میکرد. شیطانم گفتم :

-به اندازه ای که دلم رو ببری خوشگلی ، بسته دیگه طاقت ندارم.

از حرفم جفتمون زدیم زیر خنده.

سمتم اومد و گفت :

-چی شد خانوم کار آگاه؟

-هیچی، از روش عکس گرفتم.

فقط الان گشتمه بریم ناهار بعدش به ادوین زنگ میزنم.

زد روی نوک بینیم و گفت:

-بریم خانومه شکمو.

، [۰۲:۱۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

باهم از اتاق خارج شدیم و به سمت سالن پایین رفتیم.
ناهارمون رو توی سکوت کامل خوردیم و بعد از یکم نشستن و حرف
زدن برای رد گم کنی از جامون بلند شدیم.

شارمین رفت بیرون و منم رفتم اتاقمون ، دیگه باید بازی تموم شه.
موبایلم رو برداشتم و شماره ادوین رو گرفتم.

بعد از چندتا بوق برداشت و بلند گفت:

-سلام بر بانوی یک دنده.

آروم و خشک سلام کردم و گفتم:

-برای اون سیستمه زنگ زدم.

-آها، سر تا پا گوشم بفرما.

-از روی صفحه اش عکس گرفتم برات میفرستم ، اسم کاربریش هم خیلی عجیب غریبه اصلا متوجه نمیشی.

-اشکال نداره ،همون عکس رو برام بفرست ببینم چی کار میتونم بکنم.

روی تخت نشستم و گفتم:

-باشه پس فعلا قطع میکنم ،کاری نداری؟

-نه عزیزم. میبوسمت، بای.

-بای.

تماس رو قطع کردم و بلافاصله عکس رو برایش فرستادم.

سین نخورد ،یعنی هنوز آنلاین نشده بود.روی اسم کار بری زوم کردم و با دقت نگاهش کردم.

عجیب و غریب اما آشنا بود ،همین طور که توی فکر بودم صدای گوشیم بلند شد.

شماره ادوین روی صفحه خود نمایی میکرد،حتما عکس رو دیده.

تماس رو وصل کردم و گفتم:

-عکس به دستت رسید؟؟

-آره .بابت همین زنگ زدم.

خواستم بگم این یه جور سیستمیه که همیشه از راه دور هکش کرد.
فقط باید از طریق خودش واردش شد.

متفکر گفتم:

-خوب یعنی الان باید چی کار کنم؟؟

-اگه خیلی برات واجبه ،برام بفرستش .یا این که بگو کجا میتونم پیام تا
سیستم رو از نزدیک ببینم.

فکر این جاش رو نمیکردم ، هول هولی گفتم:

-باشه باشه ،فعلا باید برم.

دوباره باهات تماس میگیرم .خداحافظ.

اجازه ی صحبت بهش ندادم و قطع کردم.ک ، باید راجع بهش با
شارمین صحبت کنم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشیم رو مقابلم گرفتم و دوباره عکس رو زوم کردم و بادقت نگاهش کردم.

شبیبه به علائم ریاضی بود ، مثل انتگرال.

-آره آره.. خودشه ، این انتگراله.

از جام بلند شدم و از توی کشو قلمی برداشتم ، هرچی دنبال کاغذ گشتم نبود.

پوفی کشیدم و جعبه دستمال کاغذی رو برداشتم ، یدونه برگ ازش کشیدم و شروع به نوشتن کردم.

هرکدوم از معادلات رو حل میکردم و به عددی میرسیدم.
تموم که شد اعداد رو کنار هم گذاشتم.

اوف، این که بدتر شد ، مبهم تره که!!

کلافه و نا امید از جام بلند شدم و مشتی به دیوار زدم که انگشت هام به گز گز افتاد.

دستم رو زیر بغلم گرفتم تا دردش آروم شه ، دستمال کاغذی های خطاطی شده ام رو برداشتم و روی کیبورد لبتاب گذاشتم و درش رو بستم.

الان مخم هنگه بعدا راجع بهش فکر میکنم.

دوباره بین لباس هام مخفیش کردم و سر جام نشستم و تو فکر فرو رفتم.

یعنی اون اعداد چه معنی میداد؟؟

باید چه جوری بفهمش؟؟

همین جور که با افکارم دست و پنجه نرم میکردم، در اتاق باز شد و شارمین اومد داخل.

نگران نگاهش کردم که گفت :

-زیاد وقت نداریم ، باید از این جا بری.

از حرفش جا خوردم و پرسیدم:

-چی؟چی میگی؟

کجا برم؟؟ تازه اومدیم ها!!

اصلا من بدون تو هیچ جا نمیرم، یک کلام.

، [۰۲:۱۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

با قدم های بلند سمتم اومد و تو یک حرکت با بازو هاش قفلم کرد.

از خدا خواسته سرم رو روی سینه اش گذاشتم و آروم پرسیدم:

-چی شده!؟-

-ممکنه یکم شلوغ پلوغ شه ، نمیخوام اینجا باشی.

همین الان متوجه شدیم پرونده دخترهای گم شده مرتبطه با این پرونده.

این محموله قاچاق انسانه ، اون هم از جنس مونث.

به خودم لرزیدم ،فکرم پرکشید سمت یک سال پیش که تازه تو اداره مشغول به کار شده بودم.

پرونده هایی که هر روز بیشتر و بیشتر میشد ،دخترهایی که ناپدید شده بودن. بعضی هاشون با نامه اطلاع داده بودن و بعضی هاشون نه.

با لرزشی که توی صدام مشخص بود پرسیدم:

-پس..پس چرا پایین پر از جسد بود؟-

تازه معمولی هم نبودن ، همشون تیکه و پاره بودن.

کلافه دستش رو روی کمرم بالا و پایین کرد و گفت:

-هنوز هم کلی چیزها نامعلومه.

ازش جدا شدم و دست هاش رو گرفتم و گفتم:

-الان توی مثلث برموداییم.

چشم هاش رو باز و بسته کرد و در جوابم گفت:

-میدونی هرکسی داخل برمودا رفته دیگه بر نگشته؟! ممکنه ماهم درونش گیر بیوفتیم ، اونم تا ابد.

دستش رو فشردم و گفتم:

-کسی از توی برمودا بیرون نیومده چون نتونسته اسرارش رو حل کنه
اما ما میتونیم ، این برمودای ماست.

دستم رو بالا آورد و نرم بوسید و آروم گفت:

-چند روز برو کلبه ی جنگلی.

خواستم نه بیارم که اجازه نداد و ادامه داد:

-خودم میبرمت ، وسایل ضروریت رو بردار پایین منتظرتم.

از اتاق که خارج شد، کلافه سمت کمد رفتم. لبتاب رو توی کوله پشتیم گذاشتم و چند دست لباس هم چپوندم توش.

لباس هام رو با یه دست ست ورزشی راحت عوض کردم و بعد از برداشتن موبایلم از اتاق خارج شدم.

پله هارو گذروندم ، چشم هام میسوخت نمیخواستم شارمین رو تنها بزارم.

حتی دل کندن از این عمارت لعنتی هم برام سخت بود ، درسته که بد بود اما شارمین رو بهم هدیه داد.

به سالن که رسیدم ، اشک هام رو با کف دست پاک کردم و زدم بیرون.

باد پاییزی که به صورتم خورد، غم رو دو چندان کرد.

با دو باغ رو طی کردم و ازش خارج شدم.

شارمین توی ماشین نشسته بود و روی فرمون ضرب گرفته بود ،
سمتش رفتم و بی وقفه سوار شدم .
به محض سوار شدنم گازش رو گرفت و راه افتاد .

، [۰۲:۱۳ ۰۵/۱۰/۱۷]

روم رو سمتش چرخوندم و با بغض گفتم:

-بزار یک ساعت از حرف هامون بگذره بعد ولم کن .

با این حرفم بی هوا زد روی ترمز اما نگاهش رو از رو به روش
نگرفتم دوباره گفتم:

-بزار یه روز کامل حست کنم بعد برو .

-یک کلمه دیگه بگی نمیدونم ممکنه چی کار کنم!!

متعجب نگاهش کردم ، چشم از رو به روش گرفت و نگاهم کرد . چشم
هاش سرخ بود ، دستم رو روی دستش گذاشتم .

برای اولین بار داغ بود ، آروم زمزمه کرد:

-تنها نیستی که منم همراهتم .

با این حرفش ذوق زده شدم و گفتم :

-خوب زودتر بگو ،اشکم رو در آوردی.

نگاهش رو ازم گرفت و آروم جوری که به سختی شنیدم گفت:

-ببخشید.

دوزاریم افتاد که این جوری گفت تا آروم کنه ، باز نا امید به صندلی تکیه دادم و نگاهم رو به بیرون دوختم.

ماشین رو به حرکت در آورد ، کل راه رو با سکوت گذروندیم.
به محض رسیدن پیاده شدم و منتظر ایستادم.

پیاده شد و از صندوق کلی خرت و پرت در آورد و برداشت ، با اومدنش سمت کلبه حرکت کردم.

وقتی رسیدیم کلید رو از توی کیفم در آوردم و در رو باز کردم و رفتیم داخل. خرید ها رو توی آشپز خونه گذاشت و رفت و روی کاناپه ولو شد.

کیفم رو گوشه ای گذاشتم که صدام کرد ، سمتش رفتم که گفت:

-بیا اینجا ببینمت ، سکوت بهت نمیداد.

کنارش نشستم و گفتم:

-فهمیدم تو ماشین گولم زدی.

-گولت نزدم فقط..

-فقط چی؟؟

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و ادامه داد:

-فقط نگفتم که فردا یا پس فردا باید برم و ممکنه .. ممکنه بر نگردم.

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و گفتم :

-مسخره بازی نکن ، حتی فکر این که تنهام بزاری رو نکن.

خندید.گ ، بلند و مردونه.متعجب نگاهش کردم که گفت:

-معلومه که فکرش رو هم نمیکنم.
تو دلیل زندگی می ، خیالت راحت تا وقتی که رئیس رو پیدا نکنیم
عملیات شروع نمیشه.

-پس چرا انقدر شلوغش کردی؟؟
برم و برنگردم؟؟فیلم هندی زیاد میبینی؟؟

-خوب میخواستم ببینم عکس العمات چیه.

مشتی نثار بازوش کردم و بلند گفتم:

-میکشمت ، فقط ببین که چه بلایی به سرت بیارم.

سمتم خم شد و پیشونیم رو بوسید.

.. [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

گاز ریزی از چونه اش گرفتم و بلند شدم که پرسید:

-کجا!؟

-لباس عوض کنم بیام.

کوله ام رو برداشتم سمت اتاق رفتم.

یه پیراهن نارنجی تا روی زانو پوشیدم و از اتاق خارج شدم.

سمت آشپز خونه رفتم و مشغول جابه جا کردن وسایل شدم.

در یخچال رو باز کردم و مواد خوراکی رو داخلش گذاشتم ، وقتی بستمش شامین پشتش بود.

تو جام پریدم و گفتم :

-دیوونه ، آدم این جوری ظاهر میشه؟

-اومدم کمک کنم خوب.

-قیافت رو مظلوم نکنا، از گناهت نمیگذرم. حالام بقیه وسایل رو بچین تا من استراحت کنم.

خندید و گفت:

-چشم قربان.

روی مبل نشستم ، یه نیم ساعتی گذشت .

و ا چرا انقدر کارش طول کشید؟؟

خم شدم سمت آشپز خونه ببینم داره چیکار میکنه.

پشت به من نشسته بود و مشخص نبود.

از جام بلند شدم و کنجاو سمتش رفتم.

بالای سرش که ایستادم خون روی دستش توجهم رو جلب کرد که با جیغ اسمش رو به زبون اوردم و گفتم:

-روانی چیکار کردی باخودت؟؟

پاشو بگیرش زیر آب سرد.

تو آشپز خونه میدویدم و کشو هارو میگشتم تا بتادین رو پیدا کنم .

هول شده بودم به درو دیوار میخوردم ، خم شدم توی کابینت رو نگاه کردم.

با دیدن بتادین چشم هام برق زد.

برداشتمش خواستم بلند شم که اونقدر هول بازی کردم مخم محکم به در کابینت خورد و آخم بلند شد.

دستم رو به سرم گرفتم و با بتادین جلوی شامین نشستم.

صورتش سرخ شده بود، پرسیدم:

-چرا قیافت اینجوری شده؟؟

جوابی نداد که دوباره پرسیدم:

-نکنه زبونت رو هم بریدی؟؟

اصلا وایسا ببینم ، دستت رو باچی بریدی؟

با این سوالم قهقهه اش به هوا رفت. با چشم های گرد شده نگاهش می‌کردم که گفت :

-عاشقتم ، روانیه من.

دست پاچه میشی خوردنی تر میشیا!!

منگ بودم که به شیشه سس مقابلش اشاره کرد مغزم بوق زد و چشم هام راهنما. بلند گفتم :

-تو دوباره من رو دست انداختی؟؟

سرش رو به معنی آره تکون داد.

شیشه سس رو برداشتم از جام بلند شدم ، خواستم بزارمش توی یخچال که پشیمون شدم.

درش رو باز کردم و کل محتویاتش رو خالی کردم روی کله شارمین و گفتم:

-دیدم سس دوست داری گفتم بدم بهت.

بعد با دستم کاری کردم که تمام سر و صورتش آغشته به سس شه.

.. [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

حسابی سس مالیش کردم و تا او مدم فرار کنم، لیز خوردم و از پشت افتادم روی زمین.

شارمین با شتاب بلند شد بیاد ببینه چی شدم که چشمتون روز بد نبینه، اونم لیز خورد و افتاد روم که با جیغ گفتم:

-لهم کردی.

صورت غرق سسش دقیقا روبه روی صورتم بود و نگاهم میکرد، از چهرش نمک میریخت.

خیلی با مزه شده بود، همین باعث شد تا تپی بزنم زیر خنده.

اونم از خنده من خنده اش گرفت و همون جور که میخندید گفت:

-به چی میخندی؟!-

صدام بخاطر خندیدن ،کم و زیاد میشد ، به زور گفتم:

-شبيه خون آشام ها شدى ،بازم صدرحمت به اونا.

-بله ديگه ،خودت اين ريختيم كردى بايدم بخندى بهم!

انگشتم رو روی بینیش زدم و گفتم:

-میخواستی اذیتم نکنی.

سنگینیش رو از روم برداشت که تو جام نیم خیز شدم و بادیدن دور و اطرافم زدم به پیشونیم و گفتم:

-وای خدا، ببین چه بلایی سر اینجا اومده!

شارمین هم نگاهی انداخت و گفت:

-هرکی کرده ،خوش هم جمع میکنه.

طلبکار گفتم:

-من کردم دیگه؟؟

-نه پس من کردم!؟

تا خواست از جاش بلند شه پریدم رو کمرش و دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و بلند گفتم:

-تا این جا تمیز نشه هیچ جا نمیری جناب عالی.

بدون توجه بهم از جاش بلند شد و ایستاد که با جیغ فرابنفشی گفتم:

-دیوونه بشین، الان میوفتیم جفتمون جوون مرگ میشیم ها!

نوچ کشیده ای گفت و ادامه داد:

-اون موقع که پریدی روی بنده باید فکر این جاش رو هم میکردی مادمازل.

بلندتر از قبل گفتم :

-به خدا اگه به این شکل بمیرم حالات نمیکنم ، اصلا جن میشب شب ها میام بخوابت .

اصلا بهم توجه نکرد و شروع به راه رفتن کرد که از ته دل جیغی کشیدم و پاهام رو دور شکمش حلقه کردم و سفت تر بهش چسبیدم .

با دست هاش پاهام رو گرفت و گفت :

-دلت میخواد شوهرت ناشنوا شه، اینجوری جیغ میکشی؟؟

یدونه ببخشید ریز گفتم که به راه رفتنش ادامه داد ، دوباره پرسیدم :

-نمیخوای بزاریم زمین؟؟

با حالت تخیسی گفت :

-معلومه که نه .

با این حرفش سرم رو خم کردم و گوشش رو گاز گرفتم ، همون طوری که سعی داشت با یک دست جدام کنه بلند بلند گفت :

-نکن روانی ، درد داره.

ازش جدا شدم و از ته دل خندیدم و گفتم:

-اصلا دوست دارم گاز بگیرم ، شوهر خودمه به تو چه؟؟

-او هو ع چه زود پسر مردم رو صاحب میشن مردم !

سرم رو کنار صورتش بردم و شیطان گفتم:

-ماییم دیگه..

سرش رو چرخوند سمتم و گفت:

-عه؟؟

شیطان تراز قبل گفتم:

-آره..

-خودت خواستیا!!

تا او دم هضمش کنم گازی از دستم گرفت که گره انگشت هام شل شد.

، [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

از فرصت استفاده کرد و شوتم کرد روی زمین ، یکم دردم اومد اما پرو پرو از روی زمین بلند شدم و گفتم:

-من رو انداختی زمین؟؟

ابروهاش رو بالا پایین کرد و گفت:

-انگاری خیلی خوشت اومده ها!!

سمتش خیز گرفتم و کشیده گفتم:

-آره چه جورم.

تا دید میرم سمتش ، پا به فرار گذاشت و به حالت مسخره بازی، زنونه جیغ میکشید.

دوره خونه ی نقلیمون رو به من از پشت میدوید و منم به دنبالش ، بی پروا و از ته دل میخندیدیم.

یهو تو جاش ایستاد ، وقت ترمز گرفتن نداشتم و محکم باهاش برخورد کردم.

بینیم رو گرفتم و گفتم :

-یهو دستی رو میکشی اطلاع بده لااقل!

چشمی گفت و بی هوا بغلم کرد و رو هوا چرخوندم، دست هام رو دور گردنش حلقه کردم که دست از چرخیدن برداشت روی زمین گذاشتم و یکم سمتم خم شد و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت.

موهام رو ریخت پشتم ، تموم جونمون سسی شده بود و همونطور که نفس نفس میزدیم خیره ی هم بودیم که آروم لب زد:

-متفاوت ترین ثانیه هامی.

ازش جدا شدم و روی پنجه بلند شدم و نرم گونه ی سسیش رو بوسیدم و دستش رو گرفتم و گفتم:

-بهتره لباس هامون رو عوض کنیم و یه فکری به حال شام کنیم.

سرش رو تکون داد که سمت اتاق هولش دادم و گفتم اول تو.
با خنده وارد اتاق شد و بعد از چند دقیقه مرتب و تمیز با بلوز و شلوار
طوسی رنگ بیرون اومد.

به محض اومدنش، پریدم تو اتاق و سریع سر و صورتم رو شستم و
لباس هام رو با یکه دست لباس راحت صورتی، طوسی عوض کردم.

موهام رو هم محکم بالای سرم گوجه کردم و از اتاق خارج شدم.
نشسته بود و با احتیاط کثیف کاری هامون رو تمیز میکرد، نزدیکش
شدم و گفتم:

-پیشبند لازم نداری کوزت جان؟؟

سرش رو بالا آورد و گفت :

-نه خیر ، بدو جمع کن به جای زبون درازی.

انگشتم رو بالا بردم و گفتم:

-نه دیگه ، تمیز کاری با جناب عالی شام با بنده.

بعدم پشت بهش از تو کابینت تابه ای برداشتم و روی گاز گذاشتم.

، [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

بعد از برداشتن سوسیس هایی که شامین خریده بود، حلقه حلقشون کردم و گاز رو روشن کردم ریختمشون توی تابه و شروع به سرخ کردنشون کردم.

همون طور که سرخ میشدن به حال خودشون رهاشون کردم و مشغول شستن قارچ ها شدم.

بعد از شستنشون ریزشون کردم و با یکم ادویه به سوسیس ها اضافه کردم.

عطرش کل فضا رو برداشته بود.

متوجه شامین که کنارم ایستاده بود شدم ، خواست ناخونک بزنه که زدم روی دستش و گفتم :

-میز رو چیدی؟؟

لب هاش رو جمع کرد و مظلومانه گفت:

-میبینی گشمنه ، داری بیگاری میکشیا!

قاشق توی دستم رو به نشونه تهدید بالا اوردم و با اخم مصنوعی گفتم:

-بدو ببینم.

دست هاش رو با حالت بامزه ای بالا آورد و گفت:

-تسلیم، تسلیم.

رفت سراغ میز کوچیک چوبیمون و شروع به چیدن کرد، نگاهم رو ازش گرفتم و با دستگیره ای تابه رو از روی گاز برداشتم و سمت میز رفتم و گذاشتمش.

بشقاب شارمین رو برداشتم و براش کشیدم و بعد از این که برای خودم کشیدم روی صندلی نشستم و مشغول شدیم.

حسابی که سیر شدیم، ظرف ها رو جمع کردیم و ریختیم تو سینک تا بعدا بشوریمشون.

شارمین رو فرستادم توی سالن و ظرفی رو پراز میوه کردم و بعد از برداشتن بشقاب و چاقو از آشپزخونه خارج شدم.

همون طور که ظرف میوه رو روی میز می گذاشتم روبه شارمین گفتم:

-با فیلم دیدن چطوری؟؟

موهانش رو بالا داد و گفت:

-خوبم سلام میرسونم.

پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم :

-دارم جدی حرف میزنم!!

-منم جدی گفتم ، فقط اگه ترسناک داری بزار میخوام مثل فیلم های عشقولانه خانومم جیغ بکشه بپره تو بغلم.

همون طور که سمت تلوزیون میرفتم گفتم:

-خیالات برت نداره ، بنده از این جور چیزها نمیترسم ،خیالت تخت.

از توی کشو چندتا فیلمی رو که قبل سفرم خریده بودم و هیچ وقت وقت نکردم ببینم رو برداشتم و اونی که به نظرم بهتر میومد رو گذاشتم.

سریع بلند شدم تموم لامپ ها رو خاموش کردم و کنار شارمین نشستم.
همین طور که محو فیلم دیدن بودم خم شدم و سیبی برداشتم و خطاب
به شارمین گفتم:

-چیزی میخوری؟!-

جوابی نشنیدم و برگشتم سمتش.
به به جناب آقا هفت پادشاه رو هم خواب میبینه..

.. [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

گلم رو صاف کردم و جیغ فرابنفشی کشیدم که چون ناگهانی بود
طفلی از روی مبل افتاد روی زمین و گیج و منگ به اطراف نگاه
کرد.

به خودش که اومد با صدای دورگه پرسید:

-چه خبرته؟؟-

سکته ام دادی دختر!!

نور کم تلوزیون صورتش رو روشن کرده بود ، ریلکس نگاهش کردم
و گفتم:

-عشقم ترسیدم خوب..

بعدش زدم زیر خنده، دیوونه ای نثارم کرد و دوباره برگشت روی مبل.

وسط های فیلم بود که یوهو چیزی افتاد روم.

جیغ کشیدم و نگاه کردم که دیدم شارمینه ، با چشم های از حدقه در اومده گفتم:

-چی کار میکنی؟

سکته دادیما..

کشیده و لرزون گفتم:

-اولا ادای من رو در نیار ، دوما ترسیدم عشقم.

نیشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

-خجالت بکش مرد گنده.

مظلومانه گفتم:

-ترس بهانه بود ، بغل میخواستم که جناب عالی گلابی تراز این حرفایی.

از حرفش دلم رو گرفتم و خندیدم.

اشک حاصل از خنده ای که گوشه چشمم جمع شده بود رو پاک کردم و گفتم:

-خیل خوب ، بیا اینجا ببینم.

با حرفم دست هام رو باز کردم که از خدا خواسته سرش رو روی پام گذاشت و به پهلو خوابید، منم دستم رو بین موهای سر دادم و مشغول دیدن ادامه فیلم شدیم.

بعد از تموم شدن فیلم خمیازه ای کشیدم که شارمین یکم توجهش تکون خورد و به پشت خوابید.

این جوری میتونستم صورتش رو کامل ببینم ، انگشتم رو روی ابروش کشیدم و تا چونه اش پایین اومدم.

دستم رو توی دستش گرفتم و سر انگشتم رو بوسید ، انگشتم رو نزدیک لب هام کردم و جای بوسه اش رو بوسیدم که شیطان نگاهم کرد و گفت:

-چرا واسطه؟؟

متعجب گفتم:

-ها!؟!!

به انگشتم اشاره کرد و گفت:

-چرا اون رو واسطه میکنی!?

بعد از حرفش تو جاش نیم خیز شد و یک هویی بوسه کوتاهی روی لبم نشوند.

از کار ناگهانش جا خوردم ، روی بینیش زدم و گفتم:

-شیطونه فرصت طلب.

خندید و گفت :

-بریم بخوابیم؟؟

بلند و کشیده گفتم:

-بله..

از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و باهم سمت اتاق رفتیم که گفتم:

-رو زمین میخوابی دیگه؟؟

-من با تخت مشکلی ندارم، شما میتونی رو زمین بخوابی.

بعدم رفت داخل اتاق و منم پشت سرش وارد شدم ، گوشه ی تخت جا گرفت و توی خودش مچاله شد.

منم سمتش رفتم و گوشه ی خالی نشستم که سمتم چرخید و گفت :

-با موهام بازی میکنی خوابم ببره؟؟

با ذوق گفتم :

آره ، چند لحظه صبر کن.

از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم.
از توی وسایلم، کش های رنگی و کوچیکم رو برداشتم و دوباره پریدم
روی تخت و بهش اشاره کردم و گفتم:

-سرت رو بزار روی پام.

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-سرم رو نبری!!

-نترس، بیا ببینم.

.. [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

یکم تکون خورد و سرش رو روی پام گذاشت ، با حوصله موهایش رو
تقسیم می کردم و میبستم.

یه نیم ساعتی طول کشید تا کارم تموم شد ،نگاهی بهش کردم شبیه
جوجه تیغی شده بود.

به صورت غرق در خوابش نگاه می کردم و روی پیشونیش رو بوسیدم
و آروم سرش رو جابه جا کردم و روی بالشت گذاشتم.

خودم هم کنارش دراز کشیدم و دستم رو زیر گردنم گذاشتم و همون طور که بهش زل زده بودم خواب به چشم هام حمله کرد.

زیر سرم رو مرتب کردم و چشم هام رو بستم ، داشتم به خواب میرفتم که توی جای دوست داشتنی کشیده شدم.

از خدا خواسته سرم رو روی سینه سفتش گذاشتم و دستم رو دورش حلقه کردم که چیزی نکشید که خوابم برد.

با صدای فریادی از ترس توی جام نشستم ، چشم هام هنوز مست خواب بود.

دورم رو نگاه کردم که شارمین توی چهارچوب در ظاهر شد و هول هولی گفت:

پر.. پری. قیافه ام رو دیدی؟؟

این منم؟؟

کی این بلا رو سرم آورده؟؟؟

یکم از حالت گنگ در اومدم و با دقت نگاهش کردم ، با دیدن موهایش از خنده پوکیدم.

خیلی باحال شده بود ، اومد سمتم و گفت:

-پس کار خودتته!!

همون جور که میخندیدم، دست هام رو بالا گرفتم و گفتم :

-خداییش خوشگل شدیا.

داف کی بودی تو؟؟

شماره بدم تیکه پاره کنی؟

بلند خندید و گفت :

-خداهم ازت نا امید شده ، پاشو بیا صبحانه روانی.

از تخت پایین اومدم و لباسم رو مرتب کردم و سمت دست شویی رفتم.

نگاهی به آینه کردم، قیافه خودم ترسناک تر شده بود.

آب سرد رو باز کردم و به صورتم پاشیدم.

بعد از خشک کردن دست و صورتم زدم بیرون ، شارمین یه دستش

رو به کمر زده بود و با اون یکی تابه رو جا به جا میکرد.

نزدیکش شدم و بو کشیدم.

-به به.. چه عطر و بویی.

با دیدنم ذوق کرد و گفت:

-جون مادرت بیا کمک داره میسوزه..

بدو بیا.

رفتم سمتش که تابه رو ول کرد و رفت کنار ، قاشقی برداشتم و شروع به هم زدنش کردم.

با دستگیره ای بلندش کردم و سمت میز چیده شده بردمش و گذاشتمش و گفتم :

-بفرمایید آقای آشپزباشی.

صندلی رو کشید و مقابلم نشست.

لقمه ای گرفتم و بردم جلوی دهانش که با ولع مشغول خوردنش شد.

،، [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

همون طور که میخوردیم صدای موبایلش بلند شد ، لقمه گنده ای رو توی دهنش چیوند و با دو سمت گوشیش رفت.

تند تند لقمه اش رو قورت داد و جواب داد:

-بله؟

خوب که چی؟

ایبابا.. خیل خوب.. گفتم باشه دیگه!

باشه میام ، خداحافظ.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

-باید برم.

-کجا بری؟

همونجور که لباس هاش رو بر می داشت گفت:

-رد یکی رو زدن ، احتمالاً رییس اونه.

میرم تا مطمئن شیم که این بازی تموم شه.

خوشحال از جام بلند شدم و گفتم:

-ایشالا زودتر تموم شه.

سمتش رفتم و خودم رو توی بغلش انداختم ، بقضم رو قورت دادم و گفتم:

-قول بده زود برگردیا.

موهام رو نوازش کرد و گفت:

-قول بده مراقب خودت باشیا!!!

آتیش نسوزون تا بیام.

نگاه اشکیم رو بهش دوختم که ادامه داد:

-خیلی میخوامت.

بی اختیار لب هام رو روی لب هاش گذاشتم و آروم بوسیدم.

از کار نگهانییم خجالت کشیدم ، که خندید و محکم فشارم داد و گفت:

-فدای خجالت هات .

روی موهام رو بوسید و گفت :

-زودی میام عزیز دلم، حالام برو صبحانت رو تموم کن .

روبهش گفتم:

-چند لحظه صبر کن الان میام.

ازش جدا شدم و با دو رفتم داخل اتاق.

کشوی کوچیک رو باز کردم و گردنبندم رو برداشتم.

وارد سالن شدم و مقابلش ایستادم.

روی پنجه پا بلند شدم و گردنبند رو دور گردنش بستم و گونه اش رو

بوسیدم و گفتم :

-منتظرتم.

با لبخند جدا شد و سمت در رفت ، برای بار آخر دستی تکون داد و از

کلبه خارج شد.

نفس حبس شده ام رو بیرون دادم و سمت میز رفتم ، دیگه میلی به خوردن نداشتم.

ظرف هارو جمع کردم و ریختم روی ظرف های دیشبی و مشغول شستنشون شدم، تموم که شد.

وارد سالن شدم و جمع و جور کردم.

کارها که تموم شد، سمت اتاق رفتم و کوله ام رو برداشتم.

روی زمین نشستم و لبتاب رو در آوردم و بازش کردم و به عددهایی که روی دستمال کاغذی ها یاد داشت کرده بودم نگاه کردم.

.. [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

هر کدوم از معادله ها یک جواب داشت. دستمال هارو کنار هم گذاشتم و تمرکز کردم.

چیزی به ذهنم نمیرسید ، انگشت هام رو روی شقیقه ام گذاشتم و ماساژ دادم.

امکان نداره که اسم کاربری یک نفر بدون منظور عدد باشه.

این اعداد اسم نیست، اگه اسم نیست پس چیه؟؟

اووم، اسم نیست اما میتونه.. میتونه یه رمز باشه. مثلا رمز همین سیستم مقابلم.

با ذوق لبتاب رو روشن کردم و منتظر اومدن صفحه رمز شدم.
با اومدنش دونه دونه اعداد رو وارد کردم و روی ok کلیک کردم.

مشتاق به صفحه زل زده بودم اما با تیک قرمزی که اومد نا امیدانه
نفسم رو بیرون فرستادم.

کف زمین ولو شدم و شروع به حدس زدن کردم ، غرق افکارم بودم
که صدای گوشیم بلند شد.

سیخ توی جام نشستم ، خدا خدا میکردم شارمین باشه.
یدونه توی سرم زدم و خطاب به خودم گفتم:

-اخه نابغه مگه اون شماریت رو داره؟؟

پوف کلافه ای کشیدم و خودم رو به گوشیم رسوندم ، اسم ادوین بود که
خودنمایی میکردم.

تماس رو وصل کردم و گفتم:

-سلام پسر عموجان.

-سلام گلم ، خوبی؟؟

-شما چطوری؟؟چه عجب ازاین ورا!!

صداش بد به گوش میرسید،اما میفهمیدم چی میگه.

-خبری ازت نشد نگران شدم.چی شد؟؟ تونستی رمز سیستم رو پیدا کنی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نه بابا.

پوفی کشید و گفت:

-اشکالی نداره ، فقط خواستم بگم..

با بوقی که خورد حرفش رو قطع کردم و گفتم:

-ادوین پشت خطی دارم زودی بهت میزنم.

بدون این که منتظر جوابش بشم ، تماس بعدی رو وصل کردم که صدای نگران شارمین که پیچید توی گوشی ، متعجب پرسیدم:

-شارمین تویی؟؟

شماره من رو از کجا آوردی؟

نگران تر از قبل گفت:

-قبل از این که پیام با گوشتیت رو گوشیم میس انداختم ، حالت خوبه؟؟

-آره. چی شدی؟؟

-پریسا ، هرکی اومد اونجا در رو باز نکن متوجه شدم اون لب تاب خیلی مهمه مراقبش باش.

فکر کنم دارن میان سراغت.

از حرفش مو به تنم سیخ شد.

مقابل لبتاب نشستم و همون طور که همه چیز رو جمع میکردم گفتم:

-من الان باید چیکار کنم؟

-هیچی فقط مراقب خودت باش تا برسم ، دوساعت دیگه اونجا هستم.

اومدم چیزی بگم که تماس قطع شد.

رو صفحه ی موبایلم رو نگاه کردم.باتری نداشتم.

لعنتی فرستادم و کوله پشتیم رو روی زمین خالی کردم و لبتاب رو داخلش گذاشتم و درش رو بستم.

.. [۱۷/۱۰/۰۵:۲۰:۲۰]

شلوارکم رو با شلوار جین تیره ای عوض کردم و به جای مانتو سویشرت شارمین رو پوشیدم و کلاهش رو روی سرم انداختم.

کوله ام رو برداشتم و از کلبه خارج شدم.

باید این لعنتی رو پنهون کنم ، اگه هم من رو بگیرن هم لبتاب رو، فاتحمون خوندست.

سر در گم اطرافم رو دید زدم و قدمی سمت جنگل برداشتم که پشیمون شدم و سمت کلبه برگشتم.

پشت خونه رفتم تا جای خوبی پیدا کنم.

از پله های چوبی فرسوده پایین رفتم و مقابل در فلزی و قدیمی ایستادم و با پا بازش کردم و وارد شدم.

فضا با نور کمی که از در وارد میشد روشن شده بود ، گرد و خاکی که توی هوا بود باعث می شد به سختی نفس بکشم.

ترسیده بودم و کامل نمیدونستم باید چیکار کنم ، کمی اطرافم رو گشتم تا چیزی برای کندن زمین پیدا کنم.

همه چیز بود الا بیل و کلنگ ، نگاهم به سمت حفره ی داخل دیوار کشیده شد
به سمتش رفتم و نگاهی انداختم.

خواستم نزدیک تر شم که چیزی پرید توی صورتم ، جیغ کوتاهی کشیدم و از پشت افتادم.

نگاهم سمت موشی که از ترس به در و دیوار می خورد کشیده شد.
فوحشی نثارش کردم و از جام بلند شدم.

دست هام رو با شلوارم تمیز کردم و دوباره سراغ حفره رفتم ، از بین آشغال ها و اساس های کهنه تکه چوبی برداشتم و حفره رو باز تر کردم.

کوله پشتیم رو داخلش فرو کردم ، نمیدونستم با چی حفر رو بپوشونم.

جنس دیوار کاه گلی بود.

از انباری بیرون زدم ، کلبه رو دور زدم و واردش شدم.

ظرفی برداشتم و زدم بیرون ، کاه نمیتونستم پیدا کنم اما ظرف رو پراز خاک کردم و کمی آب روش ریختم.

بعد از درست کردن گل ، کمی برگ و سبزه های خشک شده به جای کاه روش ریختم که مخلوط غلیظی درست شد.

با دو سمت انباری رفتم که با باسن روی پله ها افتادم ، وقت لوس بازی و آخ و ناله نبود.

سریع بلند شدم و رفتم داخل.

اول باید حفره رو با یه چیزی پر کنم.

چیزی نبود، زیپ سویشرت رو کشیدم و درش اوردم. بلوزم رو در اوردم و چپوندم توی سوراخ و دوباره سویشرت رو پوشیدم و بدون این که زیپش رو ببندم مشغول گل مالیه حفره شدم.

وقتی کامل بسته شد، دور شدم و نگاهی انداختم.

ایولا، الحق که مهندسم..

دیوار، یک دست شده بود اما مشکل خیس بودن گل بود ، هرکی میدید میفهمید اون یه تیکه تازست.

، [۲۰:۲۰ ۰۵/۱۰/۱۷]

سمت کمد داغون گوشه دیوار رفتم.

هرچی زور زدم نتونستم بکشمش سمت سوراخ.

سنگینیم رو روی دیواره ی کمد انداختم و هولش دادم که با صدای بدی افتاد. روی زمین نشستم و تکیه ام رو به دیوار دادم و با پا کمد رو هول دادم.

بعد از کلی زور زدن و عرق ریختن موفق شدم ، نفس عمیقی کشیدم که به سرفه افتادم.

از روی زمین بلند شدم و خودم رو تگوندم ، تمام هیكلم با خاک و گل و کثیفی یکی شده بود.

زیپ سویشرتم رو بالا کشیدم و از انباری خارج شدم ، هوای تمیز بیرون رو با ولع بلعیدم که با شنیدن صدایی به دیواره کلبه چسبیدم.

صدا از داخل کلبه بود ، آروم نزدیک شدم. نمیتونستم حدس بزنم اونی که داخله، شارمینه یا اون پست فطرت هان.

آروم رد دیوار رو گرفتم و به پنجره که رسیدم، با دقت به داخل نگاه کردم اما چیزی مشخص نبود.

هرکی اون توئه حواسش پرته .

فرصت رو مناسب دونستم و پا به فرار گذاشتم ، همون طور که میدویدم نفس نفس زدن کسی رو از پشت سرم میشنیدم.

خواستم سرعتم رو بیشتر کنم که صدای آشنایی توی گوشم ولوله به پا کرد.

”پریسا“

پرری ، صبر کن دختر.

تو جام ایستادم ، هنوز سمتش نچرخیده بودم که ادامه داد:

-ماشالا دختر! چه تند میدویی ها.

هنوز دوبه شک بودم ، برگشتم سمتش و نگاهش کردم.

خم شده بود و دستش روی زانوهایش بود ، همونجور که نفس نفس
میزد گفت:

-کشتی من رو که..

چرا قیافت این شکلیه؟؟

چیزی شده؟؟

زبونم بند او مده بود نمیدونستم خوشحال باشم یا نه!
آب گلوم رو با صدا فرو فرستادم و گفتم:

-این جا چیکار میکنی؟؟

خطرناکه برو.

-برای من خطرناکه ، برای تو نه؟؟

-همین که شنیدی، نباید همراه من باشی چونت توی خطر میوفته زود
باش برو.

فقط نگاهم میکرد که جیغی کشیدم و بلند گفتم:

-د چرا نمیفهمی؟؟

شنواییت رو از دست دادی؟؟

چیزیت بشه نمیتونم خودم رو ببخشم زود باش برو.

سمتم قدم برداشت و خودش رو بهم رسوند ، به عقب هولش دادم و ازش دور شدم و بلندتر گفتم:

-خیل خوب تو بمون ، من میرم.

.. [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

خواستم بچرخم که گفتم:

-من بخاطر تو اومدم اینجاها!!

اومدم تا لبتابت رو درست کنم این جوری جوابم رو میدی؟؟

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-بیا بریم درستش کنم ، داخله؟؟

چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

-داخل رو که گشتی ، ندیدیش؟؟

-من اون جارو نگشتم، رفتم داخل تا تو رو ببینم اما نبودى او مدم بیرون که دیدم میدوی به این سمت.

چرا این طوری می کنی؟؟

-چون داری دروغ میگی.

از کجا میدونستی من این جام؟

شهرش به کنار ، روستا رو از کجا پیدا کردی؟؟

یکم هول شد و با تته پته گفت:

-خو..خوب ، خودت گفتی.

فریاد کشیدم:

-من رو خر فرض نکن ، من حرفی از این که کجا هستم به تو یکی نزدم.

دست هاش رو بالا گرفت و گفت:

-آروم باش ، آروم باش..

پریسا منم ادوین ، پسر عموت.

به منی که دوستت دارم اعتماد نداری؟؟

-نه.

نه اعتماد دارم ، نه دوستت دارم.

حالا هم طفره نرو و جوابم رو بده.

با قدم های کوتاه خودش رو بهم رسوند و خواست دستم رو بگیره که اجازه ندادم.

آروم و شمرده شمرده گفت:

-چرا نمیخوای بفهمی من اینجام تا کمکت کنم؟

نکنه به اون پسره بیشتر از هم خونت اعتماد داری؟؟

باید بگم اون گولت زد ، چشم هات رو باز کن.

با کف دستم اشکم رو پاک کردم و گفتم:

-اصلا نمیفهمم راجع به چی حرف میزنی!

من یه سوال کردم که جوابم رو ندادی.

حالا هم میرم و تو حق نداری دنبالم بیای.

چرخیدم و چند قدم برداشتم که با فریادش متوقف شدم.

-تو هیچ جا نمیری.

لااقل تا وقتی اون لبتاب رو ندی، جایی نمیری.

همون طور که پشت بهش ایستاده بودم گفتم:

-خودت رو هم بکشی اون رو بهت نمیدم ، اصلا از کجا مطمئنی دست منه؟

اون اصلا اینجا نیست ، بهتره وقتت رو تلف نکنی.

خواستم قدم بردارم که با شنیدن صدای جا خوردن خشاب اسلحه متعجب سمتش برگشتم.

لوله تفنگ رو سمتم گرفت و گفت:

-مثل بچه آدم بگو لبتاب کجاست؟؟

خون سرد نگاهش کردم و براش دست زدم و گفتم:

-آفرین..باریکلا!!

پس این کاره بودی و ما بی خبر بودیم!

حالام اگه میخوای ماشه رو بکشی، بکش مرده و زنده من فرقی نداره چون بهت نمیگم.

یکی از دست هاش رو توی جیب شلوار جینش فرو کرد و گفت:

-اشتباهم این بود که مهره سوخته حسابت کردم ، فکر می کردم دیگه
خطری نداری.

با لحن بدی گفتم:

-پس تو جاسوس بودی و ما دنبال نخود سیاه!

خندید و گفت:

-از اول همه ی این نقشه ها رو غیر ممکن میدونستم ، اما تو برام
ممکنش کردی.

-من؟؟!!

، [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

-آره تو ، وقتی بهم گفتی برای افسری قبول شدی همه چیز برام آسون
شد.

با لحن عصبی پرسیدم:

-محیا رو.. محیا رو تو فرستادی سراغم؟؟

آره لعنتی؟؟

نه، داداش محیا از اول تو این کار بود اما محیا خبر دار نبود تا این که تو رویای افسر شدن رو انداختی توی سرش.

خوب نیما هم کار رو بلد بود و به خاطر پدرش که به دست مامور ها کشته شده بود محیا رو سمت خودمون کشید و مهره بعدی هم تو بودی که سمت من کشیده شدی.

تو برام راه رو هموار کردی، بدون اینوکه بدونی.

میدونی چیه؟؟

تو هم باهوشی هم احمق.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-اون دخت.. اون دخترا رو..

سمتم قدمی برداشت و گفت:

-حالا که متوجه شدی بزار همه چیز رو برات بگم.

"برای قاچاق برده جنسی نیاز به دختر های بی نقص داشتیم که فراهم کردنشون با نیما بود، کارش بی نقص بود.

توی تیممون چندتا دختر داشتیم که کارشون پیدا کردن دخترهای ساده لوح و ترسو بود با پیدا کردنشون طرح دوستی میریختن و به بهانه تولد میکشوندنشون خونه ی نیما.

اون جا دختر بودنشون رو ازشون میگرفتیم."

چشم هام از عصبانیت فراون میسوخت، انگار ذغال داغ انداخته بودن توشون.

چشم هام رو باز و بسته کردم و به ادامه ی کثافت کاری هاش گوش دادم.

- "اون دخترهای طفله معصوم هم نمیتونستن کاری کنن چون خودشون با پاهای خودشون اومده بودن و میدونستن که خانوادشون دیگه نمیپذیرتشون.

اینجا بود که نیما توی جلد مرد مهربون فرو میرفت و بهشون قول یه زندگی آروم رو میداد به شرطی که با یه نامه کوتاه از خانوادشون خداحافظی کنن، اون هم برای همیشه.

بعضیاشون میپذیرفتن، اما بعضیاشون نه، چون مثل تو چموش بودن."

از این همه وقاحتش حالم بهم خورد. سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

-پس اون اجساد چی؟!!

لبش از خنده کج شد و گفت:

-خوب چموش بازی هم تاوان داره.

اون ها باعث شدن شغل دومی برامون ایجاد بشه.

تو حرفش پریدم و گفتم:

-اعضای بدن اون هایی که خامتون نمیشدن رو از توی بدنشون بیرون میکشیدید آرره؟؟!

-از اول گفتم تو باهوشی عشقم.

داشتی کار دستم میدادی، همون موقعی که اومدی توی خونه ی نیما.

فقط به اندازه باهوشیت اونقدری احمق هم بودی که نمیتونستی بفهمی به کی باید اعتماد کنی.

شانسمون گفت که محیا رو در جریان گذاشتی و اونم نیما رو

همه ی نقشه های اون شب رو من کشیدم ، تو عروسک من بودی.

عروسک خیمه شب بازی که هرجوری بخوام بازی میکنه."

، [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

با صدایی که از شدت خشم می لرزید گفتم:

-چرا انقدر وقیحی؟؟

تو چی هستی؟؟ هااان؟؟

اشک دیدم رو تار کرده بود ، نزدیکم شد و موهام رو پشت گوشم فرستاد و گفت:

-خوشحال باش، چون تو اولین کسی هستی که رییس رو ملاقات کرده.
حتی نیما هم فکر میکنه با یه پیرمرده هفتاد ساله طرفه، چون فقط با ایمیل با رییسشون در ارتباط بودن.

با شنیدن کلمه رییس از زبونش ، نفسم بند اومد.

کی فکر میکرد، هاا؟؟ اون علامت سوالی که دنبالش بودیم، پسر
عموی منه؟؟

پلکی زدم تا اشک ها رو پس بزنم و ببینم.
رو بهش گفتم:

-شیراز کجا این جا کجا؟؟

-یوآش یوآش، به اینجاهم میرسیم.

حالا که یه چیزایی رو فهمیدی بزار کلش رو بفهمی.

”وقتی اون شب با کمک اون لعنتیا تونستی فرار کنی موقعیت محیا تو خطر افتاد، اگه میفهمیدم اونا کین که تا الان مرده بودن“

با یاد آوری شارمین لبخند تلخی گوشه لبم جا خوش کرد. یعنی الان هم مثل همیشه ظاهر همیشه و نجاتم میده؟؟

با صدای نحسش دست از فکر کردن برداشتم و بهش گوش دادم.

”واسه همین رایانه های اداره به دستور من دست کاری شد تا بتونم نفوذ کنم.“

از دست احمق های دورم خسته شده بودم، وقتش بود خودم دست به کار شم.

از اینجا به بعدش دست تو بود دیگه.“

مخم سوت کشید، از حماقت هام.

باید میفهمیدم، چون اون روز فقط به ندا جریان رو گفته بودم و ادوین ناگهانی ظاهر شد و منم با آغوش باز پذیرفتمش.

منه احمق به سرهنگ اطمینان دادم.
وای خدا!..

-آغاز گر تمام این بازی ها تو بودی دختر، باید بهت آفرین گفت.

نگاهم سمتش کشیده شد.

دیگه توانایی ایستادن نداشتم روی زانو هام افتادم که ادامه داد:

-"تو خوشگل نبودی، اما جذبم کرده بودی.

دیگه نمی تونستیم توی شیراز و شهر های اطرافش فعالیت کنیم، بخاطر همین اومدیم این جا و یه سری مهمونی ها رو توی عمارت گرفتیم و دختر های مورد نیاز رو جور کردیم.

نمیدونم چت شد که توهم حوس کردی و اومدی اینجا!

چند نفر رو فرستادم سراغت تا مطمئن شم قصدت چیه.

وقتی فهمیدم داغون تر از این حرف هایی که دنبال سر نخ باشی، بی خیالت شدم اما نمیدونم شارمین خشک ما چطوری دل به تو داد؟؟؟"

با شنیدن اسم شارمین، دلم بر اش ضعف رفت ، خوشحال شدم از این که ادوین نمیدونه اون پلیسه خوشحالم که آسیب نمیبینه.

، [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷] ،،

چرخ دورم زد، صدای جون دادن برگ ها زیر پاش روی روانم خط میکشید.

با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد، گفتم:

-اون لبتاب رو برای چی میخوای؟؟

-میخوام باهش بازی کنم، میگی کجاست یا نه؟؟

نه..

حرفم رو که شنید پشتم ایستاد و به شونم فشاری وارد کرد که آخم بلند شد. نفسم حبس شد، به سختی گفتم:

-اون لبتاب بهروز نیست، مگه نه؟!!

واسه ی توئه، اگه باز بشه دستت برای همه رو میشه. نه؟؟!

سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

-گفتم که باهوشی، حالا دختر خوبی باش و بگو کجاست؟

خنده هیستریکی کردم و گفتم :

-به همین خیال باش.

تو که من رو میکشی، پس بگم و نگم برام فرقی نداره.

-مگه میتونم به دختر عموی دوست داشتیم آسیبی بزنم؟؟

فقط یک کلمه بگو کجاست!!

-دستم رو روی زمین گذاشتم و به سختی روی پاهام ایستادم کمرم رو که صاف کردم گفتم:

-من از این جا میرم.

پشتم رو بهش کردم که لوله ی تفنگ رو روی سرم گذاشت و گفت:

-ببین پریسا، باهات شوخی ندارم ماشه رو میکشم ها..

ریلکس گفتم:

-شوخی نداشتنت بهم ثابت شده، الانم برام مهم نیست بکش اون ماشه رو .

یک قدم ازش دور شدم که صدای شلیک فضا رو آلوده کرد.

برای ترسوندنم بود چون آسیبی ندیدم.

بازم اهمیت ندادم و قدم بعد رو برداشتم با فریادی که زد شونه هام رو جمع کردم.

-به خدا قسم اگه یک قدم دیگه برداری شهیدی.

خواستم قدم بردارم که شلیک بعدی میون درختان بدون لباس جیغ کشید. همزمان با اون سرم سوخت و دیدم تار شد.

روی زانو هام افتادم و دستم رو به سرم گرفتم ، گرمی خون رو حس میکردم.

چند ثانیه نکشید که با صورت روی برگ های مرده افتادم.

چشم هام نیمه باز بود و گنگ صداها رو میشنیدم ، صدای داد و فریاد..

کسی خودش رو بهم رسوند و بلندم کرد و با فریاد گفت:

-اون پست فطرت رو بگیرد، دختر مردم رو کشت.

با شنیدن کلمه ی مرگ چشم هام روی هم رفت و بی حس شدم.

سیاه .. تهی..

دیگه نه چیزی دیدم و نه چیزی شنیدم.

، [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

-ببینید آقای موحد به نظر من موندش فایده ای نداره..

-آقای دکتر زرین با تمام احترامی که برای شما قائلم در این یک مورد نظرتون برای من مهم نیست.

-اما این بیمار.

-اما و اگر نداره، این بیمار توی کماست مرگ مغزی نشده که اعضای بدنش رو بیرون بکشیم.

-پر هام جان الان یک ساله که میگذره و ما به نتیجه ای نرسیدیم.

-بین حامد ، بهتره همین حالا از این اتاق بری بیرون.

مونده باشه خواهرم رو از این جا میبرم اما اجازه نمیدم دستتون بهش بخوره.

درضمن از اتاق که خارج شدى ،خواست رو جمع کن اون هاى که
بیرونن مثل من صبور نیستن و تو هم دوستشون نیستى.اگه حرفى
راجب اعضاى بدن خواهرم بزنى ممکنه آسیب ببینى!
از من گفتن بود.

صداها رو مبهم میشنیدم، خواستم تکونى بخورم اما نشد.

قضیه چیه؟! یک سال کی کجا بوده؟؟

گرمای دستى رو روی دستم احساس کردم، از این که نمیتونستم عکس
العملی نشون بدم عصبى شدم.
فضا غرق در صداش شد..

- "خانوم کوچولو..میدونم الان اگه بيدار بودى میزدى تو سرم و میگفتى
من کوچولو نیستم.

هووف.. نمیخوای تمومش کنی؟؟

به نظرت تنبیهمون کافی نیست؟؟

به خدا قسم هممون متوجه شدیم که نباید تنهات می گذاشتیم ، نباید با
ورود کسی دیگه ای توى زندگیمون کور می شدیم.

تو که دلت بزرگ بود!!

من که می دونم یک سال آنگاره خودت رو لوس کردی..
نمیدونی بچه ها چه حالی دارن، هر روز اون بیرون میشینن و به در
اتاقت خیره میشن.

هر روز یکیشون میاد کنارت و تموم خاطراتتون را برات میگه اما تو
بی انگیزه ای."

با تقه ای که به در خورد دستم رو بیشتر فشرد و گفت:

-باید برم اما زودی میام.

گرمی لب هاش رو روی پوست صورتم حس کردم ، با صدای در
متوجه شدم رفته.

تلاش برای تکون خوردن بی فایده بود.

انگار توی قبر بودم و کلی خاک هم روم ریخته بودن.

سعی کردم چشم هام رو باز کنم.

تلاشم بدون جواب نموند و پلک از پلک گشودم.

با هجوم نور چشم هام رو محکم بهم فشردم و بعد از مکث کوتاهی دوباره بازشون کردم.

دیدم کاملاً تار بود، با باز شدن چشمم یک جفت چشم آشنا توی تصورم شکل گرفت که نمیدونستم برای کیه.

چند بار پلک زدم تا شاید بهتر ببینم اما بی فایده بود.

، [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

صدای جیغ دستگاه ها بند افکارم رو می برید ، نفس هام با کپسول اکسیژنی چک میشد.

چقدر بده که نتونی کاری انجام بدی.

نگاه تارم رو از دستگاه هایی که مثل زالو به جونم افتاده بودن گرفتم و به در و دیوار دوختم که به طور ناگهانی در باز شد.

کمی دقت کردم ، دختر بلوندی بود که وارد اتاق شد.

زیاد نمیتونستم واضح ببینم ، حواسش به من نبود و سراغ دستگاه ها رفت.

همون طور که چکشون میکرد، حرف میزد:

-خواهری، من دوباره اوادم.

خوب حواس همه رو به خودت جلب کردیا منم تصمیم گرفتم همین کا رو بکنم.

میتونستم بفهمم تمام کلماتش با بغض ادا میشه کارش که تموم شد، سمت برگشت.

با دیدن چشم های کاملا بازم حرف توی دهنش ماستید و برگه های توی دستش پخش زمین شد.

یکم طول کشید تا جیغ جون داری زد و

همون جوری که میگفت :

-چشم هاش بازه، بیداره ..

هراسون به سمت در رفت و از اتاق خارج شد ،مثل مونگولا فقط نگاه میکردم.

چند دقیقه بعد در باز شد و چند نفر با رو پوش سفید وارد اتاق شدن.

یکیشون سمتم اومد و با چشم های اشکی گفت:

-میدونستم سرسخت تر از این حرف هایی.

چرا چشم هاش اشکيه؟؟
مگه مرد به این گندگی گریه میکنه!؟

روش رو سمت افرادی که مشغول یاد داشت برداری از دستگاه ها
بودن کرد و بلند گفت :

-همه چیز رو کامل چک کنین تا هرچی زودتر انتقالش بدیم به بخش.

دوباره برگشت سمتم و با لبخند مهربونش گفت:

-حسابی استراحت کن که غروب سرت شلوغه ، منم برم کارهات رو
انجام بدم.

وقتی همشون از اتاق خارج شدن، نفسم رو بیرون دادم که باعث جمع
شدن بخار روی ماسکی شد که روی صورتم قرار داشت.

بدنم درد میکرد، از جمله سرم.

چشم هام خیلی میسوخت که باعث شد ببندمشون.

با بستن چشم هام باز طرز نگاهی توی ذهنم مرور شد.

با دردی که توی استخون هام پیچید دوباره به خواب رفتم.

با تکون خوردن دست هام ، چشم هام رو باز کردم.
همون دختر مو طلایی بود که با خنده دندون نمایی گفت:

-خوش خواب ، خوب حالش رو بردیا..
الان میبرمت بخش بچه ها که اومدن حالت رو گرفتن میفهمی نباید
انقدر بخوابی..

نگاهی به بدنم انداختم ، بیشتر سیم ها ازم جدا شده بود به جز چیزی که
داخل بینیم بود جاش رو با ماسک عوض کرده بودن این هم مثل
همون، نفس کشیدنم رو راحت میکرد.

خواستم تکونی به پاهام بدم که نشد.

نگاه ترسیدم رو بهش دوختم که

.. [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

موقرانه لبخندی زد و گفت:

-نترس، عادیه.

خیلی وقته که روی تختی ، بدنم خشک شده با آب درمانی و یه سری
کار کوچولو همه چیز درست مثل روز اولش میشه.

با باز و بسته کردن چشم هام نزدیکم شد و کمکم کرد روی تخت و بعد روی ویلچیر بشینم.

کپسولی رو کنارم گذاشت و بعد از برداشتن چیز هایی که بهم وصل بود، هولم داد.

راه رو ها رو گذروندیم و وارد اتاق دیگه ای شدیم اونقدر سر درد و سوزش چشم داشتم که نمیتونستم دقت کنم چی به چیه.

کنار تخت نگه داشت و زیر کتف هام رو گرفت ، به سختی بلند شدم و روی تخت افتادم.

بدنم بی حسه بی حس بود.

پاهام رو بلند کرد و روی تخت قرار داد.

کمی تخت رو بالا داد و بالشت رو پشت کمرم تنظیم کرد تا راحت بشینم.

دستی به مقنعه سفیدش کشید و گفت:

-اکسیژنت حله؟

زیاد و کم نیست؟؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم که
گوشه تخت نشست و گفت:

-از موقعی که به هوش اومدی یک کلمه هم چیزی نگفتیا!!

خواستم زبون باز کنم که صدای بحثی مانع شد.

-ببینید آقای محترم، من نمیتونم اجازه بدم الان برید پیشش.

اون چند ساعته که به هوش اومده و شرایطش رو نداره.

از این همه صدا سرم شروع به تیر کشیدن کرد، چشم هام رو بستم و
دستم رو روی سرم گذاشتم که دختره گفت:

-چیزی نیست ، به احتمال زیاد پلیس هان و میخوان سوال و جوابت
کنن.

اما الان موقعش نیست بخاطر همین پرهام نمیزاره که مزاحمت بشن.

کم تو این یک سال مصیبت کشیدیم؟!!

دوباره خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و کلی آدم ریختن داخل.

اونقدر ذوق داشتن که می شد از توی چشم هاشون خوند.

اما برای چی؟!!

خودشون رو به تخت رسوندن.

نمیدونستم به کدومشون نگاه کنم ، همه باهام حرف میزدن.

صدا توی صدا..جیغ توی جیغ..

صحنه هایی مقابل چشم هام شروع به حرکت کرد.

مغزم سوت میکشید و چشم هام می سوخت.

کلی صورت با چهره های متفاوت.

بی اختیار جیغی کشیدم ،جیغ خیلی بلندی بود که باعث شد گلوم بسوزه.

نگاهم رو از سوزن های داخل دستم گرفتم و بلند گفتم:

-شما ها کی هستید؟؟!!

چی میگید؟؟!!

برید بیرون حرف بزنید.

چه خبره این جا؟؟؟

چیزی نکشید که خوشحالی صورتشون جای خودش رو به غم و تعجب داد.

دختری که از همشون ظریف تر بود سمتم اومد و گفت:

-پری الان موقع ایستگاه کردن نیستا!!

اخم هام رو توی هم کشیدم و گفتم:

-چی میگی!؟

پری کیه دیگه!!؟

دختر صبحی هراسون از اتاق خارج شد و با همون پسره برگشت.

سمتم اومد و گفت:

-پریسا!!

چشم توی چشمش انداختم..

نه این اون چشم هایی که توی ذهنمه نیست.

با جیغ بلندتر گفتم :

-همتون برید بیرون..

.. [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

با چهره های در هم رفته نگاهم کردن که همون پسره دونه دونه بیرونشون کرد بعد سمت تخت اومد که گفتم:

-لطفا شما هم برید..

غمگین گفتم:

-پریسا؟!

یعنی هیچی یادت نیست؟؟

-میشه بری بیرون؟؟

این چرت و پرتا چیه!!

سرم خیلی درد میکنه.

سرش رو زیر انداخت و سمت در رفت.

قبل از این که از اتاق خارج شه سمت چرخید و گفتم:

-ادوین داره خودش رو میرسونه تا ببینتت، این جوری نزن تو پرش.

تو این یک سال همش این جا بوده و سراغت رو گرفته.

چشم ازش گرفتم و گفتم:

-بیرون لطفا..

با بسته شدن در اتاق سوزن های توی دستم رو بیرون کشیدم.
قرمزی خون روی دستم شروع به رقصیدن کرد که اهمیتی ندادم.

سرم رو به منفجر شدن بود با دوتا دست هام محکم گرفتمش و فشارش
دادم.

اسم پریاست؟؟

پس چرا خودم این حس رو ندارم!!

اون ها کی بودن؟؟

من چرا این جام؟!

صحنه های نامفهومی میدیدم که باعث می شد سرم بیشتر درد بگیره.

چنگی به موهام زدم اما بی فایده بود جیغی از سر درد زدم و از هوش
رفتم.

تا حالا شده یه جایی گیر بیوفتی که ندونی کجاست؟؟

هویتت رو از دست دادی تا به حال؟؟

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

این جا همه چیز سیاه سفیده.
انگار از زیر آب صدا ها رو میشنوی..
هیچی واضح نیست..
عالم خیال و واقعیت..

با نوازش دستی روی سرم چشم هام رو باز کردم و از صدای توی
خوابم خلاص شدم.

نگاهی به کسی که کنارم بود انداختم.
چشم هاش..

نه.. نه.. اینم اون چشم ها نیست.
با صداش ذهنم رو متمرکزش کردم:

-بلاخره به هوش اومدی!!?
من رو یادته??

فقط نگاهش کردم که ادامه داد:

-یعنی هیچی??

من عاشقت بودما!!

-برو بیرون..

-پریسا بزار حرف بزنی...

پریدم تو حرفش و با جیغ گفتم:

-برو بیرون لعنتی..

دست از سرم بردارین.

با صدای جیغم از جاش بلند شد و سریع از اتاق خارج شد ، سرم روبه پشتی تخت تکیه دادم.

بدم میاد از چیزی که الان توشم..

تا میام روی چیزی تمرکز کنم همه چیز سیاه میشه و قسمتی از سرم میسوزه.

من برای چی این جام؟؟

دوباره سوزش ، دوباره درد..

کمی نفس کشیدم تا آرام بشم.

باید فردا با اون دختره صحبت کنم اون من رو میشناسه.

باید بفهمم چی به چیه!!

،. [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

سرم رو روی بالشت گذاشتم و چشم هام رو بستم.

با سر و صدایی سرم رو تکون دادم و پلک از پلک گشودم.
نگاهم روی دختری با روپوش سفید که پشت به من بود و سرم رو
چک می کرد کشیده شد.

گفتم رو صاف کردم اما به سمتم برنگشت که آروم گفتم:

-برنمی گردی ببینمت؟

بینیش رو بالا کشید و آروم سمتم چرخید، همون پرستار بلوند بود.
آروم پرسیدم:

-گریه کردی؟!!

سرش رو به معنی نه تکون داد که دوباره گفتم:

-ساعت چنده؟! -

-سه صبح.

-خوابت نمیداد؟؟ -

با صدایی لرزون گفت:

-نوچ.

-خوبه ، میشینی باهم صحبت کنیم؟؟ -

آروم صندلی رو کنار تخت کشید و نشست ، خواستم سرم رو بلند کنم
که چشم هام تیر کشید.

دستم رو به سرم گرفتم خواست بیاد سمتم که گفتم:

-خوبم ، خوبم بشین.

نگران نگاهم کرد که ادامه دادم:

-خوب ، اول بگو سمت چیه؟

بغضش رو قورت داد و گفت:

-خیلی سخته که بخوام با دوست بچگیم دوباره دوست شم.

اشک روی گونه اش رو با سر انگشتش پاک کرد و ادامه داد:

-اسم آواست، همسر دکتر پرهام موحد دوست چند سالت و همسر برادرت.

سرم دوباره شروع به تیک تاک کرد. چشم هام رو بستم و گفتم:

-امروز فهمیدم اسم پریاست.

بگو چه بلایی سرم اومده؟!!

مقنعه اش رو عقب تر داد و شروع کرد:

-پارسال همین موقع ها بود، با ندا حرف زده بودی و گفته بودی برای تولد مانی خودت رو میرسونی.

مانی پسر غزله، غزلم یکی دیگه از دوستاته.

میترسم الان قاطی کنی، آخه تعدادمون زیاده..

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-ادامه بده، اگه اذیت شدم میگم.

باشه ای گفت و ادامه داد:

-برای تولد مانی نیومدی، تماس ها و مسیج ها مون رو هم بی جواب گذاشتی.

غزل خیلی ناراحت شد و این گذشت . گفتیم برای زایمان ندا حتما میای که اون رو هم نیومدی.

دیگه نگران شدیم و همه جا رو گشتیم تا این که سرهنگ صدر پیدات کرد.

توی یکی از بیمارستان های شمال کشور بودی.

میون حرفش اومدم و گفتم:

-برای چی رفته بودم شمال؟

اصلا اصالتم واسه کجاست؟

-تو اصالتا واسه شیرازی، بعد از مرگ یکی از دوستانمون رفتی سفر تا یکم آب و هوات عوض شه.

-چه بلایی سرم اومده بود؟؟؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-تصادف، تصادف کردی..

یکم گیج شدم ، چیز هایی که می گفت رو به یاد نمیوردم.
دستی به موهام کشیدم و گفتم:

-این سرهنگه که میگی چی کارمونه؟!!

از سوالم جا خورد و هول هولی گفت:

-سرهنگ؟!!

من گفتم؟!!

سرم رو به معنی آره تکون دادم که ادامه داد:

-آها ، آره من گفتم.. چیزه..یکی از دوست های پدیده.

-آها ، خوب بعدش چی شد؟

با چی تصادف کردم؟!

-هیچی دیگه اومدیم و اوردیمت ،

حالا اینا رو ول کن .

ادوین خیلی نگرانته بود.

سوالی نگاهش کردم که گفت:

.. [۲۱:۵۸ ۰۵/۱۰/۱۷]

-حواسم نبود که یادته نمیداد.

ادوین پسر عموته و از وقتی اوردیمت شیراز هر روز میاد و بهت سر میزنه. روزهاییم که نمیتونست بیاد زنگ میزد و سراغته رو میگرفت.

وقتی پرهام بهش گفت بهوهوش اومدی خودش رو کشت ، همش میپرسید راجب اون چیزی گفتی یا نه..

معلومه خیلی میخواست..

نفسم رو بیرون دادم و گفتم:..

-من که چیزی یادم نمیاد.

حالا کی میتونم برم؟!!

-اوو حاج خانوم تازه بعد یک سال هوشیاریت رو به دست آوردیا!

کجا با این همه عجله?!!

دوباره سرم داشت شروع به گز گز می کرد ، ازش پرسیدم:

-چرا سرم انقدر درد میکنه?!!

-خو..خوب به سرت ضربه خورده دیگه، الانم یه مسکن به سرمت تزریق میکنم تخت بخوابی.

راستی دوباره سوزان ها رو سر خود از دستت نکشی ها!!!

سرم رو تکون دادم که از جاش بلند شد و کارش رو انجام داد ، چراغ رو خاموش کرد و آروم شب بخیری گفت و رفت.

چند دقیقه از رفتنش میگذشت که چشم های منم گرم شد و به خواب رفتم.

.

.

چند هفته ای از به دست آوردن هوشیاریم میگذره ، با آب درمانی های پی در پی اوضاع راه رفتنم خوب شده بود.

یکم با بچه ها آشنا شده بودم ، دخترای خوبی بودن.
مطمئنا رفیقای با معرفتی برام بودن، خوشحالم که قبلا باهاشون آشنا شده بودم.

از روی تخت پایین اومدم و میخواستم با دکترم یا همون برادرم صحبت کنم.
از اتاق خارج شدم و راه رو رو طی کردم پشت در اتاقش ایستادم و خواستم در بزنم که صدایی مانع شد.

-پرهام، احتمال این که حافظه اش برگرده سی به هفتاده.
اما باز جاهایی ببریذش که برایش خوش آینده و ذهنش رو قلقلک بدید تا شاید یه فرجی شد.

نفسم رو بیرون دادم و در زدم و با کسب اجازه در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

با دیدنم از روی صندلیش بلند شد و گفت :

-به به آبجیه خوشگلم.

بعد توی آغوشش فشردم ، ازش جدا شدم و گفتم :

-کی از این جا خلاص میشم!؟

-هر موقع که بخوای..

-امروز..

-اما..

پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

-قرار نشدال..

-باشه عزیزم، به آوا می‌گم کارهات رو بکنه و لباس برات بیاره ، حالام برو توی اتاقت.

به دوستش که ناظمون بود نگاه کردم و گفتم :

-عه وا ببخشید ، اصلا متوجهتون نشدم!

خودم رو زدم به اون راه که مثلا فال گوش نایستادم ، با لبخند گرمی جوابم رو داد که رو به پرهام گفتم :

-پس منتظرم ، فعلا.

از اتاقش خارج شدم اما نرفتم سمت اتاقم دلم میخواست یکم هوا بخورم
بخاطر همین سمت حیاط قدم برداشتم.

از ساختمون که خارج شدم ، نفس عمیقی کشیدم.
همین طور که راه می رفتم حس میکردم کسی مراقبمه اما مطمئنا فقط
یک احساس بود.
بد ضربه ای به سرم خورده.

یکم توی حیاط موندم که با صدای آوا رفتم سمتش.

.. [۱۷/۱۰/۰۵ :۰۶:۲۳]

به محض این که بهش رسیدم گفتم:

-پر هام بهم گفت که میخوای بری خونه.
به شادی گفتم بیاد دنبالت ، لباس هم میاره.
منم کارهای ترخیصت رو میکنم و بعد میام پشتون.

چشم هام رو باز و بسته کردم و از حیاط دل کردم.

توی اتاقم منتظر نشستم تا شادی بیاد.

با اومدنش لباس ها رو ازش گرفتم و تند تند پوشیدم.

مقابل آینه ایستادم و صدباره به زخم گوشه پیشونیم که ادامه اش بین موهای مشکی رنگم پنهون شده بود نگاه کردم.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و چشم از آینه گرفتم و با شادی از بیمارستان خارج شدیم داشتیم.

از نگهبانی میگذشتیم که تصویری همراه با صدا مقابلم ظاهر شد..

"آقا! حواستون رو جمع کنین این خانوم تصویه نکرده میخواد بره.."

تو جام ایستادم با دست هام صورتم رو گرفتم که شادی سمتم اومد و نگران پرسید:

-چیزی شدی؟!!!

میخوای برگردیم؟؟

نگاهش کردم و گفتم :

-نه نه، عادیه بعضی اوقات اینجوری میشم.

من قبلا هم اینجا اومدم؟!!

-آره برای زایمان غزل.

چه طور مگه؟!!

-هیچی همینجوری پرسیدم.

سکوت کردم و دنبالش راه افتادم. نمیدونستم این صحنه ها که میبینم،
فیلمه، خاطرست یا توهمه..

توی ماشین نشستیم و شادی استارت زد ، به محض حرکت سرم رو به
صندلی تکیه دادم و پرسیدم:

-چند سالمه؟!!

انگاری شادی متوجه نشد ، چون پرسید:

-ها؟!!

-میگم چند سالمه؟!!

-آها، تو چند ماه از من بزرگ تری یعنی الان باید حدودا بیست و شیش
سالت باشه.

سرم رو تکون دادم و تا مقصد چشم هام رو بستم ، با رسیدنمون دود
بود که توی هوا میرقصید و بزغاله ای صدا میکرد که با تعجب
پرسیدم:

-اینجا چین دیگه؟!!

-بعد از دو سال برگشتی خونه ها، یک سال سفر و یک سال
بیمارستان.

به نظرت گوسفند و اسپند نمیخواد؟!!

بی خیال از ماشین پیاده شدیم ، هرکسی که بهم میرسید یه ماچ
میگذاشت هر جا که به دستش میرسید.

مامانم با دوباره دیدنم توی آغوشش فشردم و بوسیدم که آروم گفتم:

-توانایی شلوغی رو ندارم، لطفا ببخشید.

ناراحت شد، اما به روی خودش نیورد و گفت:

- تو برو داخل، من حلش میکنم.

ازش جدا شدم و وارد خونه ای شدم که
هیچ حسی نسبت بهش نداشتم.

نه نسبت به خونه نه نسبت به آدم هاش.
نمیدونستم باید کجا برم!!
با رسیدنم به سالن پسری رو دیدم.

آها پسر عمومه، فکر کنم اسمش..
اومم.. اسمشش!!؟ آها ادوین بود.

گنگ بودنم رو که دید سمتم اومد و گفت:

-بیا من بهت میگم اتاقت کجاست.

لبخندی زدم و همراهش رفتم.
پله ها رو گذروندیم و مقابل اتاقی ایستادیم.
در رو باز کرد و گفت:

-خوش اومدی به خونه..

وارد اتاق شدم تا خواست بیاد تو گفتم :

-سرم درد میکنه.

سرش رو تکون داد و گفت :

-آها، ببخشید.

با رفتنش روی تخت ولو شدم ، این روزها مغزم یک سره کار می کنه
میترسم موتور بسوزونه.

از این همه علامت سوال بدم میاد.

جوابم که میدن بازم برام سوال میمونه چون قدرت درک چیزی رو
ندارم.

بعضی اوقات چیزایی میگم که اشک همه در میاد ، اطرافیانم دوست
ندارن برام غریبه باشن اما نمیدونن که دست خودم نیست.

اگه دوست پرهام درست بگه و حافظم کلا برنگرده چی؟؟

.. [۲۳:۰۶ ۰۵/۱۰/۱۷]

نفسی کشیدم و از جام بلند شدم و سمت کمد رفتم و بعد از مکث کوتاهی بازش کردم.

لباس ها مرتب و تمیز توش قرار داشت، اینا ماله منه؟؟!!

هوفف، در کمد رو محکم بستم و روی زمین سر خوردم و نشستم و سرم رو روی زانو هام گذاشتم که در اتاق به صدا در اومد. بدون تغییر در حالتم گفتم:

-بله..

در که باز شد ، سرم رو از روی پام برداشتم و به چهره مظرب شادی نگاه کردم.

دستم رو تکون دادم و گفتم:

-چرا قیافت اینجوریه؟؟!!

-هیچی ، میدونم الان میزنی تو پرمون و میندازیمون بیرون ، خواستم بگم آمادگیش رو داریم.

متعجب گفتم:

-داریم؟!!!

مگه به جز تو دیگه کی این جاست؟!!

حرفم که تموم شد دوتا کله از بین در نمایان شد ، یکم به مغزم فشار آوردم تا اسم هاشون رو به یاد بیارم.

آها، اون ریزه ، نداست و اون یکی هم غزل. با دیدنشون گفتم:

-شماها مگه بچه ندارید؟؟!!

چرا همش اینجاییید؟؟

ندا لب هاش رو جمع کرد و گفت:

-دست شما درد نکنه ، بریم دیگه؟

-منظورم این نبود، بخاطر خودتون می‌گم.

غزل : مانی پایین پیش مامانته ، بچه ندا هم پیش مامانشه.

از جام بلند شدم و رو به همشون گفتم:

-خیل خوب بیاید تو.

همشون خوشحال ریختن تو و پایین تخت روی زمین گرد نشستن.
منم آروم رفتم و کنارشون جا گرفتم و آروم پرسیدم:

-پس آوا کوشش؟!!

شادی : زن داداش جونت پایینه.

هنوز حرفش تکمیل نشده بود که در اتاق باز شد و آوا خودش رو
انداخت توی اتاق.

به قیافه سرخ شده اش نگاه کردم. همون طور که پسر غزل توی بغلش
بود اومد سمتمون و انداختش توی بغل غزل و گفت:

-غزل تو رو خدا این بچت رو جمع کن پایین رو گذاشته روی سرش ،
دیگه مامان اینا شوتش کردن بالا.

با لبخند به پسرش نگاه کردم تقریباً دو سال و خورده ایش بود و از چشم هاش شیطنت میباید اوایل فکر میکردم شبیه غزله اما وقتی عرشیا رو دیدم نظرم عوض شد.

با نشستن آوا ، شادی رو به من گفت:

-پری میدونستی بخت هممون رو تو باز کردی؟!!

متعجب نگاهش کردم که غزل با جیغ گفت:

-بخت من خودش باز شد!!!

مثل شما ترشیده نبودم.

ندا پرید تو حرفش و گفت:

-بله بله.. شما از همون اول مادر فولاد زره بودی و هستی و از پس خودت بر میآی.

غزل بالشت کنار دستش رو سمت ندا پرت کرد که شادی سرشون جیغ کشید و گفت:

-میشه دو دقیقه آدم باشید؟!!

غزل چشم و ابرویی اومد و برای ندا خط و نشون کشید.

، [۲۳:۰۶ ۰۵/۱۰/۱۷]

بعد از این که ساکت شدن شادی ادامه داد:

-آره پری جون ، جناب عالی مسیحا و ندا رو به جون هم انداختی و یه دل نه صد دل عاشقشون کردی.

با اون قشقرقی که توی کافیشاپ راه انداختی بردیا افتاد تو دامن نیلو و کاری که برای من و امین انجام دادی باعث آشنایی هیوای یک دنده و رادین لجوج شد.

دستی به چونه ام کشیدم و پرسیدم:

-اووم.. هیوا و نیلو همونایی بودن که برگشتن کانادا؟!!

با سوالم بچه ها تو هم رفتن، ندا زد رو شونه ام و گفت:

-دست شما درد نکنه پری خانوم، والا اگه اولین آشناییمونم بود باید یادت میموندیم، هنوز اسم هامونم خوب یاد نگرفتی؟!!

اومدم جواب بدم که آوا اجازه نداد و گفت:

-اون روزی که لیوان شربت رو خالی کردی رو داداشت ، من و پرهام
رو بهم وصل کردی.

شادی با غمی که توی صداش موج میزد گفت:

-مطمئنا اگه محیام بود شوهرش میدادی.

شونم رو بالا دادم و گفتم :

-آره حتما اونم به عشقش میرسید و می رفت.

مثل شماها، مگه نه؟!!

ناراحت شدن، اما من این رو از حرف های خودشون فهمیدم.

آوا برای این که بحث رو عوض کنه گفت:

-آخ راستی بچه ها یادتونه اون روزی که برای عروسیه غزل رفتیم

لباس بخریم سر جای پارک چی کار کردیم؟!!

طفلک یارو ، فکر کرد واقعا محیا رو زیر گرفته.

شادی : حالا این به کنار، دعوای اون روز توی کافیشاپ.

مخصوصا ندا و مسیحا، خیلی توپ بود.

هر کدومشون یکی از خاطراتمون رو بیان میکردن ، به چهره تک تکشون نگاه کردم اشک توی چشم هاشون جمع شده بود حالا نمیدونم برای چی.

لابد دلتنگ اون روز ها بودن اما من که هیچ حسی ندارم.
با سوال شادی سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

شادی : روزهای عالی کنار هم داشتیم ، چی ما رو از هم دور کرد؟!!

همه سوالش رو تایید کردن که با سردی خاصی که این چند وقت داشتم
گفتم:

-خود خواهی.

شاید اگه کنار هم می موندیم الان نباید جون می کندید تا چیزی رو یادم
بیارید.

با تموم شدن حرفم آوا زد زیر گریه و از اتاق خارج شد ، سرد تر از
همیشه رفتنش رو نگاه کردم که ندا گفت:

-زود رنج شده ، میرم پیشش.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

با رفتن ندا و آوا، غزل هم به بهونه این که مانی دستشویی داره رفت.
نگاهی به شادی کردم و گفتم:

- تو نمیخواهی بری؟

نشستنت فایده ای نداره، من نمیتونم با غریبه ها زود صمیمی بشم.

ابرو هاش رو بالا داد و گفت:

- اوایل که دیدیمون خوب بودی، این چند وقته حسابی پر همه رو
میچینی ها!!

- اون اوایل گنگه گنگ بودم، اما الان به لطف خودتون از معرفتون با
خبر شدم.

.. [۲۳:۰۶ ۰۵/۱۰/۱۷]

شادی چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت:

- ما به اشتباهمون پی بردیم.

تو هم الان حالات طبیعی، حافظت رو که به دست بیاری میفهمی فقط
ما مقصر نیستیم.

از جاش بلند شد و ادامه داد:

-اگه کاری نداری برم که بچه ها منتظرن.

به گفتن برو اکتفا کردم که اون هم بدون حرف اضافه ای از اتاق خارج شد.

از روی زمین بلند شدم و سمت میز کامپیوترم رفتم و روشنش کردم.

پووف ، اینم که رمز داره..

عصبی دکمه خاموشش رو زدم و از اتاق خارج شدم و آرام پله ها رو گذروندم و به سالن پایین رسیدم.

چشم چرخوندم ، فقط ماما بود که روی مبل روبه روی تلویزیون نشسته بود.

مشخص بود توی فکره چون آدم عاقل به صفحه سیاه زل نمیزنه.
وقتی متوجهم شد سمتم چرخید و گفت:

-همه رفتن.

بیخیال شونه بالا انداختم و گفتم:

-خوب چی کار کنم!؟

سرش رو تکون داد و برگشت سمت تلوزیون خاموش که آروم پرسیدم:

-میتونم برم توی آشپز خونه؟؟

جوری با شتاب برگشت سمتم که صدای مهره های گردنش رو شنیدم.
متعجب گفت:

-از کی تاحالا توی خونه خودت اجازه میگیری؟؟

-از وقتی که اینجا رو خونه ی خودم نمیدونم.

از جاش بلند شد و روبه روم ایستاد و طلبکارانه گفت:

-چرا این طوری رفتار میکنی؟؟

آروم گفتم:

-چون یکم سخته.

جوری سرم داد زد که مغزم سوت کشید.

مامان : این حرف های مزخرف چیه؟ واسه چی سختتونه اونوقت؟؟

دستم رو به سرم گرفتم و مثل خودش فریاد کشیدم:

-نمیدونم چرا به جای این که من ناراحت باشم شما ها بهتون بر میخوره!!

چی از دست دادید؟؟

تاحالا هویتت رو از دست دادی؟؟

میدونی چه چیز هایی برام سخته!؟

این که بهت بگم مامان..

این که یه مرد غریبه رو بابام بدونم و به یه پسر غریبه تر بگم داداش..

سخته که به خاطراتتون لبخند بزنم و بگم آرره یادش بخیر..

سخته دختر هایی که میگن دوست های چندین سالم هستن رو اصلا به یاد نیارم.

اون وقت شماها ناراحت میشید؟؟

خوبه والا..

.. [۱۷/۱۰/۰۵ : ۰۶ : ۲۳]

صدام رو کنترل کردم تا بالاتر نره و ادامه دادم:

-میدونید چیه؟؟

شماها نمونه ی بارز یک آدم خود خواهید.

الان میفهمم که چرا یک سال از زندگیم بریدم و از همه دور شدم.

اگه باز هم موقعیتش رو داشته باشم میرم.

بدون این که منتظر جوابی از جانبش باشم روم رو ازش گرفتم و تمام پله ها روبه سمت بالا دویدم.

به محض رسیدن به اتاق واردش شدم نگاهم سمت میز آرایش کشیده شد. سمتش رفتم و مقابلش ایستادم.

نفسم رو بیرون دادم و با دقت به صورتم نگاه کردم.

نگاهم مثل همیشه سمت زخم عمیق گوشه پیشونیم کشیده شد.

اخیرا خیلی بداخلاق شدم ، نمیتونم خشمم رو مهار کنم نمیدونم چه مرگمه!؟

خواستم روی تختم دراز بکشم و بخوابم اما مگه خواب های مزخرف بهم اجازه میدن!؟

همین طور وسط اتاق ایستاده بودم که سر و صدایی نظرم رو جلب کرد.

سمت پنجره رفتم و پرده رو کنار زدم اما چیزی پیدا نبود ، سمت در تراس رفتم و بازش کردم و قدم به داخلش گذاشتم.

پدرم رو دیدم که با یک آقای بحث میکرد یک دفعه بحثشون بالا گرفت و بابا نسبتا با داد گفت:

-ببینید جناب سرهنگ من به شما اجازه نمیدم ببینیدش ، لطفا پاتون رو از زندگیش بکشید بیرون.

-اما شما اجازه ندارید حق زندگی کردن رو از دخترتون بگیرید.
اون باید بدونه چه اتفاقی براش افتاده ، شاید کمکی به برگشتن حافظش بشه.

بابا : نه، اصلا نمیخوام حافظه اش برگرده این جوری بیشتر به نفعشه.

بابا داره به جای من تصمیم میگیره؟

یعنی چی!!

اونا جای من نیستن تا بفهمن چه زجری میکشم.

باصدای بسته شدن در خودم رو بیشتر به لبه ی تراس نزدیک کردم.

اون مرده تنها بود ، بی هوا ستم برگشت و توی چشم هام نگاه کرد.
نگاهش غمگین بود و تونست دلم رو بلرزونه.

شاید.. شاید این همون سرهنگیه که من رو پیدا کرده ، باید باهش
صحبت کنم.

خواستم صداش کنم که با جای خالیش مواجه شدم.

نگاهم رو چرخوندم اما نبود ، نا امید نفسم رو به بیرون فوت کردم و
رفتم داخل.

ورودم به اتاق هم زمان شد با بلند شدن صدای در پدر بود که اجازه
ی ورود میخواست.

بفرماییدی گفتم که در رو باز کرد و وارد اتاق شد ، سمت تختم رفت و
گوشه اش نشست و رو بهم گفت:

-نمیشینی!؟

دستی به موهام کشیدم و کنارش نشستم . با نشستتم شروع به صحبت
کرد:

-خواستم بهت خبر بدم که آخر هفته که میشه پس فردا مهمونی داریم.
فقط حواست به رفتار هات باشه.

-یعنی چی؟!

-یعنی این که عموت اینا دیگه جواب میخوان ، و لوس بازی هم بسته.
یک ساله اون پسر شب و روزش تویی
الان هم پشت دره تا باهات حرف بزنه.

هر کلمه ای که میگفت ، سرم بیشتر تیر میکشید.

-یک بار زندگیت رو دست خودت دادم دو بار به سمت مرگ رفتی ،
دیگه بسته.

، [۲۳:۰۶ ۰۵/۱۰/۱۷]

از جاش که بلند شد لب زدم:

-همه ی حرف هاتون یعنی این که با آقای ادوین ازدواج کنم؟!

-بهش فکر کن.

بلند شدم و روبه روش ایستادم و گفتم:

-بخشید اما شما فقط توی شناسنامه پدر من محسوب میشدید، من هنوز شما رو به چشم پدرم نمیبینم پس فکر نمیکنم بتونید برای زندگیم تصمیم بگیرید.

پرید تو حرفم و جدی گفت:

-با ادوین حرف میزنی، نزدیک به بیست و شیش ساله که روت دست بلند نکردم و اختیار زندگیت دستت بوده.

دیگه تمومه بهم فهموندی عرضه نداری.

نزار چشمم رو روی تموم سال های خوبی که باهم داشتیم ببندم و خاطره بدی برات بسازم.

همینجور که دهنم باز بود از جلوی دیدم محو شد و رفت بیرون.

با خروج بابا ، پسره ادوین وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست. مقابلم ایستاد و گفت:

-میتونم بشینم؟!

بدون حرف نشستم که اونم به تبعیت از من نشست و گفت:

-بین پریسا ، من دوستت دارم و فکر میکنم این رو هم فهمیده باشی.

-نه من هیچی نفهمیدم.

-چون خودت نمیخوای، من الان اینجام تا بگم که هر چقدر میخوای صبر میکنم.

اما به نظرم بسته دیگه، توی این دو روز با دوستان صحبت کن تا بفهمی اشتباه نمیکنیم.

بفهمی که من و تو عاشق هم بودیم.

دست هام رو توی دست های داغش گرفت و ادامه داد:

-هنوز هم هستیم ، فقط چشم هات رو باز کن.

دست هام رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم :

-بهش فکر میکنم.

از جاش بلند شد و چشمکی زد و گفت:

-منتظرتم.

با رفتنش نفس حبس شدم رو آزاد کردم.

شاید راست بگه..

بعد از چند ساعتی خلوت کردن با خودم از اتاق خارج شدم و رفتم پایین.

بوی غذا سالن رو برداشته بود که دلم ضعف رفت ، سمت تلفن خونه رفتم و برش داشتم.

شادی گفته بود شمارش رو روی گوشی سیو کرده تا هر موقع کارش داشتم باهاش تماس بگیرم.

دنبال شمارش گشتم و به محض پیدا کردنش گرفتم.

چند تا بوق خورد تا برداشت، از لحن صحبت کردنش مشخص بود داره شام میخوره چون دهنش پر بود.

رو بهش گفتم:

-دهنت رو خالی کنی تلفن رو برداری بهتره ها.یک

-تو چیکار داری؟ من راحتم.

حالا بگو واسه چی مزاحم شدی.

-میشه فردا ببینمت؟! میخوام صحبت کنم.

-به به پس افتخار دادید بانو.

باشه فردا ظهر برای ناهار میام دنبالت بریم بیرون.

پریدم میون حرفش و گفتم:

-فقط به هیچ کس نگو ، حوصله شلوغی ندارم.

-اوکی خواهی ، حالام قطع کن که گشتمه خداحافظ تا فردا.

-خداحافظ.

، [۲۳:۰۶ ۰۵/۱۰/۱۷]

تلفن رو که قطع کردم خندم گرفت، واقعا چشم بازار رو کور کردم با رفیقام.

گوشی رو سر جاش قرار دادم که مامان برای شام صدام کرد.

نمیخواستم برم ، از هیچ کدومشون دل خوشی نداشتم اما نرفتم همه چیز رو بدتر میکرد.

به سمت غذاخوری رفتم و روی صندلی نشستم و برای خودم یکم غذا کشیدم.

اولین لقمه رو که خوردم بابا گفت:

-بهتره فردا دنبال لباس هم باشی، برای مراسم میخوام آراسته باشی.

به سختی لقمه رو قورت دادم و خواستم چیزی بگم که اجازه نداد.

بغض اتهام رو کور کرد اما به سختی چندتا لقمه دیگه خوردم و تشکر کردم و

بعد از جمع کردن ظرف های اضافی به سمت بالا رفتم.

پام رو که داخل اتاق گذاشتم راه اشکم باز شد .دیدم تار شده بود ، اشک هام رو پس زدم و رفتم توی تراس.

هوا سوز داشت ، تو خودم جمع شدم و نفس عمیق کشیدم.

حالم خوب نبود و هیچ کسی اهمیت نمی داد.

من حتی نمیدونم چه بلایی سرم اومده!! از وقتی چشم باز کردم گفتن دیگه نمیزاریم برای خودت تصمیم بگیری.
مشخصه خیلی چیز هارو ازم مخفی میکنن.

نمیدونم چقدر توی همون حال ایستادم که سایه ای نظرم رو جلب کرد.
یکم روی حصار خم شدم اما نتونستم چیزی ببینم.

آروم از تراس خارج شدم و بعد از پوشیدن یه کت روی لباس هام از اتاق بیرون زدم.

خاموشیه بیشتر لامپ ها خبر از خواب بودن مامان اینا می داد.
پاورچین پاورچین پله ها رو گذروندم و با آروم ترین حالت ممکن از خونه خارج شدم.

رفتم توی حیاط و به سمتی که سایه رو دیده بودم حرکت کردم.

نمیدونم این همه جسارت و فضولی رو از کجا اوردم!!!
شاید مربوط به گذشته!

با دیدن کسی که پشت بهم بود و اتاقم رو دید میزد گفتم:

-کی هستی!؟

اون جا چی کار میکنی؟؟

کمی تو جاش تکون خورد اما به سمتم بر نگشت. خودم رو بهش رسوندم و شونه اش رو گرفتم که زد زیر دستم و خواست فرار کنه که چسبیدم به گردنش.

همیجور که باهش درگیر بودم دوباره مغزم تیک زد و صحنه هایی برام تداعی شد.

جایی پر از درخت ، توی تاریکی با یکی درگیر شده بودم که لیز خوردم و افتادم اون هم همراه با من افتاد..

-آخ..

با تیر کشیدن ناگهانی سرم حلقه دستم از دور گردنش شل شد و روی زانو افتادم و دو دستی چسبیدم به سرم و فشارش دادم.

در کمال ناباوری یارو کنارم زانو زد و با لحنی که نگرانی توش موج می زد گفت :

-چیزیت شد؟!!

حالت خوبه؟ چیزی میخوای؟؟

همون طور که سرم پایین بود گفتم:

-مگه دزد ها هم نگران میشن؟!

کی هستی؟

از وقتی به هوش اومدم تو تعقیب میکنی مگه نه؟؟ پس تو هم نبوده!

نکنه بابام برام به پا گذاشته دست از پا خطا نکنم؟

وقتی جوابی نشنیدم سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردم ، بلاخره چشم های جور چینم پیدا شد.

جای خالیه ذهنم با همین پر میشه مطمئنم خودشه..

.. [۲۳:۰۶ ۰۵/۱۰/۱۷]

بی اختیار دستم رو روی گونه اش کشیدم و گفتم:

-بگو کی هستی؟!

چی از جونم میخوای؟؟

فکر نکن این چند وقت نفهمیدم که دنبالمی.

سکوتش جری ترم می کرد ، گوشت زیر گلویش رو گرفتم و فشار دادم که چشم هاش از درد جمع شد.

دوباره پرسیدم:

-میگی یا نه؟!

چی میخوای سایه??

-تو رو..

ابرو هام از تعجب بالا پرید ، لب هام رو تر کردم و گفتم:

-من رو!!!

چی میگی واضح حرف بزن..

-فقط ازت میخوام به یاد بیاری..

پریسا فقط خودت میتونی به خودت کمک کنی..

من یا هرکس دیگه ، هرچی بگیم برات غیر قابل باوره و باعث میشه
ازمون متنفر بشی.

چشم هام رو باز و بسته کردم که ادامه داد:

-اون پسر رو دوست داری؟!

یعنی..یعنی تو این مدت بهش حسی پیدا کردی??

تو صدایش و چشم های تیره رنگش غم بود ، نمی دونم برای چی اما
جوابش رو دادم:

-نه، هیچ حسی ندارم اما همه بر این باورن که عاشقش بودم.

دستی به موهایش کشید و گفت:

-فقط بقیه میگن؟!!

این رو بدون مردم اون چیزی رو میگن که میخوان.. شاید خواسته اون ها خواسته تو نباشه.

دستش رو روی قلبم گذاشت و ادامه داد:

-فقط ببین این چی میگه.

از جاش که بلند شد گفتم:

-کجا؟!!

هنوز نگفتی کی هستی??

-من دوستتم ، نگران نباش اونقدری کنارت میمونم تا به یاد بیاریم و مطمئن باش که اگه عاشق شدی هم بازم کنارت میمونم و کمکت میکنم.

-بهم گفتن ممکنه دیگه حافظه ام بر نگرده.

-هی دختر! تو حافظت رو از دست دادی عقلت رو که از دست ندادی.
بدون خاطرات و گذشتت هم میتونی راحت رو پیدا کنی.

باسر تاییدش کردم که در یک چشم بهم زدن از حیاط خارج شد و
ناپدید شد.

حرف هاش جالب و تامل برانگیز بود.
حق با این غریبه ی آشناست.
باید خودم راهم رو پیدا کنم نه این که بقیه بهم تحمیل کنن.

اگه من واقعا عاشق پسر عموم بودم باز میتونه به چشمم بیاد اما اگه
نیاد یعنی این که فرضیه اون ها غلطه.

از جام بلند شدم و لبه های کتم رو به هم رسوندم و با قدم های بلند
وارد خونه شدم و خودم رو به اتاقم رسوندم.

به محض ورود ، کتم رو در آوردم و زیر پتو خزیدم و به سه نرسیده
چشم هام گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفتم.

، [۲۳:۰۶ ۰۵/۱۰/۱۷]

با احساس چیزی روی صورتم ، توی جام تکون خوردم اما دست بردار نبود.

چشم های خواب آلودم رو به سختی باز کردم که چهره ی بشاش شادی جلوی صورتم نقش بست.

با صدای گرفته گفتم:

-چیه کله صبح این جا چی کار داری؟! -

-فکر کنم حافظه کوتاه مدتت رو هم از دست دادیا !!

عمه ی من بود دیشب زنگ زد گفت فردا بریم بیرون؟! -

پاشو نکبت کم چس کن بزن به برق من بلد نیستم نازه کسی رو بکشم.

چشم هام رو مالیدم و گفتم:

-نگران نباش هیچ کس تو این خونه ناز کشیدن بلد نیست.

مشتی نثار شکم کرد و گفت :

-پاشو حاضر شو دیگه گشمنونه.

طلبکار گفتم:

-قرار ما برای نهار بودا!!

دست راستش رو به کمر زد و دست چپش که ساعتی به مچش بسته بود رو مقابلم گرفت و گفت:

-به نظرتون اگه دو بعد از ظهر وقت ناهار نیست ،پس چه موقعیه؟؟!

با دیدن ساعت تو جام نیم خیز شدم و گفتم:

-چه جوری این همه خوابیدم؟!

تازه اون هم بدون کابوس!!

با جیغ شادی از روی تخت پایین اومدم و گفتم:

-دو دقیقه صبر کن زودی حاضر میشم.

خواستم برم بیرون که شادی گفت:

-نابغه دستشویی از اون طرفه.

به سمت دری که اشاره کرده بود رفتم و واردش شدم و بعد از شستن دست و صورتم ، از سرویس بهداشتی خارج شدم که شادی رو لباس به دست دیدم.

بافتی رنگی تا زیر زانو و شلوار لی روشنی رو سمتم گرفت و گفت :

-وقتی دست شویی بودی من برات انتخاب کردم ، بدو بپوششون.

از دستش گرفتم و گفتم :

-روت رو سمت دیوار کن .

متعجب پشتش رو بهم کرد و من هم لباس هام رو همون جا عوض کردم و گفتم:

-میتونی برگردی ، پوشیدم.

این رو گفتم و سمت آینه رفتم.

موهام رو محکم بالای سرم بستم و شادی شالی رو روی سرم انداخت.

روی سرم مرتبش کردم و از اتاق خارج شدیم که آروم لب زدم:

- پس ماما اینا کوشن؟!!

-من که او مدم داشت می رفت سر کار.

آهانی گفتم و همراه شادی از خونه خارج شدم و سوار ماشین شدیم و تا خود رستوران سکوت کردیم.

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم سمت رستوران شیک مقابلمون.
به محض ورودمون آقای سمتمون اومد بعد از خوش آمد گویی به سمت میز رزرو شده هدایتمون کرد.

صندلیم رو عقب کشیدم نشستم ، شادی هم مقابلم نشست و گفت:

-چی میخوری؟!!

-اومم.. نمیدونم هرچی خودت میخوری.

با اومدن گارسون شادی سبزی پلو و ماهی سفارش داد و دست هاش رو روی میز گذاشت و گفت:

-خوب منتظرم.

.. [۱۷/۱۰/۰۵ ۰۶:۲۳]

دستی به گوشه لبم کشیدم و گفتم:

-میخوام بدونم من راجب پسر عموم و حسم بهش ، چیا بهتون گفتم!؟

کمی فکر کرد و گفت:

-راجبش چیزه خواسی نگفتی.

پریدم تو حرفش و گفتم :

-پس چرا میگی عاشقیم؟؟

دستش رو بالا گرفت و گفت :

-اووی جبهه بگیر ، من نگفتم تو عاشقی فقط گفتم خیلی نگرانت بود و سراغت رو میگرفت.

توهم راجبش موقعی که سفر بودی به ندا گفتم ، انگار گفته بودی بلاخره عاشق شدی و این چرت و پرتا..

با روی میز قرار گرفتن غذاها سکوت کردیم کار خدماه که تموم شد و رفتن گفتم:

-همین؟؟

سرش رو تکون داد که ادامه دادم :

-پس چرا اون پسره ادوین یه چیزه دیگه میگه؟!
چرا بابا بدون این که به من توجه کنه میخواد شوهرم بده؟؟؟

شادی بشقابش رو سمت خودش کشید و گفت :

- تا سرد نشده بزن بر بدن بعدش کلی میحر فیم.

باشه ای گفتم و بشقاب زیبای غدام رو سمتم کشیدم.

غذا عطر فوق العاده ای و همچنین رنگ خاصی داشت ، آروم شروع به خوردن کردم و با احساس سیری باقیه غدام رو به عقب هول دادم و گفتم:

-خیلی عالی بود، ممنون.

شادی : خداییش خیلی بهم چسبید.

جدی دلم برای با تو بودن تنگ شده بود مرسی که دوباره برگشتی.

لبخندی زدم و گفتم :

-بریم؟!!

-بریم ، فقط پری فردا مهمونیه؟!!

متعجب گفتم :

-تو از کجا فهمیدی؟؟!!

خندید و گفت:

-آخه ما برو بچه هام دعوتیم.

مامانت بهم سپرده بریم برات لباس بخریم.

از جام بلند شدم و گفتم:

-نیازی نیست.

اون هم بلند شد و سمتم اومد، بعد از حساب کردن از رستوران خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

هنوز حرکت نکرده بودیم که شادی گفت:

-پری راستش هی میخوام یه چیری بگم میترسم اشتباه باشه!!

-بگو راحت باش.

-ببین به نظرم کارای ادوین یه جوریه..

میدونی چیه؟!!

کلافه گفتم:

-شادی توورو خدا نیچون و راحت حرفت رو بزن خیالت تخت غیرتی روی پسره ندارم حتی اگه فوحشتم بدی کاریت ندارم.

خندید و گفت :

-فوحش چیه دیوونه ، آخه میدونی چند سال پیش یه اتفاقی برات افتاد.

یعنی با یکی دعوات شد و کتک خوردی و باعث آزادی امینم شدی.

با تعجب گفتم:

-چه گذشته مشکوکی دارم من!!

تصادف و یک سال کما رفتنم!

دعوا و کتک خوردنم!

یه سر هنگم که دنبالمه!

نکنه خلافاکاری چیزیم؟

با سکوتش که مواجه شدم ادامه دادم:

-میدونم بابا خواسته چیزی نگین اما بدونید هیچ چیز مخفی نمیمونه،

حالا بقیه حرفت رو بگو.

شادی روی فرمون ضرب گرفت و گفت:

-اون موقع حسابی داغون شدی اما ادوین دست از کارش نکشید تا بیاد

ملاقاتت.

فقط یک سر اونم به زور اومد خونتون اما تو این یک سالی که بیهوش

بودی هر روز بیمارستان بود و همش از تو می پرسید.

یکم یه جوریه خوب..

البته نمیخوام مخت رو در گیر کنم ها

شاید الان واقعا عاشقه یا ..یا.

پریدم تو حرفش و گفتم:

-فعلا بهتره بریم خونه مغزم این همه کشش نداره توانایی تفکرم خیلی پایینه یهو موتور میسوزونه.

با این حرفم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

.. [۰۶/۱۰/۱۷:۰۰:۰۰]

پشت چراغ قرمز توقف کرده بودیم که شادی گفت:

-راستی پری یه چیزی آوردم برات !!

بعد از حرفش سمت داشتبورد خم شد که چراغ سبز شد.
زدم تو سرش و گفتم:

-الان وقتشه اخه؟؟

یالا راه بیوفت تا سرمون رو نکنند ، دختره ی دیوانه.

چیزی رو انداخت روی پام و سریع راه افتاد ، به پاکت روی پام نگاه کردم و گفتم:

-این چیه دیگه؟!-

لبخند تلخی زد و گفت:

-یک سری عکسه ، اون موقع که نبودی با بچه ها بهترین عکس هامون رو انتخاب کردیم و بردیم ظاهرشون کردن. همه یکی بدونه از همش داریم ، این ها هم ماله توئه.

چشم های کنجاوم رو از شادی گرفتم و به پاکت دوختم. نفسم رو بیرون دادم و بازش کردم.

اولین عکس یه عکس پنج تایی بود با دیدن خودم وسط بچه ها چشم هام برق زد و با ذوق گفتم:

-این..این منم ها !! خوده خودم.

شادی زد روی پیشونیش و رو به آسمون گفت:

-خدایا این رو میبینی!!-

خودش رو دیده ذوق کرده انگاری یکی از بازیگرای هالیوود رو دیده.

براش زبون در آوردم و دوباره به عکس نگاه کردم ، با همشون آشنا شده بودم جز یکی.

دختری با موهای بلوند بود که به آوا شباهت زیادی داشت.
عکس رو سمت شادی گرفتم و گفتم :

-این کیه؟؟!!

نگاهش رو از خیابون گرفت و به عکس دوخت، با دیدن کسی که بهش اشاره کرده بودم چشم هاش اشکی شد.

دوباره حواسش رو به رانندگیش داد و گفت:

-این محیاست ، همونی که دیگه بینمون نیست یه روز میریم سر مزارش تا ببیننت.

دستی به گوشه لبم کشیدم و گفتم:

-چرا مرد؟؟

سرش رو تکون داد که اشک هاش روی گونه اش ریخت ، پاکشون کرد و گفت:

-ناگهانی و دور از تصور بود.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

-لابد اینم مثل من تصادف کرده؟!!

جوابم رو از سکوتش گرفتم ، مشخص بود اینا یه چیزی رو ازم پنهون میکنن که مربوط به گذشته.

رفتم سراغ عکس بعدی ، یه عکس دو نفره از من و آوا بود که لباس های تنمون خیلی بامزه بود با دیدن قیافه هامون زدم زیر خنده که شادی گفت:

-این از شاه کارهای جناب عالیه ، مثل آدم لباس نمیخوری که.

یه روز لباس خری میخوری یه روز سوسکی و یه روز میری تو سبزیجات و یه روز تو سیفیجات .

خندیدم و به عکس زل زدم ، لباس آوا یه سره همیه قهوه ای رنگ بود که از کلاهش مشخص بود گوزنه.

مال منم مثل همون از نوع آدم برفی بود و کلاهش سر آدم برفی بود و دماغش هم هویجی.

روبه شادی بلند گفتم :

-خیلی با نمکه این عکسه..

-آره ، این لباس های اوسکولی کادوی تو بود ، هممون داریم ازش و مال منم از نوع گوسالشه..

-پس منم مثل شما خول وضع بودم!!؟

شادی با چشم های گرد شده سمتم برگشت و بلند و کشیده گفت:

-مثل ما!!؟!!

نه خواهر من تو وضعت خیلی داغون تر بود.

.. [۰۶/۱۰/۱۷ :۰۰:۰۰]

یه برو بابا گفتم و رفتم سراغ بعدی.

عکسی چهار نفره بود که همه روهم خوابیده بودیم.

شادی تا دیدش گفت:

-این بهترین شب از آخرین اردو بود که باهم داشتیم.
این عکس رو هم ندا و بقیه بچه ها که هنوز نخوابیده بودن از ماها که خواب بودیم گرفتند.

آهانی گفتم که ادامه داد:

-بیشتر عکس هامون رو نیلو می گرفت به عکاسی خیلی بیشتر از درس علاقه داشت و ماها هم به عنوان سوژه تمرینی بودیم برایش.

عکس رو زیر گذاشتم و به بعدی نگاه کردم ، یه عکس دو نفری از غزل و یه دختر آشنا بود.
زدم به بازوی شادی و گفتم :

-این که غزله ، اون یکی کی بود؟!

شادی راهنما زد و بعد از پیچیدن جوابم رو داد:

-اون یکی هیواست دیگه ، همونی که همراه شوهرش خارجه و اومدن بهت سر زدن و برگشتن.

برای کار های نیلو اینا رفتن و تصمیم گرفتند اونجا بمونن.

به عکس نگاهی کرد و ادامه داد:

این عکسه با این که یهویی بود ولی خیلی خوشگل افتادن عوضیا.

آره شادی راست میگفت ، منم از عکشون خوشم اومد.

عکس بعدی که آخرین عکس بود.

عکسی پنج نفره بود و خیلی خیلی خوشگل.

متعجب پرسیدم این رو هم نیلو گرفته؟!!!

نه این عکس رو جشن نیلو، عکاشش از مون گرفت.

بهترین عکسمونه و همه داریمش حتی اون هایی که توش نیستن ، تو که عالی افتادی خداییش.

مقابل صورتم گرفتمش و با دقت نگاهش کردم ، همه خوب افتاده بودن.

لباس هامون هم گرمی براق بود و فقط مدل هاش متفاوت بود.

موهای هممون هم کاملا لخت بود و با فرق وسط دورمون بود فقط موهای ندا بود که کوتاه بود و فرقس کج بود.

با رسیدنمون عکس هارو با دقت توی پاکتس گذاشتم و از شادی تشکر کردم.

پیاده که شدم سمت پنجره خم شدم و گفتم:

-نمیای بریم تو؟؟

-نه عزیزم کلی کار دارم ، امینم دیگه باید بیاد خونه.

سرم رو تکون دادم و از ماشین فاصله گرفتم ، دستم رو به نشونه خداحافظی

بالا اوردم و اون هم بعد از زدن دو تا بوق گازش رو گرفت و رفت.

در خونه رو باز کردم و وارد شدم.

کف پوش حیاط برگ درختان شده بود

صداشون رو دوست داشتم.

حیاط رو گذروندم و وارد خونه شدم.

خونه غرق سکوت بود ، کفش هام رو در اوردم رفتم تو.

آوا رو دیدم که روی مبل نشسته بود با دیدن من بلند شد و سمتم اومد.

با لبخند بغلم کرد و گفت:

-خوش گذشت؟! -

-جای شما خالی بود.

-لباس گرفتی?? -

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-لباس???

-برای مهمونی دیگه

، [۰۶/۱۰/۱۷ :۰۰:۰۰]

آهانی گفتم و ادامه دادم:

-نه لازم نیست ، صد در صد توی کمد هام چیزی پیدا میشه که بدون لباس نمونم.

باهم به سمت بالا رفتیم به محض رسیدن به اتاق ، روی تخت ولو شدم و گفتم :

-پس بقیه کوشن؟؟

کنارم نشست و گفت:

-مامان که سر کاره و بابا هم کارهای مهمونی رو میکنه.
پرهامم من رو گذاشت اینجا و رفت بیمارستان.

از جام بلند شدم لباس هام رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم و
پاکت عکس ها رو توی کشوی پاتختیم گذاشتم و رو به آوا گفتم:

-نظرت چیه یه چرت بزنینم؟؟

این رو گفتم و دوباره پریدم رو تخت آواهم کنارم به پشت دراز کشیدم و
دستش رو زیر سرش گذاشت.

چشم هام رو بستم و به خواب رفتم.

.

.

با صدای در تکونی خوردم اما چشم هام رو باز نکردم صدای پرهام
توی اتاق پخش شد:

-اووی اون زنه منه ها!!!

بدون این که چشمم رو باز کنم خوابالو گفتم :

-باشه مال تو ، من میخوام چیکار؟!!

-فعلا که به جای این که تو بغل شوهرش باشه تو بغل جناب عالی خوابه.

چشم هام رو مالیدم و گفتم:

-نوچ نوچ ، زنت خیانت کاره به من چه.

پرهام سمتم اومد و نیشگونی از رونم گرفت که خواب به کل از سرم پرید.

به آوا نگاه کردم ، خانوم خوابه خواب بود..

عهه شوهرش من رو بیدار کنه این حاج خانوم تخت بخوابه؟؟!!
نه خیر نمیشه.

منم به تلافی نیشگون محکمی از رون سفید آوا گرفتم که سیخ توی جاش نشست و جای نیشگونم رو با دستش مالید و گفت :

-د آخه مگه خری؟!!!

نکنه حافظ برگشته و دوباره شدی پری سابق!?!!

پرهام زد رو شونه ام و به طور با مزه ای گفت :

تو مگه خودت ناموص نداری??

چی کار داری به رون زن من??

- به من چه؟! زنت همه جونش رو ریخته بیرونا ، من میرم بیرون تو به حسابش برس.

بعد چشمکی زدم و توی اتاق تنه‌اشون گذاشتم.

دستم رو به نرده ی پیچ خورده گفتم و پله های مارپیچ رو گذروندم.

بابا با تلفن صحبت میکرد و مامان هم توی آشپز خونه بود ، سمتش رفتم و گفتم:

-کمک نمیخواید؟!!

-اگه میشه میز رو برای شام بچین.

باشه ای گفتم و سمت سالن غذاخوری رفتم و مشغول شدم.

بعد از تموم شدن کارم پایین پله ها ایستادم و پرهام اینا رو صدا زدم.

.. [۰۰:۰۰:۰۶/۱۰/۱۷]

بلند و رسا گفتم:

-اهای.. خان داداش ، تو رو خدا بخاطر شکمتونم که شده از هم دل بکنید.

صدای پرهام رو شنیدم که هول هولی گفت:

-چه خبرته بچه؟!!

الان میایم بابا.

خندیدم و رفتم سمت بابا و گفتم :

-بفرمایید شام.

همون طور که با تلفن حرف میزد با سر گفت باشه.

چرخیدم و سمت میز رفتم و پشتش نشستم ، فقط من و مامان بودیم و بعد از چند دقیقه پرهام اینام اومدن.

نگاهی بهش انداختم و خندم رو قورت دادم ، پرهام کنارم نشست و آوا هم رو به روش.

با آرنج زدم به پهلوش و آروم گفتم:

-لااقل دکمه های بلوزت رو درست میبستی خان داداش.

گوش هاش قرمز شد و به پیراهنش نگاه کرد و زیر لب گفت:

-اوه اوه چه سوتیی، پری جون خودت صداس رو در نیار.

از خنده ، آب توی دهنم پرید بیرون و به سرفه افتادم.

همه بهم نگاه کردن که پرهام نیشگونی از پام که زیر میز بود گرفت و گفت:

-خیر سرت گفتم صداش رو در نیار.

بلند گفتم :

-راستی داداشی، گوشت انگاری توی آشپز خونه بودا ، زنگم میخورد.

متعجب نگاهم کرد که لب زدم:

-پاشو برو دکمه هات رو درست کن تا بابا نیومده.ک ، زشته به خدا
هنوز نرفتید سر خونه زندگیتون.

لبخندی زد و از جاش بلند شد و سریع رفت.

بعد از چند دقیقه برگشت و نشست و گفت :

-یعنی نوکرتم با معرفت.

خندیدم و گفتم :

-شامت رو بخور.

با او مدن بابا همگی، مشغول شدیم و بعد از تموم کردن شام با کمک آوا و پرهام میز رو جمع کردیم و من و آوا ظرف ها رو شستیم.

از آشپزخونه که خارج شدیم حوصله جمع رو نداشتم ، به همه شب بخیر گفتم و رفتم بالا و توی اتاقم.

روی تختم دراز کشیدم اما با فکر به اون سایه که هرشب روبه روی پنجره اتاقم می ایسته ، بلند شدم و رفتم توی تراس.

دیدمش جای همیشگیش ایستاده بود.

این چه بی کاریه ها همش اینجاست!!

دوست داشتم دوباره باهش حرف بزنم حرف زدن باهش بهم آرامش داده بود.

دستم رو بردم بالا و براش تکون دادم که تو جاش تکون خورد.

چه کله خریه ها ، اگه بابا یا داداشم ببیننش چی؟!

تو همین فکر ها بودم که در اتاقم به صدا در اومد ، هول هولی رفتم تو اتاقم و در رو باز کردم.

آوا بود که میخواست بیاد داخل
اجازه ندادم و گفتم:

-جونم عزیزم ، چیزی شده؟؟

-میخوام شب بیام پیشت خوب.

-عه عزیزم به نظرم پرهام بیشتر بهت احتیاج داره ، آخه فکر کنم
مزاحمتون شده بودم.

آوا از حرفم سرخ شد که ادامه دادم :

-برو اذیتش نکن بچه رو ، شبتون بخیر. بووس.

اجازه حرف زدن بهش ندادم و در رو بستم.

دوباره دویدم سمت تراس اما دیگه نبود . نفسم رو کلافه بیرون دادم و
از تراس خارج شدم.

چراغ رو خاموش کردم و زیر پتو خزیدم ، قرص هایی که میخورم
باعث میشه همش خوابم بیاد و به راحتی بیهوش بشم.

خمیازه ای کشیدم و خودم رو از غم و بی خبری رها کردم.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ ۰۰:۰۰]

صبح که چشم هام رو باز کردم ،کش و قوسی به بدنم دادم و توی جام نشستم.نگاهی به ساعت کردم که ده رو نشون میداد.

از روی تخت پایین اومدم و سمت سرویس بهداشتی رفتم.

بعداز بیرون اومدن دستی به تختم کشیدم و مرتبش کردم.
از پایین سر و صدا میومد ،مشخص بود کارگراها اومدن تا برای امشب خونه رو آماده کنن.

با یاد مهمونی امشب سراغ کمد رفتم و نگاهی به لباس هام کردم.

یه پیراهن که دامنی گل گلی و بالا تنه ی مشکی داشت رو انتخاب کردم .

که با بلند شدن صدای در بلند گفتم :

-بفرمایید..

مامانم اومد داخل و نگاهش کشیده شد سمت لباس توی دستم و متعجب گفت:

-میخوای این رو بپوشی؟؟

سرم رو تکون دادم که جلو تر اومد و لباس رو گرفت و توی کمد آویز کرد و لباس ها رو زیر و رو کرد و لباسی رو سمتم گرفت.

متعجب گفتم:

-به نظرتون خیلی سفید و باز نیست؟!!

سرش رو تکون داد و گفت:

-نه همین عالیه ، حالا بیا بریم صبحانه.

لباس رو توی دستم گذاشت و از اتاق خارج شد ، نگاهی به لباس توی دستم انداختم.

حالت کتی داشت و تا روی رونم بود یقه اش هم تا وسط سینم باز بود و دکمه های توسی رنگ داشت.

سرم رو تکون دادم روی تخت انداختمش از اتاقم خارج شدم و رفتم پایین ، همه در تکاپو بودن.

توی آشپز خونه رفتم بقیه صبحانشون رو خورده بودن و برای من روی این گذاشته بودن.

لقمه ای گرفتم و چپوندم توی دهنم و از آشپزخونه خارج شدم که مامان و آوا رو دیدم با هم صحبت میکردن.

سمتشون رفتم که ساکت شدن، رو بهشون گفتم:

-کمکی از ما ساختست!!?

مامان نگاهی بهم انداخت و گفت :

-نه عزیزم ، فقط از عصر میهمان ها میان بهتره با آوا جون برید و به خودتون برسید.

با این حرفش آوا دستم رو گرفت و کشیدم سمت پله ها و گفت:

-مامان راست میگه ، تا حمام بریم و کارامون رو بکنیم غروبه.

همراهش به سمت اتاقم رفتم که گفت:

-تو برو حمام کن منم حمامم توی سالن رو میرم بعدش لباسم رو میارم
توی اتاق تا باهم حاضر شیم ، تا اون موقع هم بچه ها میان یواش
یواش.

باشه ای گفتم و رفتم داخل اتاق.

از توی کمد حوله ی تمیزی برداشتم و رفتم حمام.

آب داغ رو روی بدنم باز کردم تا یکم حال بیام ، بعد از یکم نشستن
زیر دوش خودم رو شستم و حوله رو به خودم پیچیدم.

از حمام که خارج شدم لباسی راحت انتخاب کردم و بعد از خشک
کردن بدنم پوشیدمش.

در حال خشک کردن موهام با حوله بودم که آوا هم اومد ، موهای
طلاییش خیس بود و مثل من لباس آزادی پوشیده بود.

کاور لباسش رو کنار لباسم گذاشت و کفش هاش رو هم روش.

کیفی که دستش بود رو روی میز آرایشم گذاشت و گفت:

-کاملاً مجهز او مدم تا هلو شیم.

با حرفش خندیدم و گفتم :

شما همینطوری لولو وار دل داداش ما رو بردی دیگه هلو بشی قاطی میکنه بنده خدا.

.. [۰۰:۰۰ ۰۶/۱۰/۱۷]

آوا خندید و گفت :

-میخواهی موهات رو چی کار کنی؟!!

-نمیدونم والا..

-پاشو بیا بشین برات لختشون کنم خیلی بهت میاد.

از جام بلند شدم و رفتم سمتش ، شونه ام رو گرفت و روی صندلی مقابل میز آرایش نشوندم.

از توی کمدم اتو مو رو برداشتم و سمتم اومدم، به پیریز زدش و گذاشت تا داغ بشه.

موهام رو شونه کرد و تیکه تیکه اتو کشید ،خیلی طول کشید تا تموم موهام یک دست شد.

همش رو پشتم ریخت و گفت:

-موهات عالی شد ، حالا نوبت صورتته.

-خودم آرایشم رو میکنم.

خواستم بلند شم که شونه ام رو گرفت و نشوندم و گفت:

-مامانت سفارش کرده کلی بهت برسم.

متعجب نشستم و گذاشتم کارش رو بکنه نیم ساعتی گذشت که دست هاش رو بهم کوبید و گفت:

-فقط یه چیزه دیگه مونده .

نگاهش کردم که چیزی توی دستش دیدم و گفتم :

-این چیه؟!!

-لنزه دیگه ، میخوام کلی تغییر کنی.

از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

-این رو دیگه نیستم.

آوا هم لب هاش رو جمع کرد و گفت:

-دلم رو نشکون دیگه..

-نکن لب هات رو اونجوری ، خیل خوب بیا اونم بزار ببینم ولم
میکنی!!؟

خوشحال ستم اومد و با هزار جور سختی توی چشمم گذاشتشون.

کشوندم جلوی آینه و گفتم:

-دیرینگ.. پریه جدید وارد میشود.

متعجب به خودم نگاه کردم، یعنی یدونه لنز انقدر آدم رو از این رو به
اون رو میکنه!!؟!

صدای آوا رو شنیدم :

-اولین بارته لنز میزاریا..

مگه قبلا میزاشتی بزاریم برات؟!!!

یه جیغ و ویغایی راه مینداختی که نگو.

خندیدم و گفتم:

-آخرین بارم هست ، این رو برای دل تو گذاشتم وگرنه زیاد خوشم
نمیاد الانم خیلی مصنوعی شدم.

اومد چیزی بگه که در باز شد و چند نفر ریختن تو اتاق.

متعجب به چهره ی خوشگل شده ی دخترها نگاه کردیم و گفتیم:

-چتونه وحشیا؟!!!

در رو بستن که ندا گفت :

-با یه در دسری این دوتا بچه رو پیچوندیم و گذاشتیم خونه ی مامانمون.

غزل : از من به شما نصیحت هیچ وقت بچه نیارید که پیر میشید.

همه خندیدیم که شادی اومد سمتم و گفت:

-اولا لا.. چه تغییری پری خانووم!!

دستش رو پس زدم و گفتم :

-زهرمار ، همتون خوشگل کردین ها
آوای طفلک فقط به من رسید خودش هنوز مونده.

غزل پرید تو حرفم و گفت:

-اون با من.

بعد رفت سمت آوا و نشست به آرایش کردنش.

وسایل هاشون رو گوشه اتاق گذاشتم و گفتم :

-به نظرتون لباس هامون رو بپوشیم؟؟

شادی همون طور که شال و پالتوش رو در میورد گفت:

-آره بابا ، یه سری از مهمون هاتون اومدن.

کار آوا هم که تموم شد همگی لباس هامون رو عوض کردیم.

جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاه کردم ، ندا کنارم ایستاد و گفت:

-این کفش هات بیشتر به لباست میاد.

کفش ها رو ازش گرفتم و روی صندلی نشستم و پوشیدم.

همگی حاضر و آماده بودیم ، به تک تکشون نگاه کردم.

ندا با اون لباس رنگی و چین دار با نمک تر شده بود و اون لباس کوتاه مشکی رنگ پاهای سفید و خوش تراش آوا رو حسابی به نمایش گذاشته بود.

شادی رو نگاه کردم ، لباس ساده و کم چینش جدی تر نشونش می داد و غزل تو اون لباس قرمز رنگ جذاب تر و دل بر تر شده بود.

، [۰۰:۰۰ ۰۶/۱۰/۱۷]

همراه دخترها از اتاق خارج شدم.

همین طور که پله ها رو پایین میرفتم صدای پاشنه کفش هام به راه رفتنم ریتم داده بود.

به سالن که رسیدم همه سمت برگشتن و خیره نگاهم می کردن.

مامان با دیدنم سمت اومد و بردم سمت افرادی که هیچ کدوم رو نمیشناختم.

حفظ ظاهر کردم و به روی میهمان ها نیووردم که نمیشناسمشون.

سمت هرکسی که می رفتم بغلم میکرد و کلی از قدیم می گفت.

با همه که احوال پرسیدم مامان لطف کرد و اجازه داد برم پیش دخترا.

بهشون که رسیدم گفتم:

-دیگه داره حالم بهم میخوره.

شادی لیوان آبی برام ریخت و سمت گرفت و گفت :

-بخور آروم شی ، تازه اولشه خانوم جونت تو راهه..

با مستی که غزل نثار بازوش کرد ساکت شد.

متعجب روبه غزل گفتم:

-چرا ساکتش می کنی بزار حرفش رو بزنه ، خسته شدم از این پنهون کاری هاتون.

ندا : پنهون کاری چیه؟؟

بابا ساکتش کرد چون نمی خواد ذهنیتت راجب مامان بزرگت خراب شه.

آوا تو حرفش پرید و گفت:

-بخواید نخواید با خانوم جون و اخلاقش آشنا میشه.

بعد رو کرد به من و گفت:

-زیاد دور و برش نباش ، حواستم باشه بهش بگی خانوم بزرگ چیزه دیگه ای نگي ها!!

جوری راجب مامان جونم حرف میزدن که انگار طرف داره از شهر اوز میاد.

همین جور که حرف میزدیم بچه ها لال شدن و به یک طرف خیره شدن.

یکم قد کشیدم تا بتونم ببینم به چی انقدر دقت کردن که نگاه سمت خانوم مسنی که با ابهت وارد خونه شد کشیده شد.

پشت سرش هم یک خانوم و آقا و در آخر ادوین بود که وارد شد.

نگاه متعجبم خیرشون بود که خانوم مسن خیلی محکم رو به مامان گفت :

-تو این سی سال ادب یاد بچه هات ندادی؟!!

مامانم یکم هول شد و گفت :

-بچم که سی سالش نشده هنوز، الان میاد خدمتتون.

مامان سمتم اومد و گفت:

-تو این مهمونی جز چند نفر بقیه نمیدونن که حافظت رو از دست دادی
پس حواست رو جمع کن.

بعد دستم رو گرفت و همون طور که سمت خانومه میبردم گفت:

-این خانوم مادر بزرگته ، درست حال و احوال کن.

بهشون که رسیدیم مامان با لبخندی مصنوعی گفت:

-اینم از پریسا.

لبخند سردی زدم و گفتم:

-سلام مامان بزرگ ، خوش اومدید.

پیره زنه متعجب گفت:

-مامان بزرگ؟!!!

لبخندم یکم جمع شد ، حرف آوا رو به کل فراموش کرده بودم.

چه گندی زدم..آوا سریع اومد جلو رو بهش گفت:

-سلام خانوم بزرگ ، خوش اومدید.

، [۰۰:۰۰ ۰۶/۱۰/۱۷]

ذره ای اهمیت به آوا نداد اصلا انگار ندیدتش و صداش رو نشنیده.

نگاه بدون روحش رو بهم دوخت و با لبخند چروکیده ای گفت:

-خوبه که زنده و سالمی.

از لحنش خوشم نمیومد.

بعد از حال و احوال با اون آقا و خانوم که متوجه شدم خانواده ی ادوینن یا همون عمو و زن عموم هستن ، همراه آوا سمت دخترا رفتیم.

آوا نفسش رو بیرون داد و گفت :

-بعد از این دو/سه سال هنوزم باهام سرده تا کی میخواد به تحقیراش ادامه بده؟!!

دیگه بغضش شکست و نتونست ادامه بده.

کنارش نشستم و پشتش رو مالیدم.

آروم گفتم:

-ناراحت نباش برخوردش با منم خوب نبود.

بینیش رو بالا کشید و گفت:

-تو این دو سال و خورده ای که اعلام کردیم باهم نامزدیم نمیدونی چیکارا که نکرده.

ندا اومد ، دست آوا رو گرفت و بلندش کرد و گفت :

-آبغوره بگیر که اون فتنه خانوم و دختره ی عفریطه خوشحال میشن بیا بریم سر و وضعت رو درست کن ببینم.

با رفتنشون سوالی به بچه ها نگاه کردم که شادی با خنده گفت:

-منظورش از فتنه مامانجونت بود و عفریطه هم دختر عمت که مامانجونت می گفت باید به جای آوا ، اون رو برای پرهام بگیرید.

نفسم رو بیرون دادم که پرهام اومد و گفت :

-پاشید برید اون قسمت کنار مهمون ها باشید.

وقتی با نبود آوا مواجه شد گفت:

-پس خانومه بنده کجاست؟

غزل : بالاست ، آقاهای ما کوشن؟!
پیداشون نیست.

پرهام به جایی اشاره کرد و گفت:

-اوناهاشن کنار ادوینن .

بعد رفت سمت پله ها.

شادی : پاشید بریم پیش مردا ..

غزل زد تو سرش و گفت:

-شوهر ذلیلی بیش نیستی.

همه زدیم زیر خنده ، با رفتن دخترا لیوان شربتی رو برداشتم و از جام بلند شدم و سمتشون رفتم.

نگاهشون کردم هرکدوم سرشون گرم شده بود و فقط من و ادوین تنها
مونده بودیم.

ادوین نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

-خوشگل شدی..

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

-بودم.

دستم رو گرفت و به خودش نزدیک ترم کرد و آرام گفت:

-فکرهاات رو کردی؟؟

الان وقته جوابه..

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و یکم ازش جدا شدم.

خواستم چیزی بگم که صدای خانوم بزرگ کل سالن رو فرا گرفت.

همگی متعجب سمتش برگشتیم.

پرهام و آوا و ندا که تو پله ها خشکشون زده بود.

مادر جون عصاش رو سه بار محکم به زمین کوبید گفت:

-لطفا همه گوش کنین.

.. [۰۰:۰۰:۰۶/۱۰/۱۷]

توی سالن سکوت بود که سکوت رو می خورد ، خانوم بزرگ ادامه داد:

-همه اینجایم تا جشن بگیریم اما این جشن فقط برای سلامتی نوه ام پریسا نیست بلکه برای جشن عقدش هم هست.

با کلمه عقد قدمی عقب رفتم و لیوان توی دستم روی زمین افتاد و صدای هزار تیکه شدنش باعث جلب توجه شد.

باورم نمیشه که من رو هالو گیر آوردن باید میفهمیدم که احمقی بیش نیستم.

خواستم سمتش قدمی بردارم که مچ دستم توسط ادوین قفل شد با نفرت نگاهش کردم و با لحنی سرشار از خشم گفتم:

-ولم کن ، واقعا برات متاسفم.

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و با گام های بلند مقابل خانوم بزرگ ایستادم.

وقتی صدای مبارک باشه از جانب همه بلند شد با صدایی بلند گفتم:

-این چه جور عروسیه که عروس خودش بی خبره??

جمع غرق در تعجب شد که ادامه دادم:

-باید این رو بگم که من هیچ کدومتون رو نمیشناسم.

صدای عصبی بابا بلند شد که با صدایی بلند تر گفتم:

-آره همگی درست میشنوید ، بنده حافظه ام رو از دست دادم و شما ها رو خانوادم نمیدونم.

برای همتون احترام قائل شدم کاش برام احترام قائل میشدید.

من با هیچ کس ازدواج نمیکنم و اجازه نمیدم که یک غریبه...

با سوختن یک طرف صورتم حرفم نیمه موند.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و چشم های خیس و پر از نفرتم رو به پیر زن مقابلم دوختم.

آب دهانم رو قورت دادم و حرفم رو تکمیل کردم:

-من اجازه نمیدم چند تا غریبه برای زندگیم تصمیم بگیرن.

با تموم شدن جملهوام دست پدرم بلند شد که چشم هام رو بستم.

با باز کردنشون پرهام رو دیدم که دست بابا رو رو هوا گرفته.

لبخند غمگینی روی صورتم نقش بست که با صدای اون پیرزن مغرور به کل از روی لبم محو شد.

-پرهام تو اجازه دخالت نداری ، خودت هم از خانواده به خاطر اون زنت طرد شدی دیگه نمی خواد عشق و عاشقی رو یاد خواهر گستاخت بدی.

حرفش که تموم شد گفتم:

-موضوع عشق و عاشقی نیست.

موضوع اینه که من حافظه ام رو از دست دادم و نمیخوام مثل بی عقل ها عمل کنم.

خواستم جمع رو ترک کنم که بابا پرهام رو پس زد و مچ دستم رو گرفت و گفت:

-وقتی تو اون اتاق پوسیدی میفهمی که با بزرگترت چجوری برخورد کنی.

.. [۰۶/۱۰/۱۷:۰۰:۰۰]

-بخشید آقای موحد اما شما همچین حقی رو ندارید.

نگاهم سمت شادی کشیده شد از طرف داریش دل گرم شدم اما با فریاد بابا چشم هام رو روی هم فشار دادم.

بابا : تو چه کاره ای که به من میگی حق چی رو دارم حق چی رو ندارم!؟؟

شادی خواست بیاد جلو که امین دستش رو گرفت ، همون جا ادامه داد:

-ماها همه خانواده ی پرپسا هستیم شما هم اجازه ندارید حق انتخاب رو ازش بگیرید.

مهمونی شده بود میدون جنگ ، این من رو می کشید اون من رو می کشید.

دستم رو از حصار دست بابا رها کردم و لنز های توی چشم هام رو در اوردم.

چشم هام میسوخت ، سرم تیر می کشید صداها تو سرم اکو میشد حتم رو بدتر می کرد که بی اختیار جیغی کشیدم و از حال رفتم.

با حس نوازش مو هام پلکم تکون خورد و از هم باز شد با دیدن چهره ای آشنا لبخندی زدم گفتم:

-سایه !؟

چشم هاش رو باز و بسته کرد و گفت :

-آروم تر ، صدات رو میشنون میان تو اتاق.

تو جام نیم خیز شدم و آروم گفتم:

-تو چه کله خری هستیا !

نمیگی یهو ببینت؟؟

-کسی نمیبینه ، همه فکر میکنند با اون همه آرام بخشی که داداشت
بهت تزریق کرده تا صبح خوابی.

دستم رو روی سرم گذاشتم و گفتم:

-چه خبر شد؟؟

فقط صدای جیغم رو یادمه.

مکثی کردم و متعجب گفتم:

-اول بگو چجوری اومدی تو اتاقم.

با انگشتش به در تراس اشاره کرد و گفت:

-از اونجا..

پایین معرکه گرفته بودیا !!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-مگه تو هم بودی؟؟

-نه نبودم ولی بهت گفتم که همیشه کنارتم تو خیلی چیزها رو باید بفهمی.

دیگه نمیتونم سکوت کنم و بزارم اذیت کنن.

برق اشک رو تو چشم های تیره اش دیدم.

این مرد چی تو دلش داره؟؟

چرا انقدر برام آشناست؟؟

با قرار گرفتن دستش روی دستم نگاهش کردم که گفت:

-باید از اینجا بریم.

میای؟؟

متعجب گفتم:

-بریم؟؟؟!

کجا؟؟!

اصلا برای چی باید بریم؟؟

-چون آگه بمونی کاری می کنن که از چیزی که بودی و باید باشی فاصله بگیری.

مادر بزرگت این جا مونده و دست از سرت بر نمیدارن.
نمی دونم چرا پدرت این جوری شده حتی به پدرم اجازه صحبت باهات رو نداد.

دستم رو از زیر دستش کشیدم و گفتم:

-پدرت؟!

نکنه اون سرهنگه رو میگی؟؟

-الان وقت بحث نیست ، میخوای به زندگی واقعیت برگردی؟!

-معلومه که میخوام ، اما نمیتونم بزارم برم که!

کلافه نگاهش رو ازم گرفت و گفت:

-تو یک بار این کار رو کردی پس میتونی دوباره هم انجامش بدی.
آگه بمونی .. آگه ، بمونی..

حرفش رو خورد ، از جام بلند شدم و گفتم:

-میام ، نمیدونم چرا بهت اعتماد می کنم شاید بخاطر اینکه که خانوادم
برام غریبه ترن.

سمت کمدم رفتم و یکم گشتم تا کیفی پیدا کردم ، هرچی داشتم رو توش
ریختم و نگاهی به لباس تنم کردم که عوض شده بود.

.. [۰۱:۱۷ ۰۶/۱۰/۱۷]

سرم رو بلند کردم و سوالی به پسره نگاه کردم که دست هاش رو به
شکل بامزه ای بالا گرفت و گفت:

-کار زن داداشت بود ، من اصلا دید نزدمال..

شالی از توی کمد برداشتم و بعد گوله کردنش سمتش انداختم.

تا اومدیم بخندیم جلوی دهن هامون رو گرفتیم.

سریع یه مانتوی جلو باز و شل مشکی رنگ روی بلوز توسی رنگم
پوشیدم.

سمت پسره رفتم و شال رو ازش گرفتم و انداختم روی سرم و گفتم:

- فقط چه جوری باید بریم!!؟

نگاهی بهم کرد و گفت:

-خوبه که لباس هات راحت و میتونی از بالکن پیری.

-ها؟!؟

بپریم؟؟؟

تا اوادم بگم برو بابا در اتاقم به صدا در اومد.

هول شدم و به پسره نگاه کردم که زیر لب گفت:

-وقت تنگه عجله کن.

پشت سرش داشتم می رفتم توی تراس که صدای ادوین رو از پشت در شنیدم.

بهش اهمیت ندادم و وارد تراس شدم.

زیاد مرتفع نبود اما ترس ناک بود.

پسره خیلی راحت رفت لبه ی بالکن و یک پاش رو روی لبه بالکن و یکیش رو هم لبه ی دیوار گذاشت و دستش رو به لبه دیوار گرفت و پاهاش رو آزاد کرد و پرید.

خم شدم و نگاهی انداختم که اشاره کرد بپریم.

کیفم رو انداختم پایین اما برای پریدن دو دل بودم.

خواستم برم لبه ی دیوار که در اتاق باز شد ، عادی ایستادم و با چشم و ابرو به پسره اشاره کردم پنهون شه.

ادوین وارد اتاق شد و نگاهی به تخت انداخت وقتی دید نیستم دست پاچه شد و دور و اطراف رو نگاه کرد.

وقتی من رو تو تراس دید خیالش راحت شد ، خواست بیاد که اشاره کردم نیاد و خودم وارد اتاق شدم.

متعجب گفت:

-جایی می رفتی!؟-

خودم رو به بی خیالی زدم و گفتم:

-نه.. خواستم بیرون بایستم سرد بود خودم رو پوشوندم.

آهانی گفتم که ادامه دادم :

-الان به اخلاق خوبم نگاه نکن چون سرم هنوز درد میکنه نمیتونم
هوار بکشم ، پس لطف کن برو بیرون.

اومد طرفم و گفت:

-میخوام باهات حرف بزنم ، راجع بهم اشتباه میکنی.

دستش رو گرفتم و سمت در هدایتش کردم و گفتم:

-فردا حرف میزنیم عزیزم ، الان واقعا حالم خوش نیست.

وقتی دید باهات نرمم لبخندی زد و گفت :

-باشه خوشگلم، حسابی استراحت کن که کلی کارت دارم.

دستی تکون دادم و در رو بستم.

نفس حبس شدم رو بیرون فرستادم و دویدم توی تراس.

نگاهی انداختم با دیدنش دل گرمی گرفتم و رفتم لبه ی دیوار.

، [۰۱:۱۷ ۰۶/۱۰/۱۷]

خواستم کار اون رو تکرار کنم که دستم شل شد و از پشت افتادم اما صدای استخون هام رو نشنیدم چون پسره محکم گرفته بودم.

چشم هام رو بستم و سرم رو گرفتم و فشار دادم.

دوباره تکرار دوباره تیکه تیکه تصاویر جلوی چشم هام حرکت میکردن.

جنگل ، افتادم ، یکی بغلم کرد و نذاشت آسیبی ببینم.

یعنی اون ، اینه؟؟؟

با صدای آرومش چشم هام رو باز کردم.

-جات راحت خانوم؟؟؟

خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم:

-همیشه دست هات انقدر سرده؟!!

-آره ، دقیقا بر عکس تو.

فعلا وقت سوال نیست بزن بریم.

همراهش توی حیاط تاریک حرکت کردم و از اون خونه ی لعنتی که حبس شده بودم خارج شدم.

قسمتی از کوچه رو دویدیم و به ماشین رسیدیم.

بدون اتلاف وقت سوار شدیم و حرکت کردیم ، کیفم رو صندلی عقب انداختم و به صندلیم تکیه زدم و پرسیدم:

-نمیخوای اسمت رو بدونم؟؟

بدون این که نگاهش رو از جاده بگیره گفت:

-شارمین ، شارمین صدر.

اهانی گفتم که یهو چیزی یادم افتاد سریع سمتش برگشتم و گفتم:

-پس پسر همون سرهنگ معروفی که آوا از دهنش در رفت و بابا اجازه ملاقات با من رو بهش نمیداد.

سرش رو تکون داد که پرسیدم :

-من خلافتکار بودم؟؟

متعجب گفت:

-چرا همچین فکری رو می کنی!!؟

-چون که یه سرهنگ دنبالمه و بابام نمیزاره از گذشته ام چیزی بفهمم .
بهم دروغ گفتن که تصادف کردم و..

-تو پلیس بودی..

حرفم تو دهنم ماستید ، با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

-چه خفن ، پس چرا ازم پنهون کردن!!؟

-چون توی یه ماموریت تیر خوردی
بابات نمیخواست دوباره برگردی و آسیب ببینی.

دستی به زخم گوشه پیشونیم کشیدم و گفتم:

-پس این جای گلوست؟؟

تو هم پلیسی؟؟

-بچه جون یکم آروم بگیر بزار حواسم به رانندگیم باشه.

پوفی کشیدم و رو بهش گفتم:

-عصا قورت داده.

با این حرفم بلند زد زیر خنده که متعجب نگاهش کردم ، وقتی حسابی
خنده هاش رو کرد گفت:

- تو خود پریسای خوده خودش.

تازه الان اخلاقم به لطف یه دختر خانوم بهتر شده قبلم رو میدیدی چی
میگفتی؟؟

سرم رو خاروندم و گفتم:

-نامزد داری؟؟

-نوچ..

-دوست دختر؟؟

-نوچ..

-پس اون دختره کیه؟؟

انگشتش رو روی بینیم زد و گفت:

-درست مثل همون موقع فوضول چه ای.

.. [۰۱:۱۷ ۰۶/۱۰/۱۷]

به حالت قهر روم رو ازش گرفتم و به بیرون زل زدم.

از خداهش بود که ساکت بشم، اصلا این پسر اونقدر خوب می شناختم که بلد بود چی کار کنه تا ساکت کنه.

نمیدونم چرا حس میکنم کنارش میتونم خودم باشم ، کنارش شیطان
میشم و میخوام اذیت کنم و کلی سوال بپرسم.

دلَم می خواد کلی حرف بزنه و نگاهش کنم ، هووف رسماً خول شدم.

دست از قهر برداشتم و سمتش برگشتم و آروم روی دستش زدم که
نگاهم کرد.

خودم رو مظلوم کردم که خندید و گفت:

-چی میخوای و روجک؟؟

-بچه ها میگفتن به خاطر مرگ دوسم به اون سفر رفتم تا آروم شم بعد
تو میگی تو ماموریت بودم ، الان چی به چیه دقیقاً؟؟

چونه اش رو خاروند و گفت :

-دوستت نمرده بوده ، زنده بود و تو متوجه شدی با یک باند خطرناک
هم دسته.

-بقیه این رو نمیدونن؟

آخه وقتی بچه ها از محیا حرف میزنن اشک تو چشم هاشون جمع میشه.

موهای توی صورتش رو عقب داد و گفت:

-هیچ کس نمیدونه چون فرار کرده.

اون روز داشتیم همه رو میگرفتیم که خبر رسید گلوله خوردی.

با چشم های اشکی نگاهم کرد و گفت:

-میشه بعدا همه چیز رو برات بگم؟؟

نا خود آگاه دستم رو زیر چشمش کشیدم و گفتم:

-ببخشید ، هر جوری که دوست داری نمیخوام اذیت شی.

توی سکوت رانندگیش رو می کرد جلوی فرودگاه ایستاد و به در تکیه داد و گفت :

-بپر پایین.

متعجب پرسیدم:

-من که شناسنامه و اینا ندارم.

-همه ی مدارکت دست منه.

متعجب ترم کرد، دید الانه که از تعجب بمیرم سریع گفت:

-تمام مدارکت توی اون سفر پیش من بود و خوب منم برش نگردونم.

از ماشین پیاده شد و خم شد گفت بدو دیر شد.

پیاده شدم و از عقب کیفم رو برداشتم.

سوییچ رو به آقای داد و باهم رفتیم داخل.

.

.

توی هواپیما که نشستم چشم هام رو بستم اما خواب به چشم هام نمیومد.

بخاطر همین چشم هام رو باز کردم و شروع کردم به بازی با انگشت هام.

-خوابت نمیداد؟؟

نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم و گفتم:

-یکم دل شوره دارم.

دستم رو توی دستش گرفت و گفت:

-همه چیز روشن میشه ، تو لیاقت خیلی چیزها رو داری سختی زیاد کشیدی حتی بیشتر از من.

چشم هام رو باز و بسته کردم که سرم رو روی شونه اش گذاشت ، خواستم بلند شم که اجازه نداد و گفت :

-این جوری راحت تری..

جام رو درست کردم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

عطرش خیلی خوش بو بود ، هم سرد هم گرم درست مثل شخصیتش.

.

.

با تکون خوردن دستم چشم هام رو باز کردم که شارمین گفت:

-خانومه خوش خواب رسیدیم.

دست هام رو به سمت بالا کشیدم و گفتم:

-اومم..چقدر زود!!

-پاشو بریم خوابالو.

خمیازه ای کشیدم و کمر بندم رو باز کردم.

از فرودگاه خارج شدیم و تاکسی گرفتیم ، هوا یکم سرد تر از شهر خودمون بود.

، [۰۱:۱۷ ۰۶/۱۰/۱۷]

تا خوده مقصد سرم رو به شیشه تکیه دادم و سکوت کردم ، با توقف ماشین تکونی خوردم و به شارمین نگاهی انداختم.

با ابرو اشاره کرد که پیاده شو کیفم رو برداشتم و پیاده شدم.

جای بسیار زیبایی بود و خیلی سرد، لباسم مناسب نبود بخاطر همین یکم به خودم لرزیدم.

باقرار گرفتن چیزی روی شونه هام چرخیدم که با شارمین مواجه شدم.

کتش رو روی شونه هام انداخته بود و گفت :

-بزن بریم.

با حرکت کردنش پشتش راه افتادم.

از یه راه سنگی عبور کردیم و حدودا پانزده دقیقه کشید تا رو به روی یه کلبه چوبی قرار گرفتیم.

خیلی قشنگ بود اما دوده های روی دیوارش ترسناکش میکرد ، از شارمین پرسیدم:

-اینجا آتیش سوزی شده؟؟

همون طور که سمتش میرفت گفت:

-آره ، نمیدونم چرا این کار رو کردن.

خدا روشکر به موقع رسیدم و نذاشتم تمام خاطرتمون خاکستر شه.

چونه ام رو خاروندم و همراهش رفتم داخل ، همه جا چوبی بود.

-تا من شومینه رو روشن میکنم برو وسایلت رو جا به جا کن.

سرم رو تکون دادم و رفتم سمت تک اتاق اونجا.

سمت کمدی رفتم و بازش کردم ، لباس های تا شده و مرتب دخترونه ای نظرم رو جلب کرد.

دروغ چرا حرصم گرفت ، کیفم رو با حرص روی تخت انداختم و با گام های محکم رفتم بیرون.

همون طور که پشتش بهم بود و شومینه رو روشن می کرد گفت:

-چه زود اومدی؟!!

پام رو زمین کوبیدم و سمتش رفتم
بهش که رسیدم کتش رو انداختم جلوش و گفتم:

-برای چی من و اوردی اینجا هان؟؟
نمیخوام مزاحم اوقات خوشتون با خانومتون بشم.

از جاش بلند شد و دقیق روبه روم قرار گرفت و گفت:

-این چرت و پرتا چیه میگه؟!-

-آره اینا برای تو چرت و پرته.

یک وجب فاصله بینمون رو پر کرد و بازو هام رو گرفت که گر گرفتم و خواستم ازش جدا بشم که محکم تر بهم چسبید و گفت :

-با توام ، بگو چته؟

این حرفا چیه؟؟

سرم رو کج کردم و گفتم :

-تو که گفتی نه زن داری نه دوست دختر ، پس اون لباس ها چی میگه؟؟

با یک حرکت من رو توی آغوشش کشید و سرم رو روی سینه اش گذاشت و دستش هم نوازش وار روی سرم کشید.

.. [۱۵:۰۲ ۰۶/۱۰/۱۷]

صدای خنده ی مردونه اش رو که شنیدم مشتى نثار پهلوش کردم و گفتم:

-جوابم رو بده ، نخند.

خنده اش رو جمع کرد و گفت:

-تو الان حسودیت شد؟؟

از توی بغلش بیرون اومدم و طلبکار گفتم:

-حسودی چیه؟؟

زد روی بینیم و گفت :

-همینه که داری نشون میدی.

دستم رو به کمر زدم و گفتم :

-نه خیرم این برای حسودی نیست.

-عه اگه برای حسودی نیست پس چیه؟

از سوالش جا خوردم ، واقعا دلیل حرص خوردنم رو نمی دونستم!!

سریع خودم رو جمع کردم و گفتم:

-به خاطر دروغته ، اصلا چرا دروغ گفتی??

مثل من دستش رو به کمرش زد و گفت:

-بنده دروغی به شما نگفتم.

-پس چی؟!

-لباس ها ، لباس های خودته نابغه.

دستی به چونه ام زدم و گفتم:

-خوب زودتر بگو ..

-ماشالا سرعت عملتون بالاست ، مگه اجازه میدی??

خندیدم ، خواستم بچرخم و برم تو اتاق که دستم رو گرفت و کشیدم تو بغلش.

محکم به خودش فشردم و رهام کرد و گفت:

-گرسنت نیست؟! -

-خیلی زیاد.. -

-دو ساعت دیگه صبحه ، برو حاضر شو بریم بیرون یه چیزی بخوریم تا خرید کنیم.

سرم رو تکون دادم رفتم توی اتاق و رودم همانا و تیر کشیدن سرم همانا.

افتادم روی زانو هام و محکم سرم رو گرفتم و چشم هام رو به هم فشردم.

همین کمد ، کوله پشتی..

محکمتر سرم رو فشار دادم..

جنگل ، صدای پا و صدای شلیک..

با اکو شدن صدای شلیک تو مغزم جیغی کشیدم که شارمین سراسیمه وارد اتاق شد.

دست هام رو از سرم جدا کرد و بغلم کرد و زمزمه وار گفت:

-هیچی نیست آرام باش یه تیک عصبیه.
فقط نفس عمیق بکش.

حرفش رو گوش دادم و آرام تر شدم سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم.

بی هوا روی پیشونیم رو بوسید که لبخندی زدم و بلند شدم که سرم گیج رفت.

تعادلم رو حفظ کردم و گفتم:

-بریم بیرون!؟

سری تکون داد و گفت :

-لباس گرم بپوش بریم.

یه کت مشکی از توی کمد برداشتم و روی لباس هام پوشیدم و گفتم:

-پوشیدم بریم .

از جاش بلند شد و دستم رو گرفت و گفت :

-بریم.

با هم از کلبه خارج شدیم و قدم زنون به روستا رسیدیم.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ :۰۲:۱۵]

تنها مغازه ای که باز بود کله پزی بود.

دست هام رو بهم کوبیدم و گفتم:

-ایول کله پاچه..

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-دوست داری؟؟!

-وا تو چه جور دوستی هستی که همه چیز رو میدونی این رو

نمیدونی؟؟

شارمین : موقعیت کله خوردن پیش نیومده بود.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-الان پیش اومد بدو بریم.

کشوندمش تو مغازه و میز و صندلی کوچکی رو انتخاب کردیم و نشستیم.

سفارش دادیم و وقتی برامون آوردن دیدم داره چندش وار نگاه میکنه.

-چرا نمیخوری؟؟

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

-تا حالا نخوردم ، مطمئنم قابل خوردنه؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره بابا من فقط چشم هاش رو دوست ندارم.

یهو یکی از افراد اونجا متعجب گفت:

-تا حالا ندیده بودم یه زن ، مرد رو تشویق به خوردن کله پاچه کنه!

مگه داریم؟؟

دنیا برعکس شده!!؟

چه زوج جالبی.

لبخندی زدم و لقمه ای براش گرفتم

خواست بگیرتش که گفتم:

-این غذا رو همیشه سوسولی خورد ، دهنش رو حسابی باز کن.

حرفم رو گوش داد و لقمه رو توی دهنش گذاشتم.

مزه مزه کرد و قورتش داد.

به صورت جمع شدش نگاهی کردم و خندیدم.

-مرد به تو میگن ها..

خیلی متفاوتی.

لبخند زورکی زد و گفت:

-لرز بود خوب ، چندشم شد.

خندیدم و گفتم:

-تو نخور خودم میخورم.

تا ته غذا رو خوردم و نفس عمیقی کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم.

-سیر شدی؟؟

-آره جات خالی چسبید.

خندید و گفت:

-پاشو بریم که خوابمون میاد.

از جام بلند شدم و رفتیم بیرون ، باهم چندجا رفتیم و خرید کردیم.

با کمک هم کشون کشون همه رو آوردیم توی کلبه و توی کابینت ها چیدیم.

پاکت آخر رو بلند کردم که کفش پاره شد و همه ی چیزهاش پخش زمین شد.

خواستم تکون بخورم که شارمین اومد جلو و گفت:

-تکون نخور شیشه سس شکسته میره توی پاهات.

تو جام ایستادم و نگاهش کردم.

یک جفت دمپایی جلوم گذاشت و گفت :

-بپوششون.

-پس خودت چی؟!

-حالا تو بپوش بیا اینور.

خواستم بپوشمشون که نگاهم به سس های کف زمین کشیده شد و دوباره تیک عصبی اومد سراغم.

داشتم میوفتادم که شارمین دستپاچه سمتم اومد و رو زمین و هوا گرفتم.

بلندم کرد و برد توی سالن.

روی کاناپه نشستم و یکم سرم رو مالیدم و عصبی گفتم:

-کی این تیک لعنتی تموم میشه؟!!!

-خوب میشی گلم.

خواستم نگاهش کنم که توجهم سمت خون های کف زمین کشیده شد.

با تته پته گفتم:

-خ.خون.. اون خونه .

دوباره صحنه ای جلوی چشم هام قرار گرفت

"وانی پر از خون"

چشم هام رو بستم و سرم رو تکون دادم و گفتم :

-پات بریده ، صبر کن ببندمش.

از جام بلند شدم و سمت آشپز خونه رفتم ، دمپایی ها رو پوشیدم و سمت کابینتی که توش جعبه کوچیک کمک های اولیه رو دیده بودم رفتم.

، [۱۵:۰۲ ۰۶/۱۰/۱۷]

جعبه رو برداشتم و با تشتی که تا نصفه پر از آب کرده بودم سمتش رفتم.

کمکش کردم و روی کاناپه نشوندمش.
بی صدا بهم زل زده بود.

پاش رو بلند کردم و نگاهی کردم.
شیشه داخل زخمش نبود ، زخمش رو شستم و با بتادین ضد عفونی کردم و بستمش.

به چهره ی آرومش نگاه کردم و عصبی گفتم:

-چرا حواست رو جمع نمیکنی!؟!

با سرتقی در جوابم گفت:

-نزدیک بود بیوفتی خوب.

از این که نگرانم شده بود و به جای خودش من رو انتخاب کرده بود خوشحال شدم.

لبخندی زدم که نگاهم به گردنبنده توی گرنش افتاد ، یه کلید بود.

روبهش گفتم:

-این گردنبنده رو هم همون دختری خریده که تغییرت داده؟؟

شیطون نگاهم کرد و گفت :

-آره ، تقریباً یک ساله که با این زندگی کردم.

بعد گردنبنده رو توی دستش گرفت و بوسه ای روش زد.

به دختره حسودیم شد ، خوش بحالش که همچین مردی رو داره.

زیر لب غر زدم:

یه بار میگه ندارم ، یه بار میگه برام کادو خریده تازه زرتیم کادوی دختره ی زشت و بوس میکنه.

نفسم رو بیرون دادم که صدای خندش رو شنیدم اما نگاهش نکردم و رفتم تا آشپز خونه و زمین خونی رو تمیز کنم.

با حرص زمین رو سابیدم و خورده شیشه ها رو جمع کردم بعد از اتمام کارم دستم رو به کمرم گرفتم و از جام بلند شدم.

رفتم سمتش که دیدم همون طور نشسته روی کاناپه با دهن باز خوابش برده.

لبخندی زدم و از اتاق پتویی اوردم روش انداختم و دوباره برگشتم توی اتاق و همه جا رو نگاه کردم از تخت چوبیه نقش و نگار دار تا پا تختی و قالیچه ی دست باف روی زمین.

روی تخت نشستم و بعد از یه نگاه کلی دراز کشیدم ، با کلی فکر و خیال ترش و شیرین به خواب رفتم.

غلطی زدم که به چیزی برخورددم.

چشمم رو باز کردم که با جسم مچاله شده ی شارمین مواجه شدم.

واا این کی اومده اینجا؟!!

چرا رو خودش پتو نکشیده؟!

پتوم رو روش کشیدم و خواستم پشت بهش بشم که پشیمون شدم ، دستم رو زیر سرم گذاشتم و نگاهش کردم.

میدونم که این مرد توی زندگیم نقش داشته ، شاید شکست عشقی خورده!"
شایدم ..

اه چرا برام مهمه؟!

نا خود آگاه انگشت هام رو بین موهاش بردم و نوازشش کردم.

،. [۱۵:۰۲ ۰۶/۱۰/۱۷]

تکونی خورد و چشم هاش رو باز کرد.

تو همون حالت خشک شدم عکس العملی نشون نداد و فقط نگاهم کرد.

نگاهی که برام حرف می زد ، انگار یخ زده بودم نه می تونستم دستم رو بکشم نه میتونستم زبون باز کنم.

دستش رو روی دستم گذاشت و روی صورتش سر داد تا به لب هاش رسید.

تماس لب هاش با انگشت هام آتیشم زد حس کردم توی این سرما دارم میسوزم.

دستم رو کشیدم و از جام بلند شدم.

سمت در رفتم و بعد از نیم نگاهی از اتاق بیرون زدم.

وارد سالن که شدم نفسی کشیدم و سمت آشپز خونه رفتم و لیوانی رو پر از آب کردم.

برای چند ثانیه نگاهم به گاز کشیده شد و دوباره تیک..

”آخ آخ ، جون مادرت بیا داره میسوزه تو رو خدا بیای..“

لیوان آب رو روی اپن گذاشتم و روی زمین نشستم . نمیدونستم چی به چیه این تیک های عصبی ، تصاویر تار با صداهای مبهمه که خیلی اذیتم میکنه.

از جام بلند شدم که شارمین هم از اتاق خارج شد ، نگاهم کرد و گفت :

-گرسنمه..

پلکی زدم و گفتم :

-الان برات نیمرو درست میکنم.

سمت یخچال کوچیکمون رفتم و دوتا تخم مرغ برداشتم ، تابه رو روی شعله نارنجی رنگ گاز گذاشتم و نیمرویی مشت درست کردم.

با دستمال تابه رو برداشتم روی میز قرار دادم و نمک پاش و چند تا تیکه نون رو هم گذاشتم و گفتم:

-بفرمایید..

لبخندی زد و گفت:

-ممنونم.

از میز فاصله گرفتم و گفتم:

-میشه برم بیرون یکم؟

همین جا جلوی در.

-نمیخوری؟؟

سرم رو تکون دادم که گفت :

-برو گلم.

کتم رو از روی کاناپه برداشتم و بعد از پوشیدن زدم بیرون که نسیم
خنکی به صورتم چنگ زد.
نفس عمیقی کشیدم و چند تا قدم برداشتم.

این جا عجیب بوی زندگی می‌ده، به اندازه ای که شیراز و خونه
خودمون و خانوادم برام غریبه بودن این جا و این مرد برام آشنا
ترین.

پام رو روی برگ های چروکیده گذاشتم که آخسون بلند شد ، برام لذت
بخش بود قدم زدن روی برگ ها اون هم توی این هوا.

قدم های بعدیم با صدای جیغ و کشیدن ماشه تفنگ همراه شد.

تو جام ایستادم و دستی به جای زخم کشیدم ، جلو تر رفتم و روی
زمین زانو زدم.

با سر انگشت هام تخته سنگی رو لمس کردم و چشم هام رو بستم.

”جیغ کشیدم ، افتادم، سرم خورد اینجا،
گرمی خون ، جیغ و داد ..”

.. [۱۵:۰۲ ۰۶/۱۰/۱۷]

چشم هام رو بیشتر فشردم تا شخصی که بهم شلیک کرد و به یاد بیارم
اما سیاه بود.

مردی با صورت سیاه.

پوف کلافه ای کشیدم و از جام بلند شدم ، خواستم سمت کلبه برم که
حسی مانع شد.

از دیواره گرفتم و به سمت پشت کلبه حرکت کردم ، صدای شارمین
رو شنیدم که اسمم رو صدا می زد.

اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم که صدای دویدنش رو شنیدم ،
خودش رو بهم رسوند و هم قدمم شد.

پشت کلبه چندتا پله قدیمی و داغون داشت که به زیرش میرسوندمون.

یکی از پاهام رو روش گذاشتم که صدای بدی بلند شد ، شارمین دستم رو گرفت و گفت:

-چی شده پریسا؟!!

کجا داری میری؟؟

خطرناکه.

-یادم میاد.

نمی دونم چرا اینجا برام خیلی آشناست.

دستم رو از توی دستش در آوردم و چندتا پله باقی مونده رو هم گذروندم.

دستی به در فلزی و زنگ زده گذاشتم که باز نشد ، نگاهی به شارمین کردم و گفتم:

-باز نمیشه.

هنوز حرفم کامل از دهنم بیرون نیومده بود که با پا بهش ضربه محکمی زد و در با صدای بدی به دیوار اصابت کرد.

خندیدم گفتم:

-بزرگه ملایم تر..

خم شد و گفت:

-بفرمایید داخل بانو.

بلند خندیدم و وارد شدم.

سرفه ای کردم و با دقت زیر زمین متروکه رو دیدم بهم ریخته و کثیف بود.

صدای شرمین رو از پشت سرم شنیدم:

-دختر چی می خوای؟!!

بیا بریم بیرون هوای این جا متبوع نیست.

خواستم بچرخم که نگاهم روی کمدی درب و داغون ثابت موند.

-این از کی اینجاست؟!!

چند تا قدم برداشت و کنارم ایستاد و گفت:

-من تا به حال اینجا نیومدم.

تره مویی که روی پیشونیم بود رو با فوت پس زدم و گفتم:

-یه حس عجیبی بهم می‌گه من این رو انداختمش !!

شارمین متعجب نگاهم کرد و گفت:

-لابد یکی رو کشتی و این کمد و انداختی روش؟! !!

نگاهش کردم و به بازوش مشتت زدم بعد سمت کمد رفتم و سعی کردم جابه جاش کنم.

اما مگه تکون میخورد؟! !!

مثل سیریش به دیوار چسبیده بود.

شارمین اومد و با خنده گفت:

-ماشالا زور بازو ، حالا اگه میشه بزارید ماهم امتحان کنیم.

کنار رفتم و اون زور زد ، دوباره سمتش رفتم و من هم کمک کردم.

کمد با صدای بدی از دیوار فاصله گرفت یعنی بهتره بگم از دیوار
کنده شد و دیوار هم سوراخ شد.

متعجب نگاهی به دیوار کردم و یه نگاه هم به شارمین که از روی کمد
پرید و نگاهی به پشتش کرد و گفت:

.. [۱۷/۱۰/۰۶:۴۹:۱۵]

-فکر کنم وقتی دیوار رو کاه گلی می کردن و کاه گل خیس بوده این
کمد رو گذاشتن و باعث شده بچسبه به دیوار.

منم از روی کمد رد شدم و سمتش رفتم بر خلاف شارمین به جای کمد
به دیوار نگاه کردم و گفتم:

-فکر نکنم !!!

متعجب نگاهم کرد که به حفره ی ایجاد شده روی دیوار اشاره کردم.

جلو اومد و خم شد و نگاهی کرد و گفت:

انگاری چیزی اونجاست ، برو عقب ..

به حرفش گوش دادم و با دور شدنم با پا چندتا ضربه محکم به دیوار زد ، تمام کاه گل ها روی زمین ریخت و هوا رو خفه تر کرد.

بعد از چند تا سرفه عمیق خاک ها رو کنار زد و چیزی رو در آورد.

پر از خاک بود ، تکونش داد که تمام فضا پر از گرد و خاک شد ، جلوی دهان و بینیم رو گرفتم و گفتم:

-تا خفه نشدیم بیا بریم بیرون ببینیم چی به چیه.

موافقت کرد و همراهم بیرون اومد.

هوای تمیز رو نفس کشیدم و روی زمین سرد نشستم.

شارمین متعجب بهم زل زد که گفتم:

-کنجکاویم بهم اجازه نمیده تا توی کلبه دووم بیارم ، بیا بشین ببینیم چیه.

خندید و رو به روم نشست و کیف رو گذاشت وسط ، بازش کرد و لباس های مجاله ای رو از توش در آورد و گفت:

-این ها لباس های توعه.

متعب پرسیدم:

-من لباس هام رو قایم کردم؟!!

اونم توی دیوار؟؟

سرش رو تکون داد و گفت:

نه نه ، این جا یه چیز دیگه هم هست.

با دیدن لب تابی که از توی کیف بیرون میورد متعجب تر شدم که با لحن خاصی گفت:

-ای..این توی این همه وقت این جا بوده؟؟!!

پس بگو چرا این جارو به آتیش کشیده بودن ، میخواستن مطمئن بشن که چیزی باقی نمیمونه..

با چشم های گرد شده نگاهش کردم که گفت:

-برات توضیح میدم.

از جاش بلند شد و سمت کلبه رفت منم به دنبالش ، چیزی روی زمین افتاد اما شارمین متوجهش نشد.

خودم رو بهش رسوندم ، چند تا دستمال کاغذی خط خطی بود با احتیاط توی جیبم گذاشتمشون و وارد کلبه شدم.

لب تاب رو روی میز گذاشت و گفت :

-هنوز هم نمیدونم چه جوری باید این کد لعنتی رو پیدا کنم!!

دست مال هارو در اوردم و نشونش دادم.

-شاید من قبلا پیدا کردم !

نگاهی انداخت و گرفتشون ، اعدادی رو وارد کرد اما درست نبود.

پوفی کشید و گفت:

-این ها به دردمون نمیخوره..

از دستش گرفتم و گفتم :

-شاید بخوره توکه نمیدونی ، نگهشون میدارم تا بعد.

سمت اتاق رفتم و دستمال هارو توی یکی از زیپ های مخفی کیفم گذاشتم.

.. [۱۵:۴۹ ۰۶/۱۰/۱۷]

بعد از تعویض لباس هام از اتاق خارج شدم ، روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و به زخم پاش نگاه می کرد.

سمتش رفتم و نگاهش کردم ، با دیدن تورم و سرخ بودنش ترسیده گفتم:

-شا..شارمین ، زخمت داغونه..

آروم گفت:

-چیزی نیست درست میشه.

-چی چی و درست میشه !!؟!

سریع باند اوردم و روی زخم رو پوشوندم و گفتم:

-پاشو ببینم ، پاشو توی روستا یه درمانگاه کوچیک دیدم.

به زور بلندش کردم و از کلبه خارج شدیم ، معلوم بود درد داره چون
لنگون راه میرفت.

دستش رو گرفتم و دور گردنم انداختم و گفتم:

-به من تکیه کن.

محکم کمرش رو چسبیدم و این یک ربع راه رو توی سی دقیقه
گذروندیم و به سختی به درمانگاه رسیدیم.

با کمک چند تا پرستار روی تخت نشست و دکتر اومد ، باند رو باز
کرد با دیدن زخم گفت:

-جَوون چی کار کردی با خودت؟؟

یکم دیر تر میومدی معلوم نبود چه بلایی سر پات میومد.

با ترس به دکتر نگاه کردم و گفتم:

-خوب میشه!!؟

با لحنی مطمئن گفت:

-بله دخترم فقط باید حسابی ضد عفونی بشه و هر چند ساعت باندش رو عوض کنید.

بعد از معاینه دکتر و باند پیچیه پاش از درمانگاه خارج شدیم که با حرص گفتم:

-هیچ وقت برای من غد بازی نکن.

میدونی ممکن بود چی بشه؟؟

مظلوم نگاهم کرد و گفت:

-یعنی نگرانم شدی؟!

-بحث رو عوض نکن ، فهمیدی چی گفتم؟!

دست هاش رو بالا گرفت و گفت:

-چشم خانومم.

از میم مالکیت خانوم خوشم اومد، لبخندی زدم و گفتم:

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

-دیگه لوس بازی بسته پاشو بریم خونه یه چیزی درست کنم.

از روی صندلی کوچیک گوشه خیابون بلند شد و با هم راه افتادیم ،
چند تا قدم بیشتر نرفته بودیم که پیرمردی با دیدنمون سمتمون دوید و با
لحنی آمیخته از تعجب و ذوق زدگی گفت:

پس..پسرم ، زنت زندست؟!!!

خدا رو شکر فکر می کردم دیر رسیدم.

شارمین سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

-بعدا باهاتون صحبت میکنم ، اگه اجازه بدید فعلا باید بریم.

پیره مرده نگاهی به وضعیتمون کرد و هول هولی گفت:

-بله بله ، بعدا میبینمتون .

الحق که واسه هم دیگه ساخته شدید خدا به همراهتون.

با رفتنش رو به شارمین گفتم:

-تو به اینا گفتی من زنتم!؟!

پرو.

یکم هول شد اما به روی خودش نیورد و گفت:

-ها؟!!

آها.. آره.. خوب!!

آخ پام..

ترسیده نگاهش کردم و گفتم:

-خوبی؟!!

زیادی بهت فشار اومده بیا بریم.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ ۴۹:۱۵]

به سختی به کلبه رسیدیم و وارد شدیم به محض ورودمون صدای
گوشی بلند شد.

کمک کردم روی کاناپه بشینه و بعد از روی این گوشیش رو برداشتم
و بهش دادم.

تماس رو وصل کرد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت ، بیخیال سمت
آشپز خونه رفتم و درب یخچال رو باز کردم.

متفکر به داخلش نگاه کردم تا ببینم برای ناهار چی درست کنم.

یه بسته گوشت و چندتا تخم مرغ برداشتم و در یخچال رو بستم.

از توی سبد چوبیه کنار یخچال چندتا دونه سیب زمینی برداشتم و بعد از شستن و پوست کندنشون شروع کردم به رنده کردن.

حسابی گرم کار بودم که دستی دور کمرم حلقه شد ، هینی کشیدم و پریدم بالا.

شارمین : واا چته روانی؟!!!

توی حلقه ی دستش چرخیدم و نگاهش کردم که گفت:

-نمی خوای بدونی کی زنگ زد؟!!

موهای روی پیشونیش رو کنار زدم و گفتم:

-هرکی بود با تو کار داشت به من مربوط نیست که!

-اتفاقا به تو مربوطه.

کنجکاو نگاهش کردم که ادامه داد:

-بابام بود..

پریدم تو حرفش و گفتم:

-جناب سر هنگ؟

سرش رو تکون داد که دوباره پرسیدم:

-خوب صحبت هاتون چه ربطی به من داشت؟!!

-وای دختر نمیزاری بگم که..

لب هام رو جمع کردم و گفتم :

-بخشید، بگو دیگه.

بیشتر بهم چسبید و گفت:

-متوجه شده حسابی دارن دنبالت می گردن ، خیلی نگرانتن.

دست هاش رو پس زدم و چرخیدم و دوباره مشغول کارم شدم که گفت:

-برات مهم نیست؟؟

بی تفاوت گفتم:

-نه..

خانواده ای که منافعشون مهم تر باشه خانواده نیستن.

-پرهام حسابی نگرانته ، مطمئن باش اگه برگردی نمیزاره ادیتت کنن.

دست از کار کشیدم و همون طور که پشتم بهش بود گفتم:

-تو از کجا می دونی!!؟

-بابام گفت ، برادرت رفته سراغش و ازش خواسته دنبالت بگردن.

گفت ازت بپرسم اگه اجازه میدی شمارم رو بده به داداشت باهاش حرف بزنی.

چرخیدم و نگاهش کردم ، لب هام رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-اگه بر گردم توهم باهام میای؟!!

لبخندی زد و گفت:

-معلومه که آره..

-دیگه نمی خوام از راه دور مراقبم باشی اگه میتونی جلوی همه شونه به شونم بیای بگو.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ ۰۴۹:۱۵]

بلند خندید و گفت:

-بیام بگم بادیگار دتونم؟!!

داداشت نمیکشتم؟

-نمیدونم ، اگه میای شمارت رو بده بهش اگرم نه که منم نمیرم.

انگون سمت سالن رفت که بلند گفتم:

-میای؟؟

سرش رو که به معنی آره تکون داد ، دویدم سمتش و پریدم روی شونه اش.

لنگ خورد اما خودش رو نگه داشت و گفت:

-چی کار میکنی؟؟

مثلا مریضم ها.

سرم رو کنار گوشش بردم و محکم ماچش کردم که شیطون گفت:

-اگه قول میدی بازم از این ماچا بکنی میاما.

سنگینیم رو از روی کمرش برداشتم و آروم زدم پشت گردنش و گفتم:

-پرو نشو دیگه.

خندید و گوشیش رو برداشت ، منم رفتم تا مایع کتلت رو سرخ کنم.

.

.

آخرین کتلت رو از توی روغن داغ در اوردم و توی قابلمه ای جدا گذاشتم.

شارمین که صدام زد در قابلمه رو گذاشتم تا غذا سرد نشه و بعد سمتش رفتم.

بهش که رسیدم گوشیش رو که در حال زنگ خوردن بود رو ستم گرفت و گفت:

-احتمالا داداشته..

ازش گرفتم و قبل جواب دادن پرسیدم:

-میدونه تو پسر سرهنگی؟؟

ابروش را بالا داد که گفتم:

-اوکی..

با وصل کردن تماس صدای نگران و عصبیه پرهام توی گوشم پیچید.

-پریسا!!!؟؟؟

با بله گفتتم ادامه داد:

-معلومه کجایی؟؟

دلمون هزار راه رفت.

با کنایه گفتم:

-اوه مخصوصا اون پیرزن و مامان و بابا!!

پریسا این چه لحنیه؟

بگو کجایی پیام دنبالت.

-نمی خوام.

-لج نکن ، کجایی!!

-من نمیام.

-حتی اگه عروسیه داداشت باشه!!

مکثی کردم و گفتم:

-بیام که چی؟! !!

که دوباره اون وضع پیش بیاد؟

اصلا مطمئنی عروسی تو عه؟؟

نکنه عروسیه منه و باز بی خبرم.

پرهام با لحنی ماملوء از غم، حرفم رو قطع کرد و گفت:

-به خدا من هم از اون موضوع بی خبر بودم ، تو بیا به جون پری خودم مراقبتم.

نگاهی به شارمین که با دقت گوش می داد انداختم و خطاب به پرهام گفتم:

-به یه شرط بر میگردم.

تازه بیام هم فقط عروسیه داداشم میام پا توی اون خونه نمیزارم.

-تو جون بخواه آجی جونی ، بگو شرطت رو.

، [۱۷/۱۰/۰۶ : ۴۹:۱۵]

کنار شارمین نشستم و خطاب به پرهام گفتم:

-من با دوستم میام.

پرهام با تعجب گفت:

-دوست های تو دوست های آوا هم هستن دیگه که همشون هم دعوتن.

پوز خندی زد و گفتم:

-نه منظورم کسه دیگه ایه.

-باشه عزیز دلم تو بیا ، با یه لشکر بیا.

خندیدم و گفتم:

-کی بیام!!؟

پرهام : همین امروز.

-نه دیگه ، من روز عروسیت میام.

کی هست!!؟

-آخر هفته.

-باشه داداشی ، بهت زنگ میزنم بای.

بدون این که بهش اجازه خداحافظی بدم قطع کردم و گوشی رو روی میز گذاشتم و نفسم رو رها کردم.

-کی برمی گردیم!؟!

به چهره ی آرومش نگاه کردم و در جوابش گفتم:

-آخر هفته.

سرش رو تکون داد که گفتم :

-پاشو بریم ناهار.

از جام بلند شدم که تکونی نخورد ، دستش رو گرفتم و کشیدم.

باهم پشت میز نشستیم و تو سکوت غدامون رو خوردیم و بعد از تموم کردنش ظرف ها رو جمع کردم و بتادین و باند های نو رو برداشتم و پایین پای شارمین زانو زدم.

خودش رو عقب کشید و گفت:

-خودم انجامش میدم تو یکم استراحت کن.

پاش رو گرفتم و سمت خودم کشیدم.

-بنده پرستارتون هستم!!

باند روی زخمش رو باز کردم و کاسه ای رو زیر پاشنه پاش گذاشتم و بعد از ضد عفونی کردن زخمش دوباره بستمش.

کارم که تموم شد دست هام رو شستم و برگشتم سمتش که یکم خم شد و گفت:

-برو توی اتاق و اولین کشو رو بکش و چیزی که توش هست رو بردار و بیا پیشم.

چشم هام رو روی هم گذاشتم و کاری رو که گفت انجام دادم.

کشو رو که کشیدم با دیدن دستبند زیبایی چشم هام برق زد اما با فکر این که نکنه مال اون دخترست حالم گفته شد.

برش داشتم و از اتاق خارج شدم و رفتم پیشش و دستبند رو سمتش گرفتم اما به جای دستبند مچ دستم رو گرفت که افتادم توی بغلش.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-این چه کاریه؟

نه اول بگو این دستبند کیه؟!!

خندید و گفت :

-این اولین چیزی بود که به هم مربوطمون کرد.

اولین چیزی که نشون داد زندگیمون قراره بهم گره بخوره.

گنگ نگاهش کردم که ادامه داد:

-اولین بار که دیدمت از دستت باز شد و افتاد ، منم درستش کردم و نگاهش داشتم. هیچ وقت فکر نمی کردم که قراره باز هم ببینمت.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ : ۴۹:۱۵]

روی پاش جابه جا شدم و گفتم:

-مَن..

حرفم رو خوردم که پهلوم رو نیشگونی گرفت که به تلافی نزدیک گردنش شدم و گاز محکمی از گوشش گرفتم که دادش بلند شد.

پا به فرار گذاشتم و چون نمیتونست دنبالم بیاد بر اش شکلک در آوردم ، تو همون لحظه صحنه هایی دورم شروع به چرخیدن کرد.

”همین جا میدویدم و بلند بلند میخندیدم“.

با کمال تعجب اندفعه سرم تیر نکشید.

لبخندی زدم و روبه شارمین گفتم:

-فکر کنم زندگیم داره شکل می گیره..

سوالی نگاهم کرد که ادامه دادم :

-قبلا همه چیز برام غریبه بود اما الان یکم حسم بهتره ، چیز هایی رو که به یاد میارم دیگه باعث دردم نمیشن.

لبخندی زدم و دویدم سمتش و محکم بغلش کردم و گفتم:

-مدیونتم.

از خودش جدام کرد و گفت:

-منم مدیونتم ، تو باعث زنده شدنم شدی.

-م.. من نمیخوام باعث پاشیدگی زندگیت...

لب هاش روی لب هام مهر خاموشی زد ، چشم هام رو بستم و
همراهیش کردم.

برخلاف دست های سردش لب هاش داغ بود ، یه گوله آتیش.

با کم آوردن نفس از هم جدا شدیم خجالت میکشیدم نگاهش کنم.

کلافه از جاش بلند شد و دستش رو بین موهایش برد ، زمزمه اش رو
شنیدم:

-نتونستم ، آخر نتونستم دووم بیارم.

لعنت به من ، قول داده بودم تا وقتی رسماً مال من نشه زیاده روی نکنم.

بلند شدم و از پشت بغلش کردم و زمزمه وار گفتم:

-چی می بافی برای خودت؟؟

میدونی چیه؟؟!! فکر می کنم بهت علاقه دارم.

هول زده سمتم برگشت که تندی گفتم:

-به خدا میدونم کارم درست نیست ، می دونم شاید یکی دیگه رو بخوای ولی نمیتونم حسم بهت رو مخفی کنم نمیدونم چرا !!

از کنارش گذشتم و خجالت زده گفتم:

-تو رو خدا این چیزوها رو فراموش کن ، نمیدونم چه بلایی سرم اومده..

اصلاً...

بی هوا دستم رو گرفت و کشید توی بغلش و محکم فشارم داد و گفت:

شارمین : باورم نمیشه ، باورم نمیشه که دوباره دوستم داشته باشی.

سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-قبلا هم تو رو می خواستم؟!!

باید میفهمیدم ، پس تموم اون تصاویر تار و صداهاى مبهم متعلق به تو بود.

از این که فهمیدم دختر توی حرف هاش منم دلم قنچ رفت ، انگشتم رو روی ته ریشش کشیدم و گفتم:

-از اول هم فقط چشم های تو بود که چشم هام رو قلقلک داد.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ : ۴۹:۱۵]

محکم در آغوشش کشیدم و چونه اش رو روی شونم گذاشت و کنار گوشم آروم گفت:

-فردا برگردیم شیراز؟

نیم رخم رو به نیم رخش چسبوندم و گفتم:

-به این زودی؟؟

دستش رو روی گودی کمرم کشید و گفت:

-بابا خیلی مشتاقه که ببینت.

تو نمیخوای ببینیش؟!!

-می خوام.

-پس برای فردا هماهنگ میکنم.

خواست ازم جدا شه که اجازه ندادم و دستم رو دور کمرش قفل کردم
که خندید و شیطون گفت:

-نکن بچه جون.

بیشتر چسبیدم و گفتم:

-دوست دارم ، می ترسم ولت کنم و دوباره از دستت بدم.

یکم خودش رو عقب کشید و دست هاش رو قاب صورتم کرد و گفت:

-هیچ وقت من رو از دست نمیدی.

رو پنجه پام بلند شدم و بوسه ای گوشه لبش نشوندم ، خواستم بکشم
کنار که کمرم رو گرفت و بلندم کرد و گفت:

-شیطونی می کنی و میزاری بری!؟

خندیدم و گفتم:

-بزارم پایین ببینم ..

من رو مثل کتاب زد زیر بغلش و رفت سمت اتاق.

با شیطنت تکون میخوردم و می خندیدم.

آروم روی تخت گذاشتم و کنارم نشست و دستش رو روی گونه ام
کشید که گفتم:

-پات بهتره!؟

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-خوب بلدی بحث رو عوض کنی..

تکونی خوردم و گفتم :

-چه بحثی؟! -

برو ببینم.

خواستم بلند شم که روم خیمه زد و بهم اجازه تکون خوردن نداد.

صورتش مماس صورتم بود ، توی چشم هاش نگاه کردم.

زبونم بند اومده بود ، یکم نزدیک تر شد و گفت :

-خوب!! -

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-خوب؟؟ -

خندید و گفت:

-هیچی ، بعد این که زخم شدی بهت میگم خوب و چی.. -

خواست از روم بلند شه که دو طرف یقه اش رو گرفتم و گفتم:

-مگه الان نیستم!؟

با دویدن خون توی لب هام چشم هام رو بستم و توی خلصه شیرینی
فرو رفتم.

بوسه کوتاهی روی لبم نشوند و دراز کشید من هم دراز کشیدم که بی
هوا کتف رو گرفت و تو آغوش خنکش قفلم کرد.

.. [۱۵:۴۹ ۰۶/۱۰/۱۷]

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و ذهنم از همه چیز خالی شد.

.

.

غلطی زدم و چشم هام رو باز کردم که با جای خالی شرمین مواجه
شدم.

انگشتم رو روی لب هام کشیدم و از روی تخت پایین اومدم و وضع
رو سر و سامون دادم و از اتاق خارج شدم.

شارمین رو که ندیدم ، ترس وجودم رو فرا گرفت ، با دو خودم رو به
در رسوندم و از کلبه خارج شدم.

تاریکیه شب باعث می شد همه جا رو سیاه ببینم ، پام رو بیرون گذاشتم که سوز بدی استخون هام رو سوزوند.

بی اختیار اشک توی چشم هام حلقه زد نمی دونم چه مرگم شده بود.

چند تا قدم دیگه هم برداشتم که دیدمش از دور میومد ، سمتش دویدم و بلافاصله خودم رو توی آغوشش جا دادم که سراسیمه گفت :

-چی شده عزیز دلم؟

اتفاقی افتاده؟؟

صداش باعث شد که بزنم زیر گریه ، با این کارم بیشتر ترسید و گفت:

-بهت میگم چی شده؟؟

با حق هق گفتم:

-کجا بودی؟؟!

اجازه حرف زدن بهش ندادم و با مشت زدم تو سینه اش و گفتم:

-چرا نگفتی داری میری بیرون؟؟

نمیگی نصف عمر میشم، نمیدونستی دیگه طاقت شوک تو این زندگی رو ندارم؟

محکم فشارم داد و گفت :

-الهی من فدات شم عمرم.

اشک هام رو پس زدم و گفتم:

-دیگه این کار و نکن ، من میترسم نمی خوام دوباره و دوباره تنها بشم.

دو طرف صورتم رو گرفت و پیشونیم رو بوسید و گفت:

-عشقم برای بلیط های فردا رفتم که پیدا نشد و افتاد چهارشنبه.

کتش رو چسبیدم و بینیم رو بالا کشیدم ، نمیدونستم چه مرگمه تا به حال این همه ترس رو یک جا تجربه نکرده بودم.

همراهش وارد کلبه شدم و روی مبل نشستم ، سمت آشپز خونه رفت و بعد از چند دقیقه با لیوان آبی رو به روم ایستاد.

لیوان رو سمت گرفت و گفت:

-بخور یکم حالت جا بیاد .

دیگه یهویی و بی خبر جایی نمیرم ، اندفعه هم دلم نمیومد بیدارت کنم.

قلپی آب خوردم و آروم گفتم:

-نمی دونم چم شد!!

حس کردم قبلا هم این جوری ازت جدا شدم ترس بدی سمتم هجوم آورد.

کنار پام زانو زد و دستم رو توی دستش گرفت و روش بوسه ی کوتاهی زد.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ :۴۹:۱۵]

آب دهنم رو صدا دار قورت دادم و گفتم:

-بخشید یهو رم کردم.

مردونه خندید و گفت:

-دور از جون ، حالا هم پیر تیپ بزن بریم شهر گردش تا جبران کنم.

از جام بلند شدم و داشتم سمت اتاق می رفتم که برگشتم و روی موهای نسبتا بلندش رو بوسیدم.

ضربه ی آرومی به پشتم زد و گفت :

-برو شیطونی نکن..

تک خنده ای دخترونه کردم و دویدم سمت اتاق و از توی لباس هایی که قبلا این جا داشتم مانتویی صورتی و راه راه برداشتم.

شلوار جذب طوسی رنگ که هم رنگ خط های مانتوم بود رو پوشیدم و موهام رو بستم و شال توسی و ساده ام رو روی سرم انداختم.

خواستم برم بیرون که یادم افتاد هوا سرده ، پالتوی توسی تیره که تا روی زانوم بود رو هم برداشتم.

جلوی آینه ایستادم و خط چشمی کوتاه کشیدم و لب هام رو هم با برق لب براق کردم و سریع رفتم توی سالن.

شارمین با دیدنم سوتی زد و گفت:

-عجبه چرکول خانوم یک دفعه خوشگل کردی !!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-خیلی پرویی، دلت هم بخواد تازشم چرکول پیدا نمیشه که، بده
متفاوتم؟؟

بلند خندید و گفت :

-پس بزار منم یچیزی بپوشم.

رفت توی اتاق و بعداز چند دقیقه بیرون اومد ، به تپیش که سعی کرده
بود با من هماهنگ باشه نگاهی کردم.

پلیور توسی تیره با شلواری گرمی پوشیده بود و اورکت توسی رنگش
هم روی دستش انداخته بود.

دست هاش رو از هم باز کرد و گفت:

-پسندیدی؟!

خندیدم و گفتم :

-من همونجور زشت پسندیده بودم دیگه نیازی به خوش تیپ کردن نیست.

لب هاش و جمع کرد و لوس گفت:

-اصلا نمیام خودت برو ..

سمتش رفتم از یقه اش گرفتم و کشیدمش و با خنده و دلچک بازی از کلبه ی خوشگل و نقلیمون خارج شدیم و تا خود ماشین تو سر و کله هم زدیم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ، آهنگی پلی کرد که کلمه به کلمه اش با مغزم بازی می کرد.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-هم خوشگله هم آشنا.

همون طور که جلوش رو نگاه می کرد گفت:

-اولین ابراز احساسات واضح بود .

دستم رو روی دستش گذاشتم و تا خود شهر از کنار هم بودنمون صحبت کردیم.

به شهر خوشگل و سرسبز که رسیدیم جلوی رستورانی مجلل و شیک نگه داشت ، بعد از پارک کردن ماشین پیاده شدیم و رفتیم داخل.

.. [۱۵:۴۹ ۰۶/۱۰/۱۷]

شاممون رو توی آرامشی وصف نشدنی خوردیم و از رستوران خارج شدیم که مثل دختر بچه ها چسبیدم به بازوش و گفتم :

-میای بریم توی این پاساژه، شیک به نظر میاد.

دستش رو از توی دستم در آورد و انداخت روی شونم، منم چسبیدم به کمرش و قدم زنون به پاساژی که دقیقا روبه روی رستوران قرار داشت رسیدیم.

دونه دونه مغازه ها رو نگاه می کردیم که دوباره صحنه هایی توی مغزم اکو شد ، ایستادم و چشم هام رو محکم بستم که صدای نگران شارمین بلند شد:

-حالت خوبه؟؟

کمرم رو گرفت و به گوشه ای هدایت کرد ، چشم هام رو باز کردم و گفتم:

-ای. اینجا یه حسی بهم میده انگار قبلا جایی مثل اینجا بودم.

سرش رو تکون داد و گفت:

-یواش یواش داره حافظت شکل می گیره ، جا هایی رو که قبلا باهاتش خاطره ای خوب یا بد داشتی وقتی دوباره توی اون موقعیت قرار بگیری یادت میاد.

چشم هام رو باز و بسته کردم و دوباره هم گامش شدم که مقابل ویتترین مغازه ای ایستاد و گفت:

-چه با مزست بیا بریم ببینیم تو تنت چجوریه.

نذاشت که ببینم چی رو می گه ، دستم رو کشید و برد توی مغازه و به فروشنده گفت چه لباسی رو می خواد که بعد از چند دقیقه برامون آوردش.

از روی پیشخون برش داشت و گرفت سمتم و گفت:

-بدو بیوش ببینم.

با لبخندی شیطون لباس رو از دستش گرفتم و سمت پرو رفتم ، لباس هام رو عوض کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم.

لباسی سرتاسر مشکی بود با یقه ای قایقی که پیلیسه هاش با نمکش میکرد.

تا پایین پام کاملا ساده بود بدون چین و کار دستی.

با تقه ای که به در خورد ،خودم رو جمع و جور کردم و در رو نصفه باز کردم.

شارمین سرش رو از بین در تو آورد و بادیدم گفت:

-بهت میاد..

نیشم شل شد و با همون حالت گفتم:

-بابا با احساس ، یعنی فنای این تعریفتم.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

-تعریف از این بیشتر؟؟

سرم رو تکون دادم که با یک حرکت خودش رو تو جا داد.

متعجب گفتم:

-چی کار می کنی دیوونه ، برو بیرون زشته فکر بد می کنن..

بهم نزدیک شد و گفت:

-خوب بکنن.

خم شد و لپم رو گاز ریزی گرفت که گفتم:

-اوی وحشی برو بیرون ببینم.

، [۱۷/۱۰/۰۶:۰۳:۱۸]

با خنده از اتاقک خارج شد و منم تندى لباس هام رو عوض کردم و لباس مجلسیم رو روی دستم انداختم و زدم بیرون که شامین رو به فروشنده گفتم:

-همین رو می بریم.

بعد از حساب کردنش از مغازه خارج شدیم رفتیم سراغ مغازه ی بعدی و کفش و کیف هم برام خرید که گفتم:

-حالا بریم سراغ تیپ جناب عالی که عروسی بدرخشی مخصوصا جلوی ننجونم.

قهقهه ای زد و گفت:

-ننجون رو خوب اومدی..

با هم به بوتیک های مردونه رفتیم و پیراهنی سفید رنگ با یه شلوار کتان مشکی گرفتیم.

همین طور که راه میرفتیم با ذوق گفتم:

-وای شارمین اون جا رو !!

اجازه ی دیدن بهش ندادم و کشیدمش توی مغازه و رو به فروشنده گفتم:

-می شه اون کت چرمتون رو ببینم؟!!!

بله ای گفت و برامون آوردش ، کت رو از دست فروشنده گرفتم و رو به شارمین گفتم :

-پوشش..

از دستم گرفتش و اور کتش رو بهم داد و با یک حرکت پوشیدش ، تو تنش فوق العاده عالی نشست.

کتش یقه نداشت و بلوزی هم که خریده بودیم بدون یقه بود و بهم میومدن.

-عالیه ، خوشتیپ شدی..

چشمکی زد و گفت:

-بودم.

کت رو در آورد و حساب کرد ، پاکت های خرید رو ازم گرفت و با هم از پاساژ خارج شدیم.

همه رو روی صندلی های عقب قرار داد و سوار شدیم.

وقتی که رسیدیم ماشین رو توی روستا پار کرد و رفتیم سمت کلبه ،
دیگه نایی برام نمونده بود روی کاناپه ولو شدم و گفتم:

-او خیش بالاخره رسیدیم.

پاکت ها رو گوشه ای گذاشت و کنارم ولو شد و بعد چرخید و سرش
رو روی پام گذاشت ، نگاهش کردم و با طعنه گفتم:

-راحتی شما؟؟

سرش رو تکون داد و چشم هاش رو بست ، دستم رو بین موهاش بردم
و به دقیقه نکشید که خوابم برد.

با چیزی که روی صورتم کشیده شد تکونی خوردم و چشم هام رو باز
کردم.

صورت خندون و نمکیه شامین رو که دیدم لبخندی زدم که گفت:

-پاشو صبحانه خوابالو..

بدنم رو کشیدم و از جام بلند شدم
میز چیده شده رو که دیدم گفتم:

-اوو ببین مردم چی کارا کردن !! اندفعه که چیزی نسوزوندی؟؟

موهام رو آرام کشید و گفت:

-بدو صورتت رو بشور ببینم ، زبون دراز.

،. [۱۷/۱۰/۰۶ ۰۳:۱۸]

صورتم رو شستم و پشت میز نشستم.

لقمه بزرگی از کره و مربا گرفتم و چیوندم توی دهنم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-همش واسه توعه ها!!!

چون دهنم پر بود سرم رو تکون دادم که بلند خندید همونجور که لقمه
ای می گرفت گفت:

-راستی !!

نگاهم رو بهش دوختم که ادامه داد:

-برای بعد از ظهر بلیط جور کردم.

با قلبی چایی باقی لقمه ام رو فرو فرستادم و گفتم:

-چه عالی ، خیلی مشتاقم که سرهنگ رو ببینم.

-جلوش نگو سرهنگ خوشش نمیداد.

باشه ای گفتم و دوباره مشغول شدم.

بعد از خوردن صبحانه میز رو جمع کردیم و رفتم تو اتاق تا وسایل هامون رو جمع کنم.

با این که نسبتا بعضی چیز ها رو به خاطر آورده بودم اما هنوز خیلی چیزها گنگ بود.

مثل کسی که باهش درگیر شده بودم یا این لبتاب که نمی دونیم چه جور می باشه.

وسایل رو جمع کردم و کیف هامون رو کنار در گذاشتم ، به دستبند
توی دستم نگاه کردم و رفتم بیرون.

جمع و جور کردن سالن به عهده شارمین بود ، قشنگ همه جا رو برق
انداخته بود براش دستی زدم و گفتم :

-کد بانوی کی بودی تو؟؟!

با خنده سمتم اومد و لپم رو کشید و گفت:

-نمیتونم بگم ..

اخمی کردم و گفتم :

-بگو ببینم .

ابروهاش رو که بالا انداخت گوش هاش رو محکم گرفتم و کشیدم.

جیغ دخترونه ای کشید که از خنده قش کردم ، گوش هاش رو مالید و
با همون لحن دخترونه گفت:

-دختره ی وحشیه داهاتی..

به مامانت میگم..

همون طور که می خندیدم گفتم:

-برو بابا نازک نارنجی..

یهو با یک حرکت انداختم روی شونش که جیغم هوا رفت.

-بگو ببخشید تا محترمانه بزارمت زمین.

مشتی به کمرش زدم و گفتم:

-نمیگم تا ببینم چه جوری غیر محترمانه میزاریم زمین!!

بدون حرف حرکت کرد که جیغ کشیدم و گفتم :

-میوفتم روانی..

یهو گذاشتم روی این و دست هاش رو دو طرفم قرار داد ، خودم رو زدم به اون راه و پرسیدم:

-یات بهتره؟؟!

جلوتر اومد و گفت:

-آره عالیہ..

چونه ام رو خاروندم و گفتم:

-بهش سلام برسون..

شیطون گفت:

-سلام دارن خدمتون..

موهام رو باز کردم و قشنگ جمع کردم و مرتب بالای سرم بستم و
گفتم:

-خوب دیگه من برم..

پهلوم رو چسبید و گفت:

-کجا؟؟

تا تنبیه نشی هیچ جا نمیری.

مظلوم شدم و گفتم:

-ای پلید ستم گر بگو شکنجه ام چیست؟؟

خندید و گفت :

-یا بگو ببخشید یا ماچ آب دار..

خم شدم لپش رو بوسیدم که گفت:

-زرنگ و نگاه کن.. اون جا رو نه .

سوالی نگاهش کردم که لب هاش رو غنچه کرد.

،. [۱۸:۰۳ ۰۶/۱۰/۱۷]

دست هام رو روی شونه اش گذاشتم و کشیدمش سمت خودم ، چشم هاش رو که بست گاز محکمی ازش گرفتم که فریادی کشید و لبش رو توی دهنش برد .

ریز خندیدم و از روی این پایین اومدم ، از زیر دستش رد شدم و با دو
رفتم توی اتاق.

صدای باز شدن در رو که شنیدم برگشتم سمتش ، نگاهم روی لب
قرمزش ثابت موند.

خندید که صورتش از درد جمع شد، دستش رو روی زخم لبش گذاشت
و آرام گفت:

-جاش میمونه، هرکیم بپرسه کدوم ظالمی این بلا رو سر لب های
خوشگلت آورده میگم کار تو بوده..

بلند خندیدم و گفتم:

-بگو بی حیاییه خودت رو ثابت می کنی.

خم شد و کیف ها رو برداشت و گفت:

-این در امان موندنت ادامه نداره، روز منم می رسه.

با از اتاق خارج شدنش نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو بلعیدم ، لباس
هام رو عوض کردم و باقیه وسایل رو برداشتم و رفتم بیرون.

جلوی در منتظرم ایستاده بود ، سمتش رفتم و گفتم:

-این جا رو باید تحویل بدی؟؟

-این کلبه برای خودمونه..

دستی به سرم کشیدم و گفتم:

-اخه یه چیزایی یادم اومد ، فکر کردم این جا برای اون آقا پیرست و ما اجاره کردیم.

خندید و گفت:

-اولش اجاره بود اما تو خیلی دوستش داشتی و میخواستی برای خودت داشته باشیش ، منم خریدمش حالام بدو بریم که داره دیر میشه.

در رو بستیم و با هم راه روستا رو در پیش گرفتیم ، بعد حال احوال با همون پیرمرد خونه رو بهش سپردیم و سوار ماشین شدیم.

کمر بندم رو بستم که ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم ، کمتر از یک ساعت کشید تا به فرودگاه برسیم.

بعد از چند ساعت انتظار ، وسایلمون رو دادیم و رفتیم سمت هواپیما.

.

.

روی صندلی که نشستیم به اطرافم نگاه کردم.

صندلیم وسط بود و شارمین هم سمت چپم ، سمت راستم هم یه خانوم پیر محکم به عصای فلزی و یغورش چسبیده بود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به شارمین دوختم ، دستم رو محکم گرفت که بعد از طی کردن مسافتی از روی زمین بلند شدیم.

چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که با صدای بدی از جام پریدم ، اطرافم رو نگاه کردم که دیدم خانومه کناریم خوابش برده و عصاش افتاده.

.. [۱۸:۰۳ ۰۶/۱۰/۱۷]

خواستیم نگاهم رو ازش بگیریم که ذهنم جرقه خورد.

دیگه خودم رو کنار شارمین و پیر زنه نمیدیدم به جاش کنارم دوتا دختر بودن و رو صندلی های کناره پنجره هم دوتا دختر دیگه نشسته بودن.

چشم هام رو ریز کردم تا بهتر ببینم.
دخترها ادا در میوردن و می خندیدن.
یکی از دختر های بغل دستم هم خواب بود.

بین صندلی ها دختری روی زمین بود که از جاش بلند شد و با توپ پر
سستم ایستاد.

از لباس هاش مشخص بود مهمان داره.
با جیغی که زد چشم هام رو بستم و سرم رو گرفتم.

با کشیده شدن بازوم چشم هام رو باز کردم و مهمانداری رو دیدم که با
لبخند عصای خانومه رو بهش بر می گردوند.

بار دوم که دستم کشیده شد شارمین رو نگاه کردم که متعجب پرسید:

-چته! جن زده شدی؟؟

پنج دقیقست به این و اون زل زدی.

سرم رو تکون دادم و با تته پته گفتم:

-دی.. دیدمشون ، دخت.. دخترا بودن.

به صدالیای کنار پنجره اشاره کردم و ادامه دادم:

-آوا و ندا اون طرف بودن و می خندیدن.

به صدالیه خودش اشاره کردم گفتم:

-جای تو هم شادی نشسته بود و جای اون خانومم فکر کنم محیا بود.

با شنیدن اسم محیا چهره اش گره خورد اما من خوش حال بودم که دارم به یاد میارم.

با به یاد آوردن زمین خوردن میهمانداره دلم رو گرفتم و خندیدم چشم های شرمین که گرد شد برایش تعریف کردم که اونم کلی خندید.

اونقدر اذیت کردیم که صدای همه در اومده بود ، با اعلام کردن اسم خوشگل شهرمون صاف تو جامون نشستیم تا فرود بیایم.

پام رو که روی زمین گذاشتم عطر هوا رو نفس کشیدم.

دست شرمین رو گرفتم و با هم رفتیم سمت تحویل چمدون ها.

همه ی وسایل ها رو که گرفتیم از فرودگاه خارج شدیم و دربستی گرفتیم و جلوی ویلایی بزرگ توقف کردیم.

پیاده شدیم و وسایلمون رو برداشتیم. شارمین نگاهم کرد و گفت:

-بابا خبر نداره که اومدیم ، قراره سوپرایز شه.

باشه ای گفتم که شارمین در رو با کلید هاش باز کرد و وارد شدیم.

وسایل رو گوشه ی حیاط بزرگ که درخت هاش بدون لباس بودن گذاشت و آروم رفتیم داخل.

با صدای بلند شارمین ، پدرش که روی مبل سلطنتی زرشکی رنگ نشسته بود تو جاش پرید و بلند گفت:

.. [۱۸:۰۳ ۰۶/۱۰/۱۷]

-بچه تو آدم نمیشی!؟

از کی تو انقدر شیطون شدی!؟

شارمین دستی به سرش کشید و گفت:

-از وقتی جناب عالی ایشون رو انداختی تو دامن ما..

بعد به من اشاره کرد ، پدرش که تازه متوجه من شده بود با دیدنم چشم هاش برق زد و از جاش بلند شد.

سرم رو زیر انداختم و آرام سلام کردم که خودش رو بهم رسوند و محکم در آغوشش فشردم.

حس پدرا نه ای رو بهم منتقل کرد.

ازم که جدا شد نگاه اشکیش رو بهم دوخت و گفت:

-بیشتر از دختر خودم نصفه عمرم کردی.

دست هام رو قلاب کردم و نگاهم رو بهشون دوختم که ادامه داد:

-نمیخوای نگاهم کنی؟!!

سریع سرم رو بلند کردم ، دو گوی مهربون شارمین کاملاً شبیه به چشم های پدرش بود.

آروم لب زدم:

-بخشید دست خالی او مدم.

لبخندی زد و گفت:

-آدم وقتی به خونه ی خودش میاد که نباید چیزی بیاره ، بیا بریم داخل که کلی دلتنگت بودم.

دست هام رو گرفت و کشیدم سمت پذیرای که صدای غر غر شرمین بلند شد:

-پسرش و تحویل نمی گیره ، باز این دختره ی زشت پیداش شد.

بلند خندیدیم که نگاهی به پدرش انداختم و با نگاه ازش اجازه گرفتم که دستم رو رها کرد و با سر گفت برو.

دویدم سمت شرمین و بازوش رو گرفتم و زیر گوشش لب زدم:

-خودم هوات رو دارم عشقم ، چشم های اون دختره ی زشت رو هم در میارم.

خندید و همراه هم به سالن رفتیم ،خونه ای ویلایی و بزرگی بود و کاملاً شیک و درباری چیده شده بود.

فرش های دست باف کف اتاق باهات حرف میزدن ، زمین هم پارکتی با چوب فندق بود و با رنگ کرم دیوار ها کاملا عجین شده بود.

با اشاره ی سرهنگ روی مبل رو به روش نشستیم که گفت:

-خیلی بهم میاید.

یکم خجالت کشیدم که زد زیر خنده و ادامه داد :

-خجالت؟؟

شوخی نکن.

خندیدم و گفتم :

-باید از شما خیلی ممنون باشم ، بابت همه چیز.

از جاش بلند شد و گفت :

-باید خسته باشید ، به تهمینه میگم اتاق هاتون رو حاضر کنه تا استراحت کنید وقتی با صدای بلند تهمینه رو صدا زد باز هم ذهنم به کار افتاد.

انگار از این فریاد های با مزه سر من هم زیاد کشیده.

خاطراتی که باهش داشتم جلوی چشم هام رژه می رفت مخصوصا وقتی که بهش می گفتم سرهنگ.

جوری بدش می اومد که انگار گربه رو توی سطل آب انداختی ، از جام بلند شدم و شیطون گفتم:

-جناب سرهنگ..

با شنیدن این لقب سمتم برگشت و گفت:

-بچه جون چند بار بگم نگوو.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ :۰۳:۱۸]

با چشم های پر از اشک سمتش رفتم و گفتم:

-ببخشید..

برق اشک های کریستالیم رو که دید هول زده گفتم:

-فدای سرت دخترم ، اصلا هرچه قدر که دوست داری بگو سرهنگ..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-نه . نه .. ناراحتیم به خاطر این نیست.

واسه خاطر آخرین روزیه که دیدمتون،

اون روز خیلی بد ناراحتتون کردم.

منظورم روز استعفام بود.

سرهنگ اشک هام رو پاک کرد و گفت:

-چیزیه که گذشته و تو تقصیری نداری.

حالام برو استراحت کن که شب کلی حرف داریم.

سرم رو تکون دادم که خانومی تقریبا مسن و تپلی با لبخند سمتم اومد.

منم لبخندی زدم و همراهش رفتم.

خونه چند طبقه نبود و همکف بود اما اونقدر بزرگ بود که چندتا سالن

و ۱۰ اتاق رو توی خودش جا بده.

به راه روی دل بازی رسیدم و با گذشتن از روی فرش گل ابریشم زیبا
به سالن بعدی رسیدیم.

خانومه که اسمش تهمینه بود رو بهم گفت :

-این سالن و اتاقش برای شماست.

خواست بره که پرسیدم:

-پس شارمین کجاست؟

لبخندی زد که خجالت کشیدم بعد گفت:

-سالن اتاق ایشون با اردشیر خان یکیه و اون سمته.

آهانی گفتم که رفت ، توی سالن قدم زدم اندازه یه خونه ی کامل بود.

مبلی طلایی که کوسن های کشیده و شیکی داشت با فرش کف سالن که
گرد بود و ریشه هاش طلایی بود تناسب داشت.

دیوار ها هم خاکی بود رگه های طلایی رنگ داشت.

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

زیباترین قسمتش پنجره ی قدی بود که اندازه اش از سقف تا روی زمین بود و پرده های بلند و مخملش خوشگل ترش کرده بود.

انعکاس نور روی اشیاء طلایی رنگ فضا رو مثل فیلم های قدیمی می کرد.

لواستر بزرگ و پر از کریستال ، سقف بسیار بلند خونه رو از ترسناکی در می آورد و بهش روح می داد.

دست از تجزیه و تحلیل سالن برداشتم و رفتم سمت درب اتاق.

دست گیره ی که جنسش برنجی بود رو توی دستم گرفتم و به سمت پایین کشیدم.

با باز شدن در بزرگ و بسیار بلند فندقی تاج بلند تخت رو که فکم افتاد.

اینجا همه چیزش بلند و جواهر کاری شدست ، انگار داری توی قصر راه میری.

با صدای شارمین پلکی زدم و در اتاق رو بستم و سمتش برگشتم که کیف هام رو روی زمین گذاشت و به دیوار تکیه داد همونطور که دست هاش توی جیب شلوارش بود گفت:

-خوب ما رو فراموش کردی خانوم..

سمتش قدم برداشتم که تکونی خورد و گفت :

-لباس هات توی پاکته بزن به چوب لباسی تا داغون تر نشده.

خواست بره که بلند گفتم:

-شارمین !!

پشت بهم ایستاد که سمتش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم و آروم لب زدم:

-قهری!؟

، [۱۷/۱۰/۰۶ ۰۳:۱۸]

جوابم رو نداد ، جلوش ایستادم و از گردنش آویزون شدم گفتم:

-بگو چی شدی؟!-

چرا انقدر سرد شدی یوهویی؟؟

پلکی زد و نگاهش رو بهم دوخت ، لب هاش رو خیس کرد و گفت:

-از این جا خوشت اومد؟-

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-قشنگه!!-

دست هام رو از دور گردنش باز کرد و گفت:

-من از این جا خوشم نیامد و نمیتونم زندگی کنم ، فکرم نمی کنم بتونم
همچین چیزی رو برات فراهم کنم.

خواست بره که بازوش رو گرفتم و کاملاً جدی رو بهش گفتم:

-این حرفت فوحش بود؟-

بدون این که فرصت حرف زدن بهش بدم دست هام رو روی سینه اش
گذاشتم و با لب هاش کبریتی به وجودم زدم.

ازش که جدا شدم دست هام رو توی موهایش بردم و گفتم:

-هیچ وقت به دوست داشتتم شک نکن چون با تمام وجودم تو رو میخوام نه قصر و وسایلیش رو.

خواست دوباره نزدیکم بشه که با صدای تهمینه سمتش برگشتیم.

تهمینه خجالت زده و دست پاچه مشغول بازی با پایین بلوز گل گلایش شد و همون طور که نگاهش رو به زمین دوخته بود گفت:

-ببخشید آقا نمی دونستم این جایید.

فقط خواستم از خانوم بپرسم چیزی احتیاج دارن یا نه!

لبخندی زدم و گفتم:

-اسم پریساست ، چیزی لازم نیست گلم.

سریع غیب شد خندیدم که شامین گفت:

-وقت شناس..

مشتی به بازوش زدم و گفتم:

-تو بی حیایی ، حالام برو خستم می خوام بخوابم.

شیطون نگاهم کرد و گفت:

-خوب منم خستم ، بریم بخوابیم دیگه!!

-شما کجا؟؟

به اتاق که نگاه کرد گفتم:

-برو خجالت بکش..شب میبینمت.

روی پنجه ایستادم و گوش رو نرم بوسیدم.

کیف هام رو برداشتم و رفتم توی اتاق اتاق فوق العاده ای بود ، زیبا و
مجلل چیده شده بود.

با یاد آوریه حرف شرمین نگاهم رو از وسایل قیمتی گرفتم و بی
تفاوت سمت کمد رفتم.

برای من پول مهم نیست ، شاید قبلا این طور بوده باشم اما الان طعم عشق زیر دندونمه و انتخاب اول و آخرم شارمیننه.

نمیدونم چرا این جا رو دوست نداره شاید خودش بهم بگه.

خم شدم و زیپ کیفم رو کشیدم.

پاکت لباس هایی رو که خریده بودیم رو در اوردم و به چوب لباسی زدم و گذاشتم توی کمد.

بقیه لباس هام رو هم چیدم که دیدم پاکت بلوز شارمین هم توی کیفمه.

گذاشتمش روی تخت تا براش ببرم ، حوله کوچیکم رو برداشتم و سمت دری که حدس می زدم حمام باشه رفتم.

،، [۱۸:۰۳ ۰۶/۱۰/۱۷]

دوشی سطحی گرفتم و بیرون اومدم.

بدنم رو خشک کردم و پیراهن بلندی تا مچ پا پوشیدم.

موهای خیس و فر خوردم رو روی شونه ام رها کردم و پاکت شارمین رو برداشتم و از اتاق خارج شدم و از سالن و راه روی طولانی هم گذشتم.

به سالن اصلی که رسیدم چشم چرخوند اما هیچ کس نبود ، همین طور که ایستاده بودم ته‌مینه جارو به دست وارد شد.

خوشحال سمتش رفتم و آدرس اتاق شارمین رو پرسیدم.

دقیقا مخالف سمت اتاق من بود ، از راه رویی که مثل راه روی اتاق خودم بود گذشتم و به سالنی که دری بزرگ و سفید رنگ داشت رسیدم.

موهام رو پشت گوشم زدم و رفتم سمت در و تقه ای به در زدم اما جوابی نشنیدم.

بی خیال در رو باز کردم و رفتم داخل.

صدای دوش رو شنیدم ، پس حمامه..

سمت کمدش رفتم و بلوزش رو آویزون کردم تا چروک تر نشه ، با بستن در کمد شارمین با بالا تنه ی برهنه و شلوارکی کوتاه جلوم ظاهر شد.

جیغی کشیدم و پریدم هوا که بلند خندید ، دستم رو روی قفسه ی سینه ام گذاشتم و گفتم:

-تو دیوونه ای..

پشت در کمد قایم شدی؟؟

-خوب فکر کردم دزد او مده البته خدا از این دزدا زیاد بده.

نگاهش که سمت بازوم کشیده شد ، نگاهم رو ازش گرفتم و به بازوم نگاه کردم.

بند پیراهنم از روی شوونم افتاده بود روی بازوم ، کشیدمش سر جاش و گفتم:

-قبلا هیز نبودیا !!

شیطون نگاهم کرد و گفت:

-قبلا یادت نمی اومد.

بعدشم جناب عالی بنده رو هیز کردی.

دستم رو به کمر زدم و گفتم:

-کسی رو مقصر نکن..

چرخیدم سمت در رو بلند گفتم:

-هیز که هستی ، از زبونم که کم نداری..

یهو دستم رو کشید و گفت:

-خودت چی؟؟

زبون داری ولی دست و پا نداری!!

متعجب به دست و پاهام نگاه کردم که بلند خندید و گفت:

-خنگم که هستی ، نابغه منظورم دست و پا نداشتن ، دست و پا چلفتی بودنته.

با این حرفش سمتش خیز گرفتم که فرار کرد ، رفت روی تختش که منم دویدم و پریدم روی تخت.

تشکش اونقدر نرم بود که توش فرو می رفتیم و راه رفتن روش سخت بود ، نگاهش کردم که دیدم میخواد بپره پایین

پیش دستی کردم و از پشت مچ دستش رو گرفتم اما تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی تشک و شارمین هم روم.

، [۱۷/۱۰/۰۶ : ۰۳ : ۱۸]

دست هام رو روی سینه ی مردونه و برهنه اش گذاشتم و گفتم :

-پاشو لهم کردی.

لبخندی خبیثانه زد و گفت:

-خودت من و انداختی روت.

با دست پس میزنی با پا پیش میکشی؟؟

خوب بلد بود حرصم رو در بیاره ، محکم هولش دادم و الکی جیغ جیغ کردم.

اون هم بدون این که تکون بخوره بلند بلند میخندید ، دستش رو روی بازوم کشید و گفت:

-یادته ظهر چه بلایی سر لبم آوردی؟؟

همه بادیدنم شیطون می خندن از تهمینه گرفته تا بابام.

با یاد آوریه گازی که ازش گرفتم خندیدم ، هنوز هم لبش متورم بود و داشت کبود می شد.

بی هوا نیشگون محکمی از بازوم گرفت که نفسم رفت ، جیغی کشیدم و گفتم:

-ووحشیه بی جنبه ، یه گاز گرفتما این چه کاریه خوب الان کبود میشه پس فردام عروسیه داداشمه.

همین طور که دعواش می کردم در اتاقش باز شد و حرف تو دهنم ماسید ، جفتمون به سمت در اتاق نگاه کردیم که دختر نسبتا جوانی توی اتاق اومد و با دیدنمون صورتش رو جمع کرد و گفت:

-خجالت بکشید این چه وضعیه صداتون کل سالن رو برداشته.

شارمین بدون این که از روم بلند شه رو بهش گفت:

-بگو جنابالی گوش ایستاده بودی ، وگرنه این خونه اون قدر بزرگ هست که صدامون از سالن این جا اون طرف تر نره.

از راحت حرف زدنشون خجالت کشیدم فشاری به بازوی شارمین اوردم که کمی جابه جا شد و کنار هم نشستیم.

خداییش دختره صحنه ی بدی دیده بود شارمین بلوز تنش نبود و شلوارکش به زور رونش رو می پوشوند.

من هم با این که پیراهنم بلند بود اما بالا تنه اش باز بود و دامنش هم تا روی رونم چاک داشت.

دختره با حرص اومد تو و رو به شارمین گفت:

-از کی تا حالا دختر میاری خونه؟؟!

شارمین از روی تخت پایین رفت و مقابلش ایستاد و گفت:

-فکر نمی کنم اون مثل تو باشه و تو خونه ی کسی بره.

دختره سمتش خیز برداشت که شارمین مچش رو گرفت و از اتاق بیرونش کرد.

چند لحظه صحنه ای از ندا و مسیحا و بچه ها توی ذهنم اکو شد ، همون صحنه ای که اون دختر افاده ایه اشتباها فکر کرد ندا از مسیحا بار داره.

حالا اون وسط مثل مونگولا زدم زیر خنده که شارمین سمتم اومد و گفت:

-مثل این که خوشت اومده!!

تند تند سرم رو تکون دادم و گفتم :

-نه به جان خودم خاطره ای برام زنده شد. حالا بگو ببینم اون کی
بوود؟؟

نکنه زن قبلیت بوده و نگفتی؟؟

رو به روم نشست و گفت:

-نه بابا زن چیه؟

تا قبل آشنایی با تو فکر می کردم حس مردونه ای ندارم.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ : ۰۴ : ۱۸]

تره ای از موهام رو پشت گوشم زد و ادامه داد:

-فقط تو تونستی قلقلکم بدی و بکشونیم سمت خودت ، تو تونستی بهم
بفهمونی میتونم وابسته بشم بدون این که بخوام.

روی تخت جابه جا شدم ، با این که شخصیت شارمین رو کامل
میشناختم و میدونستم قبلا چقدر خشک بود و زمین تا آسمون با الانش
فرق داشت به شوخی گفتم:

-کم زبون بریز ، بگو ببینم کی بود اون شحنه خانوم؟؟

خندید و گفت:

-دختر عموم حساب میشه.

پدر بزرگم قبل از فوتش وصیت کرده اگه با ریما ازدواج کردم این خونه رو به ناممون بزنن ، نصف نصف وگرنه وقف میشه.
خدا بیامرز نمیدونست عشق میتونه چه کارهایی بکنه که پول پیشش بی ارزش باشه.

من هیچ کدوم از این چیز ها رو نمی خوام اما دختر عموم میخواد و دست بردار نیست.

پوفی کشیدم و از تخت پایین اومدم.

پیراهنم رو درست کردم و گفتم:

-مگه از رو جنازه ی من رد بشه اون دختره ی ناخون دراز که دستش به شوهرم بخوره.

سمتم اومد و گفت :

-خدا نکنه روانیه من ، حالا بیا بریم شام تا چشم هاش در بیاد.

خندیدم و به بدنش اشاره کردم و گفتم:

-لابد با این وضعیت؟؟

به اندازه ی کافی امروز سوتی دادیم و همه فکر می کنند چه خبر بوده.

همون طوری که شونه هاش از خنده می لرزید سمت کمدش رفت و یه تیشرت و شلوارک زرد هم رنگ بلوز من تنش کرد و گفت:

-بزن بریم که مریدیم از گشنگی.

همراه هم از اتاق خارج شدیم و سمت سالن اصلی رفتیم که تهینه جون سمت سالن غذا خوری راهنماییمون کرد و گفت:

-غذا حاضره ، الان اردشیرخان و ریما خانوم هم میان.

"چند بار بهت گفتم اسمم رو به زبون نیار ، من خانوم این خونه ام فقط بگو خانوم."

با صدای دختره چندش که خطاب به تهینه بود نگاهش کردیم.

پیرزن طفلک سرش رو زیر انداخت و با ببخشیدی زیر لب سالن رو ترک کرد.

دختره با قر و اطفار پشت میز نشست و من و شارمین هم کنار هم نشستیم.

شارمین بدون این که نگاهش کنه دستش رو روی میز گذاشت و زیر لب گفت:

-کسی که درست حرف زدن رو بلد نیست چطوری ادعا میکنه که خانومه؟؟

،، [۱۸:۴۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

دختره خودش رو به نشنیدن زد با او مدن سرهنگ ، تهمنه میز رو چید و همگی مشغول شدیم.

همین طوری که برای شارمین دوغ می ریختم با حرفی که ریما زد همش رو روی میز ریختم.

ریما : عمو جون نمی خواید به شارمین چیزی بگید؟؟

شارمین بی تفاوت به غذا خوردنش ادامه داد که باباش بی تفاوت در جواب دختره گفت:

-مگه چشه؟

-هیچی فقط سر و وضعشون رو نگاه کنید، اصلا متوجه نیستن اینجا کسی زندگی می کنه...

شارمین بین حرفش پرید و گفت:

-بهتره حد خودت رو بدونی ، کار های من و زنم هم به خودم مربوطه.

با بیان کردن کلمه ی زنم آب توی گلوی ریما جووون پرید و با لحنی که سعی داشت از عصبانیت نلرزه گفت:

-بیست ساله دختر عموتم یک بار باهام مثل آدم حرف نزدی ، همیشه یخ زده بودی این دختره چی داره که حاضری به خاطرش گند بزنی به همه چیز؟؟

خوشگلم که نیست..

دیگه شارمین رسماً از کوره در رفت از جاش بلند شد و گفت:

-بهتره به پول کسی چشم نداشته باشی ، اینجا مال تو نمیشه چون من نمیخوام.

بعد چرخید سمت سرهنگ و گفت :

-نوش جونتون بابا با اجازه ما بریم استراحت کنیم.

بعد مچ دستم رو گرفت و کشوندم سمت اتاقم ، جلوش ایستادم و گفتم:

-آروم باش ، چی شدی آخه؟؟

نفسش رو بیرون داد و گفت:

-نمیبینی چقدر رو مخه؟؟

نمیتونم وقتی داره به تو توهین می کنه ساکت بشینم.

روی مبل نشوندمش و شونه اش رو ماساژ دادم و گفتم :

-بیخیال باش عشقم ، هرچی گفت به اعضای بدنت.

از جلم خنده اش گرفت که گفتم:

-تیکه کلام هیوا بود.

از جاش بلند شد و گفت:

-خوب مغزت داره ریکآوری میشه ها..
خدارو شکر.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم :

-برو استراحت کن فردا با هم حالش و میگیریم.

لبخندی زد و بوسه ای روی سر شونه برهنه ام گذاشت و رفت.

.. [۱۸:۴۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

.

.

جلوی آینه ایستادم و به چهره آرایش شده ام نگاه رضایت بخشی زدم.

از صبح که پاشدم با شامین توی سر و کله ی هم زدیم بعدش بردم
آرایشگاه و الانم خوشگل شده در خدمت شما.

بلاخره باید برای یدونه داداشم سنگ تموم بزارم دیگه..

دیروز ندا و شادی اومدن پیشم با دیدن شامین کلی تیکه بارم کردن
مشخص برگود از سلیقه ام بدشون نیومده.

نمیدونید چه جوری با بچه ها حال ریما رو گرفتیم!! اونم سریع ساکش رو جمع کرد و از خونه فرار کرد.

من نمیدونم این ندای مارمولک چه طوری گوشیه اون بدبخت رو هک کرد و تو یک روز و یک ساعت به تموم دوست پسر هاش پیام داد و همه رو برای ناهار کشید عمارت.

اگه بدونید چه گیس و گیس کشی ای راه افتاده بود.

"ماییم دیگه"

بنده خدا بدجوری آبرو و زیرش به باد رفت.

خیلی خوش حالم که بیشتر خاطراتم رو به یاد اوردم اما با بچه ها هر کاری کردیم نتونستیم اون لب تابه بز رو باز کنیم.

از فکر و خیال خارج شدم و به لباسم که توی تنم خوب نشسته بود نگاه کردم و با صدای در سمتش برگشتم.

با ورود شارمین سوتی زدم و گفتم:

-لا حول ولا قوت الا ب الله.

خندید و جلو اومد و گفت:

-به جای شیطننت ، چشم هات رو ببند.

به حرفش گوش دادم که گوش هام سوخت ، چشم هام رو که باز کردم با گوشواره های خوشگلی که به گوشم انداخته بود ذوق زده ام کرد.

گونه اش رو بوسیدم که گفت:

-خیلی بهت میاد حالام بدو بریم که دیر شد ، پیراهنش رو صاف کردم و گفتم:

-لب تاب رو برداشتی؟؟

ندا زنگ زد گفت یه چیزایی فهمیده.

چشم هاش رو که باز و بسته کرد با خیال راحت شال و کتم رو پوشیدم و از عمارت خارج شدیم.

به باغ چراغونی شده که رسیدیم از ماشین پیاده شدم و منتظر شارمین ایستادم.

یکم میترسیدم اما حضور شرمین دل گرم می کرد ، با او مدنش دست هام رو توی دست های سردش قفل کرد و به داخل قدم برداشتیم.

بچه ها با دیدن ما تعجب نکردن چون ندا و شادی که دیده بودنش و صد در صد به بقیه گزارش دادن.

اما باقیه مهمون ها با چشم های گرد شده نگاهمون می کردن ، نزدیک بر و بچه ها که شدیم نگاه عرشیا رنگ تعجب گرفت و رو به شرمین گفت:

-من تو رو یادمه..

تو همونی که زن من رو نجات دادی؟؟

،، [۱۷/۱۰/۰۶ ۴۴:۱۸]

جمع توی سکوت فرو رفت ، متعجب به شرمین نگاه کردم که رو به همه گفت:

-بله، بنده وظیفه ام رو انجام دادم و به خواسته ی سرهنگ اونجا بودم.

بعد از کلی صحبت و تشکر با صدای سوت و جیغ متوجه حضور شاه داماد و عروس خانوم شدیم.

همگی سمتشون رفتیم ، با دیدن آوا توی اون لباس سراسر سفیده برفی دوباره صحنه هایی زنده شد.

تک تک دخترها رو توی این لباس دیده بودم ، عروسیه همشون رو به خاطر اوردم.

با چشم هایی اشکی آوا رو بغل کردم و پرهام رو بوسیدم و با بچه ها به سمت جایگاهشون هدایتشون کردیم.

با پخش شدن آهنگ ملایمی تموم زوج ها شروع به رقصیدن کردن.

با وسط قرار گرفتن عروس و داماد بقیه دورشون حلقه زدن و تانگو رقصیدن.

همین طور که گیلان شربت توی دستم رو تکیون می دادم به رقصنده ها نگاه کردم.

صورت آوا توی اون نور کم زیبایی خاصی پیدا کرده بود با این که با داداشم مثل شب و روز بودن اما می شد برق خواستن رو توی چشم هاشون دید.

پرهام قبل از عروسیش اوند پیشم و با دیدن شامین هنگ کرد اما وقتی فهمید خیلی کمکم کرده و پسر سرهنگه آروم شد.

البته باید حواسم رو جمع کنم جلوی خان داداش سوتی ندیم که حالمون رو بگیره باید به وقتش بهمه شیفته شارمینم.

خوشحالم که تموم بچه ها کنار کسانی هستن که واقعا میخوانشون.

با حلقه شدن دستی دور کمرم نگاهم رو از جمعیت گرفتم و بهش دوختم.

چشم های سیاهش توی تاریکی برق خاصی می زد ، با لبخند رو بهم گفت:

-برقصیم؟!!!

گیلاسم رو روی میز پشت سرم گذاشتم و گفتم:

-دلت میخواد اون ننجون فولاد زرهم بخورتت??

نمیبینی داره با چشم هاش آوا رو سوراخ سوراخ می کنه!!

با لبخند بعدیش ردیف دندان های مرواریدیش رو به نمایش گذاشت که دستم رو روی شونه اش گذاشتم و گفتم :

-بزن بریم عشق جان ، فقط جوری که پرهام شک نکنه به دوستیه
سادمون.

باشه ای گفت و از خدا خواسته دو تا دست هاش رو دور کمرم
گذاشت.

من هم سینه ی مردونه اش رو تکیه گاه سرم کردم و مثل همیشه
عطرش رو با ولع نفس کشیدم و آروم تکون می خوردم.

با حرکت آروم دست هاش روی کمرم چشم هام رو بستم و توی عشقش
حل شدم.

، [۱۸:۴۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

با احساس کردن سنگینی نگاهی سرم رو از روی سینه ی شارمین
برداشتم و به پشت سرش نگاه کردم.

بادیدن ادوین متوجه شدم که بلاخره خودش رو به عروسی رسونده.

نگاهم رو ازش گرفتم و به دوست داشتنی ترین چهره ی مردونه روبه
روم دوختم.

نگاهم رو روی تک تک اجزاء صورتش چرخوندم و روی لب ها و
دندون هاش ثابت موندم.

با دنبال کردن نگاهم لبخند کجی زد و یکم سمتم خم شد ، به خودم
اومدم و آروم گفتم :

-نکن دیوونه یکی میبینه بدبختم ، همینجوریش همه بد نگاهم می..

با گرمی لب هاش حرفم رو فراموش کردم ، بوسه کوتاهی روی لب
های مشتاقم گذاشت و با اتمام آهنگ سمت میزمون رفتیم.

با اومدن بقیه بچه ها کنار ندا نشستم و آروم لب زدم:

-لبتاب رو آوردما..

فقط یه دقیقه بپیچون بریم تا برام ردیفش کنی.

متعجب پرسید:

-الان؟؟

از جام بلند شدم و گفتم:

-با اجازتون با ندا میریم تا جایی و زود میایم.

به شارمین چشمکی زدم و داشتیم با ندا سمت خروجی باغ می رفتیم که صدای شادی از پشت سرمون بلند شد:

-وایسید منم دستشویی دارم..

سمتش چرخیدم و گفتم:

-مگه ما میریم دست شویی؟!!!

شونه هاش رو بالا داد و گفت:

-سر راهتون منم برسونید.

بهمون که رسید از باغ خارج شدیم و سمت ماشین شارمین رفتیم ، صندوق رو باز کردم و لبتاب رو در اوردم.

با بستن در صندوق لبتاب رو روش گذاشتم و رو به ندا گفتم :

-دستت رو میبوسه ، بدو که وقت تنگه!!

با مشغول شدن ندا ، شادی به بدنه ی ماشین تکیه داد و گفت:

-هوا سرده ها !!

تو چطوری با این لباس باز ، یخک نشدی؟؟

دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

-د آخه به تو چه..

ندا سرمون غر زد که ساکت بشیم ماهم یکم اون ور تر رفتیم که شادی گفت:

-پری خدایی شانس داریا !!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-ادوین..

شارمین..

حالا انتخابت کدوماست!!؟

البته جفتشون خوبن ها.

پریدم تو حرفش و گفتم:

محیا قدمی سمتون برداشت و با لبخندی گشاد گفت:

-بلاخره تونستم پیام ، تونستم دوباره زندگی هام رو ببینم.
آره عشقای من ، زدم.

سمت ندا برگشت و گفت:

-چقدر دلم براتون تنگ شده بود..

ندا با تته پته پرسید:

-تا..تابه حال کجا بودی؟؟

محیا موهای طلایش رو زیر شال کوتاهش مرتب کرد و گفت:

-توی یه ماموریت سری و خطرناک.

اون البته خطرناکه خیلی زیاد ، بهتره بدینش به من.

پوزخندی زد ، این دختره ی احمق فکر کرده هنوز چیزی یادم
نیومده. روبهش بلند گفتم:

-چرا دروغ می گوی؟
بگو چه خائنی هستی..
بگو چی کارا که نکردی!

محیا قیافه اش رو متعجب کرد و گفت:

-کی این حرف ها رو زده؟!
چرته محضه ، من او مدم نجاتتون بدم.

شادی آروم لب زد:

-پری راست می گه ، خیلی مشکوکی!!

خواست سمت ندا بره که سمتش قدم برداشتم و هولش دادم روی زمین.

رو به دخترا گفتم:

-برید پیش شرمین بدوید.

خودم خواستم همراهشون برم که مچ پام کشیده شد و افتادم روی زمین ، از روی زمین بلند شدم و سمت در دویدم که به کسی برخورد کردم.

از عطر تندش فهمیدم که شارمین نیست ، با دیدن ادوین ارزش جدا شدم
که سمت محیا هجوم برد و گرفتش.

یه سری ها بیرون ریختن و اجازه فرار بهش ندادن ، با اومدن پلیس ها
محیا رو بهشوت سپردیم.

نمیدونم چرا شارمین بیرون نیومده بود.

خواستن محیا رو ببرن که آوا با چشم های اشکی سمتش رفت و گفت:

-کاش برام همون مرده میموندی ، خیلی سخته که بفهمی خواهرت
بازیت داده.

شادی آوا رو عقب کشید و بلافاصله چکی نثار صورت محیا کرد و
گفت:

-این برای اون همه اشکيه که سر قبر بدون مرده ریختیم.

چک بعدی رو زد و گفت:

-این برای احمق فرض کردنمونه.

، [۱۷/۱۰/۰۶ ۴۵:۱۸]

و چک آخر رو که زد به من اشاره کرد و گفت:

-این هم واسه اون چکيه که مادرت سر قبرت زد تو گوش اون.

غزل شادی رو عقب کشید که شادی مقاومت کرد و گفت:

-تو یه عوضی ای که زندگيه بی پناه ترین خواهرت رو به گند کشیدی.

به خاطر توی لعنتيه که این حال و روزشه.

اون به خاطر ما حاضر بود جونش رو هم بده ، یادته؟؟

تو برایش چی کار کردی جز فروختنش؟؟

سمتش رفتم و تو آغوشم فشردمش.

با بردن محیا هنوز همه توی شوک بودن ، خدارو شکر اجازه نداده

بودن عروسی بهم بخوره.

همه رو به سمت داخل هدایت کردیم اما حال دخترها اصلا خوش نبود.

همون طور که سمت داخل می رفتیم غزل آروم گفت:

-خوب شد هیوا اینا نتونستن بیان.

بی حال پرسیدم:

-چرا؟؟

کمک آوا کرد و دامنش رو بالا گرفت و گفت:

-برای بچه ی توی شکمش بد بود ، زنگ که زد گفت بچه پایین شکمشه و استراحت مطلقه و نیلو هم مراقبشه.
اگه میومد و این صحنه رو میدید که همین وسط زایمان می کرد.

سر هامون رو تکون دادیم و بی حال رفتیم داخل ، همه پشت سر هم می پرسیدن :

-شما ها کجا غیبتون زد؟؟!!

که با کمک پرهام و ادوین پیچوندیمشون.

سرم رو چرخوندم اما خبری از شارمین و ندا نبود.

فکرم درگیر شده بود ، مگه میشه محیا به این راحتی خودش رو تسلیم کنه؟؟

این کارش احمقانه نبود؟؟

تو همین فکر ها بودم که دستی روی شونه ام قرار گرفت ، سمتش چرخیدم که با دیدن ادوین چهره ام تو هم رفت.

صدای موبایلش اجازه نداد تا لب از لب کنه ببخشیدی گفت و تماسش رو وصل کرد.

اطرافم رو نگاه کردم و با دیدن ندا خواستم سمتش برم که ادوین گفت:

-کاری برام پیش اومد میتونی از داداشت عذر خواهی کنی؟؟

سرم رو تکون دادم و خواستم برم که از پشت صدام زد.

”پریسا“

صداش اگو شد و صحنه ی مبهمی برام تداعی شد ، مبهم و ناخوش آیند.

سرم رو گرفتم و سمتش برگشتم که ترسیده گفت:

-چیزیت شده؟؟

حالت خوبه؟؟

-آره آره فقط کارت رو بگو.

دستی به چونه اش کشید و گفت:

-اون پسره قابل اعتماد نیست ، زیاد سمتش نرو.

با گفتن این حرف ازم جدا شد و سمت خروجی رفت.

، [۱۸:۴۵ ۰۶/۱۰/۱۷]

خیره ی رفتنش بودم که صدای ندا باعث شد چشم ازش بگیرم.

ندا : پری چند لحظه بیا.

همراهش رفتم که به یه اتاق کوچیک رسیدیم ، رفتیم داخل که شارمین رو دیدم کنارش ایستادم و گفتم:

-چی شد؟؟

نگاه سرخش رو بهم دوخت و گفت:

-هیچی به هیچی ، باید رمزش پیدا شه.

ندا توی حرفش پرید و رو بهم گفت:

-پری از آقا شامین شنیدم یه یادداشت هایی پیدا کردی ، هنوز
داریشون؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-آره فقط توی خونشونه.

ندا لبتاب رو بست و گفت :

-امشب بعد از عروس برون بیاید خونه ی ما با تمام وسایل ، حالا هم
تا کسی ناراحت نشده بیاید بریم بیرون.

موافقت کردیم و رفتیم بیرون.

همگی کنار هم بودیم و شاممون رو خوردیم.

سمت پدر و مادرم نرفتم ناگفته نماند که اون هام میلی به من نداشتن.

بعد از صرف شام از جامون بلند شدیم و سمت ماشین رفتیم ، توی ماشین که نشستم نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

-داشتم خفه می شدم با اون نگاه ها.

شارمین لبخندی زد و دنبال ماشین عروس راه افتاد.

همه باهم بودیم و جیغ میکشیدیم.

صدای سیستم رو بالا بردم و شروع کردم به سوت زدن.

به خونشون که رسیدیم پیاده شدیم و بدرقه اشون کردیم که یهو آوا ستم برگشت و گفت:

-تا یک ساعت دیگه ما هم اونجایم.

متعجب نگاهش کردم که ندا لبخندی مصلحتی زد و گفت:

-من نگفتم خودشون فهمیدن.

مثل این که همه در جریان بودن.

چرخیدم و خواستم چیزی بگم که حس کردم سایه ای دیدم.

بلند گفتم :

-کسی اونجاست؟؟

پسرها سمت جایی که اشاره کردم رفتن و بعد از دید زدن برگشتن
پیشمون که غزل زد تو کمرم و به آوا اشاره کرد و گفت:

-اون شبه عروسیشه تو چرا هول کردی!!

سرم رو خاروندم گفتم:

-بی حیا این چه حرفیه !!

به آوا نگاه کردم و گفتم:

-واقعا میخوای بیای خونه ندا اینا؟؟

سرش رو که به معنیه آره تکون داد گفتم:

-مونگول ، شب عروسیه ها!

پرهام زد تو سرم و گفت:

-به غزل میگی بی حیا خودت چی هستی??

بلند گفتم:

-خانوم.

همه خندیدن که ادامه دادم:

-ساعت دو نصفه شبه ، هرکسی که یک ساعت دیگه خونه ی ندا نباشه
خره.

بعدش شارمین رو کشیدم و سریع سمت ماشین رفتیم.

مسیحا آدرس رو به شارمین داده بود و نزدیک عمارت بود واسه همین
عجله ای نکردیم.

،، [۱۸:۴۵ ۰۶/۱۰/۱۷]

به عمارت که رسیدیم آروم داخل رفتیم ، از شارمین جدا شدم و هر کدوم سمت اتاق هامون رفتیم.

بدون فوت وقت یه دست سویی شرت شلوار گشاد و راحت توسی رنگ پوشیدم و کیفی که توی کلبه کاغذ ها رو توش گذاشته بودم و برداشتم و لبتاب رو انداختم توش و رفتم سمت اتاق شارمین.

با رسیدنم از اتاق خارج شد گفت:

-منم حاضرم.

با دیدن تیپش خندیدم و گفتم :

-بابا ست رو ببین.

آخه اونم دقیقا مثل من پوشیده بود با این تفاوت که لباسش خط های زرد داشت.

کیف رو توی بغلش انداختم و از عمارت خارج شدم ، با اومدنش توی ماشین نشستم اونم نشست و راه افتادیم.

به خونه ندا اینا که رسیدیم متعجب گفتم:

-تا جایی که یادم میاد خونشون ویلایی نبود!!

از ماشین پیاده شدیم و زنگ رو فشردیم ، یه باغ خیلی قدیمی بود که اطرافش هیچ خونه ای وجود نداشت همه در حال ساخت و ساز بودن.

توی باغ پا گذاشتم و همراه شارمین به در ورودی رسیدیم ، با دیدن ندا گفتم:

-روانی اینجا کجاست دیگه؟

ترسناکه..

دستم رو گرفت و همون طور که توی خونه میکشید گفت:

-اینجا پروژهِ ی مسیحا ایناست، توی خونه که نمیشد سر و صدا کرد گفتیم بیایم اینجا.

به دیوار های ترک خورده نگاه کردم و گفتم:

-اینجا که سگم پر نمیزنه چه خونه ایه؟؟

مسیحا بهمون رسید و گفت:

-یه کارخونه ی قدیمیه که قراره باز سازی بشه.

صدای شارمین رو شنیدم:

-کارخونه یخ سازیه؟

مسیحا روی شونه اش زد و گفت :

-دقیقا ، از کجا فهمیدی؟؟

شارمین سرش رو تکون داد و گفت :

-هیچی ، حدس زدم.

راه روی نسبتا تاریک و پیچ در پیچ رو گذروندیم و به یه اتاق کوچیک رسیدیم.

با هم رفتیم داخل تا دونه دونه بچه هام رسیدن ، لب تاب رو روی میز گذاشتم و دستمال کاغذی های دست نوشتم رو کنارش.

ندا و شارمین مشغولش شدن و من و بقیه هم مسخره بازی کردیم تا این که همه جا توی تاریکی فرو رفت.

تا خواستیم جیغ بکشیم مسیحا گفت:

-فیوز اینجا یکم مشکل داره الان حلش میکنم.

با رفتنش غزل چراغ گوشیش رو روشن کرد تا بچه ها بتونن به کارشون برسن.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ ۰۴۵:۱۸]

یکم گذشت اما خبری از مسیحا و روشن شدن چراغ ها نشد ، عرشیا از جاش بلند شد و رو به ما گفت:

-شاید تو تاریکی گیر کرده من میرم ببینم چی شده.

غزل نگران نگاهش کرد و گفت:

-تنها نرو صبر کن منم بیام.

سستم اومد و گوشیش رو داد دستم و با چراغ قوه گوشی عرشیا رفتن.

مونددیم من و آوا و پرهام و شادی و امین و شارمین و ندا.

سمتشون رفتم و چراغ رو برایشون نگه داشتم ، کلافگی توی رفتارشون مشخص بود.

نمیدونم چقدر گذشته بود ، از بچه ها که خبری نبود و گرسنگی هم داشت بهم فشار می آورد.

بلند گفتم:

-این جا چیزی برای خوردن پیدا میشه!؟

آوا از کنار پرهام بلند شد و گفت:

-آره من یه سری خوراکی اوردم اما کیفم رو توی سالن اصلی جا گذاشتم.

ذوق کردم و گفتم:

-پس میرم بیارمش.

آوا خواست دنبالم بیاد که پرهام اجازه نداد و گفت:

-تاریکه دو تا دختر تنها نرید بهتره ، من با پری میرم تا یه سری هم به مسیحا اینا بزنم.

گوشی رو دست شادی دادم و به طور محسوس شونه ی شارمین رو بوسیدم که ندا تپی زد توی سرم و گفت:

-گمشو بیرون بیشعور ، اون داداشت هم که بخار نداره.

با خنده از اتاق تنگ و خفه بیرون اومدیم.

یه راه روی دراز و کثیف رو گذروندیم تا به سالن بزرگی رسیدیم که با کلی دستگاہ داغون و غول آسا پر شده بود.

با احتیاط از بین وسایل زنگ زده گذشتم و به کیف آوا رسیدم ، خواستم پرهام رو صدا کنم که با جای خالیش مواجه شدم.

متعجب نور گوشیم رو این ور و اون ور کردم اما نبود که نبود ، احتمال دادم رفته باشه پیش بچه ها.

کیف آوا رو روی دوشم انداختم و رفتم سمت راه رو ، کنار راه رو راه پله های باریکی وجود داشت که به سمت پایین می رفت.

خواستم بیشتر دقت کنم که با دیدن موش بزرگی هینی کشیدم و گوشی از دستم افتاد.

همین رو کم داشتم ، حالا چی کار کنم؟؟

دستم رو به نرده های داغون گرفتم و رفتم پایین.

لاشه ی گوشی رو از پله ی یکی مونده به آخر برداشتم و خواستم برم بالا که صدایی شنیدم.

اونقدر تاریک بود که چیزی رو تشخیص نمیدادم فقط آروم لب زدم:

-پرهاام!!؟

جوابی نشنیدم ، قدمی برداشتم و بلند تر گفتم:

-بچه ها این جایی؟؟

گوشیم با این که داغون شده بود ولی نور کمی از خودش ساطع می کرد.

خم شدم و نور کم رو جلوی پام گرفتم تا بتونم راه برم.

، [۱۸:۴۵ ۰۶/۱۰/۱۷]

نمیدونم چقدر رفتم تا این که صدای تیکی اومد و برق ها روشن و خاموش شد.

چشم هام رو جمع کردم و ایستادم تا روشنایی برام عادی بشه ، دستی به چشم هام کشیدم و به راهم ادامه دادم.

ضعیف و قوی شدن نور باعث می شد اعصابم خورد بشه ، با شنیدن صدای بچه ها با خیال راحت به راهم ادامه دادم.

اما هرچی صداشون می کردم جوابم رو نمیدادن ، سمت دری فلزی و کوچیکی رفتم و به سختی بازش کردم و وارد شدم.

صدا از اونجا میومد اما کسی در کار نبود ، یکم جلوتر رفتم و با دیدن گوشی که روی اسپیکر بود سریع برگشتم سمت در و خواستم بیرون برم که در روم بسته شد.

زور زدن بی فایده بود ، لگدی نثار در کردم و فریاد کشیدم:

-این شوخیا بی مزست ، مسخره بازی بسته..

با صدای نشتی گاز از در فاصله گرفتم و اطرافم رو دید زدم هوا داشت سرد میشد.

این .. این نیتروژن مایعه!

قراره منجمد بشم!!

نمیفهمیدم چی به چیه برگشتم سمت در و بی وقفه بهش کوبیدم اما هیشکی جوابم رو نمیداد.

با حس خیسی نگاهم رو به زمین دوختم که کف زمین رو پر آب دیدم و هر لحظه ام سطحش بیشتر میشد.

انگشتم رو روش کشیدم سرد بود.

یعنی قراره این اتاقک پراز آب بشه!؟

این امکان نداره!!

به دیوارهای دورم نگاه کردم همش از جنس فلز و سقف هم خیلی کوتاه بود شاید یک وجب با سرم فاصله داشت .

مغزم ارور میداد نمیدونستم چه غلطی بکنم ، مطمئننا صدام بیرون نمیرفت.

آب که تا مچ پام بالا اومد ایستادن رو جایز ندونستم ، دستم رو به لبه ی در گرفتم و پاهام رو توی دلم جمع کردم.

چند دقیقه طاقت اوردم اما نمی شد دست هام قدرتش رو نداشت ، بی اختیار انگشت هام باز شد و افتادم.

با افتادنم تمام تنم یخ زد.

لعنتی!!!

دیگه بی اختیار دندان هام به هم میخورد ، توی خودم مچاله شدم و فکر کنم چند ساعتی گذشت.

آب تا زیر گردنم بالا اومده بود و فقط یک وجب دیگه مونده بود تا کل اتاقک پوشیده بشه.

به خودم میلرزیدم و سعی میکردم سرم رو بالا بگیرم.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ : ۲۷ : ۱۹]

باورش برام سخت بود که اتفاق هایی که اکثرا توی فیلم ها میوفته برای منم بیوفته.

با رسیدنم به سقف دستم رو به سقف گرفتم و باقی مونده ی هوا رو
نفس کشیدم.

با حس صدا های مبهمی خودم رو به در رسوندم اما نمیتونستم صدایی
ایجاد کنم ، یعنی آب اجازه نمیداد.

یکم بالا تر اومدم سرم کاملا به سقف چسبیده بود ، یکم گردنم رو کج
کردم و دست به جیغ گذاشتم.

تا تونستم جیغ کشیدم میدونم این اتفاق تصادفی نیست اما نمیدونم کیه
که دلش نمیخواد زنده بمونم.

اصلا چرا نمیخواد زنده بمونم؟

با بالا اومدن آب هوایی گرفتم و رفتم پایین من نباید بمیرم ، لااقل الان
که کسی رو میخوام.

همین الان دلم برای بوسیدن شارمین تنگ شد ، به سختی زیر آب چندتا
ضربه به در زدم و ضربه آخر منجر به باز شدنش شد.

آب با فشار زیادی به بیرون ریخت و منم مثل شش پرت شدم بیرون.

نفسم بالا نمیومد ، دستی روی شونم قرار گرفت و به کمر خوابوندم
دستش رو زیر قفسه سینم گذاشت و فشار داد.

اما فایده ای نداشت هنوز احساس خفگی داشتم ، چشم هام باز نمی شد
و دندون هام قفل شده بود.

سرم رو بلند کرد و فکم رو باز کرد.

انگشتش رو که تا ته توی حلقم کرد از ته دل عق زدم و هرچی آب
خورده بودم بالا اوردم.

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر هم سرفه کردم ، همون طور که سرفه
می کردم سرم رو بلند کردم که چهره مظرب پرهام رو دیدم.

با صدای گرفته ی ناشی از نفس تنگی گفتم:

-چی شد؟

چه خبره!!؟

دستش رو دور شونم انداخت و بلندم کرد و گفت:

-اینجا چیکار می کردی؟؟

کی زبونه در رو انداخته بود؟

از سرما دندان هام به هم میخورد ، به سختی گفتم :

-نمیدونم ، صداتون من رو کشوند اینجا و دیدم که صدای ضبط شدست
خواستم برگردم که در روم بسته شد.

پرهام : خدارو شکر زود رسیدم وگرنه الان یه قالب یخ شده بودی.
حالا بیا بریم بالا تا بقیه پس نیوفتادن.

به سختی و کشون کشون پله ها رو گذروندیم و به سالن بالا رسیدیم.

آوا با دیدنمون جیغ کشید و گفت:

-بیایید ایناهاش..

هرکسی از یک طرف سمتون اومد انگار پخش شده بودن دنبالم
بگردن.

یکم که حالم جا اومد شارمین کنارم زانو زد و نگران پرسید:

-کجا رفتی؟

این چه وضعیه؟؟

یهو شروع کردم به لرزیدن که سویی شرتش رو در آورد و تنم کرد.

رو به ندا گفت:

-لطفا وسایل رو بیارید نمیتونیم با این وضعیت بمونیم ، ندا سرش رو تکون داد و رفت سمت اتاق.

توی آغوش شارمین فرو رفتم که صدای جیغ ندا بلند شد ، همه هراسون سمت اتاق دویدن.

من و شارمین هم آروم سمتشون رفتیم و از بین بچه های متعجب گذشتیم تا ببینیم چه خبره!

.. [۱۷/۱۰/۰۶:۲۸:۱۹]

با دیدن صحنه مقابلم حالم بهم خورد.

جای لبتاب موش و گربه ی مرده ای گذاشته بودن که دل و رودشون بیرون بود و توی شکم گربه نوشته ای سنجاق کرده بودن.

شارمین جلو رفت و بعد از خوندنش گفت:

-لعنتی!!

همه نگاهش کردیم که ادامه داد:

-نوشته فوضولیه بیشتر باعث میشه شما ها جای این موش و گربه باشید پس موش و گربه بازی بسته..

اونقدر حالمون بد بود که موندن رو جایز ندونستیم از اون کارخونه ی متروکه ی لعنتی زدیم بیرون و قرار شد همه بریم خونه ی مامان غزل اینا.

هم بزرگ بود و هم این که مامانش اینا سفر بودن ، با لرز شدید سوار ماشین شدم و شارمین بخاری رو تا ته زیاد کرد.

با رسیدنمون سریع رفتیم داخل و غزل یه دست لباس گرم بهم داد و کمکم کرد بیوشمشون.

چندتا پتو روم انداخت و همه دورم نشستن که پرهام گفت:

-پری چه خبره!؟

بگید ببینم قضیه چیه که ما در جریان نیستیم؟

با کمک شارمین تمام قضایای این یکی دو سال رو برایشون گفتیم.

از این که نیما برادر محیاست ، از این که قضیه امین هم به همین ماموریت مربوط بوده و تا این که الان چجوری گیر افتادم.

پتو رو بیشتر به خودم پیچیدم و گفتم:

-مطمئننا من یه چیزی رو میدونم واسه همینه که اونا میخوان تا یادم نیومده بمیرم ، سرم رو زیر انداختم که ندا گفت:

-شاید این به کارمون بیاد!!

همه نگاهش کردیم ، بادیدن فلش توی دستش نگاهمون رنگ تعجب گرفت که گفت:

-اطلاعات اون سیستم همش این جاست رمز و پیدا کنیم حله.

امین و شادی که از اول خیلی ساکت بودن با هم پرسیدن:

-یعنی چی؟

الا چی به چیه؟؟

ندا سرش رو خاروند و گفت:

-توی عروسیه آوا هرچی توی هارد بود و با یه کلک مهندسی توی این فلش کپی کردم تا آگه رمزی رو غلط وارد کردیم و سیستم به کل حذف شد یه کپی ازش داشته باشیم.
فقط یه کامپیوتر احتیاجه..

عرشیا از جاش بلند شد و بعد از چند دقیقه لبتابش رو آورد ، آوا سمت اومد و گفت:

-این دستمال ها رو اوردم گفتم شاید مهم باشه.

ازش گرفتم و جلوم چیدمشون.

.. [۱۹:۲۸ ۰۶/۱۰/۱۷]

به اعداد زل زده بودم که ناخود آگاه پرسیدم:

-زبانی وجود داره که با اعداد سر و کار داشته باشه؟؟

امین همون طور که سرش پایین بود گفت:

-زمانی که برای سمینار رفته بودم انگلیس طی مطالعاتی متوجه شدم که زبان نوشتاری نابینایان با ما یکم فرق داره ، یعنی یجورایی کد نویسی دارن فقط یکم پیچیدست.

پتو ها رو کنار زدم و رفتم پیش ندا و گفتم :

-سرچ کن یه چیزی بیاد تا ببینیم زبان نوشتاریشون چه جوریه!

بعد از کلی دنگ و فنگ صفحه باز شد و کلی اطلاعات بالا اومد ، قسمت هایی که مهم نبود رو خونده نخونده رد کردم تا به کد گذاری هاشون رسیدم.

هر کلمه کد مخصوص خودش رو داشت ، عدد هایی رو که روی دستمال ها نوشته بودم رو توی فرهنگ لغتشون گشتم و حرفش رو یاد داشت کردم.

خواستم ببینم چی در میاد اما چشم هام باز نمیوند ، به بقیه نگاه کردم همه رو هم رو هم خوابشون برده بود.

منم از خدا خواسته لب تاب رو بستم و به پرهام غرق خواب نگاه کردم و با خیال راحت پتوم رو برداشتم و رفتم سمت شارمین که تو خودش مچاله شده بود.

پتو رو روش انداختم و کنارش دراز کشیدم به صورتش نگاه کردم ،
امروز برای اولین بار دوست نداشتم بمیرم.

فقط برای این که بتونم دوباره این صورت و این لبخند و شیطنت رو
ببینم.

آروم بوسیدمش که همون طور که چشم هاش بسته بود محکم بغلم کرد.
از خدا خواسته سرم رو روی بازوش گذاشتم و دستم رو دورش حلقه
کردم و بیهوش شدم.

، [۱۷/۱۰/۰۶:۲۸:۱۹]

با بالا پایین شدن سرم ،چشم هام رو باز کردم ، شرمین بیدار شده بود
و تو جاش نشسته بود با صدای خواب آلود گفتم:

-زود بیدار شدی!!

سمتم چرخید و گفت:

-به به صبح به خیر خانوم..

سیر خواب شدم ، دیشب پیشرفتم چطور بود؟؟

دست و پاهام رو کشیدم و گفتم:

-حرف ها رو در اوردم فقط مونده لغت سازی.

آهانی گفت که صدای گوشیه پرهام بلند شد ، خوابالو تو جاش تکون خورد و گوشیش رو برداشت.

بعد از چند دقیقه همون طور با چشم های بسته داد زد:

-پریسا!!!

بیا با تو کار دارن.

متعجب از جام بلند شدم و گوشیش رو گرفتم ، پرهام پتوش رو روی سرش کشید و دوباره خوابید.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم آروم طوری که بچه ها بیدار نشن گفتم:

-بله بفرمایید!!

با پیچیدن صدای ادوین توی گوشی گفتم:

-سلام ، چی شده این وقت صبح یاد ما کردی پسر عمو جان.

ادوین : سلام از ماست ، قصدم از مزاحمت این بود که بگم میخوام ببینمت .

از حرفش تعجب کردم بعد از مکث کوتاهی پرسیدم:

-چیزی شده؟!

هول هولی گفت:

-نه نه .. فقط میای؟؟

به گفتن آره ای کوتاه قناعت کردم و با شنیدن آدرس تماس رو قطع کردم.

تلفن رو روی میز گذاشتم که با چهره ی در هم شارمین مواجه شدم ، ابرو هام رو بالا دادم و پرسیدم:

-هووم؟؟!

-چی کارت داره؟!

فکر نکنی میزارم تنها بری..

لبخندی زدم و رفتم سمتش ، روی پاش نشستم و گفتم:

-خیالت تخت عشقولکم ، حواسم به همه چیز هست.

خواست چیزی بگه که بلند شدم و با جیغ اسم بچه ها رو صدا زدم.
دونه دونه سر اسیمه بلند شدن با ترس به در و دیوار نگاه کردن که
خندیدم و گفتم :

-خیلی تنباید ، پاشید ببینم.

نگاهشون که به من افتاد سمتم خیز برداشتن که با دو پشت شارمین قائم
شدم و گفتم:

-چند نفر به یک نفر؟!!

خجالت بکشید..

شادی جیغی کشید و گفت:

-تو آدم نمیشی شدی همون بزی که بودی ، اون از دیشبت اینم از
الانت

فکر کردم فضاییا حمله کردن.

با این حرفش همه زدیم زیر خنده.

بعد از شنیدن کلی غرغر از جانب بچه ها خونه رو مرتب کردیم و صبحانه مختصری خوردیم.

یه دست از لباس های غزل رو پوشیدم و آماده شدم تا ادوین رو ببینم، خواستم از خونه بیرون برم که شارمین جلوم ایستاد و گفت:

-بیشتر از یک ساعت بشه میام اونجا فهمیدی!؟!

، [۱۹:۲۸ ۰۶/۱۰/۱۷]

سرم رو تکون دادم و محکم بغلش کردم با صدای سوتی ازش جدا شدم با استرس به پشتش نگاه کردم که ندا رو با یه لبخند گشاد دیدم.

چشم و ابروش رو کج و کوله کرد و گفت:

-خیلی بی ادب شدی، هی هیچی بهت نمیگم.

طفلی داداشت فکر میکنه این آقا محافظته که هیچی نمیگه بزار برم از اشتباه درش بیارم.

خم شدم و لنگه دمپایی کنار در رو برداشتم و سمتش پرت کردم.

اونم تلافی کرد اما قبل از این که بهم بخوره شارمین جلوم ایستاد و
آخش رفت هوا.

ندا زد تو صورتش و گفت:

-آخ شرمنده به خدا میخواستم اون گراز رو بزدم.

شارمین رو کنار زدم و انگشتم رو به نشونه تهدید سمت ندا گرفتم و
گفتم:

-پسر مظلوم گیر آوردی؟؟

فکر نکن یادم میره ها ، حالت و میگرم خر.

شارمین بازوم رو گرفت و شوتم کرد بیرون و خودشم اومد بیرون و
گفت:

-جنگ بسته ، زود برو تا زود بیای اصلا چرا تنها بری منم میام.

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-عه حرف هامون رو زدیم دیگه قرار شد جناب عالی رمز و پیدا کنی
تا هممون راحت شیم ، باشه؟؟

منم زود بر میگردم.

در ضمن اون پسر عمومه بهم آسیب نمیزنه که.

باشه ای گفت و سمتم خم شد از خدا خواسته لب هاش رو بوسیدم با شنیدن صدای بچه ها سریع ازش جدا شدم.

مچ دستم رو گرفت و بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-مراقب خودت باش.

خندیدم و گفتم:

-آتیش نمیسوزونم.

با هم خداحافظی کردیم و تاکسی گرفتم و رفتم سمت پارکی که ادوین گفته بود.

جای بوسه ی روی پیشونیم هنوز هم گز گز می کرد ، هر موقع پیشونیم رو میبوسیدم حال دگرگون تر میشد.

با رسیدن کرایه رو حساب کردم و

دستی به گونه های ملتهب کشیدم و توی پارک قدم زدم.

چون آخر های زمستون بود سوز هوا کمتر شده بود ، یکم دیگه راه رفتم تا با صدای کسی چرخیدم و پشتم رو نگاه کردم.

با دیدن ادوین زیر لب سلامی کردم که سمت اومد و گفت:

-چقدر خوشحالم که می بینمت.

بیا بریم اون قسمت جای دنجی داره.

.. [۱۷/۱۰/۰۶:۲۸:۱۹]

پشت سرش راه افتادم ، به قسمت خلوتی رسیدیم که درخت های دورش اجازه دید به کسی نمی داد.

روی صندلی دو نفره ای نشست و به کنارش اشاره کرد و گفت:

-نمیشینی!؟

جلو رفتم و با فاصله کنارش نشستم.

مانتوم رو روی پام کشیدم و گفتم:

-خوب میشنوم..

گلوش رو صاف کرد و گفت:

-چرا نمی خوای با من باشی؟؟

به خاطر اون پسرست؟

اون اصلا قابل اعتماد نیست ، مگه چقدر میشناسیش؟!!

دیدم اگه ولش کنم همین جور از عشقی که براش حاضرم بمیرم بد
میگه به خاطر همین پریدم بین حرفش و گفتم:

-اگه به غیر از اون حرفی داری میشنوم ، وگرنه باید برم کلی کار
دارم.

سکوتش رو که دیدم خواستم از جام بلند شم که دستش رو روی پام
گذاشت و اجازه نداد.

پام رو عقب کشیدم که دستش رو برداشت و گفت:

-باشه باشه ، چقدر زود ترش میکنی؟

معلومه حسابی مغزت رو جابه جا کرده!

دیگه رسماً حرصم رو در آورد از روی صندلی بلند شدم که صدام زد.

اهمیتی ندادم و قدم هام رو تند کردم.

که با فریادی که کشید تو جام پشت بهش ایستادم.

سرم بعد از چند روز دوباره شروع به تیر کشیدن کرد ، دستم رو به سرم گرفتم و تکونش دادم.

نگاهم به اطرافم در گردش بود.

درخت های خشک و چروکیده ، برگ های زرد و تیر خورده که روی زمین جون میدادن، همه و همه برام خاطره ای رو زنده می کرد.

دوباره که صدام زد سمتش برگشتم و با چشم های اشکی بهش زل زدم.

از جاش بلند شد و با قدم های آروم سمتم اومد ، دستم رو جلوم گرفتم و با جیغ گفتم:

-نزدیکم نشو..

اشک هام روی گونه ها قل خورد و روی گونه هام ریخت.

بی اعتنا به حرفم قدمی برداشت که جیغ گوش خراشی کشیدم ، قهقهه ی بلندی زد و گفت:

-پس یادت او مد؟؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-پس بخاطر همین از روز اولی که چشم باز کردم مثل لاشخور بالای
سرم بودی!!

من احمق رو بگو..

شادی بهم گفت حرکات مشکوکه ها.

بلندتر از قبل خندید و گفت:

-اخیی دلت شکست؟!!

نکنه فکر کردی ولت می کنم تا همه چیز یادت بیاد و نطقت باز شه؟!
از همون اول هم میخواستم سرت رو بکنم زیر آب اما باید مدارک رو
پس میگرفتم.

آب دهانم رو قورت دادم گفتم:

-پس دیشب..

تو حرفم پرید و گفت:

-آره کار خودم بود ، از وقتی که ماموریتمون لو رفت نیما از بازی حذف شد اما محیا زرنگ تر بود تا بلاخره اون هم تسلیم شد و فقط تو موندی..

.. [۱۹:۲۸ ۰۶/۱۰/۱۷]

کمی جلوتر اومد و ادامه داد:

-وقتی گفتن فراموشی گرفتی بیخیال کشتنت شدم و خواستم زخم بشی تا همیشه بالا سرت باشم و حواسم بهت باشه.
فکرش رو هم نمی کردم که اون شامین لعنتی پیداش شه..

خنده هیستیریکی کردم که باعث شد اشک هام از چشم هام جداشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-تو کی هستی؟؟

تازه دارم میفهمم چی به چیه..

لعنت به تو.

باز هم قدمی برداشت که عقب رفتم و با جیغ گفتم:

-بهت میگم جلو نیا عوضی..

یه احمق روانی توی جمعمون بوده و نمیدونستیم ، دیگه میخواستی به
کی آسیب بزنی؟؟

بدبخت من رو هم بکشی باز هم میگیرنت.

دست هاش رو از هم باز کرد و گفت:

-چرا باید بگیرم؟؟

من به اندازه یدونه مو هم ردی از خودم نداشتم.

زیر چشمی اطرافم رو دید زدم ، درخت های دورمون کار رو خراب
می کرد.

نفسم رو بیرون دادم و سریع چرخیدم تا فرار کنم اما چند تا قدم بیشتر
نرفته بودم که مچ دستم کشیده شد و روی زمین افتادم.

ادوین هیکلش رو روم انداخت و همون طور که نفس نفس میزد گفت:

-خودت همه چیز رو خراب کردی.

انگشتش رو روی گونه ام کشید و ادامه داد:

-میتونستی برای خودم بشی اما فوضولیت کار دستت داد.

خواستم تکون بخورم اما خیلی سنگین بود و داشت خفه ام می کرد.

با دست هام هولش دادم و گفتم:

-حتی اگه فوضولیم نمی‌کردم زن نکبتی مثل تو نمیشدم..

دستش رو بالا برد و کوبید توی صورتم طعم خون رو توی دهنم حس کردم.

من رو باش به شارمین گفتم پسر عموم به هم خونش آسیب نمیزنه ، خودمم باورم همیشه قراره بمیرم و این کثافت راست راست توی خیابون ها بچرخه.

زانو هاش رو روی دست هام گذاشت و سنگینیش رو روم بیشتر کرد دیگه داشت چشم هام از کاسه در میومد.

دست هاش رو روی گردنم گذاشت و بعد از فشار خفیفی گفت:

-نیما می گفت با این که خوشگل نیستی اما خواستنی هستی باورم نمی شد ، الان فقط پشیمونم که چرا مجبورم قبل از چشیدنت بکشمت.

.. [۱۷/۱۰/۰۶:۲۸:۱۹]

به سختی آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-احمق همه میدونن که با تو قرار دارم، فکر کردی نمیفهمن؟؟

-اونقدری قتل های مختلف رو دست کاری کردم که تو پیشش هیچی باشی، از این که نگران پسر عموتی خوش حالم.

همین جور که فشار دستش دور گردنم زیاد می شد با تموم نفرت نگاهش کردم و با صدایی که از ته چاه بیرون میومد گفتم:

-مطمئن باش گیر میوفتی..

شستش رو روی خر خره ام فشار داد که اشکم از دنباله چشمم پایین اومد.

صورتش رو جلو آورد و گفت:

-تنها مدارکی که گناه کاریم رو ثابت می کرد یکیش تو بودی که داری می میری و یکی دیگه اش هم اون لب تاب بود که نابود شد..

”چیز های دیگه ای هم هست که گیرت بندازه شازده!!“

با شنیدن صدای آشنای ندا لبخند نصفه و نیمه ای روی لب های سفیدم نشست.

فشار دست ادوین که بیشتر شد بدنم شروع به لرزیدن کرد که یک دفعه سنگینیش از روم برداشته شد.

نفسم بالا نمیومد ، بدنم لمس بود و چشم هام تار می دید ، کسی کنارم نشست و روی زمین نشوندم و ضربه های محکمی به پشتم وارد کرد که باعث شد راه تنفسم باز بشه.

شروع به سرفه کردن کردم و روی زانو نشستم و تمام محتویات معدم رو با خون روی زمین خالی کردم.

صدای نگران آوا رو کنار گوشم شنیدم که می گفت:

-صدام رو میشنوی؟؟

حالت خوبه؟؟

بدون جواب دادن سر چرخوندم تا شامین رو پیدا کنم ، دیدمش روی ادوین افتاده بود تمام عصبانیتش رو روی صورت اون پست فطرت خالی می کرد.

پرهام هرچی سعی میکرد نمیتونست جداش کنه ، به سختی از جام بلند شدم و لنگون خودم رو بهش رسوندم.

پرهام رو پس زدم و دستم رو روی شونه ی مردونه ی شارمین گذاشتم.

شونه ای که پناهگام بوده و هست.
همینطور مشت بود که به صورت ادوین میزد و اون هم از هوش رفته بود.

دستم رو دور بازوش حلقه کردم با التماس گفتم :

-تو رو خداوندیه خدا ولش کن.

نمیخوام از دستت بدم..

دست هاش شل شد و سمتم چرخید.

نگاهش رو روی تمام اجزای صورتم چرخوند و گفت:

-اون کثافت میخواست..می..

بین حرفش پریدم و گفتم:

-حالم خوب نیست ، الان فقط به تو احتیاج دارم..

بدون وقفه از روی ادوین بلند شد و محکم بغلم کرد ، دیگه هیچی برام مهم نبود.

.. [۱۷/۱۰/۰۶:۲۸:۱۹]

دیگه مهم نبود که جلوی داداشم یه پسر غریبه بغلم کرده ، مگه خودش با آوا نبود؟؟

سرم رو توی سینه اش فشار دادم که کنار گوشم گفت:

-به خدا دست هاش رو قطع میکنم..

به کمرش چنگ زدم و گفتم:

-باز هم جونم رو مدیونتم..

تو از اول ناجیه من بودی ، ناجیه بی زبون و بد خلقم که الان شدی عشق شیرین زبون و با نمکم.

عطر موهام رو نفس کشید که با سر و صدایی از هم جدا شدیم بدون این که دستش رو از دور کمرم بر داره سمت صدا چرخیدیم.

شادی و بقیه بچه ها همراه با پلیس ها اوامده بودن ، ندا دوید سمتشون و به ادوین اشاره کرد و رو به پلیس ها گفت:

-خوب موقعی رسیدید ایناهاش خودشه ..خود نامردشه ، بگیریدش تا در نرفته.

مسیحا دستش رو دور شونه ندا حلقه کرد و آروم گفت:

-اون بنده خدا شل و پل شده ، چه جوری میخواد فرار کنه؟؟

لبخندی زد م که گوشه لبم سوخت با صورت جمع شده به شارمین که با اخم نظاره گر دستگیری ادوین بود نگاه کردم.

توی پوست خودم نمیگنجیدم ، خوش حالم که یه مرد با تموم مردونگیش پشتمه.

این خط بین ابروش که حاصل اخمسه بخاطر نگرانیه منه.

محکم تر بهش چسبیدم ، شارمین همه جوره برام ثابت شدست..

همه جوره پام ایستاد ، حتی زمانی که میتونست بهم دست درازی کنه این کار رو نکرد.

با این که پا بند هیچ چیز نبود بدون چشم داشتی کنارم موند و ازم مراقبت کرد.

با برده شدن ادوین توسط نیرو های پلیس شادی روی زمین ولو شد و گفت:

-یا امام زمان!!

اول محیا ، بعد آقا ادوین..

راستش رو بگید دیگه کدومتون نقاب داره؟؟

از سوالش خندم گرفت ، واقعا راست می گفت.

آخه کی باورش میشه؟؟

یه غریبه جونش رو برات میده و هم خونت میخواد جونت رو بگیره!

همگی سمت شادی رفتیم و دورش نشستیم.

امین و عرشیا هم بعد از صحبت با پلیس ها اومدن پیشمون و عرشیا رو به شارمین گفت:

-یکی از مامور ها گفت بری اداره!!

شارمین سرش رو تکون داد و از همه ی بچه ها تشکر کرد که
پرسیدم:

-راستی شما ها چجوری پیداتون شد؟؟

.. [۱۷/۱۰/۰۶:۲۸:۱۹]

ندا خودش رو روی بدن کوفته ام انداخت و با دلک بازی همیشگیش
به شارمین اشاره کرد و گفت:

-مگه ایشون ول کن جنابالی بود؟؟

همون موقع که از خونه زدی بیرون دنبالت اومد.

فقط ما یه جا گیر کردیم و بهش زنگ زدیم که برگشت پیشمون.

غزل بحث رو دست گرفت و گفت:

-همگی با هم رمز رو کشف کردیم و فهمیدیم ادوین غول ماجراست و
جناب عالی هم در دستشی.

امین همین طور که سمت شادی می رفت ادامه داد:

-شارمین و پرهام و آوا و ندا سریع اومدن پیش تو و ماها هم رفتیم و با
پلیس اومدیم.

دست شامین رو فشردم و آروم طوری که فقط اون بشنوه گفتم:

-مثل همیشه به موقع..

بعد رو به بچه ها پرسیدم:

-خوب این رمز سخت و غیر قابل پیدا شدن رو چه طوری یافتید؟؟

شامین نگاهم کرد و گفت:

-تموم حرف هایی که زحمتش رو کشیده بودی رو به ترتیب ارقامش کنار هم گذاشتیم و رمز پیدا شد.

سوالی نگاهش کردم و پرسیدم:

-خوب چه کلمه ای در اومد؟؟

یهو همه ی بچه ها هم زمان و یک صدا باهم گفتن:

”برمودا“

خندیدم و گفتم:

-پس بلاخره این برمودای نفس گیر و کشف کردیم ، شارمین کنار گوشم خم شد و گفت:

-هنوز مونده..

متعجب نگاهش کردم که با صدای شادی که خطاب به امین می گفت
"چقدر بومیدی!!"

نگاهم رو از شارمین گرفتم و به اون ها دوختم.

همه متعجب نگاهشون می کردن که امین طفلی خودش رو بو کرد و
گفت:

-به خدا همون عطریه که دوست داری!!

تازه تو این هوای خنک که عرق نمیکنم ، بو بگیرم.

مسیحا بلند شد و کنار امین ایستاد با مسخره بازی کت امین رو بو کرد
و گفت:

-والا این رفیقمون بو نمیده من تاییدش می کنم.

از حرکاتشون خندمون گرفته بود.

شادی بلند شد و یکم سمت امین رفت اما سریع ازش دور شد و بینیش رو گرفت و گفت :

-به خدا بو میدی!!!

یهو آوا و پرهام و غزل و عرشیا زدن زیر خنده.

بلند بلند میخندیدن و ما هم مثل مونگولا نگاهشون می کردیم که غزل رو به امین گفت:

-مبارکه آق بابا .

با لفظ بابا همه به شادی و امین نگاه کردیم که شادی با جیغ گفت:

-گمشید بابا ، چرت و پرت بسته پاشید بریم خونه.

آوا : خونه نه آزمایشگاه ، خودمم ازت تست میگیرم.

.. [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

چند ماهی از اون روز کذایی میگذره و کبودی های صورت و گردنم خوب شده.

زمانی که خانوادم فهمیدن ادوین چه آدمیه همه شوک شدن ، خانوم بزرگ یه سگته خفیف رو رد کرد و پدرم شرمندست و هر روز بابت اون رفتارش ازم عذر خواهی میکنه.

من از پدرم ناراحت نیستم و بهش حق میدم ، من خیلی اشتباهات داشتم که زندگیم رو از این رو به اون رو کرد.

البته باید این رو هم یادم باشه که همین اشتباهات شارمین رو بهم هدیه کرد.

راستی گفتم شارمین و داغ دلم تازه شد ، یه چند وقتیته ازش خبر ندارم نه زنگ هام رو جواب میده نه مسیج هام رو میترسم اتفاقی واسش افتاده باشه.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و بعد از مرتب کردن شالم سوییچم رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

امروز دادگاه آخر ادوینه و دیگه هیچی رو نداره تا ازش دفاع کنه.

ماشین رو جای مناسبی پارک کردم و رفتم سمت دادگاه ، بچه ها هم برای شهادت اومده بودن به جز شادی و امین که موقعیتش رو نداشتن.

شادی خانوم حسابی گردالی شده و نمیتونه زیاد این ور و اون ور بره. چند روز دیگه هم خانوم کوچولوش به دنیا میاد.

جلوی دادگاه ایستادم و به سر درش نگاهی انداختم.

”چرا نمیری داخل؟؟“

چرخیدم و به صورت مهربون سر هنگ نگاه کردم.

لبخندی زدم و گفتم:

-باهم بریم داخل!؟-

جلو اومد دستش رو پشتم گذاشت و گفت:

-البته..-

همین طور که به داخل می رفتیم، پرسیدم:

-اردشیر خان !!

از شارمین بنده خبری ندارید؟؟

سر هنگ ایستاد و گفت:

-اردشیر خان چیه؟؟

بهم بگو بابا تا جوابت رو بدم.

ریز خندیدم و گفتم:

-یعنی پدر و پسر کپیه همید.

گloom رو صاف کردم و ادامه دادم:

-بابا اردشیرر..

شارمینم کجاست؟؟

نکنه ازم خسته شده؟

سر هنگ هول شد و گفت:

-مگه دست خودشه؟؟

نترس زود میاد پیشت ، حالام کم حرف بزن بیا بریم تو.

، [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

همراهش رفتم داخل اتاقی و روی ردیف دوم صندلی ها نشستیم.

به ترتیب ندا و مسیحا و غزل و عرشیا هم اومدن و کنارمون نشستن.

مشتی به غزل زدم و آرام پرسیدم:

-پس آوا اینا کوشن؟؟

-یه مریض اورژانسی داشتن نتونستن خودشون رو برسونن.

با صدای قاضی ساکت شدیم و نگاهمون رو بهش دوختیم.

وقتی گفت متهم ها رو بیارید داخل همه چرخیدیم و به در که پشتمون قرار داشت نگاه کردیم.

اولین نفر محیا بود که بخاطر دست های دست بند خورده اش نمیتونست چادر رو روی سرش نگه داره.

پلیس خانومی به داخل آوردش و بعد از اون ادوین بود که وارد شد.

حسابی لاغر شده بود و چشم هاش گود شده بود.

این همون پسر عموی خوشتیپ منه؟؟
واقعا تصویرش برام سخته..

ردیف اول جلوی ما نشستن که ندا رو به ادوین گفت:

-این لباس هام خیلی بهت میادهااا..

با ضربه ای که قاضی به میز وارد کرد سیخ توی جامون نشستیم و سکوت کردیم.

محیا رو صدا زد تا توی جایگاه شهود حاضر شه و دفاع آخرش رو بکنه.

محیا خمیده توی جایگاه ایستاد و با صدای لرزون شروع به حرف زدن کرد.

تمام حرف هاش رو یادم میومد روزی که ادوین من رو با تیر زد همه چیز رو برام گفته بود.

محیا واقعا نمیدونست که ادوین پشت این ماجرا بوده اما وقتی گفت گول خورده بوده عصابم خورد شد.

دستم رو بالا بردم و بلند گفتم:

-آقای قاضی اعتراض دارم..

با اجازه ی قاضی از جام بلند شدم و گفتم:

-این قضیه از خیلی وقت پیش بوده و این خانوم از قبل این که پلیس بشه واردش شده بوده ، پس نمیتونه یهویی گول خورده باشه.

قاضی سرس رو تکون داد و من هم تو جام نشستم.

محیا که حرف هاش تموم شد وکیلش ازش دفاع کرد که کاملا بی فایده بود.

بعد از اون نوبت به ادوین رسید.

به جای این که خودش صحبت کنه و کیش بلند شد و شروع به صحبت کردن کرد.

، [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

دونه دونه حرف هاش دروغ محض بود.

قاضی با دقت گوش می داد تا جایی که ندا با جیغ گفت:

-ببخشید من اعتراض دارم..

از لحنش خندم گرفت ، قاضی هم خندش رو قورت داد و با جدیت گفت:

-اعتراض وارده..

ندا از جاش بلند شد و گفت:

-این آقا دروغ میگه و من میتونم این رو ثابت کنم.

ادوین جوری ستمون چرخید که صدای مهره های کمرش رو شنیدم.

با پوزخند گفتم:

-چیه فکرش رو نمیکردی؟؟

فکر کردی وقتی هم خونت رو میفروشی ، ساکت میمونه و ازت دفاع میکنه؟؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-تو هم خون من نیستی و نخواهی بود.

با فریاد قاضی ، برگشت و به صندلیش تکیه داد.

با حرفش خون توی سرم یخ زد.

یعنی چی هم خونم نیست؟؟

قاضی رو به ندا گفت:

-مدرکتون چیه؟؟

ندا نگاهی بهم انداخت که با تکون دادن سرم ، زبون باز کرد و گفت:

-یه فلش که تموم کثافت کاری های این آقای مهندس رو نشون میده.

فقط بیرون ازم گرفتنش ، اگه اجازه بدید برم و بیارمش.

دادستان دستش رو سمت در گرفت و گفت:

-بفرمایید.

ندا از جاش بلند شد و سمت در دوید و از سالن خارج شد ، نگاهی به سرهنگ کردم که چشم هاش رو باز و بسته کرد.

با این کارش از آشوب دلم کم شد.

سالن غرق در سکوت بود که با باز شدن در همه سمتش چرخیدیم.

ندا با گام های بلند خودش رو به میز قاضی رسوند و فلش رو مقابلش گرفت.

قاضی فلش رو از دست ندا گرفت و به کسی داد تا باز بینیش کنن.

ندا برگشت سمتم و کنارم نشست با لرز کنار گوشم گفت:

-یعنی جواب میده؟؟

سرم رو تکون دادم که غزل خم شد و گفت:

-بنظرتون حکمش چیه؟

خشک و سرد جوری که ادوین بشنوه گفتم:

-اعدام..

ندا و غزل با چشم های گشاد شده خیره ام شدن و آرام گفتن:

-تو ناراحت نمیشی؟؟

به صدلایم تکیه زدم و گفتم:

-ناراحت بشم!؟

برای کسی که چند بار قصد جونم رو کرده؟؟

با ضربه چکش قاضی همه ساکت شدیم که من رو به جایگاه شهود
خوند.

.. [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

از جام بلند شدم و سمت سکو رفتم و پشت میکروفون قرار گرفتم.

با اجازه قاضی شروع به حرف زدن کردم ، از هشت سال پیش تا الان.

از این که چند بار قصد جونم رو کردن همه چیز رو با نفرت تمام گفتم.

از نیما و کارهایش از این که این خواهر و برادر کلی دختر بچه رو گول میزدن و باعث بی آبرویی و کشتنشون میشدن.

هر کلمه ای رو که می گفتم قطره اشکی روی گونه ام میریخت.

وقتی اون صحنه ها یادم میومد قلبم درد می گرفت ، مثل گرگ سینه ی اون دخترها رو دریده بودن و دخترانگیشون رو گرفته بودن.

با گفتن حقایق خیلی چیزها معلوم شد.

پرونده های چند سال پیش هم بسته شد و مقصر هاش شناخته شد.

حرف هام رو که زدم نفسم رو رها کردم و با اجازه ، کنار سرهنگ نشستم.

کمی کشید تا قاضی شروع به خواندن حکم ها کرد.

دل تو دلمون نبود ، اولین نفر محیا بود و حمکش حبس ابد و پرداخت غرامت و چند ضربه شلاق بود.

قبل از این که حکم ادوین خونده بشه بلند گفتم:

-بخشید آقای قاضی هیچ کدوم نگفتن چه بلایی سر همدستشون نیما اومده!!

قاضی سوالی به محیا و ادوین نگاه کرد که محیا با حق حق به حرف اومد:

-دا..داشم رو کشتن ، گفتن تصادف بوده اما ماشینش دست کاری شده بود.

با یاد آوری نیما لرزی به وجودم افتاد ، باورم نمیشد اطرافم همچین آدمایی پیدا بشه که هیچ چیز برایشون مهم نباشه حتی جون آدم ها..

با صدای قاضی همه سکوت کردن که شروع کرد به دادن حکم ادوین:

-شلاق، غرامت و..

”اعدام.“

وکیلش با حرص بلند شد و شروع به اعتراض کرد که قاضی گفت:

-حتی اگر تمام خانواده های مقتول ها هم رضایت بدن باز هم حکمش اعدامه و ببخششی در کار نیست.

در ضمن به عقیده بنده اعدام هم برای همچین آدمی کمه..

با شنیدن کلمه اعدام نفسم حبس شد.

واقعا باورش برام سخت بود با این که ادوین گناه کاره اما چه جوری با عمو و زن عمو رو به رو بشم؟!

چه جوری این همه سال که کنارم بوده رو فراموش کنم؟؟

.. [۱۷/۱۰/۰۶ ۰۴:۲۰]

دلم یجورایی سوخت ، نمیخواستم بمیره اما چطور اون خواست کلی آدم بمیرن؟!

پاهام بی اراده میلرزیدن که ندا دستی روشن گذاشت و گفت :

-آروم باش.

نمیتونستم آروم باشم فقط شامین میتونست بدون کلامی با آغوشش آروم کنه که اون هم نبود.

بعد از قیام آخر از دادگاه خارج شدیم.

نمیتونستم هیچ کدومشون رو ببینم ، دلم نمی خواست خاطرات خوبم خراب شه.

نمی خواستم باور کنم این ها همون هم بازی و رفیق های بچگیمن.

خیلی سخته ..

سخته که دیدت نسبت به عزیزانت عوض شه ، اونقدر سخت که نمیتونم توضیح بدم.

به حیاط که رسیدیم نفسم رو تازه کردم و زدم زیر گریه ، برای سومین بار بلند بلند گریه می کردم.

ندا و غزل کنارم ایستادن و توی بغلشون گرفتتم ، اونقدر گریه کردم تا قدری سبک شدم.

بینیم رو بالا کشیدم و از آغوششون دل کردم ، از همگیشون خداحافظی کردم و خودم رو به ماشینم رسوندم.

روی صندلی نشستم و پیشونیم رو روی فرمون گذاشتم بعد از چند دقیقه ، صاف نشستم و ماشین رو روشن کردم.

تا خوده خونه فکر و خیال مثل اشباح دورم میچرخیدن ، به خونه که رسیدم چپیدم تو اتاقم و روی تخت ولو شدم.

نفسم رو بیرون دادم و ملحفه رو روی صورتم کشیدم و به خواب رفتم.

با صدای زنگ موبایلم تو جام چرخیدم و از روی پاتختیم برش داشتم. بدون نگاه به صفحش ، خوابالو جواب دادم:

-الوو..

، [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

صدای خنده ی پشت تلفن باعث شد هول هولی از جام بلند شم و از روی تخت بیوفتم.

ملحفه دورم گره خورده بود و گیر افتاده بودم با هزار جور بدبختی و به در و دیوار خوردن خودم رو آزاد کردم و گوشه ی روی گوشم گذاشتم و گفتم:

-شارمین؟؟

معلومه کجایی؟؟

پرید تو حرفم و گفت:

-الهی فدات شم ، یه سری کار داشتم.

-خوب کجایی؟؟

-هر موقع دیدمت میگم کجا بودم.

بالب و لوچه آویزون گفتم:

-این نامردیه..

تو میدونی من از فوضولی میمیرم و تو خماری میزاریم!!

مردونه خندید و گفت :

-پس بیا تو بالکن .

با این حرفش از جام بلند شدم و با دو رفتم تو بالکن ، وقتی تو جای همیشگیش دیدمش لبخندی زدم و رفتم لبه ی دیوار که بلند گفتم:

-چی کار میکنی روانی؟؟

همون طور که آویزون شده بودم گفتم:

-میام پشت دیگه!!

پریدم پایین که گفتم:

-مگه در رو ازت گرفتن؟؟

محکم بغلش کردم و گفتم:

-میخواستم زودتر بهت برسم.

یه دستس رو دور کمرم حلقه کرد و یکیش رو هم گذاشت روی موهام.

ازش جدا شدم و مشتی به سینه اش زدم و گفتم:

-میدونی چند روزه بی خبر گذاشتی من رو؟؟؟

سرش رو بالا پایین کرد که گوش هاش رو گرفتم و کشیدم.

دست هاش رو روی دست هام گذاشت و گفت خودت میفهمی ، تازه الانم نباید میومدم فقط دل تنگی امونم رو برید.

خندیدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم که گفت:

-خیل خوب دیگه جدایی رو سخت نکن که باید برم.

قیافه ام مجاله شد که گفت:

-همه چیز رو میفهمی..

بدون این که فرصت حرف زدن بهم بده بوسه ای روی پیشونیم گذاشت و از جلوم غیب شد و رفت بیرون.

.. [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

با رفتنش نفسم رو بیرون دادم و با پام به زمین ضربه زدم و رفتم توی خونه که صدای تلفونمون بلند شد.

سریع برش داشتم و وصل کردم که آوا با جیغ گفت:

-پری!!!

بدو بیا بیمارستان شادی زایید.

بعد بوق تلفن بود که توی گوشم پیچید.
دهنم باز مونده بود.

آخه خبر رو این طوری میدن؟
شاید من قلبم ضعیف بود!!

سریع تلفن رو روی مبل انداختم و دویدم بالا و لباس هام رو با یه دست
لباس پاییزی و کرم رنگ عوض کردم.

شال نارنجی رنگم رو هم انداختم و کالج های نارنجیم رو هم پوشیدم و
بعد از برداشتن کیف و موبایل و سوییچم زدم بیرون.

همین طور که به سمت پله ها میرفتم نگاهم سمت اتاق بابا کشیده شد به
یاد قدیم ها اشک توی چشم هام جمع شد.

یادش بخیر برای خرید لباس برای عروسی غزل به زور ماشینش رو
گرفتم و فرار کردم.

امیدوارم دیگه سختی هامون تموم شه و مثل یه خانواده واقعی بشیم.

از پله ها پایین رفتم و از خونه خارج شدم و با سرعت خودم رو به بیمارستان رسوندم بعد از پارک کردن ماشین دویدم توی بیمارستان.

همون بیمارستانی که غزل مانی رو به دنیا آورد همون جایی که شامین من رو تحویل نگهبانی داد و از دستم فرار کرد.

خندیدم و رفتم داخل.

با رسیدنم همه لبخند به لب بالا و پایین میپردن ، خودم رو بهشون رسوندم و گفتم :

-چه خبر تونه؟؟

ندا خوشحال سمتم اومد و گفت:

-بلاخره یه دختر اومد بینمون ، بچه اش صحیح سالم به دنیا اومد.

لبخندی روی لب هام اومد و خوشحال شدم ، خوشحال از این که همه ی معما ها حل شد .

خوش حال از این که خدا باز هم یه فرصت به داد تا دوباره کنار کسایی باشم که دوستشون دارم.

فرصتی که باهش زندگی بسازم ، زندگی که توش به جز عشق و محبت چیزی نباشه.

سرم رو تکون دادم و رفتم توی اتاق.

با دیدن مادر و دختر چشم هام برق زد

میدونستم تقریبا چند ماهی میشه که بچه هیوا هم به دنیا اومده ، کاش میتونستیم کنارش باشیم حالا خوبه که نیلو اینا هستن.

نگاهی به نوزاد ریزه میزه ی توی بغل شادی انداختم.

خودمون رو توی این بچه ها میبینم ، میدونم این کوچولو هام بزرگ میشن و طی این سن زیاد کردن سفر پر رمز و رازی در انتظارشونه.

امیدوارم بتونن موفق بشن و شاهد داستان زیباشون باشم.

،. [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

بعد از این که زمان ملاقات به اتمام رسید از همه خدا حافظی کردم و رفتم خونه.

روز ها رو از پس هم می گذروندم و کم و بیش به سرهنگ هم کمک می کردم .

وقتی عمو و زن عمو گفتن ادوین پسرشون نبوده از تعجب مردم.

گفتن چون بچه دار نمیشدن خانوم بزرگ اذیتشون می کرده و میخواستہ برای عمو زن بگیره.

اون دوتا هم در خفا از کسی که بچه اش رو نمیخواستہ ادوین رو میخرن.

خوب با این که ادوین پسرشون نبوده اما بزرگش کردن و دوستش داشتن.

اما ادوین نامرد توی اظهارات آخرش گفته از همه ماها از اول متنفر بوده و تو سن ده سالگی خانواده واقعیش رو پیدا کرده بوده و از اون جا توی این راه کشیده شده. واقعا باورش سخته ، دست کم برای من سخته.

توی این زندگی فهمیدم اجبار خوب نیست ، خوب شد خانوم بزرگ من و پرهام رو نتونست به ازدواج ناخواستہ مجبور کنه.

سرهنک خیلی اصرار کرد که برگردم اداره اما شارمین اجازه نداد ، همه بچه ها منتظر ازدواج من و شارمین هستن و همش میپرسن چرا نمیاد!!

خودم هم نمیدونم چرا انقدر لفتش می‌ده یکم نگران بودم که نکنه دیگه من رو نخواد.

همین طور که به ناخون هام ور میرفتم صدای گوشیم بلند شد.

تماس رو وصل کردم که صدای ناز آوا توی گوشم پیچید.

آوا : سلام بر خواهر شوهر مهربان..

-سلام بر عروس ملوس.

چه خبرا؟؟

از این ورا؟؟

همون طور که با پرهام تو سر و کله هم میزدن گفت:

-هیچی ، زنگ زدم بگم شب یلدا رو میخوایم بریم تفریح با همه ی بچه ها ، میای که؟؟

اصلا دل و دماغش رو نداشتم واسه همین با لحن خسته ای گفتم:

نه ، برید خوش بگذره..

یهو پرهام گوشتی رو گرفت گفت:

-چی چی و نه؟!!

خوشتیپ کن یک ساعت دیگه اونجاییم.

میدونی که بیام حاضر نباشی چی کارت میکنم!!?

-خندیدم و گفتم:

-باشه باشه ، میام.

خداحافظ.

، [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

موبایل رو روی میز کامپیوترم گذاشتم و رفتم سمت حمام، یه دوش کوتاه گرفتم و زدم بیرون.

حوله رو دور خودم پیچیدم و همون طور که قطره های آب از موهای مشکلی و نم دارم روی شونه های برهنه ام ریخته میشد مقابل کمدم ایستادم که نگاهم به کیفی افتاد که از شمال اوردم.

زیپ کوچیک روش رو کشیدم و دستبندم رو در اوردم و به دستم بستم.

این یادگاریه از دیدار اول من و شارمین، نزدیک هشت سال پیش توی کافه.

با یادآوری اون روز زدم زیر خنده ، یه دست لباس پاییزی در اوردم.

پرهام خیر ندیده نگفت سفر چند روزست!!

بیخیال چند دست لباس توی کیف بزرگم ریختم و شروع به پوشیدن لباس هام کردم.

جلوی آینه ایستادم و ته آرایشی روی صورتم نشوندم و با دقت صورتم رو بر انداز کردم ، بزرگ شده بودم این همه سختی ازم یه مرد ساخته.

چهره ام از دختر بچگی در اومده و جا افتاده شدم ، بلاخره بیست شیش سالم شده و از همه بچه ها عقبم.

دستی به مانتوی شیک و اتو کشیده ام ، کشیدم و بعد از پوشیدن کفش های ساده و شیکم از اتاق خارج شدم و پله ها رو گذروندم و تا اومدن پرهام روی مبل ها منتظر نشستم.

چرا خاطرات آدم ها رو میخورن؟؟

انگار همین دیروز بود ادوین همین جا باهام ریاضی کار میکرد..

صدای بوق رو که شنیدم ، نفسم رو آه مانند بیرون دادم و بلند شدم.

بعد از این که تمام درها رو بستم به جای همیشگی شامین توی حیاط نگاه کردم و از خونه خارج شدم.

عقب نشستم و بلند سلام کردم ، جفتشون جوابم رو دادن که آوا گفت:

-خوشگل کردی!!

پرهام بی هوا گفت :

-برای مراسمه دیگه..

متعجب نگاهش کردم که آوا مشتی به بازوی پرهام زد و هول هولی گفت:

-مراسم امشب و میگه دیگه!!

شب یلدا رو قرار یه جای دنج همه با هم باشیم.

آهانی گفتم و حرکت کردیم.

جلوی فرودگاه که رسیدیم ، متعجب گفتم:

-چه خبره؟؟

مگه کجا میریم!!

پرهام چرخید سمتم و گفت :

-پیر پایین دوست هات منتظرن.

نگاهم رو ازش گرفتم و همراه آوا پیاده شدیم.

، [۲۰:۰۴ ۰۶/۱۰/۱۷]

با دیدن شادی که جغجه اش تو بغل امین بود خوش حال سمتشون رفتم
و بعد از احوال پرسى گفتم:

-بدش ببینم ججغت رو..

یهو یکی از پشت سرم گفت اون رو نگیر ، این رو بگیر که کچلم کرد.

سمت صدا چرخیدم ، ندا بود که کارن رو سمتم گرفته بود.

دل از شیدا فسقلی کردم و وروجک ندا رو بغل کردم ، با اومدن پرهام
و آوا و غزل اینا متعجب پرسیدم:

-نمی گید کجا قراره بریم؟؟

یهو پرهام چشم بندی سمت گرفت گفت:

-شما این رو تا آخر سفر میذارى رو چشم هات و حرف نمیزنى.

چشم هام گرد شد که ندا بچه اش رو گرفت و پرهام چشم هام رو بست.

گیج و منگ گفتم:

-دیوونه شدین؟؟

نکنین بابا مردم فکر بد میکنن.

شادی کنار گوشم گفت:

-فوقش فکر میکنن كورى ، توى سیب زمینی تو این همه سال همه جور بلایی سرت اومده اینم روش.

غزل پشت سرش گفت:

-کم حرف بزنین دیرمون شد.

دوتاشون دست هام رو گرفتن و با فلاکت این ور و اون ور کشیدیم.

اون قدر به در و دیوار خوردم تا یه جا نشوندیم ، زیر لب خاندانشون رو مورد لطفم واقع کردم و آروم پرسیدم:

-تولدمه؟؟

صدای ندا رو از پشت سرم شنیدم که گفت:

-مونگول تو بچه زمستونی هستیا.

بعد چیزی روی گوشم گذاشت و گفت:

-به جا مخ ما رو خوردن ، آهنگت رو گوش بده.

با پخش شدن آهنگ ، چشم هام رو روی تاریکی بستم و خوابم برد.

.

.

با تکون خوردن بدنم بلند گفتم :

-هان؟؟!!

پرهام : پاشو خوش خواب ، همه پیاده شدن.

متعجب گفتم:

-مگه من رو دارید به اسارت میبرید؟؟!!

باز کن این و ببینم..

خواستم بازش کنم که اجازه نداد و از جام بلندم کرد و دنبال خودش کشید.

داشتیم از یه پله هایی پایین میومدیم یه دستم رو تو هوا تگون میدادم و اون یکی دستم رو به دیواره ای گرفتم.

با دقت تمام ، دونه دونه پله ها رو پایین اومدم که آخرین قدمم مساوی شد با پخش شدنم روی زمین.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ : ۳۵:۲۰]

با شنیدن صدای خنده از اطرافم بلند گفتم:

-نیشتون رو ببندین نکبتا .

به جون پری این کارتون رو بدون تلافی نمیذارم..

با کمکشون از جام بلند شدم و داشتیم یه سمتی میرفتیم که صدای مسیحا رو شنیدم:

-امین داداش ، آدرس رو فرستاده؟؟

امین : آره از این جا با ماشین یک ربع ، نیم ساعت راهه.

پرهام پرید تو حرفشون و گفت :

-بیاید یه ون کرایه کردم همگی بریزیم توش.

شادی: من میگم صبر کنیم رایان اینا هم بیان.

متعجب سرم رو تکیه دادم و گفتم:

-چه خبره؟؟!

یهو دستم کشیده شد و صدای پرهام بود که گفت:

-بیاید بریم تو ماشین منتظرشون میشیم، اونا دیروز اومدن و هتل بودن الاناست که برس.

داشتن میکشوندم که صدای ظریفی متوقفمون کرد ، انگشتم رو روی چونه ام گذاشتم و لب زدم:

"رزا؟؟؟"

صدای احوال پرسى بچه ها بلند شد ،دیگه کلافه ام کرده بودن.

خواستم داد بزنم که یکی بهم چسبید و ماچ بارونم کرد.

صورتتم و جمع کردم و گفتم:

-کدوم یکی از چندش هایی؟؟

یهو ضربه ای به بازوم زد و گفت:

-بیشعوره بی معرفت ، رزام!!

-بی معرفت که معلومه کدوم خریه.

پرید تو حرفم و گفت:

-الان به حسابم نرس بزار برسیم به مقصد که کلی سوپرایز در
انتظارته!!

با این حرفش همگی راه افتادن و کمکم کردن تا سوار ماشین بشم.

دقیقا نمیدونم چه قدر گذشت اما با کلی سر و صدا و دلک بازیه پسرا
پیاده شدیم.

مثل بز کور این ور و اون ور میکشوندنم ، چشم هام درد گرفته بود.

یه چند ساعتی میشه این چشم بند رو چشم هامه ، هی میخواستم کلک
بزنم و از گوشه اش نگاه کنم اما پشیمون شدم.

یهو یه جا وایسوندنم و بعد از چند دقیقه همه جا غرق سکوت شد.

وااا!

اینا مونگول شدنا!!

آروم صداشون زدم وقتی جوابی نگرفتم بلندتر صدا زدم که صدای قدم
هایی باعث سکوت شد.

آروم لب زدم:

-شوخیتون بیمزست ، اگه دفعه دیگه باهاتون جایی اومدم!!
میدونید حالم خوش نیستا..

صدای قدم ها خیلی بهم نزدیک شد و قشنگ پشتم متوقف شد.

.. [۲۰:۳۵ ۰۶/۱۰/۱۷]

چشم بند که از روی چشم هام افتاد ، چشم هام رو باز نکردم.

دست هاش که از پشت روی صورتم قرار گرفت دست هام رو روش
گذاشتم.

مگه میشه این سرما رو شناسم؟؟

آروم لب زدم :

-شارمین .. بلاخره اومدی؟؟

دورم چرخید و مقابلم ایستاد و زمزمه کرد :

-تو اومدی!

خوش اومدی.

متعجب چشم هام رو باز کردم که هجوم نور باعث دوباره بسته شدنشون شد.

اونقدر چشم هام رو باز و بسته کردم تا نور عادی شد ، نگاهم اول به شارمین و بعد کلبه پشت سرش افتاد.

متعجب تر گفتم:

-ش.. شارمین؟؟

-جون دلم!؟

-من رو.. چه جوری؟؟

اینجا؟! تو؟؟

لبخند دلنشینی زد و گفت:

-بچه ها خیلی کمک کردن ، خواستم سوپرایز شی.
ببین دوستش داری؟

به کلبه باز سازی شده نگاه کردم ، اشک توی چشم هام حلقه زد.

تمام خاطراتم باز بینی شد.
خودم رو توی بغلش انداختم و گفتم:

-دوست دارم..

بوسه ای روی سرم گذاشت و گفت:

-بیا بریم تو بچه ها منتظرن.

همون طور که سمت در میرفتیم با لب و لوچه آویزون گفتم :

-نمیردی ابراز احساسات میکردی ها!!!

فقط خندید ، بازم دلم لرزید.

دوری ازش آزارم میده، یعنی اون از این دوری راضیه که کاری نمی
کنه؟!!!

نه پریه خل و چل این همه سوپرایرت کرده ،اما خوب جواب دوستت دارم و نداد و پیچوند!!

همین طور که درگیر بودم به در رسیدیم و وارد کلبه شدیم که همون لحظه نگاهم میخ رزا و رایان شد.

هنگ کردم ، رو بهشون بلند گفتم:

-شماها!"

همه بلند خندیدن که ندا گفت:

-ماشالا تمامی اجناسمون جفت شدن.

با چشم های گرد شده پرسیدم:

-اون وقت از کی تا حالا که ما بیخبریم؟؟

رایان که چهره اش کاملا مردونه و متفاوت شده بود جلو اومد و گفت:

-مدت زیادی نیست از بعد عروسی دخترخاله هیوا ، رزا رو ندیدم تا این که بهم زنگ زد.

یهو رزا پرید تو حرفش و بهم گفت:

-سر همون تشکر بابت کمکش که میدونی !!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-بله بله!!

رایان ادامه داد :

-هیچی دیگه ، یکم اتفاقات دست به دست هم داد و الان هم این جا در خدمت شمایم.

، [۲۰:۳۵ ۰۶/۱۰/۱۷]

نگاهم که به دستبند ست توی دستشون افتاد لبخندی زدم و رو به رزا گفتم:

-همون دستبندهاییه که روز پرو لباس عروس هیوا خریدی؟!!

چه بهتون میاد.

لبخندی زد که شارمین به همه تعارف کرد تا بشینن.
روی میز پر از خوراکی های رنگارنگ از جمله هندوانه و انار های
دون شده یا قوتی بود.

متعجب لب زدم:

-همه ی اینا کار تونه؟؟

لبخندی زد و گفت :

-کجاش رو دیدی!!

بین ندا و شادی نشستم ، همه باهم گرم گرفته بودن و مشغول حرف
زدن بودن.

فقط من بودم که مغزم آشفته بود.

لحظه ای نگاهم با نگاه شارمین تلاقی پیدا کرد.

سرش رو تکون داد و گفت:

-زحمت پذیرایی رو میکشی؟

آره ای گفتم و از جام بلند شدم.
از روی میز کاسه های کوچیک انار رو برداشتم و همراه با قاشق های
کوچیک به بچه ها دادم.

رفتم سراغ ظرف آجیل ها و شروع کردم به کاسه کاسه کردنشون.

به ته ظرف که رسیدم برق چیزی چشمم رو گرفت.
پسته ها رو کنار زدم و انگشتر کف ظرف رو برداشتم و روبه شارمین
گفتم:

-آجیل ها رو از کجا گرفتی؟!

یکی انگشترش افتاده این تو!!

شارمین از جاش بلند شد و موقرانه گفت:

-اون واسه منه!!

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

-این زنونه است ها؟!!!

ولی خوب ، بیا بگیرش!!

دستش رو سمت دراز کرد و انگشتر ظریفی که یه الماس زیبا و براق روش بود رو ازم گرفت.

توی کسری از ثانیه کنارم زانو زد که این بار جز من همه بچه ها متعجب نگاهش کردن.

همین طور که نگاهش می کردم ، دستش رو سمت دراز کرد و گفت:

-حاضری بعد از این مدت دوری دوباره کنارم باشی؟!!

چشم هام گرد تر شد که ادامه داد:

-حاضری جز جسمت ، روحت رو هم مال من کنی؟!!

حاضری به جز دوست داشته شدن ، دوست داشته باشی?!?

قلبم از هیجان به تپش افتاده بود و سینه ام بالا و پایین می شد.

نگاهم میخ حرکت لب هاش بود.

میخواستم همین الان بیرم بغلش و محکم ماچش کنم و بگم تا امروز از دوریت پر پر شدم ، دارم پر میکشم سمتت و میخوام تو آغوشت زندگی کنم.

یکم تو جاش تکون خورد و گفت:

-زنم میشی ، ضعیفه؟؟

از لحنش همه زدن زیر خنده ، آخه به قیافه اش نمیخورد لاتی حرف بزنه.

زیر چشمی به پرهام نگاه کردم که پلک هاش رو به نشونه رضایت روی هم گذاشت ، بلاخره اون هم عاشق شده و من رو درک میکنه.

دوباره شارمین رو نگاه کردم و آروم لب زدم:

-دوستت دارم ، مرد من.

یهو با صدای کف و سوت به اطراف نگاه کردیم که بچه ها بلند شده بودن و بهم تبریک میگفتن.

خندیدم و بلند گفتم:

-مگه سال نو شده!!؟

ندا پرید وسط و گفت:

-نه فراتر از سال تحویل ، بلاخره دوتا ترشیده بهم رسیدنا!!
بلاخره یکی پیدا شد که مخ نداشته باشه بیاد ببرتت.

همه زدن زیر خنده که قاشقی سمت ندا پرت کردم و دوباره برگشتم
سمت زندگیه دوبارم و دستم رو مقابلش گرفتم.

بدون تعلل انگشتر رو توی انگشتم کرد و توی آغوشش محکم فشردم.

نفسش رو نفس کشیدم و از آغوشش خارج شدم.

دخترها بغلم کردن و پسرها با شارمین دست دادن.

توی پوست خودم نمیگنجیدم ، باورم نمیشد قراره دوباره زندگیم از
سیاه و سفیدی دربیاد.

بعد از مسخره بازی هامون رفتم و کنار شارمین جا خوش کردم که
کنار گوشم آروم گفت:

-کار های عروسی رو تو مدت کمی انجام میدیم ، دیگه نمیتونم خودم
رو کنترل کنم!!

مشتی نثار پهلوش کردم و گفتم:

-بی تربیت ..

لبخند دندون نمایی زد ، من هم دیگه نمیتونستم دوریش رو تحمل کنم.
بد جوری کم طاقت شدم!!

شب یلدا رو کنار هم عالی گذروندیم.
واقعا دوست داشتم زمان همین جا بایسته و همیشه انقدر خوشحال باشیم.

.. [۲۰:۳۵ ۰۶/۱۰/۱۷]

مدتی میشه که از سفرمون به شمال میگذره ، چند روزی اونجا موندیم
و کلی خوش گذروندیم.

با برگشتمون شارمین و سرهنگ یه خاستگاری مصلحتی اومدن و از
مادر و پدرم اجازه کسب کردن.

توی یه بازه زمانی کوتاه تمام کار ها رو با ذوق فراوان انجام دادیم
انگار یه عروس و داماد بیست ساله ایم.

امشب اونقدر این ور و اون ور رفتیم و بالا و پایین پریدیم و رقصیدیم
که کف پاهام گز گز میکنه.

دامن سفید و پف دارم رو کنار زدم و کفش های پاشنه بلندم رو در
اوردم.

به خودم توی لباس سفید و چین دار نگاه کردم ، بلاخره من هم این
حس ناب رو تجربه کردم.

بچه ها بعد از رسوندن ما به خونه ی جمع و جور و نقلیمون رفتن
خونه هاشون.

همین طور که موهای لوله شدم رو پشت سرم میریختم در اتاق باز شد
و سمتش چرخیدم که شامین رو توی چهارچوب در دیدم.

دست به سینه ایستاده بود و شیطون نگاهم می کرد ، با نگاهش ذوب
شدم و یکم دلم لرزید قدمی به داخل برداشت که یکم عقب رفتم.

بلند خندید و گفت:

-توی باغ عروس جسوری بودی حالا توی اتاق برای داماد شدی
عروس خجالتی؟!!

ریز خندیدم که مقابلم ایستاد و گفت:

-نمی دونم چه جوری توی دلم نشست و تغییرم دادی!!

دستی به سرشونه اش کشیدم و گفتم:

-اگه میدونستی که اسمس عشق نمیشد ، عشق از ندونستن دلیل بعضی کارها که با عقل جور در نیامد به وجود میاد.

لبخندی زد و پشت سرم ایستاد و موهای فر شده ام رو یه طرف روی شونه ام ریخت.

نفس هاش که به گردن و سر شونه های برهنه ام میخورد باعث قلقلکم میشد.

بند های لباسم رو با ملایمت باز کرد ، دست های سردش که با بدنم اصابت کرد یکم لرزیدم.

سریع جلوم ایستاد و گفت :

-عزیزم ، اگه نمی خوای..

پریدم توی حرفش و چراغ رو خاموش کردم اون هم با کسب اجازه از من روی دستش بلندم کرد و آروم روی تخت گذاشت.

صبح با بلند شدن زنگ در سرم رو از روی سینه مردونه ی مردم برداشتم و از روی تخت پایین اومدم ، درد ضعیفی داشتم..

دستم رو به لبه ی تخت گرفتم و به شارمین که غرق خواب بود نگاه کردم عاشق این مرد متفاوتم ، هر دقیقه ای که کنارشم برام مثل رویاست اونه که زندگیم رو باز سازی کرده.

بلاخره برای همسرم شدم ، الان دیگه هم روحم و هم جسمم تمام و کمال متعلق به اونه..

با صدای زنگ بعدی به سر و وضعم نگاه کردم.

وضعیتم مناسب نبود ، بلوز شارمین که پایین تخت افتاده بود رو برداشتم و پوشیدم و دکمه هاش رو یکی در میون بستم و با قدم های آهسته جوری که بهم فشار نیاد از اتاق خارج شدم و خودم رو به در رسوندم.

، [۲۰:۳۵ ۰۶/۱۰/۱۷]

با باز کردن در چهره تک تک دختر ها با کلی خوراکی مقابلم نقش بست.

نگاه خواب آلودم رو بهشون دوختم که شادی با نیش باز اومد جلو کاسه ای که با کاجی خوش رنگی پر شده بود رو سمتم گرفت و گفت:

-بفرمایید نوش جان کنید که محتاجشی.

متعجب نگاهش کردم که ندا به لباسم اشاره کرد ، سریع به خودم نگاه کردم و بادیدن دکمه های کج و کوله بسته شده ام لپ هام گل انداخت.

بچه ها زدن زیر خنده و خواستن چیزی بگن که کاسه رو از دستشون گرفتم و هولشون دادم عقب و هول هولی گفتم:

-مرسی.. مرسی ، خداافظ!!

سریع در رو بستم و نفسم رو بیرون فرستادم که صدای خنده ی دختر ها رو شنیدم و بعد بلند گفتم:

-مزاحمتون نمیشیم ، خداحافظ.

سلام آقاتونم برسون..

از در فاصله گرفتم و با دیدن شارمین که شلوارکی پاش بود و موهاش به هم ریخته بود دو دستی زدم تو سرم و گفتم:

-آبروم رفت..

شارمین خنده مردونه ای کرد و سمت او آمد و گفت:

-نترس اونا خودشون گرگ بارون دیدن.

الانم تا دوشنت رو بگیری ، بنده ماهرانه صبحانه رو آماده میکنم.

خندیدم و باشه ی زیر آبی گفتم و خواستم برم سمت اتاقمون که بازوم رو گرفت و روی موهای بهم ریخته ام رو بوسید و گفت:

-برو زود بیا..

گونه اش رو بوسیدم و رفتم توی اتاق و دوش مختصری گرفتم.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ :۳۵:۲۰]

.
.

-شادیی!!

نمیخواهی این دخترت رو جمع کنی!؟

افتاده لا پسرا کرم میریزه ، الان جمعش نکنی وای به حال فرداش.

صدای شادی رو از توی سالن شنیدم که گفت :

-بزار خوش باشن بابا..

تو این چند سال هنوز دست از خبر چینیت بر نداشتی؟!!

خجالت بکش خرس پیر..

از لحنش خنده ام گرفت ، راست می گفت خیر سرم سی سالم شده ها!!!

با لبخند چشم از مانی و کارن و شیدا که تو سر و کله هم میزدن گرفتم
و با احتیاط از اتاق خارج شدم و دو تا پله کوچیک رو گذروندم.

امشب همه ی بچه ها خونه ما دعوت بودن ، شارمین اومد سمتم و
گفت :

-خانومم ، چند بار بگم مراقب باش؟!!

لبخند کشیده ای زدم و گفتم:

-مراقبم بابا ، فقط نمیتونم خودم رو بکشم.

شارمین قهقهه ای زد و انگشتش رو بوسید و روی شکم برآمده ام گذاشت و گفت :

-با پسرها میریم دنبال هیوا اینا ، انگار رسیدن.

باشه ای گفتم که با امین و مسیحا رفتن. از بعد عروسیم تو این چند سال هیوا اینا اومدن ایران و عشق و حال کردیم ، پسر اونم تقریبا چند ماه با شیدا اختلاف سنی داره و الان تقریبا چهار سالشونه اسمشم هیراده.

نگاهی به پرهام و عرشیا کردم و گفتم:

-شارمین گفت با پسر میرم ، پس چرا شما ها نرفتید؟؟

ندا خندید و گفت:

-اینکه پسر نیستن!!

خاله زنکن.

پرهام کوسن مبل رو سمت ندا پرت کرد و گفت :

-تو برو اون پسر هیزت رو جمع کن که از الان دخترازش فرارین.

با او مد کارن ، همگی زدیم زیر خنده.
باورم نمیشد که انقدر شلوغ شیم.

دستم و به کمرم گرفتم آروم رفتم سمتشون که پرهام سریع از جاش بلند
شد و گفت :

-فقط بخاطر بار شیشه ات پاشدما!!!
الهی دایی فداشون.

طفلی پرهام خبر نداشت خودشم داره بابا میشه ، قرار بود امشب با آوا
سوپرایزش کنیم.

یک ساعتی گذشت و بچه ها میز رو چین که پیچیدن درد تو دلم
همزمان شد با صدای زنگ در.

دستم رو به شکم گرفتم و بریده بریده گفتم:

-آخ آخ، ترکیدم..

شادی موهام رو کشید و گفت:

-تا دیدی شوهر بدبختت اومد زدی به برق؟؟

نفسم رو رها کردم و به سختی گفتم:

-خ..خیلی بیشعوری..

همیشه خورده درد داشتم ولی اندفعه به قدری بود که اشک توی چشمم جمع شد.

با اومدن بقیه بچه ها به سختی از جام بلند شدم ، شده بودم مثل توپ بادی حتی نمیتونستم راه برم.

شارمین با دیدن صورتم هول زده اومد سمتم و گفت :

-حالت خوبه!؟

خواستم بگم خوبم اما با درد بعدی جیغ بود که فضا رو پر کرد و فقط تونستم بگم:

-دارن می..میان..

اون قدری درد داشتم که نتونستم قدم از قدم بردارم ، بیچاره مهمون هامون.

هیوا و نیلو مات و مبهوت نگاهمون می کردن که شارمین دستش رو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد و گفت :

-میبرمش بیمارستان..

نمیدونم چه جوری تونست من رو با این وزن بلند کنه !!؟

درد بعدی مصادف شد با از حال رفتنم.

.. [۱۷/۱۰/۰۶ : ۳۵:۲۰]

با حس نوازش موهام کمی پلک سنگینم رو تکون دادم که کسی کنار گوشم نجوا گونه گفت:

-بلاخره به هوش اومدی یدونه ام؟!!

نصفه عمرمون کردی دختر!!

آروم چشم هام رو باز کردم و چشم های براق شارمین رو دیدم.

با حس سبک بودنم به شکم نگاه کردم که انگار پنچر شده بود.

هول زده گفتم:

-بچه.. بچه هام کوشن؟؟

شارمین دستم رو محکم گرفت و گفت:

-صحيح و سالم ، بردنشون برای چکاب الان میارنشون.

خیالم راحت شد هنوز بی حس و لمس بودم ، آروم گفتم:

-فکر کردم دیگه نمیبینمتون..

شارمین چشم هاش رو کج و کوله کرد و گفت:

-یعنی باید دوباره زن میگرفتم!؟

بی حال موهاش رو کشیدم که گفت:

-دیگه نشنوم این چرت و پرت ها رو ها.

با به صدا در اومدن در نگاهمون سمتش کشیده شد ، دوتا پرستار که هرکدوم یکی از بچه ها رو بغل کرده بود وارد اتاق شدن.

قبل از این که بهمون برسن شارمین گفت:

-راستی ، حسابی سوپرایزمون کردنا.

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

-چون دو تاشون دختر نیستن ، یکیشون گل پسره یکیشون گل دختر.

با این حرفش متعجب به نوزاد های کنارم نگاه کردم و آروم گفتم:

-پس چرا لباس جفتشون دخترونه است؟؟

-خوب تمام وسایلمون دخترونه است ها ، حواست نیست؟!!

لب هام رو جمع کردم و گفتم :

-پس دوباره خرید؟!!

شارمین خندید و مژدگانی پرستار ها رو داد و با خروجشون یه ایل با سر و صدا ریختن داخل.

قیافه متعجبم جاش رو داد به قیافه ای خندون ، مثل این بچه ندیده ها اومدن سمتمون و هی قربونشون رفتن.

به همه شون نگاه کردم ، به خواهر ها و برادر هام این چند سال زندگیم کنارشون طعم خوشی رو چشیدم.

به همسرم نگاه کردم که با ذوق نی نی هامون رو به بچه ها نشون می داد.

نمی دونم به خاطر داشتن این زندگی سالم و این دوست ها و این "مرد"

باید چه جوری تشکر کنم!!

اما خیلی ساده میگم ممنونم خدا.

همون طور که غرق در خوشی بودم زیر لب متنی که دوست داشتم رو مثل همیشه زمزمه کردم:

"پا به پای من بیا"

دست در دست تو می مانم

لیلی می شوم

مجنون باش

بگذار دور شویم از این شهر

من بانو می شوم برای لحظه هایت

تو آقای ثانیه هایم باش

بیا و ببین من جور دیگر دوستت خواهم داشت

مثلا باران بیاید

دستت را می گیرم

با هم به خیابان می رویم

و بلند بلند برایت لیلی و مجنون می خوانم

برایت لاک قرمز می زخم

و میان جمع تو را می بوسم

پا به پای من بیا

من

شهر بهتری می شناسم

میان بازوانم

میان بازوانت "

...پایان...

نویسنده: pariya.tj

تاریخ و ساعت : ۱۱/۷/۱۳۹۶ و ۲۱:۰۰